



دست‌نوشته‌ها نم‌رسوزند

میخائیل بولگاکف

در نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه‌اش



جی. ای. ئی. کرتیس

ترجمه بیژن اشتری

دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزند

یک زندگی در نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه میخائیل بولگاکف

نویسنده: جی.ای.ئی. کرتیس

ترجمه بیژن اشتری

نشر ثالث

مقدمه

میخائیل بولگاکف^۱ نویسنده روسی است که شهرتش از دهه‌های گذشته مدام رو به افزایش بوده به‌طوری که حالا در کنار چهره‌هایی مثل آخمتووا^۲، تسوتایووا^۳، مندیلاشتام^۴، پاسترناک^۵، سولژنیتسین^۶ و برادسکی^۷، یکی از غول‌های ادبی دوره شوروی به شمار می‌رود. با این حال، داستان زندگی بولگاکف، داستان به‌ویژه نامعمولی است. زیرا آثار وی طی دوران حیاتش به ندرت در شوروی یا در غرب چاپ و منتشر شدند، و نمایشنامه‌هایش هم تنها بعد از طی دشواری‌های فراوان به روی صحنه رفتند. نظارت‌ها و فشارهای شدیدی که طی دوره استالین^۸ به ادبیات شوروی تحمیل شد به راستی بولگاکف را از پا در آورد؛ اما او نمی‌خواست تسلیم شود. ما بارها و بارها شاهدیم که وی چگونه به محض غلبه بر ضربه روحی ناشی از ممنوع اعلام شدن نمایشنامه‌هایش یا عدم صدور مجوز چاپ کتاب‌هایش، دوباره قد علم کرده و با الهاماتی تر و تازه مشغول نوشتن کارهای جدید شده است.

ما داریم از عزم و اراده راسخ و خلل‌ناپذیر نویسندگان خاص حرف می‌زنیم، و این ویژگی مخصوصاً در مورد بولگاکف صدق می‌کند. او در سرتاسر دهه ۱۹۳۰ همه شب‌های خود را، و همین‌طور بقیه اوقات فراغتی را که به چنگ می‌آورد، در خفا صرف نوشتن رمان مرشد و مارگریتا^۹ کرد؛ رمانی که عموماً به‌عنوان بهترین اثر بولگاکف، و به‌عنوان پیش‌درآمد سنت ادبی بین‌المللی رئالیسم جادویی‌ای که مارکز^{۱۰} و کوندر^{۱۱} در شکل‌گیری آن سهم عمده داشته‌اند، قلمداد شده است. این رمان، که ماجراهایش در مسکوی دهه ۱۹۳۰ می‌گذرد، آمیزه فوق‌العاده‌ای است از هجو کمیک و بازگویی نغز و پرشور مواجهه عیسی مسیح با پونتییوس پیلاتس^{۱۲}. رمان با دیدار وُلند از شهر مسکو آغاز می‌شود.

وُلند، ابلیس شیک و برازنده‌ای است که برای نیروهای خیر کار می‌کند اما کتاب در عین حال یک داستان عشقی هم هست، و نیز شرحی از صداقت و شرف هنری نویسنده - قهرمانش، «مرشد». بولگاکف گرچه گهگاه به رؤیاهای چاپ کتابش تن در داد، اما در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دهه ۱۹۳۰ نمی‌توانست هیچ احتمالی برای چاپ کتابِ مرشد و مارگریتا وجود داشته باشد. سال ۱۹۴۰ که بولگاکف بر اثر یک بیماری کلیوی ارثی درگذشت، همسرش ییلنا سیرگیونا بولگاکووا^{۱۳} در راستای یکی از رفتارهای سنتی و ارزنده بیوه‌های ادیبانِ بزرگ، وظیفه حفظ و حراست از آثار شوهرش را تا فرارسیدن دوره آزادی‌های بیش‌تر برعهده گرفت. این دوره آزادی‌های بیش‌تر، یک ربع قرن پس از مرگِ بولگاکف فرا رسید و به این ترتیب برای اولین بار کتاب مرشد و مارگریتا اجازه پیدا کرد که طی سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ در نشریه مسکوا^{۱۴} چاپ شود. حذف و سانسور پاره‌ای مطالب کتاب باعث شده بود تا نسخه چاپ شده در واقع خلاصه‌ای از کتاب اصلی باشد. متن کامل مرشد و مارگریتا^{۱۵} به همراه دو رمان دیگرِ بولگاکف، گارد سفید^{۱۶} و یک رمان تئاتری^{۱۷}، در قالب یک جلد در سال ۱۹۷۳ به چاپ رسید.

چاپ این کتاب‌ها همزمان شد با اواخر دوره ذوب شدن یخ‌ها^{۱۸} در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و به همین دلیل چاپ رمان‌های بولگاکف شور و هیجان گسترده‌ای در بین روس‌های علاقه‌مند به ادبیات برانگیخت. این کتاب خواستنی و غبطه‌برانگیز کمی بعد از انتشار به بازار سیاه راه پیدا کرد و دست به دست بین مردم چرخید؛ آن هم با قیمتی پنجاه برابر قیمت پشت جلد^{۱۹}. کیش ستایش بولگاکف و آثارش که از این هنگام به بعد شکل گرفت، وی را حقیقتاً به یکی از محبوب‌ترین نویسندگانِ دوره شوروی مبدل کرد. در حین دوران برژنف^{۲۰} برخی از کارهای بولگاکف چاپ شدند، اما بقیه کارهایش نه. حتی چاپ کتاب‌های بولگاکف در غرب تغییری در این وضعیت ایجاد نکرد. موانعی که دولت شوروی در راه دسترسی پژوهشگران به آرشیوهای بولگاکف قرار داده بود، به موضوعی بحث‌برانگیز مبدل شد.

در حین دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ تلاش‌های توأمانِ کارشناسان غربی و شورویایی تدریجاً پرده از واقعیت‌های بیش‌تری در باره زندگی بولگاکف برداشت، اما تعیینِ موثق بودنِ متن‌های ادبی منتسب به بولگاکف و مطالب زندگینامه‌ای وی کماکان بسیار دشوار بود. با ظهور گلاس‌نوست^{۲۱}، اوضاع رو به تغییر گذاشت، هرچند که رقابت‌های میان آرشیویست‌ها و پژوهشگران و عزمِ مستمرِ برخی از مورخانِ ادبی شوروی برای ارائه پرتره‌ای مجاز از بولگاکف مانع پیشرفت شد. در سال ۱۹۸۹ برای اولین بار به تعداد محدودی از پژوهشگران اجازه داده شد که به برخی اسناد موجود در آرشیوها دست یابند. این اجازه محدود، حداقل، باعث شد که به راستی امکانی برای کار مشترک تحقیقاتی پژوهشگران غربی و شوروی ایجاد شود؛ امکانی که تا چند سال پیش از این تصورش ناممکن بود. سال ۱۹۹۱ که مصادف بود با صدمین سال تولد بولگاکف، لحظه میمون و خجسته‌ای برای همه بولگاکف‌پژوهان بود. در این سال، متن‌های همه چهار رمانِ بلند وی، بسیاری از رمان‌های کوتاه او و برخی از چهارده نمایشنامه‌های وی در دسترس مردم شوروی قرار داده شد. (گرچه وظیفه مهم شناسایی نسخه‌های موثقِ این آثار با توجه به وجود برخی متن‌های مورد اختلاف خاص از قبیل زندگی آقای مولیر^{۲۲}، که روایت زندگی مولیر در ماه‌های پایانی حیاتش است، و همین‌طور رمان کوتاه دلِ سگ^{۲۳}، در دستور کارِ پژوهشگران باقی ماند).

انتشار مکاتبات بولگاکف نیز به صورت تدریجی و تکه‌تکه‌ای بوده است، و این شامل یادداشت‌های روزانه بولگاکف و همسر سومش، ییلنا سیرگیونا، هم می‌شود. آثار بولگاکف سوژه بررسی‌های تحلیلی فراوانی بوده است. زندگینامه‌نویسانِ بولگاکف نیز، که مجبور به کار در دورانی بودند که اطلاعات نسبتاً کمی در باره بولگاکف وجود داشت، به رغم همه مشکلاتی که با آن مواجه بودند، حقِ مطلب را در باره وی ادا کرده‌اند. همه بولگاکف‌پژوهان، چه در غرب چه در شوروی، به ماریتا چوداکووا، که برای باز کردن فضای تحقیقاتی جهت نگارش تاریخ ادبی به طور اعم و تاریخ زندگی بولگاکف به طور اخص درگیر نبرد بزرگی با مقامات شوروی شد، دینِ عظیمی دارند. چوداکووا

سال‌های طولانی قبل از این که گلاس‌نوست به یک اصطلاح سیاسی معروف مبدل شود، از این واژه استفاده می‌کرد و گلاس‌نوست را شرط ضروری برای کارهای تحقیقاتی و پژوهشی ادبی عنوان می‌کرد. تلاش‌های بانو چوداکووا در نهایت به چاپ شرح وقایع کاملاً مستند و به شدت جزئی‌پردازانه زندگی بولگاکف، تحت عنوان زندگینامه میخائیل بولگاکف^{۲۴}، در سال ۱۹۸۷ منجر شد. بخش‌های پس‌زمینه‌ای کتاب من وسیعاً برگرفته از کتاب چوداکووا است. بولگاکف زندگینامه‌نویسانِ پرانرژی‌ای در غرب داشته است: آ. کالین رایت^{۲۵} (۱۹۷۸) و الندا پروفر^{۲۶} (؛ ۱۹۸۴) و پژوهش تفرعن‌آمیز لسلی میلن^{۲۷} (۱۹۹۱) هم توانسته بسیاری از یافته‌های آرشیوی و تجزیه و تحلیل‌های پژوهشگرانه اخیر را مدّ نظر قرار دهد. این‌ها کارهایی هستند که خواننده علاقه‌مند به دانستن شرح جامعی از زندگی بولگاکف باید به آن‌ها مراجعه کند؛ هدف و منظور کتاب حاضر چیز تقریباً متفاوتی است. حالا بیش از ده سال از زمانی که من شروع به جمع‌آوری نامه‌ها، یادداشت‌ها و مکاتبات بولگاکف و مقابله آن‌ها کرده‌ام می‌گذرد. بسیاری از این اسناد برای مدت‌های طولانی، هم در آرشیوهای دولتی شوروی و هم در آرشیوهای خصوصی به صورت محرمانه نگهداشته می‌شده است.

مکاتبات مذکور شامل نامه‌های نوشته شده به بولگاکف و نامه‌های نوشته شده توسط وی می‌شود. بخشی از این نامه‌ها طی سالیان گذشته، هر از گاه به صورت بسیار متفرق و تکه‌تکه این‌جا و آن‌جا در مجلات و کتاب‌های شوروی و غربی درج شده‌اند. من به تازگی این بخت را پیدا کردم که به متن کامل دفتر خاطرات ییلنا سیرگیونا بولگاکووا، همسر سوم بولگاکف، دسترسی بیابم. ییلنا بنا به درخواست شوهرش، نگارش این یادداشت‌های تقریباً روزانه را از سپتامبر ۱۹۳۳ شروع کرد و تا هنگام مرگ بولگاکف در سال ۱۹۴۰ به نگارش آن‌ها ادامه داد. ییلنا سیرگیونا بعداً نسخه ویژه‌ای از این یادداشت‌ها را برای چاپ احتمالی در قالب یک کتاب آماده کرد، و از آن جایی که من به هر دوی این نوشته‌ها (متن اصلی یادداشت‌ها و نسخه منتخب یادداشت‌ها) دسترسی داشته‌ام، لذا در کتاب خودم گهگاه به صورت ترکیبی از مدخل‌های آن‌ها استفاده کرده‌ام.

من این بخت را هم داشته‌ام که متن کامل یادداشت‌های روزانه بولگاکف در دست‌رسم باشد. بولگاکف نوشتن این یادداشت‌ها را از اوایل دهه ۱۹۲۰ در پی آمدنش به مسکو برای ادامه کار نویسندگی، آغاز کرد و برای مدتی به آن ادامه داد. ماجرای عجیبی در مورد این نوشته‌ها وجود دارد که ذکرش ضروری است. برای مدت بیش از شصت سال این تصور عام وجود داشت که گویا این یادداشت‌های روزانه بولگاکف نابود شده است. حتی خود بولگاکف هم تصور می‌کرد این یادداشت‌ها را سوزانده و نابود کرده است. قضیه از این قرار بود که آپارتمان مسکونی بولگاکف در سال ۱۹۲۶ توسط اوگپئو^{۲۸} تفتیش و یادداشت‌های روزانه بولگاکف به همراه دست‌نوشته‌های رمان دلِ سگِ او توقیف و مصادره شدند. از آنجایی که بولگاکف در پرونده پاپوش‌دوزی شده فوق‌نقش حاشیه‌ای داشت و متهم اصلی پرونده یکی از آشنایانش بود، وی کمی بعد از مصادره نوشته‌هایش با ارسال نامه‌هایی به مقامات مسئول درخواست کرد که نوشته‌هایش به وی عودت داده شود. او عاقبت حدود سه سال بعد، یعنی در سال ۱۹۲۹، موفق شد دست‌نوشته‌های مصادره شده خود را بازپس بگیرد. بولگاکف بلافاصله یادداشت‌های روزانه‌اش را سوزاند و از این به بعد تصمیم گرفت دیگر هیچ یادداشت روزانه‌ای ننویسد. به همین دلیل، برای بیش از شصت سال از ۱۹۲۶ تا اواخر دهه ۱۹۸۰ – همگان بر این باور بودند که یادداشت‌های روزانه بولگاکف نابود شده است، تا این که کا.گ.ب.^{۲۹} تحت ترغیبِ گلاس‌نوست و فضای سیاسی نسبتاً بازِ اواخر دهه ۱۹۸۰ اذعان کرد که اوگپئو در همان سال ۱۹۲۶ کپی‌ای از روی حداقل بخش‌هایی از یادداشت‌های روزانه بولگاکف تهیه کرده بود که این کپی هم‌اینک در آرشیوهای کا.گ.ب. موجود است. متن یادداشت‌ها، عملاً به صورت کامل، در فاصله سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ چاپ و منتشر شد. سرنوشت رمانِ مرشد و مارگریته‌ای بولگاکف، که خبر نوشتن آن برای مدت ده سال در دورانِ حیات نویسنده مکتوم نگه داشته شده و متن سانسور شده آن تنها بیست و شش سال پس از مرگ نویسنده به چاپ رسیده بود، در کنار قضیه ظهور دوباره یادداشت‌های روزانه نویسنده پس از شصت سال، قدرت پیش‌گویانه فوق‌العاده عجیبی به

جمله‌ای از رمان مرشد و مارگریتا داده است؛ جمله‌ای که با لحنی اعتراضی حقانیت ادبیات و هنر را اعلام می‌کند: «دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزند.»^{۳۰} این جمله برگرفته از رمان جمله‌ای است که در سال‌های پایانی حکومت شوروی بارها و بارها نقل شد.

من در کتاب حاضر تکه‌هایی از نامه‌های خطاب به بولگاکف و نامه‌های نوشته شده توسط بولگاکف را در کنار بخش‌هایی از یادداشت‌های روزانه وی (مربوط به اوایل دهه ۱۹۲۰) و یادداشت‌های روزانه همسرش (مربوط به دوره ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۰) قرار داده‌ام و همچنین مطالب منتخب از مجموعه اسناد شخصی خودم را که بالغ بر ۱۶۰۰ صفحه می‌شود، به موارد فوق اضافه کرده‌ام. نظم زمانی مستندی که حاصل شده، به هیچ‌عنوان کل زندگی بولگاکف را پوشش نمی‌دهد؛ در هر حال نباید فراموش کرد که اسناد بسیار کمی از دوران کودکی و نوجوانی بولگاکف باقی مانده، و در واقع قدیمی‌ترین نامه‌ها و اسناد مربوط به زندگی بولگاکف که محفوظ باقی مانده مربوط به سال‌های آغازین دهه سوم زندگی وی سیست و یکی دو سالگی به بعد می‌شود. با وصف این، آنچه سندهای مذکور آشکار می‌سازند، شرح دست اول و پرشوری است از نویسندگی محافظه‌کاری که برای ادامه کار نویسندگی خود در شوروی تحت حکومت استالین در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مشغول نبرد است.

تکه‌های مربوط به مکاتبات و خاطرات که در کتاب حاضر ذکر شده دوره زمانی‌ای را پوشش می‌دهد که تقریباً از انقلاب اکتبر^{۳۱} در سال ۱۹۱۷ شروع و به سال ۱۹۴۰ (سال مرگ نویسنده) ختم می‌شود. این اسناد و مطالب همچنین به بولگاکف، همسر وی و دوستانش اجازه می‌دهد که حرف‌های خود را بزنند. کتاب با بولگاکفی شروع می‌شود که به‌تازگی از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل شده و مشغول طبابت در مناطق دورافتاده کشور طی سال‌های جنگ جهانی اول^{۳۲} و انقلاب اکتبر است اما آرزو دارد که در هر

جای دیگری بجز جایی که هست باشد. احساس نفرت بولگاکف از شغل انتخابی‌اش (پزشکی)، از زمین‌گیر شدنش در جاهای پرت، و از سرنوشت سیاسی جدید روسیه، آن‌قدر شدید بود که وی در حین دوره اقامتش در ولادیکاوکاس^{۳۳} در قفقاز شمالی طی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱، بر مدرک پزشکی‌اش سرپوش گذاشت و سعی کرد به‌عنوان یک نمایشنامه‌نویس آماتور کار تازه‌ای در پیش بگیرد. او حتی بعد در یک تلاش ناموفق برای مهاجرت به خارج، به ساحل دریای سیاه در جنوب کشور سفر کرد اما داستانی که این اسناد بیانگرش هستند در واقع با رها کردن برنامه مذکور از سوی بولگاکف و مستقر شدن وی در مسکو با هدف تبدیل کردن خود به یک نویسنده بزرگ آغاز می‌شود. مقدر بود که بولگاکف با به روی صحنه رفتن نمایش روزگار خانواده تورپین^{۳۴}، که اقتباس تئاتری‌ای بود به قلم خود وی از روی اولین رمانش، گارد سفید، شهرت واقعی را به چنگ آورد. نمایش تئاتری روزگار خانواده تورپین یکی از نمایش‌های بسیار موفق تئاتر هنرهای مسکو در دهه ۱۹۲۰ بود؛ تئاتری که مدیریت آن را استانیسلافسکی^{۳۵} معروف بر عهده داشت. با وجود این، فشارهای سیاسی به ممنوع‌الاجرا شدن نمایشنامه‌های بولگاکف در سال ۱۹۲۹ منجر شد و تلاش‌های وی برای چاپ نمایشنامه‌هایش و اجرای آن‌ها را ناکام گذاشت و به سرخوردگی‌های مکرر وی دامن زد. اسناد مربوط به دهه ۱۹۳۰ آدمی را در نظر متصور می‌کند که عضو قشر نخبگان فرهنگی مسکو است و با محافل مرتبط با تئاتر هنرهای مسکو نشست و برخاست می‌کند و اجازه ورود به محدوده ویژه و چشمگیر سفارت آمریکا را دارد اما این اسناد در عین حال نشان می‌دهد که چگونه یک نویسنده را می‌توان در چارچوب یکی از آن بازی‌های ترسناک موش و گربه‌ای استالین به موش تبدیل کرد؛ بازی‌هایی که استالین عادت داشت با هنرمندان و ادبایی از قبیل شوستاکوویچ^{۳۶}، پراکوفیف^{۳۷} و پاسترناک که اجازه زنده ماندن به آن‌ها داده بود- بازی کند.

نامه‌های بولگاکف و یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا از جمله دربردارنده خبرهایی از دستگیری و مرگ دوستان و آشنایان این زن و شوهر طی دوره وحشت بزرگ^{۳۸} است.

این اسناد ارائه کننده تصاویر تکان دهنده‌ای از آن دوره است؛ دوره‌ای که استالین از طریق کمیته مرکزی حزب کمونیست، شدیدترین نظارت‌ها را بر روی هر نویسنده‌ای اعمال می‌کرد. مجموعه‌ای از جاسوس‌ها که به دستور پلیس مخفی شوروی و حزب برای سالیان طولانی در قالب دوست به بولگاکف نزدیک شده بودند، همواره سعی می‌کردند که با دادن امیدهای واهی به وی در مورد بهتر شدن وضع کاری‌اش او را تحت کنترل داشته باشند. یک هیستری به دشواری قابل سرپوش گذاشتن را می‌توان در نوشته‌های بولگاکف و همسرش مشاهده کرد. این هراس‌های عصبی در اواخر دهه ۱۹۳۰ جای خود را به بیماری مرگباری دادند که در ۱۹۴۰ به زندگی بولگاکف خاتمه بخشید.

۱۹۱۷-۱۹۲۱

گارد سفید، اولینش رمانی که بولگاکف نوت، در واقع ادای احترام خوشایندی بود از جانب وی به خانواده‌اش و به دوران کودکی و نوجوانی شادی که وی در شهر کی‌یف، پایتخت اوکراین، از سرگذرانده بود. در رمان، خانواده‌ای متشکل از بزرگسالان جوان شامل یک خواهر و دو برادر، که به‌تازگی مادرشان را از دست داده‌اند- در برابر پس‌زمینه‌ای از شهر کی‌یف در حین دوران جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر به تصویر کشیده شده است. تمرکز داستان روی خانه‌ای است که آن‌ها در آن زندگی می‌کنند.^{۳۹} این خانه بر روی چنان تپه شیب‌داری بنا شده که از پایین دست خیابان شیبه خانه‌ای در طبقه دوم به‌نظر می‌رسد، اما هرگاه کسی از طرف دیگر ساختمان از شیب بالا بیاید و به حیاط و به در پشتی آن نزدیک شود به خانه‌ای در طبقه همکف تبدیل می‌شود. در پشت پرده کرکره‌های شیری رنگ خانه، گرما و صمیمیت ساطع است. این‌جا مکان دنجی است که از خشونت‌ها و عدم قطعیت‌های ناشی از کودتاهای پیاپی سیاسی در بیرون، امن و امان است. نبردها در بیرون خانه، در سطح شهر جاری و ساری است. روس‌های سفید سلطنت‌طلب، ارتش اشغالگر آلمان، دهقانان ملی‌گرای اوکراینی به رهبری پیتلیورا^{۴۰}، و نیروهای شوروی سرخ برای به زیر کنترل درآوردن شهر کی‌یف در حال نبرد با یکدیگرند. بولگاکف بعدها گفت: «ساکنان کی‌یف حساب کرده بودند که تا آن هنگام قدرت حاکم بر شهر هجده‌بار بین این گروه‌ها دست به دست شده است. برخی از خاطره‌نویسان خانه‌نشین دوازده‌تای این کودتاها را برشمرده‌اند؛ من می‌توانم به شما بگویم که دقیقاً چهارده‌تا بود؛ و تازه، من خودم شخصاً ده‌تای این‌ها را از نزدیک شاهد بوده‌ام.»

خانواده خیالی بولگاکف، تورپین‌ها^{۴۱} (که نام خانوادگی یکی از اقوام مادری بولگاکف بود)، به همراه دوستانشان تمامی این آشوب‌ها و بلواها را با اتکا به ارزش‌هایی که مشخصه طبقه و گرایشات سیاسی آن‌هاست تاب می‌آورند. شاخص‌ترین این ارزش‌ها عبارتند از ارزش‌های خانه‌پروردی مثل عشق، شفقت، وقار و نزاکت غریزی و دلوپسی در باره درست و نادرست بودن چیزها که از یک ایمان مذهبی ملایم و طبیعی منشاء می‌گیرد. تورپین‌ها از خنده و شوخی و دلربایی لذت می‌برند و شب‌ها تا دیروقت مثل بقیه جوان‌ها بیدار می‌مانند، اما به محض این که کسی یا چیزی که مورد احترام آن‌هاست در معرض خطر قرار می‌گیرد حس شرف آن‌ها بلافاصله آشکار می‌شود: الکسی و برادر جوان‌ترش نیکالای تا هنگامی که نبرد سفیدهای سلطنت طلب [تزاریست] ادامه دارد و این نیروها متلاشی نشده‌اند، به وظایف جنگی خود زیر نام تزار ادامه می‌دهند. موقعی که نی‌تورس^{۴۲}، قهرمان محبوب نیکالای، کشته می‌شود، وی تصمیم می‌گیرد که در لحظه فعلی مهم‌ترین کار این است که خانواده این قهرمان جنگ را بیابد و خبر مرگ عزیزشان را به آن‌ها بدهد، و سپس وظیفه دشوار و نفس‌گیر گرفتن جنازه از سردخانه را انجام دهد. به طرز قابل پیش‌بینی‌ای، نیکالای در جریان حوادث فوق دلباخته خواهر نی‌تورس می‌شود. خانواده تورپین‌ها طوری بار آمده‌اند که به تزارها وفادارند، و به همین دلیل در اواخر رمان تصور این که آن‌ها دارند خود را به شیوه‌ای متعهدانه و احساساتی با رژیم آتی شوروی همساز می‌کنند، دشوار است؛ یک چنین استحاله یا تغییر شکلی فقط در رمان‌های تبلیغاتی «واقع‌گرایی سوسیالیستی» شوروی می‌توانست رخ دهد، که گارد سفید بولگاکف قطعاً از این نوع رمان‌ها نیست اما تورپین‌ها زنده خواهند ماند، زیرا در انتهای رمان معلوم می‌شود که قدرت سیاسی تنها یک پدیده سیاسی گذراست^{۴۳}: خانواده فارغ از نظام سیاسی به واسطه ارزش‌های ازلی‌اش پابرجا خواهد ماند. این ارزش‌ها عبارتند از: اول، مذهب که من آن را ملایم یا رازورانه توصیف کرده‌ام زیرا بیش‌تر دلمشغول نوعی حس سرنوشت‌برین حاکم بر امور انسان‌ها و تنظیم توازن میان خیر و شر است تا آیین‌ها و مناسک مذهبی؛ دوم، هنر، که در قالب کتاب، و

موسیقی‌ای که در کنار پیانو نواخته و خوانده می‌شود، به تورپین‌ها تسلی و لذت می‌بخشد؛ و سوم، علایق و پیوندهای خانوادگی، که امنیت‌بخش است، آرمان ارزنده‌ای برای دفاع کردن ارائه می‌کند، و نیز معیارهای لازم برای زندگی کردن را در اختیار فرد می‌گذارد.

گارد سفید که در فاصله ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ نوشته شده، به صراحت هرچه تمام، یکی از خودزندگینامه‌نوشت‌ترین آثار بولگاکف است. البته، این ادعا مطلقاً به معنای آن نیست که جزئیات زندگی تورپین‌ها کاملاً شبیه به جزئیات زندگی بولگاکف و خانواده‌اش است. در واقع، نقطه اشتراک اصلی عبارت است حس و حال موجود در خانواده تورپین‌ها و خانواده خود بولگاکف. احساسات شخصی بولگاکف در باره خانواده‌اش و حوادثی که آن‌ها در دوره جنگ بزرگ^{۴۴}، انقلاب اکتبر و جنگ داخلی^{۴۵} از سر گذراندند، در رمان گارد سفید بازتولید یا به عبارتی تجدید خاطره شده است. خانواده میخائیل بولگاکف در واقع بسیار بزرگ‌تر از خانواده‌ای است که در رمان وی توصیف شده: بولگاکف در سال ۱۸۹۱ متولد شد. او بزرگ‌ترین فرزند از هفت فرزند خانواده‌اش بود. همه این هفت فرزند زنده ماندند و به دوران بزرگسالی رسیدند. خواهر و برادرهای بولگاکف عبارت بودند از: ورا^{۴۶} (متولد ۱۸۹۲)، نادژدا^{۴۷} (نادیا، ۱۸۹۳)، واروارا^{۴۸} (واریا، ۱۸۹۵)، نیکالای^{۴۹} (کولیا، ۱۸۹۸)، ایوان^{۵۰} (وانیا، ۱۹۰۰) و ییلنا^{۵۱} (لیولیا، ۱۹۰۲). پدر آن‌ها، آفاناسی ایوانوویچ^{۵۲} (۱۸۵۹ - ۱۹۰۷)، در خانواده‌ای که اعضای آن عموماً کشیش بودند، متولد و بزرگ شده بود. آفاناسی در راستای کسب و کار خانوادگی‌اش، به تحصیل الهیات پرداخت و به یک عالم دینی مبدل شد. او در دانشکده الهیات کی‌یف در رشته الهیات تطبیقی تدریس می‌کرد، و مقالات متعددی در باره موضوعات مرتبط با مذاهب اروپای غربی، از کاتولیسیسم تا متودیسم نوشت. آفاناسی ایوانوویچ و همسر جوانش واروارا میخائیلوونا^{۵۳} (۱۸۶۹ - ۱۹۲۲) به اتفاق خانواده رو به رشدشان در شهر کی‌یف بارها تغییر خانه دادند، اما در پاییز سال ۱۹۰۶ به آپارتمان بزرگ‌تری در تپه آندریفسکی شماره سیزده نقل مکان کردند. این همان خانه‌ای است که در رمان گارد سفید از آن به عنوان آپارتمان

شماره سیزده تپه آلكسیفسكى یاد شده است. با وجود این، آفاناسى ایوانوویچ در همان سال ۱۹۰۶ به یک بیماری کلیوى مرگبار مبتلا شد و در نهایت در سال ۱۹۰۷، در حالى که چهل و هشت سال بیش‌تر نداشت، درگذشت.

مرگ زودهنگام پدر باعث شد که وظیفه سنگین کمک به مادر برای مراقبت از بچه‌ها به دوش میخائیل (میشا) چهارده‌ساله بیفتد. مقدر بود که همین بیماری‌ای که موجب مرگ پدر میخائیل بولگاکف شده بود، جان خود او را نیز بگیرد. بولگاکف تقریباً در همان سنى مُرد که پدرش مرده بود. بولگاکف همیشه با عشق از پدرش یاد می‌کرد و برای کار پژوهشى و تحقیقاتى وی ارزش و احترام بسیارى قائل بود؛ آفاناسى ایوانوویچ زبان‌هاى لاتینى، یونانى، فرانسوى، آلمانى، انگلیسى و نیز زبان‌هاى اسلووانى غربى‌ای از نوع لهستانى و چک را بلد بود. بولگاکف بعدها در باره پدرش گفت: «تصویر لامپى با یک حباب سبزرنگ، تصویر بسیار مهمى برای من است. این تصویر برآمده از حس‌هاى است که در دوران کودكى از مشاهده پدرم که پشت میز تحریرى نشسته و دارد می‌نویسد به من دست می‌داد.» زندگى خانوادگى در آپارتمان شماره سیزده در تپه آندریفسكى به خوبى و خوشى ادامه پیدا کرد، هرچند که درآمد خانواده در پی مرگ آفاناسى ایوانوویچ کم‌تر شده بود. سه قوم و خویش خانواده که در بیش‌تر اوقات کنار آن‌ها زندگى می‌کردند، فضای جوانانه و سرزنده‌ای را در خانه ایجاد کرده بودند. یکى از این سه نفر، کنستانتین، پسرخاله میخائیل بود. کنستانتین (کستیا) در آن زمان مرد جوانى بود و به همین دلیل میخائیل مخصوصاً با او احساس نزدیکى بیش‌ترى می‌کرد زیرا دو برادر خودش، ایوان و نیکالای، به‌ترتیب هفت و نه سال از وی کوچک‌تر بودند. همه بچه‌ها درس خوان بودند و به لطفِ کمک‌هاى همکاران پدر مرحومشان در جامعه روحانیت مسیحى کی‌یف، از بورسیه‌ها و کمک‌هزینه‌هاى تحصیلى خوبى بهره‌مند شدند و اکثراً هم به دانشگاه راه یافتند: بچه‌ها به شدت اهل مطالعه و فوق‌العاده علاقه‌مند به موسیقى بودند، و گهگاه تئاتر می‌دیدند و علاقه خاصى به اپرا و شنیدن کارهاى آهنگسازان

محبوبی همچون شالیاپین^{۵۴} داشتند.

آن‌ها همچنین از تئاترهای آماتوری لذت می‌بردند، و نمایشنامه‌های آماتوری خود را محض استفاده و لذت اعضای خانواده و دوستان، به روی صحنه می‌بردند. محل اجرای این نمایش‌ها در خانه کی‌یف بود یا در ویلای خانواده در بوخا در حومه شهر کی‌یف. میخائیل به ویژه زمانی خلاقیتش اوج می‌گرفت که مشغول نوشتن مصراع‌های کمیک یا طرح‌های ساده نمایشی و پانتومیم‌های خنده‌دار برای چنین موقعیت‌هایی می‌شد. او به راستی وسوسه می‌شد که در حرفه تئاتر کار کند یا به‌عنوان یک خواننده مشغول به کار شود، اما عاقبت در سال ۱۹۰۹ تصمیم گرفت برای تحصیل در رشته پزشکی وارد دانشگاه شود. این حرفه‌ای بود که او تا حدی از طریق مادر و دو دایی پزشکی و همین‌طور دوست خانوادگی بولگاکف‌ها، ایوان پاولوویچ و سکرینسکی^{۵۵} که بعد با مادر میخائیل ازدواج می‌کرد و پدرخوانده دلسوز میخائیل و خواهرها و برادرهایش می‌شد و بچه‌های بولگاکف هم به شدت به وی وابسته بودند— با آن آشنایی داشت. در تاریخ ادبیات روسیه، نویسندگان سرشناسی مثل چخوف^{۵۶} و ویکنتی ویرساییف^{۵۷}، پزشکانی بودند که به حرفه داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی رو آورده بودند و لذا این تصور وجود داشت که پزشکی می‌تواند راهی برای ورود به عالم ادبیات باشد. و چنین مقدّر بود که ویرساییف در مسکو دوست و همکار بولگاکف شود. گرایش بولگاکف به تحصیل در یک رشته علمی همچنین تمایلات تازه شکل‌گرفته وی را در خصوص داروینیسیم^{۵۸}، ارضا می‌کرد. میخائیل، بنا به گفته خواهرش نادیا، با مطالعه فرضیه‌های داروین در مورد تکامل انسان سرانجام از مذهب روی‌گردان شد، به‌طوری که میخائیل در سال ۱۹۱۰ عملاً هیچ باور دینی و مذهبی‌ای نداشت. طی سال‌های بعد، بحث در باره درستی یا نادرستی فرضیه‌های ضد مذهبی داروین، با شدت و حدّت هرچه تمام در خانواده بولگاکف‌ها در جریان بود. در این مباحث دیدگاه‌های میخائیل از حمایت ایوان پاولوویچ و سکرینسکی خدانشناس، شوهر آینده واروارا میخائیلوونا، برخوردار بود. دوران تحصیل بولگاکف به‌عنوان دانشجوی پزشکی خیلی راحت و هموار سپری نشد. یک دلیل عمده این امر، وجود زن جوانی به نام تاتیانا نیکالایوونا لاپا^{۵۹} بود که میخائیل

بیش‌تر اوقات خود را با او سپری می‌کرد. وی تاتیانا را برای اولین بار در سال ۱۹۰۸ دیده بود. تاتیانا در این زمان از شهر زادگاه خود، ساراتف^{۶۰}، برای دیدن خاله‌اش به کی‌یف آمده بود. سه سال بعد رابطه میخائیل جوان و تاتیانا حسابی بالا گرفت به‌طوری که میخائیل در امتحانات سال دوم دانشکده پزشکی در سال ۱۹۱۲ مردود شد.

تاتیانا (که میخائیل وی را تاسیا صدا می‌زد) بعدها به یاد آورد که وی و میخائیل تمامی اوقات فراغتشان را در کنار هم می‌گذراندند و در سال ۱۹۱۲ حداقل ده بار به تماشای اپرای فاوست^{۶۱} گونو^{۶۲} رفته بودند. بولگاکف همچنین نوشتن داستان را به مطالعه کتاب‌های درسی دانشگاهی‌اش ترجیح می‌داد. او به تاسیا گفته بود که عزم خود را برای نویسندگی جزم کرده است. میخائیل بیست و یک‌ساله و تاسیا به رغم تردیدها و نگرانی‌های والدینشان، عاقبت در آوریل ۱۹۱۳ با یکدیگر ازدواج کردند. میخائیل کمی قبل از ازدواج ترتیبی داده بود تا در امتحانات تجدیدی قبول شود و به سال سوم تحصیلات پزشکی‌اش راه یابد. زندگی مشترک میخائیل و تاسیا برای مدت یازده سال، تا سال ۱۹۲۴، ادامه یافت. یک و نیم سال آغازین زندگی زناشویی بولگاکف که قرین آسایش و فراغت بال بود، در اوت ۱۹۱۴ در پی آغاز جنگ جهانی اول خاتمه یافت. میخائیل در سال ۱۹۱۵، که هنوز دانشجوی پزشکی بود، برای معالجه و مداوای مجروحین جنگی در بیمارستانی در شهر ساراتف به خدمت احضار شد. او سپس به‌عنوان داوطلب صلیب سرخ مشغول کار شد و در نهایت مسئولیت اداره بیمارستان کوچکی در یکی از پرت‌ترین مناطق روستایی روسیه را بر عهده گرفت. بولگاکف که در اکتبر ۱۹۱۶ مدرک پزشکی‌اش را دریافت کرده بود، امور بیمارستان را عملاً یک‌تنه اداره می‌کرد. تاسیا، همسر بولگاکف، نیز به‌عنوان پرستار به وی کمک می‌کرد. تجربه کار کردن در چنین شرایط دشواری در داستان‌های بولگاکف به تصویر کشیده شده است؛ داستان‌هایی که بعدها در مجموعه‌ای تحت عنوان دفترچه یک پزشک روستا^{۶۳} جمع‌آوری و چاپ شد. او در این داستان‌ها، حس‌های گوناگون خود را به روی کاغذ آورده است: هراسش از عقب‌ماندگی دهقانانی که وی مجبور به معالجه‌شان بود؛ تلاش‌های بی‌فایده‌اش برای محدود

ساختن گسترش بیماری مقاربتی سفلیس که بر اثر جهل و تعصب صرف دهقانان رو به گسترش بود؛ وحشتش از انجام عمل‌های جراحی‌ای که فقط یک‌بار در زمان دانشجویی‌اش شاهد انجام آن‌ها بوده؛ و اشتیاق فراوانش برای بازگشت به خانه و تمدن. در یکی از این داستان‌ها^{۶۴}، که برای مدتی طولانی در شوروی ممنوع‌الانتشار بود، وی از تجربه اعتیاد خودش به مرفین سخن گفته و این‌که چگونه معالجه یک بیمار مبتلا به دیفتری منجر به حادثه‌ای شد که ثمره‌اش اعتیاد وی به مرفین بود. بولگاکف تنها به لطف کمک‌ها و مراقبت‌های پیگیرانه همسرش، تاسیا، بود که توانست سال بعد اعتیاد خود به مرفین را ترک کند. اولین سندی که در این فصل از کتاب درج شده است، تاریخ اکتبر ۱۹۱۷، ماه وقوع انقلاب بلشویکی، را در بالای خود دارد. این نامه‌ای است که بولگاکف از شهر کوچک ویازما^{۶۵}، که وی از بخت خوشش – در ماه سپتامبر همان سال به آن‌جا منتقل شده بود، به خواهرش نادیا در مسکو نوشته است. حداقل وی در این شهر کوچک خیلی از همکاران پزشکی‌اش به دور نیفتاده بود، هرچند که حوادث اکتبر باعث شده بود که نتواند به هیچ طریقی پی ببرد چه اتفاقی دارد در مسکو رخ می‌دهد و خانواده‌اش در کی‌یف چگونه وضعی دارند. این بی‌خبری تا حدّ دیوانه‌کننده‌ای بولگاکف را آزار می‌داد.

نگرانی‌های وی کاملاً موجه بود: نامه‌ای که مادر بولگاکف در نوامبر ۱۹۱۷ به خواهر بولگاکف (نادیا) نوشته نشان می‌دهد که چگونه نزدیک بود مادر و برادر بولگاکف (نیکالای) در کی‌یف در روزهای بعد از کودتای بلشویکی در ۲۵ اکتبر کشته شوند. (این نامه‌ای است که من در این کتاب به صورت استثنایی آن را درج کرده‌ام زیرا نه توسط بولگاکف نوشته شده و نه خطاب به وی نوشته شده است). نیکالای، برادر کوچک‌تر میخائیل، در این هنگام به‌عنوان یک کادت (یا افسر سلطنت‌طلب) در کی‌یف مشغول جنگ بود. بعدها، هم نیکالای و هم برادر جوان‌تر وی، ایوان، تصمیم گرفتند که همراه دیگر گروه‌های سفید^{۶۶} به خارج از کشور مهاجرت کنند. آن‌ها سرانجام از طریق

یوگسلاوی خود را به پاریس رساندند. نیکالای بولگاکف (۱۸۹۸ - ۱۹۶۶) در فرانسه به تحصیل باکتریولوژی پرداخت و به دانشمند شاخصی مبدل شد اما ایوان بولگاکف (۱۹۰۰ - ۱۹۶۸) ترجیح داد با بالالایکا نوازی و رانندگی تاکسی در پاریس مسیر کلیشه‌ای تر مهاجران روسی سفید را دنبال کند. بولگاکف در فوریه ۱۹۱۸ موفق شد به بهانه بیماری مرخصی بگیرد و به خانه برگردد. این بخت دیگری بود که نصیب وی شده بود تا بتواند اوقاتی را در کنار خانواده‌اش سپری کند. وی سر راه بازگشت به خانه، توقیفی هم در مسکو داشت. خشونت‌ها و هراس‌های انقلاب که بولگاکف در مسکو شاهدش بود هرگز از خاطر وی پاک نشد. این همان دوره ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ در شهر کی‌یف است که بولگاکف در زمان گارد سفید آن را توصیف کرده است. خانه بولگاکف‌ها در تپه آندریفسکی، در هنگامی که کشور دستخوش آشوب بود و نیروهای مختلف یکی پس از دیگری کنترل کی‌یف را به دست می‌گرفتند، پناهگاه امن و ارزشمندی بود. بولگاکف، که در اوایل تحصیلات پزشکی‌اش دوست داشت در رشته پزشکی اطفال تخصص بگیرد حالا علاقه‌مند به ادامه تحصیلات تخصصی در رشته بیماری‌های مقاربتی شده بود. وی در راستای همین علاقه، در اتاق مُشرف به خیابان خانه کی‌یف، درمانگاهی برای معالجه بیماران سوزاکی و سفلیسی برپا کرد. با این حال، دکتر بودن بسیار خطرناک از کار درآمد، زیرا هر گروه تازه‌ای که بر شهر مسلط می‌شد بلافاصله تمامی پرسنل پزشکی را به زور جذب نیروهای خود می‌کرد. به این ترتیب، سپاهیان اوکراینی تحت امر پیتلیورا به سراغ بولگاکف آمده و وی را همراه خود بردند. این تجربه برای بولگاکف بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود، زیرا وی به احتمال زیاد شاهد قتل بی‌رحمانه حداقل یک نفر و شکنجه وحشیانه یک یهودی بود بدون این که توان جلوگیری از این حوادث را داشته باشد اما بولگاکف به هر ترتیبی که بود موفق به فرار از دست نیروهای پیتلیورا و بازگشت به خانه شد. بولگاکف در مقطعی از سال ۱۹۱۹، احتمالاً در اوایل پاییز، به زور جذب نیروهای سفید شد و به صدها مایل دورتر، به شهر ولادیکاوکاس در قفقاز شمالی برده شد. ما اطلاع اندکی از احساسات و اندیشه‌های بولگاکف در مورد ترک اجباری‌اش از شهر

کی‌یف داریم: گرچه می‌توان حدس زد که او تقریباً هواخواه ارتش سفید بوده، هرچند که تمایلی به ترک دوباره خانواده و کی‌یف محبوبش نداشته است. بولگاکف در آن زمان خبر نداشت که عزیمت اجباری وی به شمال قفقاز تبدیل به نقطه عطف مهمی در زندگی وی و پیشینه حرفه‌ای‌اش خواهد شد.

تنها در سال ۱۹۸۸ بود که تلاش‌های توأمان ماریتا چوداکووا و گریگوری فی‌من در اتحاد جماهیر شوروی برای پیدا کردن رد اولین مطلب چاپ شده بولگاکف به نتیجه رسید. این تحقیقات آشکار ساخت که مطلب مذکور در شماره ۲۶ نوامبر ۱۹۱۹ یک روزنامه کوچک در شهر گروزنی^{۶۷} در قفقاز شمالی به چاپ رسیده بوده است. بولگاکف در طول دوران حیاتش بر این واقعیت سرپوش نهاد، زیرا نمی‌خواست همکاری وی با یک نشریه تندروی طرفدار سفیدها برملا شود. و این اصلاً جای تعجب ندارد، زیرا مقاله چاپ شده در نشریه گروزنی، تحت عنوان «چشم‌اندازهایی برای آینده» (که در همین فصل متن کامل آن درج شده)، سیاه‌ترین دورنماها را برای آینده کشور زیر حکومت بلشویک‌ها ارائه کرده است. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که بولگاکف مقاله مذکور را در حین همراهی‌اش با ارتش سفید و در راه رسیدن به ولادیکافکاس نوشته است؛ شهری که بولگاکف به محض رسیدن به آن در آن جا سکنی گزید. او در مقاله خود شرح روشن و بی‌ابهامی می‌دهد از نومیدی و سرخوردگی‌اش از بابت آسیب‌ها و خسارت‌هایی که سال‌ها جنگ و نزاع مسلحانه به کشور وارد کرده است. وی به صراحت می‌نویسد که هیچ امید قابل‌تصور برای آینده وجود ندارد مگر این که سفیدها بتوانند کنترل کشور را از چنگ تروتسکی^{۶۸} و دیگر بلشویک‌ها بیرون آورند. بولگاکف در مقاله خود این‌گونه پیش‌بینی می‌کند که روسیه کماکان به نبردهای خانمان‌برانداز ادامه خواهد داد و از این نبردها آسیب‌های فراوانی خواهد دید، درحالی‌که همزمان کشورهای غربی مشغول بازسازی خویش و رسیدن به شکوفایی هستند. همان‌طور که بانو چوداکووا در کتاب زندگینامه‌ای خود راجع به بولگاکف تأکید کرده، مقاله مذکور از این حیث نیز واجد اهمیت است که بولگاکف درست در آغاز دوران نویسندگی‌اش از مضامین گناه و مکافات

ناگزیری سخن به میان آورده که نسل بخت برگشته خود وی از سرگذراند؛ مضامینی که در کارهای بعدی نویسنده همچون یک دغدغه محوری رشد و توسعه یافتند.

بولگاکف طی ماه‌های پایانی سال ۱۹۱۹ و ماه‌های آغازین سال ۱۹۲۰ در کسوت یک پزشک به نیروهای ضد بلشویک سفید خدمت کرد، اما همزمان توجه فزاینده‌ای را معطوف به کار ادبی‌اش کرد، به‌طوری که توانست یکی دو تا از داستان‌های کوتاه خود را در مطبوعات محلی چاپ کند. سپس خبر رسید که ارتش سرخ شوروی در حال پیشروی به سوی ولادیکافکاس است و سفیدها چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندارند. بولگاکف پیشاپیش تصمیم به رها کردن حرفه پزشکی گرفته بود زیرا پزشک بودن وی باعث می‌شد توجه نیروهای نظامی را به طرف خودش جلب کند و این توجهی بود که وی اصلاً آن را دوست نداشت. در این مقطع، سرنوشت پا در میانی کرد تا بولگاکف بتواند کار پزشکی را رها کند، هرچند به بهای خطرات بسیار. درست در همان زمانی که نیروهای سفید در تدارک عقب‌نشینی از ولادیکافکاس بودند، بولگاکف به بیماری تیفوس مبتلا شد. شدت بیماری به حدی بود که بولگاکف در بیش‌تر اوقات بی‌هوش بود. در چنین وضعی، تنها کسی که از وی مراقبت می‌کرد، همسرش تاسیا بود که در پایان سال ۱۹۱۹ به ولادیکافکاس آمده بود تا در کنار شوهرش باشد. بولگاکف عاقبت در مارس ۱۹۲۰ به هوش آمد. در این هنگام، شهر ولادیکافکاس تحت کنترل نیروهای شوروی درآمده بود. آشفتگی و به‌هم ریختگی اوضاع به حدی بود که بولگاکف این فرصت مغتنم را یافت که هویت تازه‌ای به‌عنوان یک نویسنده برای خودش دست و پا کند؛ هرچند که او هر لحظه این ترس و نگرانی را داشت که مبادا کسی پیدا شود و سوابق واقعی وی را برملا کند. بولگاکف از این پس هرگز دوباره به کار پزشکی رو نیاورد.

اسنادی که در این فصل کتاب درج شده تماماً مربوط است به نیمه نخست سال ۱۹۲۱ و غالباً نیز شامل نامه‌های بولگاکف به اقوامش مخصوصاً به خواهر محبوبش نادیا، و

پسرخاله‌اش کنستانتین – می‌شود. بولگاکف از این که توانسته بود با کی‌یف ارتباط مجدد برقرار کند خرسند بود، زیرا وی برای یک مدت طولانی از سرنوشت خانواده خودش در حین دوران مذکور بی‌اطلاع باقی مانده بود. برای مثال، او از سال ۱۹۱۹ که دو برادر کوچک‌ترش، نیکالای و ایوان، به اتفاق ارتش سفید کی‌یف را ترک کرده بودند هیچ خبری از آن‌ها نداشت تا این که نیکالای در اوایل سال ۱۹۲۲ توانست کارت‌پستالی از پاریس برای مادرش بفرستد و وی را از سلامت حال خویش و برادرش مطلع سازد. این نامه‌های بولگاکف به‌خوبی احساسات وی را در خصوص مراحل اولیه زندگانی‌اش به‌عنوان نمایشنامه‌نویس طی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ نشان می‌دهد. او طی دوره زمانی مذکور مجموعاً پنج نمایشنامه نوشت. بولگاکف در همین زمان در صدد کمک به راه‌اندازی اداره فرهنگ برای دولت محلی شوروی بود. او همچنین خود را درگیر سخنرانی‌های عمومی و مشارکت در بحث‌های عمومی راجع به ادبیات روسیه کرد. بولگاکف عمیقاً مخالف رویکرد شمایل‌شکنانه حاکم بر فرهنگ پسانقلابی روسیه بود؛ رویکردی که در صدد تحقیر و تنقید نویسندگان قدیمی بود، زیرا این نویسندگان را وابسته به طبقات مرفه تلقی می‌کرد و آثار نوشتاری آن‌ها را به سبب پیوند اندکشان با پرولتاریا نفی می‌کرد. بولگاکف در روز ۲۶ اکتبر ۱۹۲۰ درگیر بحث داغی در باره پوشکین^{۶۹}، شاعر اوایل قرن نوزدهمی روسیه، شد. طرف دیگر بحث اصرار داشت که پوشکین نویسنده هرزه و بی‌اخلاقی بود که در دربار تزار نیکالای اول به شیوه‌ای نوکرمآبانه و چاپلوس‌صفتانه رفتار می‌کرده است. بولگاکف سعی کرد به تمامی این اتهامات پاسخ گوید و از پوشکین دفاع کند اما به‌زودی معلوم شد که قانع ساختن مخاطبان‌ش کار چندان آسانی نیست. بولگاکف کمی بعد به اتهام این که آدم مرتجع بورژواصفتی است در مطبوعات محلی مورد انتقاد قرار گرفت.

پنج نمایشنامه‌ای که بولگاکف طی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ نوشت عبارتند از: دفاع از خود^{۷۰}، برادران تورپین^{۷۱}، تازه دامادهای گلی^{۷۲}، کموناردهای پاریس^{۷۳} و پسران ملا^{۷۴} (که کار مشترک بولگاکف با یک وکیل محلی است). این کارها خیلی متنوعند، و از کمدی هجو تا درام تاریخی را در برمی‌گیرد. نکته دیگر، سرعت عمل بسیار بالای بولگاکف است. وی طی فقط دوازده ماه توانست این پنج نمایشنامه را بنویسد. سرعت عمل و بهره‌وری بالا، یکی از ویژگی‌های کاری بولگاکف است که در سال‌های بعد نیز قابل مشاهده است. بولگاکف در سال ۱۹۲۳ به هنگام اقامتش در مسکو ظاهراً دست‌نوشته‌های این پنج نمایشنامه را در آتش سوزاند زیرا معتقد بود که هیچ اندیشه جدی‌ای در این آثار وجود ندارد. با این حال، حداقل دو تا از این نمایشنامه‌ها برادران تورپین و پسران ملا— عملاً به روی صحنه رفته بودند اما انگار محض تصریح بر درستی هرچه بیش‌تر جمله قصار «دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزند» بولگاکف در رمان مرشد و مارگریتا هم که شده، نسخه‌ای از متن نمایشنامه پسران ملا در دهه ۱۹۶۰ کشف شد. بولگاکف در یکی از داستان‌های خود، تحت عنوان بوهمیای^{۷۵}، این‌گونه اظهار نظر کرده است که: «ما نمایشنامه پسران ملا را در هفت روز و نیم نوشتیم، یا به عبارتی دیگر، ما یک روز و نیم بیش‌تر از آنچه خدا صرفِ آفرینش جهان کرد^{۷۶}، صرفِ آفرینش این نمایشنامه کردیم. با وجود این، ثمره کار ما حتی بدتر از جهان [ثمره کار خدا] از آب درآمد.» در این میان، نکته به‌ویژه قابل تأسف فقدان نسخه‌ای از متن نمایشنامه برادران تورپین است، که آشکارا نخستین تلاش نویسنده برای نوشتن یک اثر نمایشی بر اساس حوادثی بوده که اعضای خانواده خودش طی سال‌های جنگ و انقلاب از سر گذرانده بودند. صرف این واقعیت که ماجراهای نمایشنامه برادران تورپین در سال ۱۹۰۵ می‌گذرد سالی که در آن اولین قیام انقلابی روسیه در قرن بیستم رخ داد— و نه در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱، می‌تواند تمهید عامدانه‌ای باشد برای خنثی‌سازی موضوعیت سیاسی سوژه. نمایش برادران تورپین در اکتبر ۱۹۲۰ در شهر ولادیکافکاس به روی صحنه رفت. بولگاکف در فوریه ۱۹۲۱ نوشتن رمانی در باره خانواده خودش را آغاز کرد. این رمان، تحت عنوان گارد سفید، در سال

۱۹۲۳ کامل شد. بولگاکف تنها در پی تکمیل شدن این رمان بود که دوباره به ژانر نمایشنامه‌نویسی رو آورد. وی با دستمایه قرار دادن برخی مضامین و مطالب رمان گارد سفید، یک نمایشنامه اقتباسی ثانوی نوشت تحت عنوان روزگار خانواده تورپین که اجرای صحنه‌ای آن فوق‌العاده موفق از کار درآمد.

در تمامی نامه‌هایی که بولگاکف طی این دوره زمانی خطاب به اعضای خانواده‌اش نوشته نوعی حس عدم رضایت بسیار شدید در خصوص اوضاع و احوال فعلی‌اش به چشم می‌خورد. در این زمان شاهدیم که بلندپروازی‌های ادبی، شوق تازه‌ای را در بولگاکف برانگیخته و موفقیت‌های کوچک وی در صحنه ایالتی و ولایتی بیش از این برای ارضای وی کفایت نمی‌کند. بخشی از رؤیاهای بولگاکف این بود که می‌خواست به نمایشنامه‌نویس موفقی در شهر مسکو مبدل شود، هرچند که خصایل فرهنگی غالب در این شهر را نامطبوع تلقی می‌کرد؛ اما بخش دیگری از اندیشه‌های وی حول این قضیه دور می‌زد که آیا در صورت مهیا بودن شرایط، فرار از روسیه و مهاجرت به غرب کار درستی است یا نه. به همین دلیل در نامه‌های بولگاکف اشارات پنهانی را می‌بینیم در مورد این که احتمال دارد وی دوباره برای یک مدت طولانی خانواده‌اش را نبیند. او در این نامه‌ها بر این نکته تأکید کرده که اگر برای یک مدت طولانی مشخصی هیچ خبری از وی نشد، نزدیکانش باید دست‌نوشته‌های آثاری را که وی از مدتی قبل نوشتن آن‌ها را در شهر کیف آغاز کرده بود بسوزانند. حیطة دیگری از عدم قطعیت‌ها در زندگی این دوره بولگاکف، مربوط می‌شود به ازدواج وی: او در نامه‌های خود به این موضوع اشاره می‌کند که سرنوشت همسرش تاسیا به احتمال زیاد کاملاً متفاوت از سرنوشت خود وی -حالا می‌خواهد هر سرنوشتی باشد- خواهد بود. بولگاکف در چنین شرایط روحی و احساسی‌ای بود که در اواخر ماه مه سال ۱۹۲۱ به فکر افتاد در صورت مهیا بودن فرصت، از طریق بندری در دریای سیاه به غرب فرار کند. او ظاهراً ابتدا قصد داشت به تنهایی دست به مهاجرت بزند. بولگاکف با طی یک مسیر بسیار پریپیچ و خم، از ولادیکاوکاس به باکو در ساحل دریای خزر رفت و سپس از آن‌جا عازم تفلیس در گرجستان شد. وی

پس از رسیدن به تفلیس پیامی به همسرش تاسیا فرستاد و از او خواست که به تفلیس بیاید و به وی ملحق شود. تاسیا به این خواسته شوهرش عمل کرد و آن‌ها به اتفاق هم عازم بندر باتومی در کناره دریای سیاه شدند؛ بندری که سواحل ترکیه درست روبروی آن قرار دارد. بولگاکف و تاسیا حدود دو ماه از تابستان سال ۱۹۲۱ را در بندر باتومی سپری کردند. بولگاکف طی این مدت تلاش کرد با نوشتن مطالبی برای روزنامه‌های محلی مقداری پول به دست آورد. او همچنین در باتومی ملاقات‌ها و گفتگوهایی هم با اوسپ مندیلشتام^{۷۷}، شاعر سرشناس روسی، داشت. موضوع اصلی گفتگوهای این دو در باتومی این بود که بهترین راه برای چاپ کردن رمان در مسکو چیست. با این حال، بولگاکف به صورت همزمان در تلاش بود تا وارد مذاکراتی با کاپیتان‌های برخی از کشتی‌های بخاری مسیر باتومی - استانبول شود تا ببیند آیا آن‌ها حاضرند وی و همسرش را به صورت قاچاقی به استانبول ببرند یا نه. بولگاکف در اواخر تابستان تاسیا را به مسکو فرستاد و خودش در باتومی ماند تا به تلاش‌هایش برای ترک قاچاقی کشور ادامه دهد. بولگاکف گرچه به همسرش اطمینان داده بود در صورت موفق شدنش به خروج از کشور ترتیبی خواهد داد تا او نیز در خارج به وی ملحق شود، اما تاسیا موقع عزیمت به مسکو در اواخر ماه اوت، متقاعد شده بود که دیگر هرگز شوهرش را نخواهد دید. ما نمی‌دانیم دقیقاً چه اتفاقی باعث شد که تردیدهای بولگاکف برطرف شود اما وی در پی عزیمت همسرش به مسکو و سپری کردن دو هفته دیگر به تنهایی در باتومی، عاقبت دست از برنامه مهاجرتش کشید. او عازم مسکو شد و سر راه توقفی هم در کی‌یف کرد تا دیداری با خانواده‌اش داشته باشد. بولگاکف در اواخر سپتامبر ۱۹۲۱ در پایتخت شوروی به همسرش تاسیا ملحق شد. وی از این هنگام به بعد عزم خود را جزم کرد که به عنوان یک نویسنده پیشینه حرفه‌ای چشمگیری در اتحاد شوروی برای خودش ایجاد کند.

۱۳ اکتبر ۱۹۱۷. نامه بولگاکف از ویازما به خواهرش نادرذا در مسکو

نادیای عزیز، من تازه همین دیروز بود که از نامه عمو فهمیدم تو در مسکو هستی و داری خودت را برای امتحانات آماده می‌کنی. [...] خیلی دلم می‌خواست برایت نامه بنویسم، اما نشانی‌ات را نمی‌دانستم. برایم بنویس و بگو امتحانات را چه موقع خواهی داد.

و در هر حال بگذار از تو استدعا کنم که نامه‌نگاری بیش‌تری با من بکنی، البته در صورتی که بتوانی وقت این کار را پیدا کنی. در این روز و روزگار نامه‌های عزیزان و نزدیکانم تسلی خاطر بزرگی برای من هستند. لطفاً برایم بنویس و نشانی واریا را به من بده. از آخرین نامه مادر فقط این را فهمیدم که واریا در پتروگراد است.

من قصد دارم نامه‌ای به واریا بنویسم تا ببینم روزگار را چگونه می‌گذرانند. من از ابتدای سپتامبر تا حالا هیچ خبری از مادر ندارم. [...] در حال حاضر نیاز مبرم و ضروری‌ای دارم که مدتی را در مسکو باشم تا به کارهای خودم رسیدگی کنم، اما حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم کار خودم را رها کنم لذا به تو رو می‌آورم و از تو می‌پرسم که آیا می‌توانی کارهای خاصی را، به شرطی که این کارها خیلی دشوار نباشند، برایم انجام بدهی.

۱. لطفاً کتاب راهنمای عملی شیمی درمانی، میکروسکوپی و باکتریولوژی کلپشتوک و کووارسکی را بخر [...] و آن را برایم بفرست. تحقیق کن که بهترین کتاب‌های قابل دسترس در مسکو راجع به پوست و بیماری‌های مقاربتی به زبان روسی یا آلمانی چه کتاب‌هایی هستند و قیمت این کتاب‌ها و اسامی آن‌ها را به اطلاع من برسان؛ فعلاً این کتاب‌ها را خریداری نکن [...].

۲. آیا می‌دانی قیمت یک جفت چکمه مردانه (از جنس خوب) در مسکو چقدر است؟ اگر می‌دانی برایم بنویس. [...]

من تصور می‌کنم که خرید کتاب برای تو مشکل نیست. تو که احتمالا همیشه به کتابفروشی‌ها سر می‌زنی؟

اگر بتوانم ترتیبش را بدهم احتمالا ظرف یکی دو ماه آینده برای انجام یک کار مهم‌تری به مسکو خواهم آمد و دو روزی را در این شهر خواهم بود. [...]

تاسیا و من یک بوس بزرگ برایت می‌فرستیم.

۱۰ نوامبر ۱۹۱۷. نامه مادر بولگاکف از کی‌یف به خواهر بولگاکف [نادرثا] در مسکو

من می‌توانم به خوبی بفهمم که تو لحظات اضطراب‌آوری را از سر گذرانده‌ای، چرا که ما هم در این جا لحظات بسیار سختی را از سر گذرانده‌ایم. بدتر از همه منصب نیکالای بیچاره به‌عنوان یک کادت افسر سلطنت طلب است. او مجبور شد پاره‌ای ماجراهای خطرناک واقعی را از سر بگذراند، و من هم در آن شب بیست و نهم همراه او بودم: ما در واقع به اندازه یک سر سوزن با مرگ بیش‌تر فاصله نداشتیم. منطقه پیچرسک^{۷۸} از روز ۲۵ اکتبر در آماده‌باش نظامی به سر می‌برد، و عملاً ارتباط آن با بقیه مناطق شهر قطع شده بود. تا مادامی که تلفن در مدرسه مهندسان کار می‌کرد ما می‌توانستیم با کولیا [نیکالای] تماس تلفنی داشته باشیم، اما بعد خط‌های تلفنی هم قطع شد. در روز بیست و هشتم زرادخانه غارت شد، و سلاح‌های آن به دست کارگران و انبوه دار و دسته‌های معلوم‌الحال غارتگران افتاد... نگرانی‌ام برای کولیا مدام بیش‌تر می‌شد، لذا به این نتیجه رسیدم که باید به دیدنش بروم؛ و به این ترتیب در بعدازظهر روز بیست و نهم از خانه بیرون آمدم. من توانستم با موفقیت خودم را به مدرسه مهندسان برسانم؛ اما در ساعت هفت‌ونیم عصر که من و کولیا (که برای پانزده دقیقه مرخصی گرفته بود تا مرا به خانه مشایعت کند) سعی کردیم از طریق مدرسه کنستانتین خودمان را به شهر برسانیم، درست در همین لحظه بمباران مشهور مدرسه شروع شد. ما تازه به دیوار سنگی جلوی مدرسه کنستانتین رسیده بودیم که اولین گلوله توپ منفجر شد.

ما خودمان را به عقب پرت کردیم و در زیر یک برآمدگی کوچولوی دیوار پناه گرفتیم: اما موقعی که تیراندازی متقابل از داخل مدرسه شروع شد، ما پی بردیم که در وسط منطقه تیراندازی گیر کرده‌ایم و گلوله‌ها دارند دقیقاً به همان دیواری اصابت می‌کنند که ما در پشتش پناه گرفته‌ایم. خوشبختانه در بین رهگذران تصادفی‌ای (حدود شش

نفر) که سعی داشتند جان خود را از گزند تیرها حفظ کنند یک افسری بود که به ما دستور داد تا جایی که می‌توانیم به دیوار نزدیک شویم و روی زمین دراز بکشیم. ما دقایق وحشتناکی را سپری کردیم: مسلسل‌ها ترق و تروق صدا می‌کردند و همین‌طور تفنگ‌ها، و گلوله‌ها با صدای ترسناکی به دیوار اصابت می‌کردند، و سپس گلوله‌های توپ شروع کردند به تاپ‌تاپ صدا کردن... اما از قرار معلوم اجل ما هنوز نرسیده بود، و کولیا و من جان سالم به در بردیم (یک زن کشته شد؛) اما ما هرگز آن شب را فراموش نخواهیم کرد... در یک وقفه مختصری که در تیراندازی‌ها رخ داد ما ترتیبی دادیم (تحت راهنمایی‌های همان افسر) تا به مدرسه مهندسان بازگردیم.

در آن‌جا از مدتی قبل همه چراغ‌ها را خاموش کرده بودند، و فقط یک چراغ‌قوه بود که گهگاهی روشن و خاموش می‌شد؛ کادت‌ها آرایش رزمی گرفته بودند و افسرها با داد و فریاد فرمان‌های خودشان را صادر می‌کردند؛ کولیا به همکارانش برخورد کرد، و من دیگر او را ندیدم... من روی یک صندلی در سالن ورودی نشستم، و در این لحظات می‌دانستم که مجبورم تمام شب را به همین ترتیب سپری کنم و بنابراین در چنین شبِ وحشتناکی حتی فکرِ بازگشت به خانه را هم نمی‌شد کرد؛ در آن‌جا هشت نفر دیگر هم مثل من بودند که به محض آغاز نبرد در داخل مدرسه مهندسان گیر افتاده بودند. بعد از مدتی استراحت روی صندلی، اضطراب‌هایم اندکی فروکش کرد و از شدت ضربان بسیار تند قلبم کمی کاسته شد. من نمی‌دانم که قلب ضعیفم چگونه در حین عبور ما از فضای باز به مدرسه مهندسان تاب آورد؛ تیراندازی‌ها شروع شده بودند، و کولیا با دو بازویش مرا در برگرفته بود تا از گزندِ گلوله‌ها در امان بمانم. او سعی داشت به من کمک کند تا از منطقه خطر عبور کنم. دقایق به کندی می‌گذشت، و من در ذهنم مجسم می‌کردم که الان در خانه چه خبر است و بچه‌ها چقدر نگرانم هستند؛ من مخصوصاً از این وحشت داشتم که وانیچکا [ایوان] برای پیدا کردن من از خانه بیرون بیاید و او هم در وسط تیراندازی‌ها گیر بیفتد. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد و همین عجز و ناتوانی در حکم شکنجه‌ای برای من بود... بعد جملگی دولادولا خودمان را به راهروی مدرسه

رساندیم، و از آن جا به طرف درِ بیرونی حرکت کردیم... در این جا دو افسر و یک سرباز کادت از مدرسه توپخانه که در خیابان گیر افتاده بودند ایستاده بودند، و در این جا بود که یکی از افسرها پیشنهاد کرد که حاضر است هر کسی را که می‌خواهد از محوطه جمعی رسته مهندسی عبور کند و به کشتارگاه در منطقه دمیفا که خارج از منطقه تیراندازی بود- برود، مشایعت کند. از بین جمع، شش مرد و دو زن اعلام آمادگی کردند که از این مسیر عبور کنند که من هم یکی از آن‌ها بودم. و ما راه افتادیم... اما چه سفر فانتزی و عجیبی بود، در تاریکی کامل، در مه، در راستای آبکندها، در داخل گلِ تقریباً غیرقابل عبور، به ستون یک و پشت سرهم و در سکوت کامل، همراه مردان مسلح به تپانچه. ما در نزدیکی مدرسه مهندسان بودیم که نگهبانان دستور توقف به ما دادند اما افسر همراه ما برگه عبور خود را نشان داد و ما توانستیم به مسیر خودمان ادامه دهیم. ما در نزدیکی یک آبکند بودیم و تصمیم داشتیم از آن پایین بیایم که من ناگهان چهره کولیا را درحالی که یک تفنگ به دست داشت از توی تاریکی تشخیص دادم... او هم مرا شناخت، در آغوشم گرفت و در زیر گوشم نجوا کرد «برگرد عقب، این کار دیوانگی است! کجا داری می‌ری؟ تو کشته خواهی شد!» اما من با حرکت دست علامت صلیبی بر چهره‌اش کشیدم و بدون این که یک کلمه حرف بزنم محکم او را بوسیدم. افسری که همراه ما بود دستم را گرفت و ما شروع کردیم به پایین آمدن از آبکند... مجبورم این داستان طولانی را کوتاه کنم. من در حدود ساعت یک صبح به خانه رسیدم. (افسری که حامی من شده بود مرا درست تا دم در خانه مشایعت کرد). تو می‌توانی تصور کنی که بچه‌ها در خانه چقدر نگران و منتظر آمدن من بوده‌اند! من خیلی خسته بودم، هم از حیث روحی و هم از حیث جسمی، به‌طوری که تا رسیدم خودم را روی یک صندلی راحتی انداختم و شروع کردم به زارزار گریستن اما حداقل حالا در خانه بودم و می‌توانستم لباس‌هایم را در بیاورم و بخوابم، اما کولیای بیچاره، که دو روز قبل را اصلاً نخواستیده بود مجبور بود دو شب و روز وحشتناک دیگر را هم تحمل کند و بی‌خوابی بکشد. حالا همه چیز تمام شده است... دیروز جمهوری او کراین رسماً اعلام موجودیت کرد و یک رژه

بزرگ برگزار شد. آن‌ها هنوز تصمیم نگرفته‌اند که با کادتها چه کار بکنند. آن‌ها فعلا یک مرخصی یک ماهه به کادتها داده‌اند. مدرسه مهندسان در قیاس با دیگر جاها تلفات کم‌تری داد: چهارتای آن‌ها کشته شدند و یکی هم عقل خود را از دست داد. آن‌ها به دو گروه تقسیم شده‌اند، عده‌ای مرخصی گرفته‌اند، درحالی که بقیه داوطلب شده‌اند در مدرسه بمانند و نگهبانی بدهند. کولیا به همین گروه اخیر ملحق شده است، گرچه من ترجیح می‌دادم که او بعد از سپری کردن آن همه آماده‌باش‌ها به خانه می‌آمد و استراحت می‌کرد اما کولیا خودش را خیلی درگیر مدرسه کرده است؛ همه این حوادث باعث شده که او حتی بیش‌تر از پیش خودش را غرق در مسائل مربوط به مدرسه بکند چون حس وظیفه‌شناسی بالایی دارد. دیگر جایی برای نوشتن بیش‌تر ندارم...

مادر عاشقت

۳۱ دسامبر ۱۹۱۷. نامه بولگاکف از ویازما به خواهرش نادرذا در مسکو

نادیای عزیز، برایت سال نوی شادی آرزو می‌کنم، و از صمیم قلب آرزو دارم این سال جدید اصلا مشابه سال قبل نباشد. [...] تو نامه‌ای به من ننوشته‌ای یا نشانی‌ات را برایم نفرستاده‌ای و به همین دلیل نتیجه گرفته‌ام که مایل به نامه‌نگاری با من نیستی. [...] از بابت این که هیچ خبری از کی‌یف ندارم احساس نومیدی و سرخوردگی می‌کنم. چیزی که باعث شده احساس نومیدی حتی بیش‌تری بکنم این است که به هیچ طریقی نمی‌توانم از حساب خودم در بانک این‌جا، در ویازما، پول برداشت کنم تا برای مامان بفرستم. یواش یواش دارم گمان می‌کنم که این دو هزار روبل دارد در اقیانوس انقلاب روسیه غرق می‌شود. و، اوه، این دو هزار تا چقدر می‌توانست برای من مفید باشد! اما نباید با فکر کردن به این موضوع خودم را خیلی ناراحت کنم...! من در اوایل دسامبر برای سر و سامان دادن به کارهایم سفری به مسکو کردم، و بدون این که موفق به انجام

کاری شده باشم آن جا را ترک کردم. و حالا به ویاژما برگشته‌ام و دارم جان می‌کنم، دوباره مشغول کار در محیطی هستم که از آن متنفرم. دارم در بین آدم‌هایی کار می‌کنم که از آن‌ها متنفرم. اطرافیانم به قدری تنفر برانگیزند که من عملاً دارم در یک انزوای کامل زندگی می‌کنم.

... اما از طرف دیگر فرصت‌های بسیار زیادی برای اندیشیدن و تفکر دارم. و تا دلت بخواهد مشغول فکر کردن بوده‌ام. تنها چیزی که به من تسلی خاطر می‌دهد کار است، و همین‌طور مطالعه در شب‌ها. به مطالعه آثار نویسندگان قدیم علاقه زیادی پیدا کرده‌ام و هر کتابی که از این نویسندگان به دستم برسد آن را می‌خوانم (زیرا در این جا کتاب‌های اندکی در دسترس است). من از غرق کردن خودم در صحنه‌هایی از دوران گذشته لذت می‌برم. آه، چرا من این قدر دیر به دنیا آمدم! چرا من صدسال پیش به دنیا نیامدم؟ البته، کاریش نمی‌شود کرد! آرزوی رفتن از این شهر و آمدن به مسکو یا کی‌یف دارد عذابم می‌دهد. حتی اگر کی‌یف و مسکو این روزها حال چندان خوشی هم نداشته باشند باز حداقل زندگی در آن‌ها جریان دارد. من مخصوصاً دلم می‌خواهد که در کی‌یف باشم. تا دو ساعت دیگر سال نو آغاز می‌شود. چه می‌شد اگر الان در کی‌یف بودم؟ همین الان یک چرتی زدم، و خواب کی‌یف را دیدم، خواب چهره‌های ارزشمند و آشنا را، و خواب یک کسی را که داشت پیانو می‌زد.

من در سفر اخیرم به مسکو و ساراتف با چشم‌های خودم چیزهایی را دیدم که امیدوارم هرگز دوباره آن‌ها را نبینم. من جمعیت‌هایی را دیدم که مشغول شکستن پنجره‌های قطارها بودند، و آدم‌هایی را دیدم که حسابی کتک خورده و لت و پار شده بودند. خانه‌های ویران شده و سوخته‌ای را در مسکو دیدم... صف‌های طولانی گرسنگان را جلوی در فروشگاه‌ها دیدم، و افسران مفلوک تحت تعقیب را دیدم، و روزنامه‌هایی را دیدم که عملاً فقط راجع به یک چیز

می نوشتند: راجع به خون‌هایی که در جنوب، در غرب و در شرقِ کشور دارد می‌ریزد... سال نو دارد می‌آید. یک بوس بزرگ برایت می‌فرستم. ضمناً منتظر نامه‌ات هستم.

برادرت میخائیل

۲۶ نوامبر ۱۹۱۹. مقاله بولگاکف، چاپ شده در روزنامه محلی گروزنی (در قفقاز شمالی)

چشم‌اندازهایی برای آینده

در این لحظه، که سرزمین مادری شوربختِ ما خود را دقیقاً در ته چاله شرم و مصیبتی می‌بیند که انقلاب کبیر اجتماعی وی را در آن انداخته، تنها و تنها یک پرسش است که بارها و بارها به اذهان بسیاری از ما خطور می‌کند. این یک پرسش مؤکد است؛ این پرسش تاریک و سیاهی است که در اذهان ما لانه کرده است، و پرسشی که به‌طرز گریزناپذیری یک جواب می‌خواهد، و این پرسش ساده‌ای است: «هم‌اینک چه دارد بر سر ما می‌رود؟»

طرح چنین پرسشی در اذهان ما یک امر طبیعی است. ما گذشته اخیرِ خودمان را تجزیه و تحلیل کرده‌ایم. آه، ما با دقت بسیار زیاد تقریباً هر لحظه‌ای از دو سال گذشته را بررسی کرده‌ایم. بسیاری از آدم‌ها نه فقط این دو سال را بررسی کرده‌اند که لعن و نفرینِ خود را هم نثارشان کرده‌اند.

وضع فعلی ما در برابر چشمان همگان قرار دارد؛ و این چنان وضعی است که آدم دوست دارد چشمانش را ببندد. در صورت ندیدن وضع امروز، همه آنچه باقی می‌ماند آینده است. آینده معمایی و ناشناخته. و به راستی: «چه دارد بر سر ما می‌رود؟»

اخیراً فرصتی به دست آوردم تا نگاهی بیندازم به چند شماره از یک مجله مصور انگلیسی. مسحور تصاویر این مجله شده بودم و به دشواری توانستم از عکس‌های فوق‌العاده زیبای آن دل بکنم. بعد برای یک مدت بسیار بسیار طولانی به این موضوع فکر کردم... بله، عکس‌ها کاملاً گویا هستند! ماشین‌های گول‌پیکر روزهای پیاپی در کارخانه‌های گول‌پیکر به‌طرزی تب‌آلوده مشغول بلعیدن زغال‌سنگند، می‌غرند و گُرپ‌گُرپ کار می‌کنند، و چشمه‌های آهن مذاب را از خود بیرون می‌دهند، آهن‌ها را نور می‌کنند و محصولات صنعتی تازه‌ای می‌سازند...

این ماشین‌ها پدیدآورنده قدرتِ صلحند، این‌ها جانشین ماشین‌هایی‌اند که تا همین چندی پیش بذرِ مرگ و نابودی را می‌پاشاندند و پدیدآورنده قدرت جنگ بودند. جنگ بزرگ [جنگ جهانی اول] در غرب در بین دولت‌های بزرگ به انتها رسیده. و آن‌ها حالا مشغول مداوای زخم‌هایشان هستند. و البته آن‌ها بهبود خواهند یافت، آن‌ها بلادِ رنگ و بی‌هیچ شک و تردیدی بهبود خواهند یافت!

و هر کسی که سرِ عقل آمده و به مزخرفاتِ رقت‌انگیز در باره بیماری شومِ ما [کمونیسم]، که در حالِ گسترش به طرف غرب و تار و مار کردن آن است، باور ندارد، می‌تواند به وضوح افزایش قدرتمند نیروی کارِ گول‌آسای صلح را ببیند؛ نیرویی که کشورهای غربی را به اوج قله‌های بی‌سابقه قدرت در زمان صلح خواهد رساند. و ما...؟ ما خیلی دیر خواهیم رسید... ما چنان تأخیر و حشتناکی خواهیم داشت که، چه بسا، هیچ‌یک از پیامبران و پیشگویان نتوانند بگویند ما عاقبت چه زمانی عقب‌ماندگی خویش را جبران خواهیم کرد، و آیا ما اصلاً در این کار موفق خواهیم شد یا نه. برای این که ما تنبیه شده‌ایم. در زمان حاضر، نزد ما سازندگی امر غیرقابل تصویری است. در برابر ما همچنان

وظیفه دردناک فتح و تسخیر دوباره سرزمین خودمان قرار دارد. زمان تسویه حساب آغاز شده است. داوطلبان شجاع [ارتش سفید]، اینچ به اینچ، سرزمین روسیه را از دستان تروتسکی به در خواهند آورد. و هرکسی، هرکسی، و نه فقط آن‌هایی که شجاعانه مشغولِ ادای وظیفه خویش هستند، بلکه حتی آن‌هایی که در شهرهای جنوب در پشت جبهه پنهان شده و به طرز تأسف باری دچار این فریب شده‌اند که رهایی کشور بدون وجود آن‌ها محقق خواهد شد، همه پرشورانه در انتظار آزادی کشور هستند. و کشور آزاد خواهد شد. زیرا هیچ کشوری وجود ندارد که عاری از قهرمانان باشد، و اندیشیدن به این که سرزمینِ مادری مُرده، جنایتکارانه است.

اما به اجبار جنگ‌ها و خون‌ریزی‌های بسیاری رخ خواهد داد. زیرا تا مادامی که مردان دیوانه‌ای که تروتسکی باد در آستین آن‌ها انداخته با سلاح‌هایی در دستانشان در برابرمان قرار دارند و بر زمین پشتِ سرِ این چهره شرور پای می‌کوبند، هیچ راه نجاتی وجود نخواهد داشت الا جنگ تا مرگ. ما باید بجنگیم.

و در همان زمانی که ماشین‌های بازسازی در غرب جانانه مشغول کار کردن هستند، در جای جای سرزمین مادری ما مسلسل‌ها و توپخانه‌ها در حال ویران کردنند. جنون حاکم بر دو سال گذشته، ما را به مسیر هولناکی سوق داده است، و ما دیگر هیچ فرجه و مهلتی نخواهیم داشت. ما شروع به نوشیدن از جام مکافات کرده‌ایم، و تا آخرین قطره آن را خواهیم نوشید. در آن‌جا، در غرب، چراغ‌های الکتریکی بی‌شمار می‌درخشند، هوانوردان در حال یورش به آسمان‌هایی هستند که به تسخیر خویش درآورده‌اند، در آن‌جا مردم مشغول ساختن هستند، مشغول پژوهش و تحقیقند، مشغول انتشار کتاب هستند... و ما... در این‌جا مشغول جنگیدن هستیم. زیرا در این‌جا هیچ قدرتی نیست که بتواند تغییری در این امر به وجود آورد. ما عازم فتح شهرهای اصلی خودمان هستیم، و ما این شهرها را فتح خواهیم کرد. و انگلیسی‌ها، که شجاعت‌ها و

جان فشانی‌های ما در میادین جنگ را به‌خاطر دارند، به ما پالتو و پوتین قرض خواهند داد تا ما بتوانیم در سریع‌ترین زمان ممکن به مسکو برسیم. و ما به مسکو خواهیم رسید.
ما اراذل و دیوانگان را از آن‌جا بیرون خواهیم راند و آن‌ها را متفرق و نابود خواهیم کرد. و جنگ پایان خواهد یافت.

و سپس این کشور ویران غرقه در خون، به آرامی و با متانت، شروع خواهد کرد به ایستادن بر روی پاهای خودش. و افسوس، آن‌هایی که هم‌اکنون از خستگی می‌نالند نومید خواهند شد، زیرا آن‌ها مجبور به تحمل خستگی حتی بزرگ‌تری خواهند بود. باید جبران مافات کرد؛ آن هم با کار به طرز باور نکردنی‌ای سخت، و با یک زندگی فقیرانه دشوار، باید هم به طرز نمادین و هم به معنای واقعی کلمه جبران مافات کرد. ما باید جنون آن روزهای مارس [اولین انقلاب [۱۹۱۷ را جبران کنیم، ما باید جنون آن روزهای اکتبر [انقلاب [۱۹۱۷ را جبران کنیم، ما باید خیانتِ جدایی‌طلبان اوکراینی را جبران کنیم، ما باید اغفالِ کارگران را جبران کنیم، ما باید برست [پیمان صلح برست لیتوفسک^{۷۹} در [۱۹۱۸ را جبران کنیم، ما باید استفاده جنون‌آمیز از چاپخانه‌ها برای چاپ اسکناس را جبران کنیم... ما باید هرچیزی را جبران کنیم! و ما جبران همه این‌ها را خواهیم کرد. و حقیقتاً آن زمانی که ما از برای به دست آوردنِ حقوقِ کاملِ خودمان و از برای دوباره پذیرفته شدنمان به سالن‌های ورسای^{۸۰}، دست به کار سازندگی شویم، دیگر خیلی خیلی دیر خواهد بود. و آن روزهای روشن را چه کسانی خواهند دید؟ ما؟ آه، نه! شاید بچه‌های ما، یا حتی شاید نوه‌های ما، زیرا گستره تاریخ بسیار وسیع است، و تاریخ دهه‌ها را به همان آسانی از سر می‌گذرانند که سال‌های منفرد را. و ما، نمایندگان یک نسلِ شوربخت، که همچون ورشکستگانِ مفلوک خواهیم مُرد، مجبور خواهیم شد به فرزندانمان بگوییم: «شما جبران کنید، شما شرافتمندانه جبران مافات کنید، و هرگز آن انقلاب اجتماعی کذایی را از یاد نبرید!»

۱ فوریه ۱۹۲۱، نامه بولگاکف از ولادیکا فکاس به پسرعمویش کنستانتین در مسکو

کستیای عزیز؛

من دیروز از دریافت نامه‌ات غرق در لذت شدم. حداقل حالا خبری از خانواده‌ام دارم. [...] نمی‌توانم بیان کنم که چقدر خوشحال و شگفت‌زده هستم از مشاهده این که همه

زنده و سالمند و، از قرار معلوم، همه در کنار یکدیگرند.

(لغت به این جوهر!) تنها چیزی که مایه تأسفم شده این است که نامه‌ات خیلی کوتاه بود. من چندبار این نامه را خوانده‌ام... تو پرسیدی که روزگار را چگونه می‌گذرانم... در جوابت خیلی مختصر و مفید می‌گویم که: من در واقع دارم روزگار را می‌گذرانم اما زندگی نمی‌کنم... آخرین باری که تو را دیدم حدود یک سال پیش بود. بهار گذشته مبتلا به یک تیفوسِ عود کننده شدم و همین باعث شد که بستری شوم... تقریباً نزدیک بود جان به جان‌آفرین تسلیم کنم که به خیر گذشت، اما بیماری دوباره در تابستان به سراغم آمد.

یادم هست که حدود یک سال پیش به تو نوشتم که چاپ مطالب و نوشته‌هایم در مطبوعات شروع شده است. طرح‌های نمایشی کوتاهِ هزل‌آمیزم در بسیاری از روزنامه‌های قفقاز به چاپ رسیده است. من در تابستان تمام مدت روی صحنه مشغول اجرای برنامه بودم یا داستان تعریف می‌کردم یا سخنرانی می‌کردم. بعد نمایشنامه‌هایم به روی صحنه رفتند. اولین نمایشی که از من به روی صحنه رفت یک نمایش تک پرده‌ای طنز بود به اسمِ دفاع از خود، و بعد نمایش چهار پرده‌ای برادران تورپین به روی صحنه رفت، که آن را خیلی به شتاب نوشته بودم و فقط شیطان می‌داند که چطوری موفق به نوشتنش شده بودم. و خدا می‌داند که از آن زمان به بعد چه کارهایی که نکرده‌ام: سخنرانی‌های زیادی در باره تاریخ ادبیات ایراد کرده‌ام و هنوز هم مشغول این کار هستم؛ [...] من اجراهای صحنه‌ای را معرفی می‌کنم و خیلی خیلی کارهای دیگر از همین قبیل [...]. زندگی‌ام یک شکنجه است. آه. کستیا، تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که من چقدر دوست داشتم که موقع اولین اجرای تورپین‌ها این‌جا بودی. تو نمی‌توانی عمقِ

غصه‌ام را تصور کنی؛ غصه از بابت این که احساس می‌کردم این نمایشنامه خیلی دیر به روی صحنه آمده و من باید خیلی زودتر از این‌ها، از چهار سال پیش، کار نوشتن آن را شروع می‌کردم. تماشاگران در سالن تئاتر فریادِ «نویسنده! نویسنده!» سر دادند و تشویق‌های زیادی کردند... در پایان پرده دوم نمایش که من به روی صحنه فرا خوانده شدم، حال خوبی نداشتم... من با نوعی غم به چهره‌های گریم کرده بازیگران و آن قیل و قال حاکم بر سالن تئاتر نگاه کردم. و اندیشیدم: «اما این رؤیای من است که به واقعیت پیوسته... هرچند به شیوه‌ای تحریف یافته: نمایشنامه من به جای این که در مسکو به روی صحنه برود در یک تئاتر شهرستانی به روی صحنه رفته، و به جای این که در باره آلیوشا تورپین باشد لایده‌ای که من پروبال بسیار به آن داده بودم – در باره یک چیزِ خام و عجولانه است.» سرنوشت مرا دست انداخته است. [...]

اما ایستادگی خواهم کرد و روز و شب کار خواهم کرد. [...]

و این طوری دارم روزگار را می‌گذرانم. پشت یک میز تحریر که لبالب از دست‌نوشته‌هاست می‌نشینم... بعضی وقت‌ها شب‌ها داستان‌هایی را که خودم نوشته‌ام و چاپ شده (در روزنامه‌ها! در روزنامه‌ها!) مرور می‌کنم و فکر می‌کنم: «کجاست آن کتابِ مجموعه داستان‌های من؟ کجاست شهرتِ من؟ کجاست آن سال‌های تلف شده زندگی‌ام؟» و لجوجانه کار می‌کنم. مشغول نوشتن یک رمان هستم؛ و این تنها چیزی است که در تمامی این مدت به صورت دقیق و همه‌جانبه روی آن فکر و مذاقه کرده‌ام اما طبق معمول، این از شوربختی من است که درست در همین زمانی که در پی خلاقیتِ فردی هستم، این طور به نظر می‌رسد که این روزها چیز کاملاً متفاوتی در ادبیات ضرورت دارد. من فعلاً غالب اوقات زندگی‌ام را در پشت صحنه تئاتر می‌گذرانم و بازیگرانِ دوستان و آشنایان نزدیک من هستند، و خداوند ما را از شر همه آن‌ها حفظ بفرماید! تاسیا از مدتی پیش به عنوان بازیگر بدل مشغول کار در تئاتر بوده است. درست همین الان خبر رسید که گروه تئاتری‌ای که تاسیا برای آن‌ها کار می‌کرد منحل شده، و به این ترتیب تاسیا

حالا بی کار شده است. من در یک اتاق بد دارم زندگی می کنم [...] قبلا در اتاق خوبی زندگی می کردم و یک میز تحریر داشتم، اما حالا نه آن اتاق را دارم و نه آن میز را. لذا مجبورم در یک اتاق بد و در زیر نور چراغ نفتی بنویسم.

چی می پوشم، چی دارم می خورم... هیچ کدام این ها ارزش نوشتن ندارد...
بعدش چی؟

باید در بهار یا تابستان آینده ولادیکا فکاس را ترک کنم. کجا باید بروم؟
خیلی محتمل نیست، اما شاید در تابستان آینده در مسکو باشم.
امیدوارم به دوردست ها سفر کنم...

من باید بی صبرانه در انتظار پاسخ نامهات بمانم. نامه ای را با ذکر جزئیات برایم بنویس. تو کجایی و چگونه زندگی می کنی؟ [...]

یک بوس برایت می فرستم.

میخائیل

ضمناً: به عنوان نمونه کوچکی از فعالیت های فوق العاده با شکوه بنده، یکی از چند پوستر مربوط به نمایشم را ضمیمه کرده ام. در صورتی که دوباره همدیگر را ندیدیم، این یک یادگاری است.

۱۶ فوریه ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از ولادیکا فکاس به پسرعمویش کنستانتین در مسکو

من در ولادیکا فکاس به چنان وضعی رسیده‌ام که نه راه پیش دارم نه راه پس. بلا تکلیفی‌هایم اصلاً به پایان نرسیده است. من در بهار آینده باید یا به مسکو بروم (شاید هم خیلی زودتر از بهار)، یا به دریای سیاه، یا دوباره به یک جای متفاوت... لطفاً به من بگو که آیا اگر مجبور شدم مدتی را در مسکو بگذرانم برایت امکان‌پذیر خواهد بود که برای مدت کمی پیش تو بمانم یا نه.

میخائیل

آوریل ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از ولادیکا فکاس به خواهرش نادژدا در مسکو

در صورتی که مجبور شدم به یک جای خیلی دوری بروم، و اقامتم خیلی طول بکشد، از تو می‌خواهم این‌گونه عمل کنی: چندتایی از دست‌نوشته‌های کارهایم هنوز در کیف است. [...] به مامان نوشتم و از او خواستم که این دست‌نوشته‌ها را نگه دارد. من تصور می‌کنم که تو قصد داری در مسکو اقامت بکنی. در صورتی که دست‌نوشته‌ها از کیف برایت ارسال شد، همه آن‌ها را جمع کن و به همراه دست‌نوشته‌های دفاع از خود و تورپین‌ها به داخل بخاری بینداز و آن‌ها را بسوزان. با تمامی وجودم از تو استدعا می‌کنم این کار را بکنی [...].

یک بوس برایت می‌فرستم.

برادر عاشق تو، میخائیل

ضمناً: من مقداری از بریده‌های جراید و بروشورهای تئاتر را برایت ضمیمه کرده‌ام. [...] در صورتی که به دوردست‌ها رفتم و دیگر همدیگر را ندیدیم، این‌ها را یادگاری از من به حساب بیاور.

۲۶ آوریل. ۱۹۲۱ نامه بولگاکف از ولادیکا فکاس به خواهرش ورا

ورای عزیز؛

به خاطر نامه پر جزئیاتی که برایم فرستادی از تو خیلی خیلی متشکرم. [...] از بابت آرزوهای خوبت خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و همین‌طور از بابت نگرانی واریا در مورد کار ادبی‌ام. نمی‌توانم به تو بگویم که بعضی وقت‌ها اوضاع چقدر برایم رنج‌آور می‌شود. فکر می‌کنم خودتان این را می‌دانید... متأسفم از این که نمی‌توانم نمایشنامه‌هایم را برایت بفرستم. اولاً این نمایشنامه‌ها خیلی حجیمند، ثانیاً چاپ نشده‌اند، بلکه فقط چندتا کپی تایپ شده از آن‌ها وجود دارد، و ثالثاً مزخرفند.

قضیه این است که کار من مشخصاً به دو قسمت تقسیم شده است: نبوغ و اجبار. [...] آه، چه می‌شد اگر ما یک موقعی می‌توانستیم یک‌بار دیگر همدیگر را ببینیم. اگر همدیگر را می‌دیدیم چیزهای بامزه‌ای برایت می‌خواندم. رؤیای من، دیدار دوباره خانواده است. آیا یادت هست که ما یک زمانی عادت داشتیم چقدر به عدد سیزده بخندیم [...]؟

برادر عاشقت، میخائیل

۲۶ آوریل ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از ولادیکا فکاس به خواهرش نادردها در مسکو

نادیای عزیز؛

دوست من، اولگا آریستارخوونا میشون^{۸۱}، دارد به مسکو می‌آید. نامه‌ای به او داده‌ام و در آن از تو خواسته‌ام چند چیز ضروری را برایم تهیه کنی: شلوارهای سفید، جوراب‌هایی برای تاسیا، و پیراهن سفید و... این‌ها را پس از تهیه به میشون بده تا همراه خودش به ولادیکا فکاس بیاورد. [...] [اگر میشون سبکبار بود، چیزهای بیش‌تری به او بده، اما اگر سبکبار نبود، حداقل یک بسته کوچک از چیزهای ضروری را آماده کن و به او بده. من بدجوری به لباس‌های زیر احتیاج دارم. تازگی کم‌تر می‌نویسم؛ کاملاً خسته و کوفته‌ام. [...] هیچ گفتگوی پزشکی‌ای با میشون نکن؛ من از زمان فارغ‌التحصیل شدنم از علوم طبیعی و در پیش گرفتن کار ژورنالیسم، دیگر از این نوع گفتگوها با میشون نداشته‌ام. این موضوع را به کستیا هم خاطرنشان کن. وقتی پای آبروریزی به میان بیاید، کستیا تمایل زیادی دارد که به طرز شگفت‌انگیزی بی‌محابا باشد.

اواسط مه ۱۹۲۱. نامه نیکالای پاکروفسکی^{۸۲} از تفلیس

به بولگاکف در ولادیکا فکاس

من در آینده خیلی نزدیک باید عازم سفر شوم. اگر تو تغییر عقیده نداده‌ای، هرچه سریع‌تر خودت را برسان. من از همسفر شدن با شخصیتی مثل تو خوشحالم... تصور می‌کنم که در آینده خیلی نزدیک دوباره برادرت را ببینی...

اواخر مه ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از ولادیکافکاس به خواهرش نادژدا در مسکو

نادیای عزیز؛

من امروز دارم عازم تفلیس و باتومی می شوم. تاسیا فعلاً در ولادیکافکاس باقی خواهد ماند. من دارم با عجله این جا را ترک می کنم و به همین دلیل نامه ام خیلی کوتاه خواهد بود. [...] اگر از حالا که این نامه را دریافت می کنی تا شش ماه دیگر، مطلقاً هیچ خبری از من نشنیدی، همه دست نوشته هایم را در بخاری بینداز. [...] در صورتی که سر و کله تاسیا در مسکو پیدا شد، از خوشامدگویی خانوادگی به او و همین طور از دادن توصیه هایی به او برای حل مسائلش کوتاهی نکن. درودهای مرا به کنستانتین (کستیا) برسان. و به هر کس دیگری. من نمی دانم که این سفر من چقدر طول خواهد کشید.

می بوسمت، نادیای عزیز

میخائیل

۲ ژوئن ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از تفلیس به پسرعمویش کنستانتین و خواهرش نادژدا در مسکو

کستیا و نادیای عزیز؛

من از تاسیا خواسته ام که از ولادیکافکاس به تفلیس بیاید تا به محض آمدنش به همراه هم عازم باتومی شویم و حتی المقدور هر چه سریع تر. شاید سر از کریمه در آوردم... من دارم روی تورپین ها دوباره کاری می کنم تا آن را به یک درام بزرگ تبدیل کنم. تا بعد آن را داخل بخاری بیندازم. [...] تک تک شما را می بوسم. از بابت این بلا تکلیفی های من

تعجب نکن، این جا هیچ کاری برای انجام دادن وجود ندارد. این جا هیچ راه دیگری وجود ندارد. این سرنوشت است! سرنوشت!

مسکویی که میخائیل بولگاکف در سپتامبر سال ۱۹۲۱ در آن سکنی گزید شهری بود خسته از هفت سال آشوب‌های سیاسی و اجتماعی. سه سال جنگ و نزاعی که طی جنگ جهانی اول و پیش از وقوع انقلاب‌های فوریه و اکتبر سال ۱۹۱۷ رخ داده بود، پیشاپیش خسارات فراوانی به بار آورده و لطمات فراوانی به کشور زده بود. سپس جنگ داخلی، در شکل‌ها و قالب‌های گوناگون خود، مبتلا به کشور شد و این به معنای ادامه یافتن جنگ تا سال ۱۹۲۱ در گستره وسیعی از جبهه‌ها بود: جنگ علیه نیروهای تزاریست سفید؛ جنگ علیه ستیزه‌جویان ملی‌گرا؛ و جنگ علیه نیروهای متجاوز خارجی. جدای از عملیات نظامی‌ای که به‌طور خاص توسط ارتش سرخ انجام می‌شد، نبردهای دیگری نیز همزمان در جریان بود. در حین سال‌های مذکور تلاش‌ها برای حفظ دسته‌بندی‌های سیاسی سرکوب شدند و حزب کمونیست بلشویک‌ها تحت رهبری لنین عملاً کشور را تحت نظارت دیکتاتوری خود قرار داد. دیکتاتوری حزب به‌نام پرولتاریا اعلام موجودیت کرده بود، اما موقعی که نمایندگان همین طبقه کارگر یا اصطلاحاً نمایندگان شوراها، کارگران، سربازان و ملوانان – که حامی انقلاب اکتبر بودند، شروع به بیان تردیدهای خویش در خصوص روش‌های غیردمکراتیک بلشویک‌ها کردند، حکومت بلشویکی با تمام قوا آن‌ها را سرکوب کرد. یک نمونه مشخص از این مورد، سرکوبگری بی‌رحمانه پایگاه دریایی کرونشات^{۸۳} توسط مارشال توخاچفسکی^{۸۴} در مارس ۱۹۲۱ بود. مسائل دهقانی هم گریبان کشور را گرفته بود. دهقانان شوروی خیلی زود پی بردند که قول قبلی بلشویک‌ها در مورد ارائه زمین و نان بیش‌تر به آن‌ها نه تنها تحقق نیافته بلکه حالا حکومت به زور غلات آن‌ها را برای مصرف در شهرها مصادره می‌کند و جلوی هر نوع معامله آزادی را که می‌توانست کمک‌حال رفاهی آن‌ها باشد می‌گیرد. دهقانان

با دست زدن به شورش و قیام واکنش نشان دادند، و با امتناع از هرگونه مشارکتی، سوای امرار معاش فردی از طریق کشاورزی، دست به عقب‌نشینی زدند. هزینه پیروزی غایی بلشویک‌ها در سال ۱۹۲۱ عبارت بود از یک قحطی وحشتناک و اُفت فاجعه‌بار تولیدات صنعتی در کشور. بلشویک‌ها حالا کمابیش موفق به اِعمال کنترل کامل بر سراسر کشور شده بودند و به همین دلیل هم مسئولیت کاملی در قبال فجایع مذکور داشتند. لنین در مواجهه با بحران عمیقی که نابودی تمامی دستاوردهای به‌سختی به‌دست آمده بلشویک‌ها را تهدید می‌کرد، تصمیم گرفت برنامه‌ای را ارائه و اجرا کند که بعد تحت عنوان نپ^{۸۵} (کوتاه شده کلمات سیاست اقتصادی نوین^{۸۶}) شهرت فراوانی پیدا می‌کرد. مؤلفه‌های اصلی این برنامه عبارت بود از: ایجاد تسهیل در مصادره غلات و از سرگیری دوباره تجارت خصوصی نه فقط در بخش کشاورزی که در بخش کالاهای مصرفی. با این حال، صنایع سنگین، بانکداری و تجارت خارجی همچنان تحت کنترل حکومتی باقی ماندند.

در سپتامبر ۱۹۲۱ که بولگاکف به مسکو آمد، نپ تازه داشت شروع می‌شد. این برنامه تا هفت سال دیگر ادامه می‌یافت و در نهایت در سال ۱۹۲۸ جای خود را به اولین برنامه پنج ساله شوروی می‌داد. همزمان با آغاز نپ، بسیاری از سازمان‌های دولتی برچیده شدند. یکی از این سازمان‌ها، بخش ادبی اداره فرهنگ بود که بولگاکف در آن کار می‌کرد و جایی بود که وی به محض ورودش به مسکو در آن شاغل شده بود اما با آمدن نپ و حاکم شدن نیروهای بازار آزاد بر کشور، اداره مذکور تعطیل شد و جای خود را به یک بنگاه خصوصی داد. بولگاکف در یک نامه طولانی به مادرش در نوامبر ۱۹۲۱ چشم‌اندازهای تیره و تاری از زمستان ۱۹۲۱ - ۱۹۲۲ را ترسیم کرده است. بولگاکف و همسرش تاسیا در این زمستان درگیر نبرد جانانه‌ای برای امرار معاش و غلبه بر موانع دشواری بودند که بر سر راهشان قرار داشت. این زن و شوهر شانس آوردند که توانستند در اتاقی اقامت کنند که در اصل به آندری زمسکی^{۸۷}، شوهرخواهر بولگاکف [شوهر نادیا]، اجاره داده شده بود. اگر این فرصت به بولگاکف و همسرش داده نشده بود، بعید بود که

آن‌ها بتوانند از آن زمستان سرد و پرمشکل ۱۹۲۱-۱۹۲۲ زنده بیرون بیایند. بولگاکف عمیقاً و با همه وجودش از زندگی کردن جمعی با دوازده سیزده نفر آدم غریبه در آپارتمان اشتراکی شماره ۱۰ در خیابان بولشایا سادوویا نفرت داشت؛ جایی که بولگاکف در آن برای یک‌بار دیگر مجبور به مواجهه با جهل و بی‌فرهنگی روس‌ها شد.

او، تحت تأثیر زندگی در چنین آپارتمان شلوغی، تعدادی طرح‌های نمایشی طنز و هجو در باره مردان دائم‌الخمر، شوهران زن‌آزار و دیگر کاراکترهای دهاتی و احمقی که در محیط یک آپارتمان اشتراکی از نوع آپارتمان خود او زندگی می‌کردند، نوشت. اما بولگاکف در آن زمستان با مسائل عاجل‌تر دیگری هم مواجه بود. او و تاسیا برای زنده ماندن به حداقلی از غذا و برای گذراندن زمستان بسیار سرد مسکو به حداقلی از لباس و پوشاک مناسب نیاز داشتند. در این زمان بولگاکف دیگر قادر به استفاده از کمک‌های خانواده کی‌یفی‌اش نبود؛ خانواده‌ای که زمانی یک سبک زندگی نسبتاً ایمن، هرچند معمولی، را برای وی فراهم ساخته بودند. در پی بازگشت کشور به تجارت خصوصی، یک سبک زندگی بورژوازی مرفه کاملاً مشهود در مسکو سر برآورد؛ سبکی که مظاهر بیرونی‌اش عبارت بود از پالتوهای خز، غذاهای خوب، جواهرات و کافه‌های شیک و پیک. این آدم‌های پولدار کم‌شمار، که رفاهشان باعث خشم آن‌هایی می‌شد که تصور می‌کردند انقلاب برای این به وقوع پیوسته که به چنین نابرابری‌های اجتماعی‌ای خاتمه بدهد، به نپی‌ها معروف شدند. با وجود این، برای آدم‌های دیگری مثل بولگاکف، که با جیب خالی به مسکو آمده بودند، نبرد برای بقا وظیفه توانفرسایی بود؛ و او تنها می‌توانست با نوعی نفرت آمیخته به حسادت تماشاگر ارضای خودخواهانه نپی‌ها باشد. دیگر پیامد مهم برقراری دوباره تجارت خصوصی، چهارنعل تاختن نرخ تورم بود. بولگاکف در نامه‌های خودش در این دوره مکرراً و به دفعات به دو نوع نرخ پول متفاوت اشاره می‌کند: یکی ده‌ها روبلی، و دیگری ده‌ها میلیون روبلی. نامه‌هایی که بولگاکف در این دوره به اقوامش نوشته است، سندِ منحصر به فردی است از روزهای آغازین نپ. وی در این نامه‌ها صرفاً به ارائه آمار تورم و مثلاً نرخ نان بسنده نمی‌کند بلکه تصویر تکان‌دهنده‌ای

را از ضرباهنگ تب‌آلود زندگی در مسکو ارائه می‌کند. تلاش‌های گوناگون بولگاکف برای این که بتواند به زحمت درآمدی برای خود کسب کند وی را عمدتاً به طرف کار روزنامه‌نگاری سوق داد. کار نوشتنی در نشریه پیک صنعت و تجارت، باعث شد بولگاکف برای یک دوره زمانی کوتاه اندکی احساس امنیت مالی بکند، هرچند که این روزنامه به‌زودی ورشکست و تعطیل شد. بولگاکف هر کار اتفاقی و موردی را می‌پذیرفت: او به ظاهر برای مدتی امید بسته بود که کاری در ارتباط با صنعتِ کتان نصیبش شود، سپس تلاش کرد به‌عنوان گرداننده برنامه‌های تئاتری کار کند و به یک گروه از بازیگران حرفه‌ای محلق شد، و از طریق روابطش با باریس زمسکی [برادر شوهر خواهر بولگاکف] توانست برای مدتی در کمیته علمی و فنی وابسته به نیروی هوایی کار کند اما او طی تمامی این اوقات، شب‌ها مشغول نوشتن کارهای خودش بود و همچنان عزم خود را جزم کرده بود که در دنیای ادبیات موفق شود. بولگاکف ایده‌ای برای نوشتن نمایشنامه‌ای با موضوع تزار نیکالای دوم^{۸۸} و قتل کشیش راس‌پوتین^{۸۹} (در سال ۱۹۱۶) در سر می‌پروراند که عملاً هرگز آن را ننوشت، اما او در بیش‌تر مواقع سرگرم توسعه دادنِ مهارت‌های نگارشی خود در حیطه داستان و نثر روایی بود. بولگاکف پس از پنج نمایشنامه‌ای که در ولادیکاوکاس نوشت، دوره ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۵ را تقریباً به‌طور کامل اختصاص داد به کار روی این شکل ادبی، درحالی که مرحله بعدی از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۹، را دوباره اختصاص می‌داد به نگارش درام‌های تئاتری. بولگاکف در حرکتی مهم برای مطرح ساختن خودش، بیش‌تر به‌عنوان یک متخصص در داستان‌نویسی تا روزنامه‌نگار حوادث جاری، به هیئت تحریریه‌های دو روزنامه ملحق شد تا برطبق قراردادهایی که با آن‌ها داشت، طرح‌های کوتاه داستانی طنز برای آن‌ها بنویسد.

نخستین قرارداد وی از این مجموعه قراردادهای با نشریه در آستانه فردا^{۹۰} بود که پایگاه اصلی‌اش در شهر برلین قرار داشت. این نشریه در سال ۱۹۲۲ به همت جامعه مهاجران روس در آلمان، و با هدف برقراری دوباره برخی تماس‌ها با اتحاد شوروی و حکومت بلشویکی، تأسیس شده بود. حکومت بلشویکی شوروی از این ابتکار عمل استقبال کرده

بود. زیرا خط مشی این روزنامه، فارغ از طرفداری یا عدم طرفداری‌اش از اندیشه مارکسیسم-لنینیسم، مبتنی بود بر این واقعیت که حکومت بلشویکی باید به‌عنوان تنها نیرویی که قادر به حکمرانی بر کشور است به رسمیت شناخته شود. این شناسایی دو فاکتو مورد پسند بلشویک‌ها بود و به همین دلیل به این روزنامه روسی زبان آلمانی اجازه فعالیت در داخل کشور داده شده بود. در همین سال‌ها تعدادی از نویسندگانی که به دلیل انقلاب بلشویکی از کشور مهاجرت کرده بودند، شروع کردند به بازگشت به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. یکی از این نویسندگان الکسی تالستوی^{۹۱} بود، که بولگاکف بعدها از وی به‌خاطر نقشش به‌عنوان توجیه‌گر حکومت استالین بدش آمد. بولگاکف آن‌چنان که از یادداشت‌های روزانه‌اش در سال‌های آغازین دهه ۱۹۲۰ به‌وضوح برمی‌آید، کماکان با همان تحقیری به بلشویک‌ها نگاه می‌کرد که وی قبلاً در مقاله «چشم‌اندازهایی برای آینده» اش در سال ۱۹۱۹ نسبت به آن‌ها ابراز کرده بود. وی در این یادداشت‌ها همچنین انزجار شدید و فزاینده خود را از رفتارهای ساده‌لوحانه و شوروی خواهانه آدم‌های مرتبط با نشریه در آستانه فردا آشکار کرده است. بولگاکف در فاصله ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ حدود بیست و پنج قطعه طنز برای روزنامه در آستانه فردا نوشت که بعضی از آن‌ها به‌راستی جاندار و محکمند، و برخی دیگر حاوی بذره‌های کارهای گسترش یافته‌تر وی در آینده است. او همچنین این امید را به خودش داده بود که بخش کتاب در آستانه فردا در برلین کتاب نوشته‌های سردستی وی را که یک کارِ خودزندگینامه‌ای بود، چاپ بکند؛ هرچند که آن‌ها در پایان به وعده خود عمل نکردند و از چاپ کتاب سر باز زدند. با این حال، شاهدیم که در بسیاری از طرح‌های داستانی چاپ شده بولگاکف در روزنامه‌ها، هدف اصلی وی این بوده که نوعی حس شاد و فارغ‌البالانه از سبک و سیاق در حال شکل‌گیری در مسکو و فضای دیوانه‌وار این شهر در دوره تسلط نپ در خوانندگان برلینی و داخل کشوری‌اش ایجاد کند. روزنامه دیگری که بولگاکف برای آن کار کرد، در مجموع تفاوت بسیار زیادی با روزنامه در آستانه فردا داشت. این روزنامه که عنوانش سوت [با نام روسی گودوک] بود به یک تشکیلات رسمی حکومتی

تعلق داشت؛ به اتحادیه کارگران راه‌آهن.

با این حال، روزنامه حکومتی سوت توانسته بود برخی از شاخص‌ترین نویسندگان آن روز و روزگار را جذب خود کند. نوشته‌های کوتاه طنزآمیز این نویسندگان معمولاً در صفحه آخر روزنامه چاپ می‌شد. بسیاری از همکاران روزنامه سوت که از طریق کار در این روزنامه با یکدیگر آشنا شدند، بعد در حین دهه ۱۹۲۰ در حلقه‌های ادبی مسکو به شهرت فراوانی رسیدند. از جمله این نویسندگان می‌توان به ایساک بابل^{۹۲}، یوری آلیشا^{۹۳}، والناتین کاتایف^{۹۴} و زوج ادبی ایلِف^{۹۵} و پتِرف^{۹۶} اشاره کرد. تخصص بولگاکف نوشتن نامه‌های کوتاه پوچ در باره تأثیرات ناشی از اجرای نپ و زندگی در اعماق ولایت‌های دورافتاده کشور بود. این نامه‌ها که ظاهراً از طرف خوانندگان ساده لوح روزنامه ارسال می‌شد، به واسطه عیار بالای طنزشان خوانندگان بسیاری داشتند. بولگاکف در فاصله سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۶ بیش از صد نوع از این کارهای مینیاتوری نوشت. او یک بار اعتراف کرد: «بگذارید در این جا رازی را برایتان افشا کنم: نگارش یک طرح طنز هفتاد و پنج یا صد سطری، در صورتی که زمان سیگار کشیدن و سوت زدن را هم به آن اضافه کنید، مابین هجده تا بیست دقیقه وقت می‌گرفت. تایپ این مطلب هم، در صورتی که شما زمانِ کرکر خندیدن با تایپیست را به آن اضافه کنید، حدود هشت دقیقه زمان احتیاج داشت. بنابراین، کل این مطلب، سرجمع، در عرض نیم ساعت آماده می‌شد.» گرچه سال‌ها بعد بولگاکف از این شکایت داشت که اوقات فراوانی را بیهوده در روزنامه سوت هدر داده و نتوانسته از این اوقات برای نوشتن کارهای جدی‌تر استفاده کند، اما بسیاری از این قطعات کوچکی که وی در روزنامه سوت نوشته فوق‌العاده طنزآمیز است و حکایت از قدرت منحصر به فرد وی برای نوشتن دیالوگ‌های تند و تیز دارد. بولگاکف تا سال ۱۹۲۲ توانسته بود جایگاه خود در مسکو را تحکیم و با صرف انرژی بسیار، خودش را در جامعه ادبی این شهر مطرح کند. او پس از گوش دادن به سخنرانی ویکنتی ویریساییف، نویسنده قصه‌های پزشکی‌ای مثل داستان‌های خود

بولگاکف در خاطرات یک دکتر روستا، به دیدار وی رفت. ویرساییف با بولگاکف دوست شد و در اوایل دهه ۱۹۲۰ کمک‌های زیادی به او کرد. بولگاکف همچنین در سال ۱۹۲۲ اطلاعیه‌ای را در مطبوعات چاپ کرد مبنی بر این که وی مشغول جمع‌آوری اطلاعات برای نگارش یک فرهنگ زندگینامه‌ای درخصوص نویسندگان معاصر شوروی است و به همین دلیل از نویسندگان کشور می‌خواهد که اطلاعات زندگینامه‌ای مربوط به خودشان را برای وی ارسال کنند. نام بولگاکف بعد به‌عنوان یکی از نویسندگانی که مشغول کار روی یک رمان گروهی است ثبت و اعلام شد. هیچ‌کدام از پروژه‌های فوق به نتیجه نرسیدند، اما این پروژه‌ها بازتاب‌دهنده تمایل و اشتیاق بولگاکف برای مشهور شدن است. او در جلسات برخی از باشگاه‌های ادبی حضور می‌یافت و با اشتیاق فراوان ادبیات روسی معاصر را می‌خواند. چنین مشارکت‌هایی در تضاد با طرز رفتار بعدی بولگاکف در زمانی است که وی به‌عنوان یک نویسنده کاملاً تثبیت شده بود و دیگر تمایل چندانی به مشارکت در زندگی ادبی معاصرانش نداشت. و در تمامی این احوال، بولگاکف مشغول نوشتن بود. وی در فاصله ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۵، جدای از نگارش طرح‌های کوتاه داستانی ژورنالیستی، چندین اثر مهم نوشت که از جمله آن‌ها می‌توان به نوشته‌های سردستی اشاره کرد. بولگاکف در این نوشته طنزآمیز خودزندگینامه‌ای از اولین گام‌های ادبی‌اش در شهر ولادیکافکاس و سپس در مسکو سخن به میان آورده است. نیکالای گوگول^{۹۷}، استاد گروتسک قرن نوزدهمی، که یکی از نویسندگان فوق‌العاده محبوب نزد بولگاکف بود، الهام‌های لازم برای نگارش دو اثر ابلیس‌نامه^{۹۸} و ماجراهای چیچیکف^{۹۹} را به وی داد. هر دوی این آثار عرضه‌های تازه‌ای از سوژه‌های گوگولی کلاسیکند که در یک محیط شورویایی رخ می‌دهند. ابلیس‌نامه مربوط می‌شود به مفهوم دوگانگی، و ماجراهای چیچیکف هم نام خود را از چیچیکف، قهرمان بی‌اخلاق اما دوست‌داشتنی نفوس مرده^{۱۰۰} گوگول می‌گیرد. تخم‌مرغ‌های شوم^{۱۰۱} یک کابوس علمی تخیلی در سبک و سیاق آثار اچ.جی. ولز^{۱۰۲} است که ماجرای یک آزمایش علمی را باز می‌گوید که به طرز وحشتناکی نادرست از کار در می‌آید و در نتیجه باعث گسیل

هیولاهای ویرانگر به سرتاسر خاک روسیه می‌شود. دلِ سگ که بولگاکف آن را در ژانویه و مارس ۱۹۲۵ نوشت، یک فانتزی درخشان در باره یک آزمایش علمی پزشکی است که طی آن اعضای بدن یک مرد مرده به یک سگِ دو نژاده خوش خلق و آرام پیوند زده می‌شود و در نتیجه این عمل یک انسان پرولتر نوینِ نفرت‌انگیز خلق می‌شود که واجد تمایلات جنایتکارانه است؛ موجودی که به طرز گنگ و مغشوشی خود را وقف کمونیسم کرده و ضمناً علاقه علاج‌ناپذیری هم به تعقیب گربه‌ها دارد. مفسران به درستی چنین تشخیص دادند که دلِ سگ یک اثر هجوآمیز در باره این ادعای ایدئولوژی مارکسیستی است که کمونیسم نوع نوینی از انسان را خلق خواهد کرد.

مقامات شوروی به دلیل نامناسب تشخیص دادن دلِ سگ، برای مدت شصت و دو سال، از هنگام نگارش این اثر در سال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹۸۷، مانع چاپ و انتشار آن شدند. اسنادی که در این فصل آمده فقط گوشه‌هایی از مذاکرات بی‌پایان بولگاکف برای چاپ نوشته‌هایش را نشان می‌دهد؛ تلاشی که تقریباً به طور کامل با شکست مواجه شد. دستاورد اصلی بولگاکف در سال‌های اولیه اقامتش در مسکو تکمیل رمان گارد سفیدش بود که بازگشتی به کارهای تئاتری اولیه‌اش همچون پرچم زرد به شمار می‌رفت. چاپ نخستین بخشِ رمان گارد سفید در اواخر دسامبر ۱۹۲۴، به همراه چاپ پنج داستان کوتاه بولگاکف تحت عنوان کلی ابلیس‌نامه توسط انتشارات ندرا^{۱۰۳} در سال ۱۹۲۵، ظاهراً نشانه‌ای بود از این که بولگاکف عاقبت توانسته خود را به عنوان نویسنده‌ای مطرح بشناساند و به این هدف اصلی خود برسد. آنچه بولگاکف نمی‌توانسته در آن زمان پیش‌بینی کند این بود که چاپ تدریجی گارد سفید در روزنامه روسیا به دلیل توقیف و تعطیلی این روزنامه ناتمام می‌ماند و هرگز هم تکمیل نمی‌شود.

او همچنین نمی‌توانسته در آن زمان پیش‌بینی کند یا حتی تصورش را بکند که این مطالب چاپ شده در سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵، آخرین مطالبی از وی هستند که طی دوران حیاتش چاپ می‌شوند؛ و این به رغم این واقعیت بود که تقریباً تمامی بهترین آثار بولگاکف تازه پس از سال ۱۹۲۵ پدید آمدند. سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۵ همچنین شاهد تغییرات بزرگی در زندگی شخصی بولگاکف بود.

نامه‌های نخستین بولگاکف به خواهرش نادیا، حکایت از رابطه خوب آن‌ها با یکدیگر دارد. نادیا در این زمان به همراه شوهرش، آندری زمسکی، به کی‌یف بازگشته بودند و اتاق مسکونیشان را در مسکو در اختیار بولگاکف و همسرش تاسیا قرار داده بودند. بولگاکف از سرِ مهر و محبت به خواهرش می‌نویسد و به راستی هم نگران وضع زندگی اوست اما لحن نامه‌های او به‌ویژه در آن‌جا که سعی دارد خواهرش را ترغیب کند که برای روزنامه مسکویی پیک صنعت و تجارت [روزنامه‌ای که بولگاکف در آن کار می‌کرد] در شهر کی‌یف کار خبرنگاری کند تا پولی از این راه به‌دست آورد، به‌طرز پرشورانه‌ای مسئولانه‌تر و برادرانه‌تر می‌شود. نامه بولگاکف به مادرش در نوامبر ۱۹۲۱ نیز حکایت از نزدیکی روابط این دو با یکدیگر دارد. او همچنین باید از شنیدن خبر سلامتی برادر کوچکش در یوگسلاوی شاد و خرسند شده باشد؛ برادری که از سال ۱۹۱۹ به بعد هیچ خبری از وی شنیده نشده بود تا این‌که عاقبت در اوایل سال ۱۹۲۲ توانست با ارسال کارت‌پستالی خبر سلامتی‌اش را به خانواده خود در کی‌یف بدهد. دو ماه بعد، ایوان، دیگر برادر بولگاکف و کوچک‌ترین برادر او، نامه‌ای از خارج کشور به کی‌یف فرستاد تا او نیز خانواده‌اش را از سالم و سلامت بودن خویش مطلع سازد، اما متأسفانه در این هنگام مادر زنده نبود تا از شنیدن این خبر شاد و مسرور شود.

مادر بولگاکف در اواخر ژانویه ۱۹۲۲ تیفوس گرفته بود و بعد از مدت بسیار کوتاهی درگذشت. این ضربه شدیدی بود به حس امنیت رفاهی و معیشتی بولگاکف. او پس از مرگ مادر، دیگر نمی‌توانست روی حمایت‌های خانوادگی‌اش حساب کند. نامه‌هایی که وی طی یکی دو سال بعد به اقوام نزدیکش نوشت پر است از ابراز نگرانی در باره این موضوع که آن‌ها باید نظم و هماهنگی‌ای را که مادرشان به وجود آورده بود، حفظ کنند و هر اختلافی را که باعث تفرقه و جدایی آن‌ها از یکدیگر شده فراموش کنند و محیط خانوادگی شادی را بازسازی کنند که شامل حال پدرخوانده‌شان، ایوان پاولوویچ و سکرینسکی، نیز بشود؛ کسی که همه برادر و خواهرهای بولگاکف آشکارا احترام فراوانی برایش قایل بودند و وی را از ته دل دوست می‌داشتند.

رمان گارد سفید با صحنه مراسم سوگواری مادر تورپین‌ها و خاکسپاری وی در کنار گور پدر خانواده، که سال‌ها پیش در گذشته، آغاز می‌شود^{۱۰۴}. بولگاکف موقعی که خبر مرگ مادرش را شنید مشغول نوشتن گارد سفید بود و صحنه فوق را متأثر از احساسات واقعی خودش به رمان اضافه کرد، و شاید به همین دلیل باشد که این صحنه بسیار متأثرکننده و غم‌انگیز از کار درآمده است. بولگاکف در زندگی واقعی نیز نتوانسته بود خود را برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری مادرش به کی‌یف برساند.

در همین زمان، زندگی زناشویی بولگاکف، مثل دوره ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱، دوباره دستخوش تنش شده بود و احتمال فروپاشی آن می‌رفت. ظاهراً به محض این که اولین و دشوارترین سال اقامت بولگاکف و همسرش در مسکو سپری می‌شود و بولگاکف شروع به باز کردن راه خود به دنیای ادبیات می‌کند، یک بولگاکف با فرهنگ تازه‌ای سربرمی‌آورد که احساس می‌کند تاسیا دیگر نمی‌تواند همراه مناسبی برای او باشد. از توضیحات تاسیا در باره عمیق‌تر شدن اختلافات زناشوییشان پیداست که تاسیا در غالب اوقات مجبور

بوده تک و تنها در خانه بماند و کارهای متعدد و دشوار خانه را یک تنه انجام بدهد. درحالی که همزمان بولگاکف در بیرون خانه دنبال کار و امرار معاش بوده و همچنین به مرور زمان اوقات بیش‌تری را در حلقه جدیدی از دوستانش سپری می‌کرده است. به ظاهر بولگاکف شهرتِ نیم‌بندی در زمینه ارتباط با جنس مخالف به دست آورده بود، و در راستای همین قضیه بود که وی در اوایل سال ۱۹۲۴ در یک میهمانی با زنی به اسم لیوبف ییوگنیونا بیلوزرسکایا^{۱۰۵} (۱۸۹۴ - ۱۹۸۷) آشنا شد. لیوبف اخیراً به همراه گروهی از آدم‌هایی که در پی انقلاب اکتبر از کشور گریخته بودند، به مسکو بازگشته بود. آن‌ها با این امید و انتظار بازگشته بودند که وضع کشور پس از سپری شدن چند سال از انقلاب، سر و سامانی گرفته باشد. لیوبف ییوگنیونا دوران مهاجرت خود را در استانبول و برلین گذرانده و از پاریس دیدار کرده بود، و علاوه بر همه این‌ها خیلی هم جذاب و پرنشاط بود.

بولگاکف از این پس برای همیشه در مورد تاتیانا (تاسیا) نیکالاییونا دچار عذاب وجدان شد. او مدام تکرار می‌کرد که رفتار بسیار بدی در قبالِ تاسیا داشته. بولگاکف در آوریل ۱۹۲۵ همسر خود، تاسیا، را قانع کرد که آن‌ها باید از هم طلاق بگیرند.

او در توجیه این درخواستِ خود، به تاسیا گفت: «می‌دونی چیه! الان دقیقاً موقع مناسبی برای من رسیده که بگم مجردم اما تو نگران نباش، هر چیزی بین من و تو مثل سابق خواهد بود؛ این طلاق خیلی ساده یک عمل صوری و ظاهری خواهد بود.» و به راستی هم، برای مدتی این زوج به زندگی مشترک خود در آپارتمان اشتراکی خیابان بولشایا سادوویا ادامه دادند اما بولگاکف در تابستان همان سال ترتیبی داد تا آن‌ها از آپارتمان اشتراکی پر سر و صدای خود در طبقه پنجم به آپارتمان ساکت‌تری در همان بلوک

آپارتمانی نقل مکان کنند. کمی بعد تاسیا (تاتیانا) نیکالاییونا پی برد که بولگاکف این تغییر مکان را با این هدف انجام داده تا وی (تاسیا) را در یک محیط ناخوشایند تنها نگذارد، زیرا کاشف به عمل آمد که بولگاکف به صورت همزمان با تمام قوا به دنبال یافتن سرپناهی است تا در آن جا بتواند زندگی مشترک خود را با لیوبف ییوگنییونا آغاز کند. بولگاکف ناگهان در اواخر نوامبر ۱۹۲۴ اعلام کرد که وی قصد دارد برای همیشه از تاسیا جدا شود و با لیوبف زندگی کند. ازدواج بولگاکف و لیوبف چند ماه بعد در سی ام آوریل ۱۹۲۵ رسمیت پیدا کرد. تاتیانا (تاسیا) نیکالاییونا، که امکانات مالی اندکی داشت و تنها مهارت و منبع درآمدش کلاهدوزی بود، تک و تنها گذاشته شد تا خودش مسائل و گرفتاری‌های زندگی‌اش را حل و فصل کند؛ هرچند که بولگاکف گهگاه کمک‌های مالی به او می‌کرد. از قرار معلوم، بولگاکف چنان احساس عذاب وجدانی در باره تاسیا می‌کرده که در سال ۱۹۴۰، به هنگام مبتلا شدنش به آن بیماری مرگبار کلیوی، اختصاصاً از تاسیا درخواست کرد که برای بخشیدنش به مسکو بیاید و با او ملاقاتی داشته باشد؛ اما تاسیا در آن زمان در سبیری زندگی می‌کرد و نمی‌توانست به راحتی خودش را به مسکو برساند.

این وجه غیر جالب‌تر شخصیت بولگاکف را در بخش‌هایی از یادداشت‌های روزانه وی می‌توان به وضوح مشاهده کرد؛ یادداشت‌هایی که برای اولین بار در میان اسناد بایگانی شده کا.گ.ب پیدا و سپس در فاصله سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ چاپ و منتشر شدند. کاملاً پیداست که این یادداشت‌های باقیمانده، شامل تمامی یادداشت‌های روزانه بولگاکف نمی‌شود: رونوشتی که تایپیست‌های او گپئو از روی این یادداشت‌ها تهیه کردند تنها شامل بخش‌های منتخبی از یادداشت‌هایی است که بولگاکف طی آن راجع به موضوع‌های سیاسی و حوادث جاری اظهار نظر کرده بوده است. حتی از همین بخش‌ها هم پیداست که بولگاکف به عنوان یک مشاهده‌گر صحنه‌های سیاسی روز، تیزهوشی بسیاری در باره شناسایی مسیری که روسیه در داخل و خارج [اروپا] در حال پیشروی در آن بود، داشته است. برای مثال، بولگاکف مدت‌ها قبل از تقسیم اروپا بین دو اردوی

کمونیست و فاشیست، در اوایل سال ۱۹۲۳ به این تقسیم‌بندی اشاره کرده و سرنوشت آتی قاره اروپا را تقریباً به‌درستی پیش‌بینی کرده بود. بولگاکف از بابت این موضوع اظهار تأسف کرده که لرد کرزن^{۱۰۶} می‌تواند به نمایندگی از کشورش حکومت نوپای شوروی را با دادن ضرب‌الاجلی در باره پاره‌ای مسائل حل نشده بین دو کشور، تحقیر کند^{۱۰۷}. بولگاکف همچنین در یادداشت‌های خود به تحولات جاری در سیاست‌های کلیسای اورتودوکس و تسلیم شدن ظاهری سراسقف تیخون^{۱۰۸} در برابر فرقه موسوم به «کلیسای زنده» که به دنبال مصالحه با بلشویک‌ها بودند^{۱۰۹} - اشاره می‌کند. بولگاکف در بخش دیگری از یادداشت‌های خود، با یک شادی شرورانه خاص از رقابت‌های موجود در رهبری بلشویک‌ها یاد می‌کند، هر چند که پیش‌بینی وی در مورد سقوط تروتسکی کمی شتاب‌زده و عجولانه از کار درآمد^{۱۱۰}. این موضوع حائز اعتناست که بولگاکف، مثل بسیاری از هم‌عصرانش، همواره براین باور بود که تروتسکی، رئیس کمیساریای ارتش سرخ [وزیر دفاع شوروی]، چهره کلیدی و نیروی انگیزشی اصلی در پشت سر بلشویک‌هاست و از این حیث اهمیتش حتی از لنین هم بالاتر است. بولگاکف در یادداشت‌های روزانه‌اش بسیار صادق و صریح است. بعدها که مأموران پلیس مخفی شوروی این یادداشت‌ها را مصادره کرده و همراه خود بردند، بولگاکف پی برد که چه حماقتی کرده بود که آن‌طور صریح و روشن راجع به هر چیز نظر خود را روی کاغذ آورده بود. این ماجرا درس دردناکی به بولگاکف داد و او تصمیم گرفت که از این پس هرگز دوباره به خاطره‌نویسی رو نیاورد. یکی از مواردی که باعث بروز پاره‌ای انتقادات در بین ستایشگران امروزی بولگاکف شده، وجود مایه‌هایی از نگاه تحقیرآمیز وی نسبت به یهودی‌ها در این یادداشت‌هاست.

بولگاکف همچنین آن‌جا که از خودش و رابطه‌اش با لیوبف یوگنیونا می‌نویسد بسیار صریح و صادق است. بولگاکف ظاهراً به‌قدری لیوبف را دوست می‌داشته که حتی تا چند ماه مانده به ازدواج رسمیشان در یادداشت‌های روزانه خود از وی به‌عنوان «همسر» یاد می‌کرد. در این بخش از یادداشت‌ها شاهد هستیم که چگونه بولگاکف از این که این چنین از حیث فیزیکی شیفته و مفتون لیوبف شده از دست خود شاکی و ناراحت است. علاوه بر این، بولگاکف در بخشی از یادداشت‌هایش اشاراتی دارد به تردیدهایش در باره پایدار ماندن لیوبف به تعهداتش نسبت به وی؛ موضوعی که ظاهراً هرازگاه باعث واکنش‌های تند بولگاکف می‌شده است. دیگر زندگینامه‌نویسان و خاطره‌نویسان نیز اشاره کرده‌اند که بولگاکف بعضی وقت‌ها می‌توانسته خیلی تندخو باشد. یادداشت‌های روزانه بولگاکف همچنین دلمشغولی‌ها و دغدغه‌های ذهنی وی را در خصوص سلامتی بدنی‌اش آشکار می‌سازد؛ این دغدغه‌ها می‌تواند ناشی از این واقعیت باشد که بولگاکف به‌عنوان یک پزشک کاملاً اطلاع داشت که وی همواره در خطر ابتلا به همان بیماری موروثی‌ای قرار دارد که سبب مرگ پدرش شده بود. بولگاکف در یادداشت‌های روزانه‌اش بارها از دردهای رماتیسمی زانوهایش و همین‌طور غده متورم پشت گوشش سخن به میان آورده. او تا قبل از این که مطمئن شود که این غده بدخیم و سرطانی نیست، حداقل دوبار برای برداشتن آن به زیر تیغ جراح رفت. علاوه بر همه این‌ها، در تمامی صفحات یادداشت‌ها رگه‌ها و نشانه‌هایی از یک سوءظن روانی به چشم می‌خورد. بعدها که زندگی بولگاکف واقعاً دشوار و سخت می‌شد، سوءظن‌های روانی وی نیز شدت بیش‌تری می‌یافت تا آن‌جا که وی دستخوش دوره‌هایی از ترس و هراس روانی می‌شد؛ ترس از تنها ماندن در خانه و ترس از قدم زدن به تنهایی در خیابان. در مجموع، بولگاکف یادداشت‌های روزانه شباهت چندانی به بولگاکف نامه‌ها ندارد؛ این دومی برخلاف اولی، آدم کاملاً حسابگر و محافظه‌کاری است. بولگاکف در اوایل دهه ۱۹۲۰ طوری می‌نویسد که انگار خیلی جوان‌تر از یک مرد سی و یکی دو ساله است؛ شاید بولگاکف به این دلیل که دوران حرفه‌ای تازه‌ای را آغاز کرده بود، این چنین مثل یک جوان

بولگاکف همچنین آن‌جا که از خودش و رابطه‌اش با لیوبف یوگنیونا می‌نویسد بسیار صریح و صادق است. بولگاکف ظاهراً به‌قدری لیوبف را دوست می‌داشته که حتی تا چند ماه مانده به ازدواج رسمیشان در یادداشت‌های روزانه خود از وی به‌عنوان «همسر» یاد می‌کرد. در این بخش از یادداشت‌ها شاهد هستیم که چگونه بولگاکف از این که این چنین از حیث فیزیکی شیفته و مفتون لیوبف شده از دست خود شاکی و ناراحت است. علاوه بر این، بولگاکف در بخشی از یادداشت‌هایش اشاراتی دارد به تردیدهایش در باره پایدار ماندن لیوبف به تعهداتش نسبت به وی؛ موضوعی که ظاهراً هرازگاه باعث واکنش‌های تند بولگاکف می‌شده است. دیگر زندگینامه‌نویسان و خاطره‌نویسان نیز اشاره کرده‌اند که بولگاکف بعضی وقت‌ها می‌توانسته خیلی تندخو باشد. یادداشت‌های روزانه بولگاکف همچنین دلمشغولی‌ها و دغدغه‌های ذهنی وی را در خصوص سلامتی بدنی‌اش آشکار می‌سازد؛ این دغدغه‌ها می‌تواند ناشی از این واقعیت باشد که بولگاکف به‌عنوان یک پزشک کاملاً اطلاع داشت که وی همواره در خطر ابتلا به همان بیماری موروثی‌ای قرار دارد که سبب مرگ پدرش شده بود. بولگاکف در یادداشت‌های روزانه‌اش بارها از دردهای رماتیسمی زانوهایش و همین‌طور غده متورم پشت گوشش سخن به میان آورده. او تا قبل از این که مطمئن شود که این غده بدخیم و سرطانی نیست، حداقل دوبار برای برداشتن آن به زیر تیغ جراح رفت. علاوه بر همه این‌ها، در تمامی صفحات یادداشت‌ها رگه‌ها و نشانه‌هایی از یک سوءظن روانی به چشم می‌خورد. بعدها که زندگی بولگاکف واقعاً دشوار و سخت می‌شد، سوءظن‌های روانی وی نیز شدت بیش‌تری می‌یافت تا آن‌جا که وی دستخوش دوره‌هایی از ترس و هراس روانی می‌شد؛ ترس از تنها ماندن در خانه و ترس از قدم زدن به تنهایی در خیابان. در مجموع، بولگاکف یادداشت‌های روزانه شباهت چندانی به بولگاکف نامه‌ها ندارد؛ این دومی برخلاف اولی، آدم کاملاً حسابگر و محافظه‌کاری است. بولگاکف در اوایل دهه ۱۹۲۰ طوری می‌نویسد که انگار خیلی جوان‌تر از یک مرد سی و یکی دو ساله است؛ شاید بولگاکف به این دلیل که دوران حرفه‌ای تازه‌ای را آغاز کرده بود، این چنین مثل یک جوان

در باره سبک زندگی خاص خود و مشروب خوری‌های افراطی‌اش می‌نوشت و با چنین شتاب‌زدگی خودآگاهانه‌ای دست به جلوه‌فروشی می‌زد. با وجود این، آنچه در این نوشته‌ها بیش از هر چیز دیگری احساس می‌شود، بلندپروازی دغدغه‌وار بولگاکف برای دستیابی به موفقیت‌های بزرگ به‌عنوان یک نویسنده است.

در آغاز سال ۱۹۲۵ نشانه‌های دستیابی به چنین موفقیتی، نمایان بود: گارد سفید به صورت پاورقی در حال چاپ در مجله روسیا بود، مجموعه داستان‌های کوتاه بولگاکف تحت عنوان ابلیس‌نامه در شرف چاپ بود، و بولگاکف در صدد رسمی کردن و سر و شکل دادن به ازدواج تازه‌اش بود. و در این مقطع زمانی، یعنی سوم آوریل ۱۹۲۵، بود که بولگاکف نامه‌ای دریافت کرد که مقدر بود آغاز مرحله تازه‌ای در زندگی‌اش باشد. در این نامه، مدیر تئاتر هنرهای مسکو به‌طور محرمانه از بولگاکف دعوت کرده بود سری به این تئاتر بزند تا راجع به موضوعی که شاید برای وی جالب باشد، با یکدیگر گفتگو کنند. این نامه که در پایان همین فصل از کتاب درج شده، بعدها نقطه شروعی شد برای رمان یک رمان تئاتری بولگاکف^{۱۱۱} و نیز نقطه جهشی شد برای آغاز دوران حرفه‌ای وی به‌عنوان یکی از محبوب‌ترین درام‌نویسان مسکو.

۲۳ اکتبر ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادردها در کی‌یف

نادیای عزیزم؛

حالت چگونه؟ من تا حالا برایت نامه ننوشته‌ام، برای این که خیلی خسته بودم. عادت نامه نوشتن از سرم افتاده. وضع سلامتی‌ات چگونه است؟ حال آندری^{۱۱۲} چگونه است؟ [...]

[...] لحن بذله‌گویانه نامه‌ام را می‌توان این‌گونه توجیه کرد که من از این طریق می‌خواهم ترس ناشی از اندیشیدن به زمستانی را که دارد می‌آید تحت‌الشعاع قرار بدهم. هنوز،

خداوند متعال مرا تنها نگذاشته است. شاید ما بمیریم، شاید هم نمیریم. من یک کپه کارنوشتنی دارم، اما این در عمل هنوز به هیچ نتیجه ملموسی ختم نشده اما شاید اوضاع بهتر شود. من دارم همه انرژی‌هایم را متمرکز می‌کنم، و به‌راستی دارم مقداری نتیجه می‌گیرم.

در نامه بعدی‌ام با جزئیات بیشتری برای‌ت خواهم نوشت. این‌جا مثل یک سگ مشغول پرسه‌زدن این‌ور و آن‌ور هستم و فقط به یمن وجود سیب‌زمینی است که زنده مانده‌ام.

[...] یک بوس گنده برای تو و آندری می‌فرستم.

تاسیا هم.

دوستدار شما، میخائیل

بعدالتحریر: شعر

در خیابان بولشایا سادووا^{۱۱۳}

قرار دارد بلوک بزرگی از آپارتمان‌ها

توی این بلوک زندگی می‌کنند برادرهامان

همان پروترهای سازمان یافته مان

و من هستم محاصره شده از سوی پرولتاریا

که اگر تو ببخشی این بدزبانی ام را

من هستم مثال یک اتم

وا خجالتا که غایبند برخی وسایل رفاهی

یکی اش همین ماما ماشین لباسشویی

تشتِ رخت‌شویی هم ترک برداشتی

روزها خشک بودی اما شب‌ها کف اتاق سرریز کردی

ما هرچه را که بتوانیم بخوریم می‌خوریم

از سیب‌زمینی تا قند مصنوعی

لامپ برقمون از نوع عجیبیه

اولش چشمک می‌زنه بعدش بی‌هیچ دلیلی همین‌طوری روشن می‌مونه

مثل الان که چند روزه همین‌طوری بی‌وقفه داره می‌سوزه

و پرولتاریا خیلی خوشحاله

از دیوار سمت راست یک زنی داره حرف می‌زنه با «یک قناری کوچولو...»

از دیوار سمت چپ، اون‌ها تمام شب دارند بالالایکا می‌زنند..

۹ نوامبر ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا (نادیا) در کی‌یف

نادیای عزیز؛

از آن جایی که خیلی عجله دارم کوتاه و مختصر برایت می نویسم. هیچ چیزی، مطلقاً نمی تواند قابل قیاس با تأثیری باشد که دو نامه اخیر تو، به تاریخ سوم نوامبر، به جا گذاشت. من بلافاصله درخواست تو برای ذخیره سازی سیب زمینی را به باریس منتقل کردم. من اصلاً نمی خواهم اجازه دهم نام آندری را از فهرست اسامی ساکنان ساختمان حذف کنند؛ برعکس، به صورت خیلی صریح به آن ها گفتم که آندری مثل ما در همین اتاق زندگی می کند.^{۱۱۴} من همچنان شبی کم رنگی از امید را در وجودم می پرورانم که تو قبل از این که تصمیم بگیری که به هراس های این جا بازگردی، وضع سلامتی آندری را خوب بسنجی. یک نگاه دقیقی به او بینداز. من به عنوان یک دکتر این حرف را دارم به تو می زنم. درود به همگیتان.

من و تاسیا تو و آندری را می بوسیم.

میخائیل

۱۷ نوامبر ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از مسکو به مادرش در کی یف

مادر عزیز؛

حال شما چطور است، وضع سلامتی تان چگونه است؟ لطفاً به محض این که فرصتی پیدا کردید نامه ای برای من بنویسید. شنیدن هر خبری از خانواده برایم خوشایند و لذت بخش است، مخصوصاً در این زندگی خرحمالی ای که الان دارم می کنم.

من بسیار بسیار متأسف هستم که در یک نامه کوتاه نمی‌توانم تصویر دقیق و جزئی‌پردازانه‌ای از آنچه که مسکو هم‌اینک شبیه به آن است برایتان شرح دهم. خیلی کوتاه و مختصر، فقط می‌توانم بگویم که یک نبرد خشمگانه برای بقا و برای تطبیق دادن با شرایط تازه زندگی در این شهر در جریان است. الان شش هفته از زمانی که من به مسکو آمدم، آن هم فقط با آن چیزهای مختصری که می‌توانستم همراه خودم بیاورم، می‌گذرد و به‌نظرم می‌آید که توانسته‌ام به حداکثر آن چیزی که می‌شد طی این مدت به آن دست یافت، برسم. من شغلی دارم. راستش را بخواهید، فعلا این مهم‌ترین چیز برای من نیست. شما باید بدانید که من هم دارم چه توانی [برای دنبال کردن کار نویسندگی‌ام] می‌دهم. و می‌توانید این‌طوری هم تصور کنید که من به هدف خودم [نویسنده شدن] رسیده‌ام. البته، فعلا در یک حد و اندازه کوچک اما با وجود این، من و تاسیا دست به نقد داریم ترتیبی می‌دهیم تا این ماه را کمابیش چیزی برای خوردن داشته باشیم. ما سیب‌زمینی ذخیره کرده‌ایم و تاسیا دارد کفش‌هایش را وصله‌پینه می‌کند، ما شروع به خرید هیزم کرده‌ایم، و کارهایی از این قبیل. من نه فقط به صورتی طبیعی بلکه به صورتی دیوانه‌وار مجبور به کار هستم؛ هر روز، از صبح تا شب بدون وقفه. همه مؤسسات و ادارات شوروی دارند زیر و رو می‌شوند و مردم از کارهایشان اخراج می‌شوند. اداره‌ای که من در آن کار می‌کنم نیز با مشکل کمبود بودجه روبرو شده، و از قرار معلوم دارد آخرین روزهای خودش را سپری می‌کند. بنابراین من خیلی زود بی‌کار خواهم شد اما این‌ها اهمیتی ندارند.

من دست به نقد تدابیری اندیشیده‌ام تا سرم بی‌کلاه نماند و بتوانم در زمان مناسب برای کار کردن به بخش خصوصی بروم. شما شاید تا حالا شنیده باشید که زنده ماندن در مسکو فقط از طریق کار در بنگاه‌های خصوصی یا تجارت آزاد امکان‌پذیر است. و به عبارتی می‌توان گفت که منصب دولتی من فقط تا هنگامی ارزش داشت که حداقل ماهی حدود یک میلیون روبل برای ماه آخرش به من پرداخت می‌کردند. در مشاغل دولتی حقوقی که به آدم می‌دهند در نهایت ناخن‌خشی است و تازه این پول را هم با

تأخیرهای زیاد می دهند، و دقیقاً به همین خاطر است که زندگی کردن با حقوق های کم چنین شغل هایی بیش از این امکان پذیر نیست. من دارم سعی می کنم در صنعتِ کتان شغلی برای خودم پیدا کنم. جدای از این، من دیروز دعوتی دریافت کردم برای ملحق شدن به یک روزنامه صنعتی تازه که البته هنوز شرایط آن روشن نشده. این یک بنگاه تجاری واقعی است، و آن ها دارند مرا امتحان می کنند. به عبارت دیگر، من دیروز و امروز امتحان شدم. آن ها فردا باید یک پیش پرداخت نیم میلیون روبلی به من بدهند. که اگر چنین شود این به معنای آن خواهد بود که آن ها کار مرا پسندیده اند، و این امکان هست که اجازه دهند مسئولیت بخش های خبری روزنامه شان را برعهده بگیرم. و به این ترتیب، کتان، روزنامه صنعتی و هر کار آزاد دیگری که پیش بیاید، این ها در برابر من قرار خواهند داشت. مسیری که من در کیف برای پیدا کردن کار و دنبال کردنِ تخصصم [به عنوان یک نویسنده] مشخص کردم درست از کار درآمده است. حالا مشخص شده که کار کردن با هر تخصص دیگری غیرممکن است. در بهترین شرایط این به معنای تداوم گرسنگی خواهد بود.

زندگی در اواخر نوامبر و دسامبر مشکل خواهد بود، چرا که در این زمان من دارم راهِ خودم را به طرف بنگاه های بخش خصوصی باز می کنم اما من دارم روی تعداد زیادی از آشنایانم و به طرز کاملاً موجهی بر روی انرژی ای که خواهی نخواهی باید آشکار سازم حساب باز می کنم. من آشنایان فراوانی در ژورنالیسم، در تئاتر و خیلی ساده در کسب و کار دارم. این آشنایی ها در مسکوی زمان حاضر، که دارد گذار پیدا می کند به سبک تازه ای از زندگی از آن نوعی که ما برای یک مدت طولانی شاهدش نبوده ایم، مغتنم است. مشخصه های این سبک تازه عبارت است از: رقابت بی رحمانه، جنب و جوش فراوان، نیاز به نشان دادن ابتکار عمل و غیره. زندگی کردن به طرز دیگری ناممکن است، آدم خیلی ساده نابود خواهد شد. من اصلاً دوست ندارم یکی از آن آدم هایی باشم که قرار است نابود شوند.

تاسکا] تاسیا [در تلاش است تا شغلی به عنوان دستیار فروش برای خودش پیدا کند، اما پیدا کردن چنین کاری بسیار دشوار است زیرا کل مسکو همچنان سرتاپا برهنه است و خرید و فروش خیلی کم انجام می شود؛ فروشندگان کالاها عمدتاً از توانایی های فیزیکی خودشان و امکانات شخصی خودشان برای فروش کالاها استفاده می کنند و صرفاً قوم و خویش های خودشان را استخدام می کنند. تاسکای بیچاره همه زور و قدرت خودش را به کار می گیرد تا با استفاده از سربیک تبر چاودارها را آرد کند، و از هر نوع آشغالی که گیرش می آید غذایی درست کند اما او این کار را خیلی خوب انجام می دهد! به عبارت دیگر، ما هر دو درگیر یک نبرد مرگ و زندگی شده ایم. مهم ترین چیز این است که باید سقفی بالای سرمان داشته باشیم. اتاق آندری نجات بخش من بوده است. البته با رسیدن نادیا] نادردا]، این مسئله به طرز ترسناکی پیچیده و غامض خواهد شد.

اما من فعلاً به این موضوع فکر نمی کنم، زیرا همان طور که می بینید هر روز زندگی ام دست به نقد آکنده از انواع نگرانی های اساسی است. این روزها در فروشگاه های مسکو فقط با صدها هزار روبل یا میلیون ها روبل سروکار دارند. نان سیاه پوندی ^{۱۱۵} ۴۶۰۰ روبل، نان سفید پوندی چهارده هزار روبل. و قیمت ها همین طوری دارد بالا و بالاتر می رود! فروشگاه ها پر از کالا و جنس هستند، اما چه کالایی را می توان خرید! تئاترها پر تماشاگرند، اما دیروز که داشتم برای انجام کاری از جلوی بالشوی تئاتر می گذشتم (من دیگر نمی توانم تصورش را بکنم که امکان داشته باشد آدم جایی هم برود که در ارتباط با کارش نباشد!) دلان بازار سیاه را دیدم که دارند بلیت های ۷۵۱۰۰ روبلی و ۱۵۰ هزار روبلی می فروشند! هر کالایی در مسکو وجود دارد: کفش، لباس، گوشت، خاویار، کنسرو، غذاهای لذیذ و هر چیزی! کافه ها باز هستند و دارند مثل قارچ در همه جای شهر سبز می شوند. و هر جایی صحبت از صدها هزار روبل است، صدها هزار! در این جا یک موج سفته بازی هم راه افتاده است. من فقط رؤیای یک چیز را می بینم: جان سالم به در بردن از این زمستان، و از پا در نیامدن در ماه دسامبر، که از نظر من دشوارترین ماه سال است. حمایت تاسکا فوق العاده برایم ارزشمند

است: با توجه به مسافت‌های بسیار زیادی که باید در سراسر مسکو سگ‌دو بزنم، تاسکا با غذا دادن به من و صرفاً واگذار کردن کارهایی به من که خود او واقعاً از عهده انجام آن‌ها برنمی‌آید، مثل شکستن هیزم‌ها در عصر و رفتن و آوردن سیب‌زمینی‌ها در صبح، موفق شده مقدار زیادی از انرژی و توان مرا حفظ و ذخیره کند.

ما هر دو با پالتوهای نازک در سطح شهر پرسه می‌زنیم. من به همین دلیل موقع راه رفتن در کوچه و خیابان یک جورایی کجکی راه می‌روم (نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کنم طرف چپ بدنم کوران هوا را بیش‌تر] از طرف راست [احساس می‌کند). رؤیای این را دارم که یک روزی تاسکا صاحب یک پافزار گرم بشود. او بجز این کفش‌های وصله‌پینه‌ای‌اش چیز دیگری برای پوشیدن ندارد.

اما شاید ما زنده بمانیم! خدا را چه دیدی! البته تا مادامی که سقفی بالای سرمان داشته باشیم و سالم بمانیم! مادر نمی‌دانم که آیا برای شما جالب هست که چنین توضیحات دقیق و با جزئیاتی را راجع به مسکو بدانید یا خیر، و نمی‌دانم که آیا این چیزها برای شما در کی‌یف به اندازه کافی قابل فهم هست یا خیر؟

من همه این‌ها را دارم با این هدف برای شما می‌نویسم تا به شما نشان دهم که من در چه شرایطی باید به آن هدف اصلی‌ام [نویسنده شدن] جامه تحقق ببوشانم. و رسیدن به این هدف منوط خواهد بود به دستیابی به حداقلی از چیزها طی سه سال آینده: یک آپارتمان، لباس‌های کافی و مناسب، غذای کافی و کتاب‌های مورد نیاز. آینده نشان خواهد داد که آیا من در نیل به این هدف موفق خواهم شد یا نه.

من نمی‌خواهم این را به شما بگویم، برای این که باور نخواهید کرد، که تاسکا و من به چه موجودات صرفه‌جو و ممسکی تبدیل شده‌ایم. ما هر قطعه هیزمی را مثل جان، عزیز می‌داریم.

چنین است مکتب زندگی. من شب‌ها به صورت تکه‌تکه مشغول نوشتن یادداشت‌های یک دکتر روستا [دفترچه یک پزشک روستا] هستم. شاید چیز محکمی از کار درآید. همچنین مشغول کار روی داستان بیماری [مرفین] هستم اما اصلاً هیچ وقت ندارم، هیچی! و این همان چیزی است که برایم دردناک است!

برای نادیا؛

یک درخواست: لطفاً به نادیا بگویید (من نای این را ندارم که نامه جداگانه‌ای برایش بنویسم، بدجوری خوابم می‌آید!) که من به همه مواد لازم برای نگارش یک درام تاریخی نیاز دارم - هر مطلبی که مربوط باشد به نیکالای دوم و راس‌پوتین در سال ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ (ماجرای قتل [راس‌پوتین] و غصب قدرت [توسط بلشویک‌ها]). روزنامه‌ها، وصف کاخ تزار، خاطرات آدم‌ها، و از همه مهم‌تر یادداشت‌های روزانه پوریشکویچ^{۱۱۶} که خیلی ضروری است! - همین‌طور وصف لباس‌ها، تابلوهای نقاشی، خاطرات و غیره. نادیا می‌داند منظورم چیست!

من در فکر نوشتن یک درام عظیم پنج پرده‌ای تا اواخر سال ۱۹۲۲ هستم. علاوه بر این چندتایی طرح‌های کوچک داستانی دارم و همین‌طور چند تا برنامه دیگر. این ایده فوق‌العاده گیراست. [...] البته من با این کار توان‌فرسایی که دارم هرگز موفق به نوشتن هیچ‌چیز به درد بخوری نخواهم شد، اما حداقل خود این رؤیا و کار روی آن ارزشمند

است. اگر نادیا بتواند فقط برای مدت کوتاهی هم که شده کتاب یادداشت‌های روزانه پوریشکویچ را به دست بیاورد، من از او می‌خواهم که بلافاصله از روی تک‌تک کلمات این کتاب راجع به قضیه قتل^{۱۱۷}، گرامافون^{۱۱۸}، توطئه میان فلیکس^{۱۱۹} و پوریشکویچ، گزارش‌های پوریشکویچ به نیکالای، و شخصیت نیکالای میخائیلوویچ^{۱۲۰} رونوشت بردارد و آن را برایم بفرستد. شاید این برای من ناراحت‌کننده باشد که از نادیا بخواهم یک چنین وظیفه سنگینی را تقبل کند، اما او درک خواهد کرد. کتابخانه رومیناتسف [در مسکو [دوره روزنامه‌های سال ۱۹۱۷ را ندارد! از لطفی که نادیا خواهد کرد فوق‌العاده ممنون و سپاسگزارم [...].

مادر عزیز، یک بوس بزرگ برایت می فرستم.

تاسیا هم. بوسه های ما برای همه شما

میخائیل

بعدالتحریر: مادر، می توانید حدس بزنید که دلپذیرترین خاطره من در روزهای اخیر چه بوده است؟

این که روی کاناپه ای در اتاق شما دراز بکشم و با نان فرانسوی چای بنوشم. خیلی دلم می خواست حتی شده برای دو روز به همین حالتی که گفتم فقط دراز می کشیدم و یک شکم سیر چای می خوردم و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم. بدجوری خسته ام.

یک بوسه بزرگ برای ایوان پاولوویچ^{۱۲۱} می فرستم.

به کستیا^{۱۲۲}: وقتش رسیده که نامه ای برایم بنویسی.

۱ دسامبر ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا [نادیا] در کی یف

نادیای عزیزم؛

چرا نامه نمی نویسی؟ من چندی پیش هدف یورش خدمه کمیته مسکن عزیزمان قرار گرفتم. آن ها به من گفتند: «اما آندری میخائیلوویچ ۳۶۵ روز سال را در این جا زندگی نمی کند و به همین دلیل اسم او را باید از فهرست اسامی ساکنان حذف کرد. و ما نمی دانیم که چطور شده تو سر از این جا در آورده ای...» و غیره و غیره.

من بدون هیچ اعلام جنگی یک مدارای دیپلماتیک به خرج دادم و توهین‌ها و بی‌حرمتی‌های آن‌ها و همان لحن‌های آشنای همیشگی‌شان را تا جایی که مقتضی بود تحمل کردم. [...] آن‌ها از قرار معلوم فعلاً رفته‌اند. من مُصرانه به آن‌ها گفتم که آندری را نباید از فهرست اسامی ساکنان حذف کنند. تا حالا همه ماجرا همین بود که برایت تعریف کردم [...]. من مسئول امور خبری روزنامه پیک صنعت و تجارت هستم، و اگر دارم دیوانه می‌شوم، این دلیلی دارد. آیا می‌توانی تصور کنی که درگیر شدنِ آدم در چاپ و نشر یک روزنامه بخش خصوصی یعنی چه؟ [...] [من پاک دارم دیوانه می‌شوم. و چاپ روزنامه! و چه خواهد شد اگر ما نتوانیم به اندازه کافی آگهی‌های تبلیغاتی داشته باشیم؟ و آیتم‌های خبری! و سانسور! من کلِ روز را دارم روی زغال‌های داغ سپری می‌کنم [...]. تعجب نکن از این که این نامه این قدر قرو قاطی و به هم ریخته است. این از سرِ عمد نیست بلکه به خاطر این است که من واقعاً تا سر حد مرگ خسته‌ام. من همه چیزِ خودم را فدای یک شغل بد کرده‌ام. حتی نمی‌توانم به نوشتن فکر هم بکنم. تنها موقعی که خوشحال می‌شوم زمانی است که تاسکا مقداری چای داغ به من می‌دهد. خورد و خوراک من و تاسکا نسبت به قبل خیلی خیلی بهتر شده است. می‌خواستم یک نامه طولانی برایت بنویسم و در آن مسکو را توصیف کنم اما نتیجه همین شد که می‌بینی.

یک بوسه برایت می‌فرستم.

میخائیل

آندری را از طرف من ببوس.

لطفاً نامه سربسته ضمیمه را به دست کستیا برسان.

نادیای عزیز؛

این سکوت مرگباری که از کی‌یف شروع شده دارد مرا نگران می‌کند. چرا نامه نمی‌نویسی؟ من غرقِ کار در روزنامه پیک صنعت و تجارت هستم. من و تاسکا حالا داریم به نحو کاملاً مناسبی غذا می‌خوریم. اگر پیک کارش بگیرد، پس در این صورت این امید را خواهم داشت که ما جان سالم به در خواهیم برد. ماهی سه میلیون روبل درآمد دارم. این پول به قدری ناچیز است که حتی از عهده پرداخت کوپن‌های سهمیه‌ای تضمین شده هم بر نمی‌آید.

این نامه را مختصر می‌نویسم (الان ساعت دو و نیم صبح است). آیا می‌توانی برایم بنویسی و گزارش بدهی که قیمت‌ها در بازار کی‌یف چگونه است (مثلاً آرد سفید و آرد چاودار هر پود^{۱۲۳} چه قیمتی دارند؟ نان پوندی چند است؟

همین‌طور کره، روغن نباتی، گوشت، شیر، ژامبون، قند حبه و غیره و غیره هر کدام چه قیمتی دارند؟)

اگر حوصله انجام این کار را نداری، شاید آندری داشته باشد؟ منتظر جوابت خواهم بود.

چرا نمی‌نویسی؟

یک بوسه برایت می‌فرستم.

۲۹ دسامبر ۱۹۲۱. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا در کی‌یف

نادیای عزیز؛

لطفاً برایم بنویس و بگو داستان از چه قرار است. من هیچ حرف و کلمه‌ای از تو نشنیده‌ام. هیئت تحریریه روزنامه پیک صنعت و تجارت دعوتنامه‌ای برایت فرستاده و از تو خواسته که خبرنگار آن‌ها در کی‌یف بشوی. کار تو این خواهد بود که دوبار در هفته فهرست قیمت کالاهای موجود در بازار کی‌یف را به دفتر روزنامه ارسال کنی. [...] آیا این امکان برای تو هست که نماینده‌ای را در کی‌یف پیدا کنی که مایل به فروش روزنامه پیک صنعت و تجارت در کی‌یف باشد؟ اگر در این کار موفق شدی، مرا در جریان بگذار.

سال نوی شادی را برایت آرزو می‌کنم.

۱۰ ژانویه ۱۹۲۲. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا [نادیا] در کی‌یف

نادیای عزیز؛

امروز نامه اول ژانویه تو را دریافت کردم. همراه یادداشتی به تاریخ دوم ژانویه. تو حتی لازم نیست در مورد بهای روزنامه‌ها و فرستادن آن‌ها سؤال کنی! بلافاصله آن‌ها را بفرست. لازم به گفتن نیست که به محض رسیدن اولین بسته روزنامه‌ها پیش‌پرداختی برای تو ارسال خواهیم کرد (و پوشش هزینه‌ها ادامه خواهد یافت!). [...] من درک

می‌کنم که تو به پول نیاز داری، اما تا موقعی که جوابی از تو نداشتم نمی‌توانستم یک شاهی هم برای تو از آن‌ها بگیرم! من از حالا [روی مدیران روزنامه] فشار خواهم آورد.
عجله دارم.

تو و آندری را می‌بوسم

ارادتمند، میخائیل

بعدالتحریر: آیا احتمالاً می‌توانی مرا فوراً در جریان بگذاری که چه روزنامه‌هایی در حال حاضر در کی‌یف چاپ و منتشر می‌شود (آیا این روزنامه‌ها به بخش خصوصی تعلق دارند؟) در نامه بعدی‌ام یک طرح داستانی کوتاه، تحت عنوان «کسب و کار در مسکو» برایت خواهم فرستاد. شاید تو بتوانی این طرح داستانی را به جایی [روزنامه‌ای] عرضه کنی؟ حالا که ما سیاست اقتصادی نوین [نپ] را داریم، شاید این برای کی‌یف جالب باشد.

۱۳ ژانویه ۱۹۲۲. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا در کی‌یف

نادیای عزیز؛

امروز روزنامه پیک صنعت و تجارت گزارش تو در باره قیمت‌ها در بازار کی‌یف در ۳۱ دسامبر را دریافت کرد، و من بلافاصله اصرار کردم که سردبیر باید پنجاه هزار روبل برای تو ارسال کند. این کار انجام شده است. و درست در همان زمانی که گزارش تو واصل شد ضربه وحشتناکی وارد آمد، که تو هم بلافاصله اهمیت آن را تصدیق خواهی کرد، و من

دارم این را به طور خصوصی و محرمانه برایت می‌نویسم. سردبیر به من گفته است که تحت فشار شرایط بیرونی پیک صنعت و تجارت دارد ورشکست می‌شود. سردبیر می‌گوید که هنوز کمی امید هست، اما من مطمئن هستم که این روزنامه تا شماره هفتم دوام پیدا نخواهد کرد. فینیتو! [...]

تو خوب می‌فهمی که من امروز باید چه احساسی داشته باشم از این که همراه پیک دود و نابود می‌شوم. در یک کلام، له و لورده‌ام. ضمناً می‌خواستم برایت شرح دهم که چگونه در طول تمامی شب بلند کریسمس و در تمامی روز کریسمس آب از سقف اتاقم شرشر می‌ریخت.

همه شما را می‌بوسم

میخائیل

از یادداشت‌های روزانه بولگاکف ۲۵ ژانویه ۱۹۲۲

من از نوشتن یادداشت‌های روزانه‌ام غافل شده‌ام، که مایه تأسف است زیرا حوادث جالب بسیار زیادی رخ داده است. [...] من کماکان هیچ شغلی ندارم. من و همسرم داریم به طرز بسیار نامناسی غذا می‌خوریم، که این دلیل بی‌میلی من به نوشتن است. نان سیاه پوندی بیست هزار روبل.

۲۶ ژانویه ۱۹۲۲

به یک گروه بازیگران دوره‌گرد ملحق شده‌ام؛ ما در حومه‌های شهر برنامه اجرا می‌کنیم. آن‌ها برای هر اجرا ۱۲۵ روبل^{۱۲۴} به من پرداخت می‌کنند، که به طرز نفرت‌انگیزی ناچیز

است. و البته به دلیل این اجراها هیچ وقت و فرصتی هم برای نوشتن نخواهد بود. این یک دور باطل است. من و همسر من نیمه گرسنه‌ایم.

۲ فوریه ۱۹۲۲. تلگراف نادژدا از کی‌یف به برادرش بولگاکف در مسکو

مامان در گذشته است. نادیا.

از یادداشت‌های روزانه بولگاکف

۹ فوریه ۱۹۲۲

این سیاه‌ترین دوره زندگی من است. من و همسر من گرسنه‌ایم. مجبور به قبول مقدار کمی آرد، روغن نباتی و مقداری سیب‌زمینی از عمویم شدم. [...] همه مسکو را زیر پا گذاشته‌ام، اما هیچ شغلی وجود ندارد. پوتین‌های نمدی‌ام تکه‌پاره شده‌اند.

۱۵ فوریه ۱۹۲۲

ویرساییف خیلی بدقیافه است، و او مثل یک یهودی میانسال به نظر می‌آید (خیلی خوب مانده). او چشم‌های بسیار تنگی دارد، با پلک‌های افتاده و سنگین، و طاس است. صدای بمی دارد. خیلی خیلی دوستش دارم. [...] [ویرساییف که به دانشجویان نزدیک است، اصرار دارد که موضوعات داغ روز باید مخاطب قرار بگیرد و راه‌حل‌های درست مطالبه شود. او چیز زیادی نمی‌گوید، اما وقتی می‌گوید، حرفش را به شیوه‌ای فرهنگی و هوشمندانه می‌گوید.

نادیای عزیزم؛

[...] نمی‌توانم به تو بگویم که تا چه حدی از شنیدن خبر سلامتی و انیا^{۱۲۵} خوشحال شدم.

من جدای از کمیته علمی و فنی مشغول کار برای یک روزنامه بزرگ تازه (یک روزنامه رسمی) هستم. با این دو شغلی که دارم درآمد من در ماه فقط ۱۹۷ روبل (برابر با چهل میلیون روبل برحسب نرخ اعلام شده از سوی کمیساریای خلق در امور اقتصادی) است، که به عبارتی می‌توان گفت نصف آن پولی است که من و تاسیا برای زندگی کردن به آن نیاز داریم (البته اگر بتوانی زنده ماندن من طی دو سال گذشته را زندگی کردن بنامی). البته، تاسیا کار نمی‌کند، اما روی یک اجاق آهنی کوچک آشپزی می‌کند. [...] من نمی‌خواهم شروع به توصیف زندگی در مسکو بکنم. زندگی در مسکو یک جورایی خیلی شبیه به قصه‌های افسانه‌ای است و برای گفتن آن حداقل به هشت صفحه اضافی کاغذ نیاز هست. جدای از این، درک موضوع برایت ناممکن خواهد بود. و بنابراین نمی‌دانم که آیا شرح زندگی در مسکو برایت جالب خواهد بود یا نه؟ در هر حال، دو سه نکته هست که می‌خواهم با ذکر جزئیات برایت تعریف کنم؛ نکته‌هایی که آن‌ها را همین‌طوری اتفاقی‌گزینه‌اش کرده‌ام: شاخص‌ترین چیزهایی که به ذهنم خطور کرده عبارت است از: ۱. مردی که لباس‌های مناسبی به تن ندارد گم شده است؛ ۲. تعداد ترامواها رو به افزایش است در حالی که شایعات افواهی حکایت از این دارد که فروشگاه‌ها و تئاترها (بجز آن‌هایی که نمایش‌های خنده‌دار اجرا می‌کنند) در حال تعطیل شدن هستند و ناشران بخش خصوصی نیز در شرف ورشکستگی قرار دارند. قیمت کالاها آن‌چنان بالا رفته که باورت نمی‌شود. از آن جایی که ارزش پول به طرز سرگیجه‌آوری در حال سقوط است، بعضی وقت‌ها قیمت یک کالا از صبح تا عصر همان روز تغییر می‌کند. مثلاً صبح قیمت یک

شیشه روغن نباتی ششصد است اما عصر همان روز می‌شود ۶۵۰. من همین امروز یک جفت پوتین انگلیسی زرد رنگ برای خودم در بازار خریدم به قیمت چهار میلیون و ۲۵۰ هزار روبل. من به طرز وحشتناکی برای خریدن این یک جفت پوتین عجله داشتم چون مطمئن بودم که تا پایان هفته قیمتش می‌رسد به ده میلیون روبل. همان طور که گفته‌ام هرچیزی در این شهر وصف‌ناپذیر است. معضل مسکن خیلی حاد و شدید است. من شانس بزرگی آورده‌ام که اجاره بهای این کابوس طبقه پنجمی‌ای که من طی شش ماه گذشته مجبور بوده‌ام برای زندگی کردن در آن نبرد بکنم، ارزان است (حدود هفتصد هزار روبل). [...] آن‌ها هفته پیش دستگاه حرارت مرکزی ساختمان را روشن کردند. من عملاً غرق در کار هستم. هیچ وقت و فرصتی برای نوشتن یا مطالعه درست و حسابی به زبان فرانسوی ندارم. دارم کتابخانه‌ای برای خودم درست می‌کنم (فروشنده‌گان کتاب‌های مستعمل، این حرام‌زاده‌های جاهل و وقیح، گران‌فروش‌تر از کتاب‌فروش‌های معمولی هستند). [...]

لطفاً بنویس.

بوسه‌ای برایت می‌فرستم.

میخائیل

ضمناً همین حالا که داشتم نامه را توی پاکت می‌گذاختم، متوجه شدم که پوتین‌هایی که خریده‌ام نه انگلیسی که آمریکایی است و کف پوتین‌ها هم از مقوا درست شده. خدا می‌داند که چقدر از این بابت حالم گرفته شد!

ورای عزیز؛

خیلی وقت‌ها شده که سعی کرده‌ام بنشینم و نامه‌ای به تو بنویسم اما نمی‌توانی باور کنی که بعد از آن‌همه خرحمالی‌هایی که طی روز کرده‌ام بعضی وقت‌ها به قدری خسته می‌شوم که شب‌ها نای این را ندارم که حتی یک سطر مطلب برای خودم بنویسم. پاییز پارسال نامه‌ای از تو به دستم رسید و بلافاصله جواب آن را دادم اما از قرار معلوم این نامه به دستت نرسید. مرد جوانی که این‌جا آمده بود (او فقط تاسیا را دید و نتوانست مرا پیدا کند) می‌گفت که تو به خاطر این که من جواب نامه‌ات را نداده‌ام روابطت را با من قطع کرده‌ای. من حالا نامه‌نگاری با اعضای خانواده‌ام را دوباره از سر گرفته‌ام و امیدوارم که تو هم برایم نامه بنویسی. اول از همه: آیا خبر مرگ مامان را دریافت کردی؟ (او در اول فوریه ۱۹۲۲ بر اثر ابتلا به بیماری تیفوس درگذشت). واریا^{۱۲۷} از کی‌یف تلگرافی برایت فرستاد. [...]

وحشتناک‌ترین مسئله در مسکو، مسئله مسکن است. من در حال حاضر مشغول زندگی در اتاقی هستم که قبلاً آندری زمسکی در آن زندگی می‌کرده و بعد از رفتنش آن را در اختیار من قرار داده. وضع این اتاق وحشتناک است، و همین‌طور همسایه‌ها. این اتاق در آپارتمان شماره ۵۰ در بلوک شماره ۱۰ خیابان بولشایا سادوویا واقع شده. من در این‌جا احساس امنیت و آسایش نمی‌کنم، و تازه نمی‌دانی که برای حفظ همین اتاق چه دردها و زحمات مزخرفی که متحمل نشده‌ام. نمی‌خواهم از قیمت کالاها در مسکو برایت بنویسم، چون بدجوری غیرقابل باور است. [...] من آشنایان بسیار زیادی در دنیای ژورنالیسم و در دنیای تئاتر مسکو دارم، اما این آدم‌ها را خیلی نمی‌بینم برای این که همه توانم صرف کارم شده و برای این که مدام به شتاب از این‌ور مسکو به آن‌ور مسکو می‌روم، آن هم خیلی ساده فقط به خاطر کار ژورنالیستی‌ام [...]. من خیلی نگران حال و

روز تو هستم. آیا گرسنه نیستی؟ همه پیش ایوان پاولوویچ جمع شده‌اند (لیولیا، کستیا، واریا و لنا)، و آندری و نادیا هم پیش واسیلی پاولوویچ هستند. دلم برای خانواده تنگ شده. آن‌طور که به من گفته شده، وانیا و کولیا هم خوبند. منتظر نامه‌ای از تو هستم تا در آن وضع زندگی‌ات را و برنامه‌هایت را برایم شرح دهی.

بوسه‌ای برایت می‌فرستم

میخائیل تو

۱۸ آوریل ۱۹۲۲. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا در کی‌یف

نادیای عزیز؛

متأسفم از این که وقت نداشتم تا تبریکات خودم را به مناسبت فرا رسیدن عید پاک برایت ارسال کنم. زندگی‌ام چنان شاق و دشوار است که عملاً یک دقیقه وقت خالی هم ندارم. من فقط این فرصت را در تعطیلات پیدا کردم که برای مدت دو روز صرفاً یک نفسی بکشم. و حالا کابوس من از نو آغاز شده است [...]. اجاره‌خانه دارد بالا می‌رود. یک و نیم میلیون روبل برای ماه آوریل. دستگاه حرارت مرکزی ساختمان را در ماه مارس خاموش کردند. همه نوشته‌های صحافی شده‌ام کپک زد. [...] دارم تلاش می‌کنم تا اتاقی پیدا کنم اما امیدی نیست. آن‌ها رقم‌های درشتی مطالبه می‌کنند تا صرفاً بگویند در کجاها می‌توان چنین اتاقی را پیدا کرد. [...] قیمت‌ها. شاید باور نکنی اما قیمت هر کالایی طی فقط یک روز صدها هزار روبل گران‌تر می‌شود. تا قبل از آغاز تعطیلات قیمت آرد سفید هر پوند هجده میلیون روبل، نان سفید هر پوند ۳۷۵ هزار روبل، و کره هر پوند یک میلیون و ۲۰۰ هزار روبل بود. [...]

بوسه‌ای برایت می‌فرستم.

میخائیل

۱۶ اکتبر ۱۹۲۲. اطلاعیه بولگاکف خطاب به همکاران نویسنده‌اش

م. آ. بولگاکف مشغول کار روی تدوین یک فرهنگ زندگینامه‌ای کامل درباره نویسندگان روسی معاصر و شرح حال‌های ادبی مختصر آن‌هاست. جامعیت این فرهنگ

زندگینامه‌ای تا حد زیادی بستگی خواهد داشت به این که خود نویسندگان اطلاعات مفید و واقعی را در باره خودشان مهیا و ارسال کنند. اینجانب از تمامی نویسندگان روسی در تمامی شهرهای روسیه و خارج از کشور درخواست می‌کنم که مطالب خودزندگینامه‌نوشتی لازم را به آدرس زیر ارسال کنند: مسکو، خیابان بولشایا سادووا، بلوک آپارتمانی شماره ۱۰، آپارتمان شماره ۵۰.

۲۹ دسامبر ۱۹۲۲. نامه کریشفسکایا^{۱۲۸} (سردبیر روزنامه

در آستانه فردا) به بولگاکف

پ. سادیکر^{۱۲۹} که آمده بود مرا ببیند به من گفت که او شما و کاتایف را دیده و با

شما در باره یک منصب دائمی که درآمد ثابتی برای شما داشته باشد به توافق رسیده است. من فقط می‌توانم خوشحالی خودم را از یک چنین تصمیمی ابراز کنم.

۲۳ ژانویه ۱۹۲۳. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش ورا در کی‌یف.

ورای عزیز؛

به خاطر تلگرافی که ارسال کرده بودی و همین‌طور به خاطر تبریکات، از تو نهایت تشکر را دارم. خیلی خوشحالم که شنیدم تو در کی‌یف هستی. متأسفانه امکان نداشت از

تلگراف تو پی ببرم که آیا بازگشت تو به کی‌یف برای مدت زمان طولانی است یا فقط برای مدت زمانی کوتاه و مختصر. رؤیای من این است که همه اعضای خانواده‌مان باید

سرانجام در آشیانه‌های امن خود در مسکو و کی‌یف مستقر شوند.

احساس می‌کنم که تو و لیولیا به اتفاق هم و در صلح و صفا، باید بتوانید در همان جایی زندگی مستقل خودتان را داشته باشید که مادرمان داشت. من شاید اشتباه می‌کنم، اما این طور به نظر می‌رسد که برای ایوان پاولوویچ هم بهتر خواهد بود اگر کسی از اعضای خانواده که خیلی به او نزدیک و رهینِ منت او باشد، نزد وی باقی بماند. من همچنان با غم و غصه دارم به کولیا و وانیا فکر می‌کنم، و همین طور دارم به این واقعیت تلخ فکر می‌کنم که در حال حاضر هیچ کدام از ما به هیچ وسیله‌ای قادر به کمک کردن به آن‌ها نیستیم. من با غم و غصه زیاد دارم به مرگِ مامان فکر می‌کنم، و به این می‌اندیشم که مرگِ مامان به معنای آن است که حالا هیچ کسی در کی‌یف نیست که نزد ایوان پاولوویچ بماند. تنها آرزویم این است که آمدن تو [به کی‌یف [نه تنها به ناسازگاری با خانواده منجر نشود بلکه، برعکس، حتی کی‌یفی‌ها را در کنار هم متحدتر از هر زمان دیگری بکند. به همین دلیل است که من موقعی که] در نامه تو [واژه‌های خانواده دوست‌داشتنی را خواندم، فوق‌العاده خرسند و شادمان شدم. این مهم‌ترین چیز برای همه ماست. راستش را بخواهی، اگر کمی حُسن نیت وجود داشته باشد، همه شما می‌توانید به طرزی عالی در کنار هم سر و سامان بگیرید. من می‌توانم قضاوت خودم را داشته باشم: من بعد از آن همه در دسر ها و دشواری‌های سال‌های اخیر، ارزش زیادی برای صلح و آرامش قائلم و این‌ها را والاتر از هر چیز دیگری می‌دانم.

خیلی دلم می‌خواست که الان در بین خانواده‌ام بودم اما فعلاً هیچ کاری در این مورد نمی‌شود کرد. این جا در مسکو، در شرایطی که بسیار بسیار مشکل‌تر از جایی است که شما در آن به سر می‌برید، من عزم خود را جزم کرده‌ام که زندگی‌ام یک روال عادی و معمولی پیدا کند. و این به معنای آن است که امیدهای من برای کی‌یف منوط به شما، واریا و لیولیا است. من در باره این موضوع مفصلاً با لیولیا حرف زده‌ام. و همه آنچه که ما از سر گذرانده‌ایم تأثیری بر لیولیا داشته همان طور که بر هر کس دیگری داشته، و او هم مثل من خواهان این است که در کی‌یف صلح و آرامش و هماهنگی برقرار باشد. درخواست بزرگ من از شما این است که شما باید به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز، و با یاد و خاطره

مامان، در کنار هم زندگی کنید. من به شدت مشغول کار هستم و دارم از پا می‌افتم. من شاید این توفیق را به دست بیاورم که بتوانم در بهار آتی دیدار کوتاهی از کی‌یف داشته باشم، و این امید را دارم که تو را در آن جا ببینم و همین‌طور ایوان پاولوویچ را. اگر تو در کی‌یف سکنی گزیده‌ای، پس حتماً با ایوان پاولوویچ و واروارا مشورت کن تا ببینی آیا امکان‌پذیر هست که کاری در مورد حفظ قطعه زمین مامان در بوخا انجام بدهی یا نه. من خیلی خیلی متأسف خواهم شد اگر این زمین از دست برود. لطفاً صمیمانه‌ترین دروهای من و تاسیا را به ایوان پاولوویچ برسان.

برادرت میخائیل.

۲۱ فوریه ۱۹۲۳. نامه پ. سادیکر (از انتشارات درآستانه فردا) از برلین به بولگاکف در مسکو

میخائیل واسیلیویچ [کذا] بسیار محترم؛

حالا که ما اولین کتاب‌هایمان چاپ شده، این امکان برای ما حاصل شده که کتاب‌های تازه‌ای را به سرعت چاپ کنیم. شما در حین اقامت من در مسکو پیشنهاد کردید که نوشته‌های سردستیتان را چاپ کنیم، اما من در آن زمان نمی‌توانستم در این مورد تصمیم بگیرم زیرا نمی‌دانستم که وضع انتشارات ما چگونه خواهد بود. حالا دوست دارم از شما بخواهم که حقوق چاپ و انتشار اثرتان را به ما بدهید. متأسفانه ما نمی‌توانیم در مسکو حق‌التألیف‌ها را پرداخت کنیم. حداکثر چیزی که ما می‌توانیم پرداخت کنیم هفت تا هشت دلار برای هر فرم چاپی است

بهار ۱۹۲۳. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا در کی‌یف

نادیای عزیز؛

بوسه‌های بزرگ من نثار تو، آندری و نوزادتان. ممنونم به خاطر شیرینی‌ها. خیلی متأسفم که تو نیامدی. می‌خواستم با کیک رُم از تو پذیرایی کنم. من واقعاً در وضع مزخرفی به سر می‌برم، مریضم و همه تنه‌ایم گذاشته‌اند. خودم را جایی آفتابی نکرده‌ام برای این که به فوریت مشغول تمام کردن قسمت نخست یک رمان هستم؛ اسمش پرچم زرد [گارد سفید] است. و به زودی خواهم آمد و تو را خواهم دید [...].

میخائیل تو

از یادداشت‌های روزانه بولگاکف

۲۴ مه ۱۹۲۳

از آخرین باری که مشغول نوشتن یادداشت‌های روزانه‌ام شده‌ام مدت زمانی طولانی می‌گذرد. من ۲۱ آوریل از مسکو عازم کی‌یف شدم و تا ۱۰ مه آن جا ماندم. در کی‌یف یک عمل جراحی روی غده پشت گوش چپ داشتم. قصد داشتم که به قفقاز هم بروم اما نتوانستم ترتیب این سفر را بدهم. در ۱۲ مه به مسکو بازگشتم. [...] در مجموع این‌طور به نظر می‌رسد که ما در آستانه حوادث بزرگی قرار داریم. امروز در روزنامه‌ها شایعاتی وجود داشت مبنی بر این که کشتی‌های ناوگان انگلیسی به دریای سفید و دریای سیاه اعزام شده‌اند، و این خبر هم بود که کرزن^{۱۳۰} از پذیرش هرگونه مصالحه‌ای امتناع کرده و این درخواست را مطرح کرده که کراسین^{۱۳۱} (که بعد از ضرب‌الاجل انگلیسی‌ها با

عجله با یک هواپیما عازم لندن شد) باید شرط‌های مندرج در ضرب‌الاجل را مو به مو اجرا کند. زندگی در مسکو، مخصوصاً در قیاس با کی‌یف، پرجنب و جوش است. این مسئله در درجه اول این واقعیت را آشکار می‌سازد که دریایی از نوشیدنی‌ها در مسکو نوشیده می‌شود. و من هم مقدار بسیار زیادی می‌نوشم. در مجموع تازگی‌ها شروع کرده‌ام به این که نگذارم زیاد به خودم سخت بگذرد. کنت الکسی تالستوی از برلین برگشته و زندگی عیاشانه‌تر و رفتار گستاخانه‌تری را در پیش گرفته است. او زیاد می‌نوشد. من کاملاً به هم ریخته‌ام، و برای شش هفته است که هیچ چیزی ننوشته‌ام.

۱۱ ژوئیه ۱۹۲۳

طولانی‌ترین وقفه در یادداشت‌های روزانه‌ام. و آن چیزهایی که در این فاصله رخ داده اهمیت بسیار زیادی داشته است. آن تعارض مهیج با انگلستان به طرز صلح‌آمیز و آرامی و به طرز شرم‌آوری، خاتمه یافت. حکومت [شوروی [خفت‌بارترین مصالحه‌ها را] با انگلستان [کرد[...]]. پریروز بر در و دیوارهای شهر درخواست سراسقف ظاهر شد که با این کلمات شروع می‌شد «ما سراسقف مسکو و تمامی روسیه، به لطف الهی...» پیام عبارت بود از این که: او دوست قدرت شوروی است و ارتش سفید را محکوم می‌کند اما کلیسای زنده را هم محکوم می‌کند. سراسقف اعلام کرد که هیچ اصلاحاتی در کلیسا انجام نخواهد شد بجز اعمال یک رسم الخط و سبک تازه. در این جا فعلاً قیل و قالی باورنکردنی در باره کلیسا وجود دارد؛ کلیسای زنده^{۱۳۲} خشمگین است. زیرا آن‌ها خواهان این بودند که در مجموع از شر سراسقف تیخون خلاص شوند. [...] تابستان سرد، بارانی و مزخرفی است. قیمت نان سفید هر پوند چهارده میلیون روبل است.

۲۵ ژوئیه ۱۹۲۳

مثل سابق، زندگی آشفته، درهم برهم، شلوغ پلوغ و کابوس‌وار است. متأسفانه مشغول صرف مقادیر قابل توجهی پول برای نوشیدن هستم. [...] به دلیل کارم در نشریه سوت، که بهترین بخش روز مرا به خود اختصاص داده، هیچ پیشرفت قابل توجهی روی رمانم نداشته‌ام. مسکو فوق‌العاده پرتحرک است، و ترافیکش روزبروز فشرده‌تر می‌شود.

۲۷ اوت ۱۹۲۳

کنار دست کاتایف نشستم. [الکسی] تالستوی در باره ادبیات صحبت کرد، و از من و کاتایف به عنوان نویسندگان معاصر یاد کرد. کتابم [نوشته‌های سردستی] هنوز بیرون نیامده است.

۲۸ اوت ۱۹۲۳. نامه یوری اسلیوزکین^{۱۳۳} نویسنده از کراویتس^{۱۳۴} به بولگاکف در مسکو

من دارم از شهر کوچک خوشبختانه نیمه‌متروکه کرالویتس به تو می‌نویسم؛ شهری که من برای صرفِ بقیه تابستان از چیرنیگف^{۱۳۵} به آن آمده‌ام. این جا یک منطقه روستایی اصیل، با باغ‌های فراوان ارکیده، باغ‌های سبزیجات، آب‌کندها، درختان پوشیده از خاک و خانه‌های کوچک زیبایی است که آن‌ها را با رنگ‌های روشن نقاشی کرده‌اند. من در این جا در یک وضع مسرت‌آمیز به سر می‌برم: صبح‌ها می‌نویسم، سپس حمام آفتاب می‌گیرم، به گردش می‌روم، مطالعه می‌کنم و تا سرحد انفجار می‌خورم. همه چیز ارزان است و با کیفیت خوب، و خوشمزه؛ من دست به نقد در شُرفِ ترکیدن در زیر این همه درخت توت هستم، و حالا دارم لُف لُف سیب می‌خورم، آن هم از همه نوع، از همه رنگ و از هر نوع طعم و مزه. و قیمت هر ده سیب فقط دو روبل و پنجاه کوپک است! من حتی دلم برای مسکو تنگ نشده، هر چند که زمان رفتن به مسکو دارد فرا می‌رسد... من احتمالا در آغاز ماه آینده تکانی به خودم خواهم داد. چه خبر از در آستانه فردا؟ [...] آیا هیچ خبری از کتاب‌های برلینی مان دارید؟ این کتاب‌ها بالاخره چه زمانی چاپ خواهند شد؟ و چه خبر از عالم ادبیات؟ من در چیرنیگف و کرالویتس سخنرانی‌هایی در باره ادبیات در مسکو ایراد کردم، که در آن‌ها از تو و کاتایف به‌عنوان با قریحه‌ترین نویسندگان جوانی که در حال حاضر با انتشارات در آستانه فردا مشغول کار هستند یاد کردم. و چه خبر از رُمانت؟ من امیدهای زیادی به این رمان دارم. آیا ابلیس نامه را تمام کردی؟ من مشتاقانه در انتظار این هستم که به محض بازگشت به مسکو خبرهای مربوط به کارهایت را بشنوم. [...] بر دستان کوچک تانیوشا [تاسیا] بوسه می‌زنم؛ به او بگو در واقع خودم به او خواهم گفتم که در قلبم چه می‌گذرد... در این جا به هیچ شاهدهی نیاز نیست.

۳۱ اوت ۱۹۲۳. نامه بولگاکف از مسکو به یوری اسلیوزکین نویسنده در کرالویتس

یوری عزیز؛

در پاسخگویی به نامه‌ات دارم عجله می‌کنم، زیرا می‌خواهم تا تو هنوز در کرالویتس هستی این نامه به دستت برسد. به تو غبطه می‌خورم. من در مسکو کاملاً از پا افتاده‌ام. [...]

قضیه انتشار کتاب‌هایمان باعث عصبانیت من شده است؛ کتاب‌ها هنوز در نیامده‌اند. عاقبت پوتخین^{۱۳۶} به من گفت که او الان هر روز در انتظار درآمدن آن‌هاست. بر اساس شایعاتی که شنیده‌ام، کتاب‌ها آماده‌اند. (اول کتاب تو درمی‌آید و بعدش کتاب من). برایم جالب خواهد بود که بینم آیا آن‌ها اجازه انتشار کتاب‌ها را خواهند داد یا نه. در مورد کتاب خودم خیلی نگرانم. البته به ذهن آن‌ها خطور نکرده که هیچ نمونه چاپی‌ای را برایم بفرستند. کار نوشتن ابلیس نامه را به اتمام رسانده‌ام اما بعید می‌دانم که جایی حاضر شود آن را [برای چاپ] بپذیرد. لژنیف^{۱۳۷} (در روزنامه روسیا^{۱۳۸} ...) حاضر به پذیرفتن آن نشده است. رمان را تمام کرده‌ام، اما هنوز تایپ نشده است، همین‌طوری روی میز تحریرم انباشته شده است و همزمان دارم آن را مرور می‌کنم و این جا و آن جا تصحیحاتی را روی آن اعمال می‌کنم. [...]

تصور نمی‌کنم که زمان به اندازه کافی باشد تا کتاب‌هایمان را برای تو به کرالویتس بفرستم. احتمالاً تا آن زمانی که من این کتاب‌ها را داشته باشم تو پیشاپیش در مسکو خواهی بود. بیان خبرهای تازه در یک نامه کوتاه کار بسیار دشواری است. در هر صورت، اوضاع در دنیای ادبیات و نشر آشکارا رو به تحرک است تا کساد و افول. زود برگرد! چیزهای جالب فراوانی هست که باید با تو در باره‌شان حرف بزنم. تاسیا به تو و لینا درود می‌فرستد. و من یک سوپر درود جداگانه به لینا می‌فرستم. در این لحظه جماعت مشغول نوشیدن حجم قابل توجهی نوشیدنی در مسکو

بوسه‌ای برایت می‌فرستم.

ارادتمند شما، م. بولگاکف

از یادداشت‌های روزانه بولگاکف ۲ سپتامبر ۱۹۲۳

امروز کاتیف و من در ویلای الکسی تالستوی با وی دیدار کردیم. او امروز رفتار خیلی دوستانه‌ای داشت. تنها چیزی که دوست ندارم شیوه حرف زدن زمخت و اصلاح‌نشدنی تالستوی و همسرش با نویسندگان جوان است اما قریحه حقیقتاً فراوان وی هر چیز دیگری را جبران می‌کند. [...] در وسط کج خلقی‌ها و دلتنگی‌هایم برای گذشته، و به رغم این شرایط آشفته مسخره‌ای که خودم برای خودم فراهم کرده‌ام، در این اتاق مهووع در این آپارتمان بلوک کثیف، بعضی وقت‌ها، مثل همین لحظه، فوران‌هایی از اعتماد به نفس و قدرت را در درون خودم احساس می‌کنم. و من آگاه هستم از درستی این اندیشه‌ای که در ذهنم به وجود آمده: من در قیاس با هر کس دیگری که می‌شناسم نویسنده بسیار بسیار قدرتمندتری هستم اما در شرایطی از این دست که من فعلاً مجبور به تحملش هستم چه بسا مجبور به تعظیم در برابرشان باشم.

۳ سپتامبر ۱۹۲۳

بعد از سپری شدن آن تابستان وحشتناک، حالا هوا نسبتاً عالی است. الان چند روز متوالی است که آفتاب درخشانی می‌درخشد و هوا گرم بوده است. من هر روز برای کار به

این روزنامه سوتِ خودم می‌روم، و روز را در آن جا به طرز کاملاً غیرقابل جبرانی تلف می‌کنم.

زندگی در یک چنین وضعی این‌گونه از آب درآمد که من پول کمی درمی‌آورم اما، مثل همیشه، دارم فراتر از این درآمد اندکم خرج می‌کنم. آدم خوب و زیاد می‌خورد و می‌آشامد، اما بعد می‌بیند که هیچ پولی برای هیچ کار دیگری ندارد. من نمی‌توانم هیچ روزی را بدون آن آشغال لعنتی آن نوشابه کذایی – سربکنم.

۱۸ سپتامبر ۱۹۲۳

امروز حس خوبی ندارم. کمبود پول دارم. چند روز پیش خبری از برادرم کولیا دریافت کردم، نامه‌ای از طرف او؛ او مرض کم‌خونی گرفته و احساس افسردگی و بیچارگی می‌کند. به انتشارات در آستانه فردا در برلین نامه‌ای نوشتم و از آن‌ها خواستم که پنجاه فرانک برای کولیا بفرستند. امیدوارم آن خوک‌ها این کار را بکنند. [...] من تا زمانی که آپارتمان خودم را نداشته باشم، نه انسان که نیمه‌انسان خواهم بود.

۳۰ سپتامبر ۱۹۲۳ (برابر با ۱۷ سپتامبر بر حسب تقویم قبل از انقلاب)

احتمالاً به دلیل این که من آدم محافظه‌کاری هستم... «تا مغز استخوان»، تصمیم گرفتم بنویسم، اما این یک کلیشه است: بسیار خب، در یک کلام، یک محافظه‌کار... من همیشه تمایل داشته‌ام که در روزهای مقدس قدیمی به سراغ دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام بروم و در آن بنویسم. چه تأسفی که من دیگر نمی‌توانم تاریخ دقیق آمدنم به مسکو در ماه سپتامبر دو سال پیش را به یاد بیاورم. آیا طی این مدت تغییرات زیادی صورت گرفته است؟ البته که تغییرات زیادی صورت گرفته است اما با وجود این، این سالگرد در

همان اتاق سابق به سراغ همان آدم سابق آمده است. جدای از هر چیز دیگری، احوال خوش نیست... اولاً، سیاست‌ها، که همان قدر مزخرف و غیرطبیعی‌اند که همیشه بوده‌اند. هنوز ناآرامی‌های بسیاری در آلمان وجود دارد. با وجود این، ارزش مارک^{۱۳۹} دوباره شروع کرده به بالا رفتن، [...] اما نبرد خانمان براندازی در بلغارستان در جریان است. بلغارها دارند با کمونیست‌ها می‌جنگند!...] ... [تا جایی که به من مربوط می‌شود کوچک‌ترین شکی وجود ندارد که این سه کشور کوچک اسلاو همان قدر عقب‌مانده‌اند که روسیه، و بنابراین هر سه آن‌ها زمینه‌های رشد و نمو بی‌نظیری برای کمونیسم به شمار می‌روند. روزنامه‌های ما، به هر شیوه ممکن، در شرح و بیان حوادث دست به اغراق‌گویی و غلوپردازی می‌زنند، گرچه خدا را چه دیدی، شاید دنیا واقعاً به دو اردوگاه تقسیم شد، کمونیسم و فاشیسم. هیچ‌کس نمی‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد. [...]] اگر من اهمیتی به ترس‌های خیالی و واقعی در زندگی‌ام ندهم، پس باید بپذیرم که در حال حاضر تنها یک نقیصه مهم در زندگی‌ام وجود دارد، فقدان یک آپارتمان. من به‌عنوان یک چهره ادبی دارم راه خودم را به آهستگی باز می‌کنم اما دارم پیشرفت می‌کنم و از این بابت مطمئن هستم. تنها مسئله این است که من هرگز نمی‌توانم مطمئن شوم که چیز واقعاً خوبی نوشته‌ام.

۱۵ اکتبر ۱۹۲۳

آن‌ها در آلمان، به جای رسیدن به انقلاب کمونیستی مورد انتظار، به یک فاشیسم همه‌جانبه و تمام‌عیار رسیده‌اند.

۱۸ اکتبر ۱۹۲۳

امروز به دیدن دکتر رفتم تا ببینم نظرش در باره دردهای پایم چیست. او بعد از معاینه گفت که من در وضع واقعاً بدی به سر می‌برم. این حرف دکتر باعث شد که به شدت

احساس درماندگی بکنم. من باید به‌طور خیلی جدی خودم را معالجه بکنم. نکته واقعاً وحشتناک برای من این است که از بستری شدن می‌ترسم، برای این که اگر بستری شوم زیرآبم را در آن سازمان دوست‌داشتنی‌ای که دارم برایش کار می‌کنم [روزنامه سوت] خواهند زد، و آن‌ها بعید نیست که بی‌هیچ تأسف و ترحمی در خروجی را به من نشان بدهند[...]. قیمت یک نان فرانسوی هفده میلیون روبل است، درحالی که قیمت نان سفید پوندی ۶۵ میلیون روبل است. دیروز ده تا تخم‌مرغ خریدم ۲۰۰ چوق[...]. من حتی یک کلمه هم در باره نوشته‌های سردستی نشنیده‌ام. از قرار معلوم، قضیه را باید خاتمه‌یافته تلقی کرد.

۱۹ اکتبر ۱۹۲۳

من در انتظار پاسخی از انتشاراتِ ندرا هستم در مورد ابلیس‌نامه. من در کل پول کافی برای تهیه غذا و دیگر خرده‌ریزها دارم، اما هیچ پولی برای تهیه لباس ندارم. و اگر ترس از مریض شدن نبود، بی‌هیچ واهمه‌ای با آینده روبرو می‌شدم. بنابراین بیاییم و به خدا توکل کنیم و زندگی کنیم، که این بهترین راه، و تنها راه است.

۲۶ اکتبر ۱۹۲۳

خوب نیستم، و این ناخوشایند است، زیرا امکان دارد که بستری شوم. [...] موقع برگشت از محل کارم] نشریه سوت [سری به انتشارات ندرا زدم تا پ.ن. زیتسیف^{۱۴۰} را ببینم. آن‌ها قصد دارند داستان ابلیس‌نامه مرا قبول کنند، اما بیش‌تر از پنجاه روبل برای هر فرم چاپی نمی‌دهند. و تا هفته آینده هم هیچ پولی مطلقاً پرداخت نخواهند کرد. این داستان احمقانه‌ای است که به هیچ دردی نمی‌خورد اما ویریساییف (که یکی از ویراستاران ندراست) آن را خیلی خیلی دوست داشت. من در لحظات بیماری و تنهایی تن

می‌دهم به اندیشه‌های افسرده‌کننده و حسرت‌خوارانه. من بدجوری متأسفم از این که پزشکی را رها کردم و خودم را به یک زندگی بلا تکلیف محکوم ساختم اما خدا شاهد است که عشق من به ادبیات تنها دلیل برای انجام این کار بود. ادبیات در حال حاضر حرفه دشواری است. با نقطه‌نظرهایی که من دارم، منتشر کردن آثارم و در آوردن یک پول بخور و نمیر کار دشواری است. با توجه به همه این مشکلات، بیماری من هم بدموقعی از راه رسیده است. اما نباید ملول و افسرده شوم. تازگی‌ها داشتم کتاب آخرین تن از قبیله موهیکن^{۱۴۱} را مرور می‌کردم؛ کتابی که اخیراً آن را برای کتابخانه‌ام خریده‌ام. چه سحر و افسونی وجود دارد در این فنیمور کوپر^{۱۴۲} پیر احساساتی. دیوید او، که دائماً تکه‌هایی از مزامیر داود^{۱۴۳} را می‌خواند، کسی بود که اندیشه‌هایم را معطوف به خداوند کرد. شاید خدا بی‌نیاز از تهور و شجاعت باشد، اما برای آدمی مثل من همان بهتر که با فکر به او زندگی کنم. بیماری‌ام پیچیده و طولانی است. و دارم کاملاً از پا می‌افتم. این بیماری می‌تواند مانع از کار کردنم شود، که همین دلیل ترسم از بیماری است؛ و به همین دلیل است که همه امیدهایم به خداست. [...] ما آدم‌های وحشی و ناشادی هستیم. [...] پیش‌آگاهی‌هایم در مورد آدم‌ها هرگز غلط از کار درنیامده است. هرگز. جمعی از خوک‌های استثنایی شروع کرده‌اند به گروه‌بندی خودشان در اطراف در آستانه فردا. و من می‌توانم به خودم تبریک بگویم که یکی از اعضای این گروه هستم. آه، بعدها که زمان پاک کردن این همه گل و لای از اسمم فرا برسد، چه اوقات بسیار سختی خواهم داشت اما یک چیزی هست که می‌توانم با وجدان پاک به خودم بگویم. ضرورت مبرم بود که مرا وادار کرد آثارم را برای چاپ به آن‌ها بدهم. اگر در آستانه فردا نبود، در این صورت نه نوشته‌های سردستی به چاپ می‌رسید و نه هیچ اثر دیگری که در آن توانسته‌ام حداقل چیز درستی را در ادبیات بیان کنم. تو باید یک قهرمان استثنایی باشی که چهار سال سکوت مطلق بکنی؛ سکوت مطلق بدون هیچ امیدی به این که زمانی در آینده بتوانی دهانت را باز کنی. من، متأسفانه، یک قهرمان نیستم. [...] هیچ نامه‌ای از کولیا نیامده است. من به طرز علاج‌ناپذیری در نامه‌نگاری با کی‌یف دارم مرتکب کوتاهی و

قصور می شوم.

۲۷ اکتبر ۱۹۲۳

تازگی ها یک دست مبل دیده ام که قیمت بسیار کمی دارد؛ شصت روبل. من و تاسیا تصمیم به خرید این مبل گرفتیم، البته به شرطی که آن ها حاضر باشند با تأخیر یک هفته ای پولش را بگیرند. این قضیه فردا روشن خواهد شد، گرچه من دارم مرتکب یک ریسک می شوم؛ مسئولان انتشارات ندرا باید هفته آینده حق التألیف ابلیس نامه را به من بپردازند.

اواخر اکتبر ۱۹۲۳. نامه بولگاکف از مسکو به خواهرش نادژدا در کی یف

نادیای عزیز؛

یک داستانم، ابلیس نامه، را به انتشارات ندرا فروخته ام. و دکترها تشخیص داده اند که دو زانویم آسیب دیده است؛ وانگهی، من یک دست مبل با پوشش ابریشم خریده ام که خیلی شیک و عالی است. این مبل ها همین الان در اتاقم قرار دارند. حالا چه اتفاقی خواهد افتاد، نمی دانم؛ بیماری ام (رماتیسم) به شدت افسرده ام کرده است اما اگر من مثل یک سگ غزل خدا حافظی را نخوانم و خیلی خیلی دوست دارم که این اتفاق حالا نیفتد— پس می خواهم بروم و یک فرش هم بخرم. [...]

بوسه ای برای چیژکا کوچولو می فرستم.

برادر مرحومت میخائیل

دستگاه حرارت مرکزی را امروز برای اولین بار روشن کردند. تمام طول شب را مشغول مسدود کردن درزهای پنجره‌ها بودم. اولین روز گرمایشی با این واقعیت رقم خورد که آنیوشکای بدنم پنجره آشپزخانه را در طول تمام شب باز گذاشت. من واقعاً نمی‌دانم با این خوکی که در این جا، در این آپارتمان اشتراکی، ساکن است چه کار باید بکنم. به خاطر بیماری رماتیسمی که دارم عصب‌هایم واقعاً دارند تکه پاره می‌شوند، و این جور چیزها مرا تا سرحد جنون می‌برد.

۶ نوامبر ۱۹۲۳

مشغول خواندن کتاب زبردستانه ماکسیم گورکی^{۱۴۴}، دانشگاه‌های من^{۱۴۵}، هستم.

خیلی فکر کرده‌ام، و با در نظر گرفتن همه جوانب به این نتیجه رسیده‌ام که من باید از پرسه‌زنی دست بردارم. آنچه بیش از همه اهمیت دارد این است که ادبیات به زندگی‌ام تبدیل شده است. من هرگز به هیچ شکلی از کار پزشکی رجعت نخواهم کرد. من گورکی را به عنوان یک شخص خیلی دوست ندارم اما چه غولی، چه نویسنده پر قدرتی است، و چه چیزهای مهم و محشری که او باید در باره نویسنده بگوید. [...] من از این واقعیت که سی و دو ساله‌ام، بیمناکم. از این که سال‌های زیادی را صرف پزشکی کرده‌ام، بیمناکم. از این بیماری و ضعفی که به آن مبتلا هستم، بیمناکم. این غده احمقانه پشت گوشم را که دست به نقد دوبار آن را عمل کرده‌ام، چه کار کنم [...]. می‌خواهم از حالا به بعد حسایی مطالعه کنم. نمی‌توانم باور کنم که این صدایی که مدام در هر لحظه توی گوشم است، چیزی بجز یک پیشگویی درست باشد. این صدا باید که چنین باشد. من نمی‌توانم هیچ چیز دیگری باشم. من فقط می‌توانم یک چیز باشم؛ یک نویسنده. من باید مشاهده کنم، باید مطالعه کنم، و باید تودار باشم.

۸ ژانویه ۱۹۲۴

امروز در روزنامه‌ها بولتنی چاپ شده در باره وضع سلامتی ل.د.تروتسکی. این بولتن با این کلمات شروع می‌شود: «ل.د.تروتسکی در پنجم نوامبر سال گذشته بیمار شد...» و این طوری تمام می‌شود: «...مرخصی، و معاف از تمامی وظایف شغلی‌اش برای مدت حداقل دو ماه». ضرورتی ندارد که من در مورد این بولتن پزشکی نظر بدهم. و به این ترتیب، در ژانویه ۱۹۲۴، عذر تروتسکی خواسته شد. فقط خدا می‌داند که چه اتفاقی برای روسیه خواهد افتاد. خدا روسیه را کمک کند!

۲۲ ژانویه ۱۹۲۴

درست همین حالا (ساعت پنج و نیم عصر) سایومکا به من گفت که لنین مرده است. بنا به گفته او، اطلاعیه رسمی در این مورد صادر شده است.

۲۴ فوریه ۱۹۲۴

امروز عصر پیوتر نیکانوروویچ [زیتسیف] شماره تازه‌ای از سالنمای ندرا را به من داد. در این سالنما داستان ابلیس‌نامه من چاپ شده است [...] و به این ترتیب، برای اولین بار، من نه در صفحات روزنامه‌ها یا در مجلات کم‌برگ، که در یک کتاب، در یک سالنما، به چاپ رسیده‌ام. بله... و چه شکنجه‌هایی که از این بابت متحمل نشده‌ام!

۱۵ آوریل ۱۹۲۴

این جا در مسکو بسیاری از کسانی را که نام‌های خانوادگی معروف داشته‌اند، دستگیر کرده‌اند. و دوباره دارند افراد را تبعید می‌کنند به نقاط دور افتاده داخل کشور. داوید

کیسلگاف^{۱۴۶}] که بعد شوهر دوم تاسیا شد [امروز این جا بود. او طبق معمول پر از انواع شایعات عجیب و غریب بود. او می گوید که گویا بیانیه‌ای از طرف [دوک اعظم] نیکالای نیکالایویچ^{۱۴۷} در مسکو توزیع شده است. گور پدر همه رومانف‌ها^{۱۴۸} کرده! رومانف‌ها آخرین چیزی هستند که ما در شرایط فعلی به آن‌ها نیاز داریم!

۲۵ مه ۱۹۲۵. نامه بولگاکف به پیوتر زیتسیف (در انتشارات ندرا)

پیوتر نیکانوروویچ عزیز؛

من نوشته‌های سردستی را دست شما سپرده‌ام، و با همه وجودم از شما استدعا می‌کنم که در سریع‌ترین زمان ممکن در باره سرنوشت آن تصمیم بگیرید. [...] من خیلی خوشحال خواهم شد که شما نوشته‌های سردستی را قبول کنید. شخصاً خیلی به این نوشته علاقه‌مندم. خیلی خوب بود اگر نیکالای سمیونوویچ [آنگارسکی^{۱۴۹} افراد] اعضای هیئت تحریریه انتشارات ندرا [را سریعاً به شرکت در جلسه بازخوانی نوشته‌های سردستی دعوت می‌کرد. من خودم آن را] برای اعضای هیئت تحریریه [خواهم خواند، و بلادرنگ سرنوشتش مشخص خواهد شد. من برای خودم هیچ آرزویی جز مرگ ندارم. وضعی که من در آن به سر می‌برم وضع اسفباری است!

ارادتمند شما، م. بولگاکف

ضمناً، من به شما تلفن خواهم کرد و امروز و فردا سری به شما خواهم زد.

۳ مه ۱۹۲۴. نامه بولگاکف به پیوتر زیتسیف (در انتشارات ندرا)

پیوتر نیکانورویچ عزیز؛

مثل همیشه، هرگز باران نمی بارد بلکه شُرُوشُر می بارد: من به دلیل آپاندیس بستری هستم. [...] پیشنهاد شغلی جدید را نخواهم پذیرفت، چون قصد دارم به محض این که پولی به دستم رسید برای مرخصی عازم جنوب شوم. آیا شما می توانید به من بگویید چه بر سر نوشته های سردستی من آمده؟

ارادتمند شما، م. بولگاکف

از یادداشت های روزانه بولگاکف

۲۱ ژوئیه ۱۹۲۴

امروز عصر، طبق معمول، پیش لیوف ییوگنیوونا^{۱۵۰} بودم؛ رفتم زیر باران، با احساس غم و با این احساس که یک جورایی بی خانمانم. ایلف^{۱۵۱} و یوری آلیشا^{۱۵۲} تازه از سامارا رسیده اند. در سامارا فقط دو عدد تراموا وجود دارد. یکی از آن ها در مسیر میدان انقلاب زندان کار می کند و دیگری در ختم می شود! [...]

در هر حال، گپ زدن با آلیشا جالب است؛ او آدم اهل طنز و بامزه ای است.

۲۵ ژوئیه ۱۹۲۴

امروز به لژنیف [در نشریه روسیا [زنگ زدم و پی بردم که در این مرحله در مذاکره با کاگانسکی هیچ موضوعیتی برای انتشار گارد سفید تحت یک مجلد جداگانه وجود ندارد،

زیرا او فعلا هیچ پولی در بساط ندارد. این یک شوک تازه است [...] مطمئن هستم که گارد سفید عاقبت روی دستم باقی خواهد ماند. به بیان دیگر، فقط شیطان می‌داند که چه دارد می‌گذرد. دیروقت، حول و حوش ساعت دوازده شب، به دیدن لیوبف یوگنیونا رفتم.

۶ اوت ۱۹۲۴

برایم جالب خواهد بود که ببینم این اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحت چنین شرایطی [پس از فروپاشی مذاکرات انگلستان شوروی] تا چه زمانی دوام پیدا خواهد کرد.

۹ اوت ۱۹۲۴

آن‌ها [حکومت شوروی] تعدادی اتوبوس به مسکو آورده‌اند. ... [فعلا فقط تعداد معدودی اتوبوس در مسکو وجود دارد. این اتوبوس‌های تازه خیلی جذاب، جادار و در عین حال شیک و پیک هستند؛ بدنه آن‌ها را با رنگ قهوه‌ای، و چارچوب‌های پنجره‌هایشان (آن‌ها پنجره‌های شیشه‌ای دارند) را با رنگ زرد نقاشی کرده‌اند. آن‌ها یک طبقه‌اند، اما خیلی بزرگ و جادار هستند.

۲۶ اوت ۱۹۲۴

برای این غده احمقانه پشت گوشم به درمانگاه پرفسور مارتینف رفتم. او می‌گوید که اعتقادی به بدخیم بودن غده ندارد، و اضافه کرد که من حتماً باید با اشعه ایکس عکس

بگیرم.

۲۶ سپتامبر ۱۹۲۴

همین الان از بالشوی تئاتر بازگشته‌ام؛ من و لیوبف ییوگنیونا به تماشای اپرای آیدا^{۱۵۳} رفته بودیم. [...] تمام روز به اتفاق لیوبف ییوگنیونا در تلاش بوده‌ام تا پولی برای اجاره یک اتاق تهیه کنم.

۱۸ اکتبر ۱۹۲۴

مشکلات زیادی در باره داستان گروتسک خودم [تخم مرغ‌های شوم [دارم. انگار سکی] از انتشارات ندرا] حدود بیست مورد اشکال در این داستان مشخص کرده که آن‌ها را باید به دلیل ملاحظات سانسوری تغییر داد. نمی‌دانم که این داستان از سد سانسور عبور خواهد کرد یا نه؟

۲۰ تا ۲۱ دسامبر ۱۹۲۴

امیدهای مهاجران سفید و ضد انقلابیون داخل کشور به این که اختلافات بر سر تروتسکیسم و لنینیسم به منازعه‌ای خونی یا کودتایی در داخل حزب منجر شود، همان طور که من پیش‌بینی کرده بودم، به طور قطع و یقین نقش بر آب شده است. همه آن چیزی که اتفاق افتاد، کنار گذاشتن تروتسکی بوده است و بس [...].

مسکو پر از گل‌ولای است، اما از طرف دیگر چراغ‌های الکتریکی بیش‌تر و بیش‌تری در آن به چشم می‌خورد. دو فرایند به طرز عجیبی در این جا با یکدیگر همزیستی دارند: زندگی در مسکو دارد شروع می‌شود، و همزمان مسکو از یک قانقاریای تمام عیار دارد رنج می‌برد. در مرکز شهر مسکو، در لوبیانکا، سازمان کانال‌ها و آبراهه‌ها با هدف احداث یک سیستم قطار زیرزمینی [مترو] مشغول حفر زمین است. این یعنی زندگی تازه اما متروی مذکور ساخته نخواهد شد، زیرا هیچ پولی برای احداث آن وجود ندارد. این یعنی

قانقاریا. آن‌ها دارند روی یک برنامه ترافیکی تازه کار می‌کنند. این یعنی زندگی اما هیچ ترافیکی در مسکو وجود ندارد، زیرا هیچ تراموایی ندارد؛ و این خنده‌دار است برای این که فقط هشت اتوبوس برای کل مسکو وجود دارد. خانه‌سازی، خانواده‌ها، بورسیه‌ها، کار و شغل، استانداردهای زندگی و ایده‌های عملی؛ این‌ها همه از قانقاریا در رنجند. هیچ حرکتی در کار نیست. هرچیزی در کام کاغذبازی شورویایی، که یک دهان باز است، فرو رفته است. هر اقدام یا هر حرکتی که از سوی شهروندان شوروی انجام می‌شود شکنجه‌ای است که ساعت‌ها، روزها و بعضی وقت‌ها ماه‌ها زمان طلب می‌کند. برخی از فروشگاه‌های مسکو باز هستند. این یعنی زندگی اما این فروشگاه‌ها دارند ورشکست می‌شوند، و این یعنی قانقاریا. و هرچیز دیگری هم به همین منوال است. وضع ادبیات وحشتناک است.

۲۳ دسامبر ۱۹۲۴

امروز بر اساس تقویم جدید بیست و سوم دسامبر است، بنابراین فردا شب عید میلاد مسیح است. آن‌ها در بیرون کلیسای مسیح مشغول فروختن درختان کاج سبز بودند. امروز خیلی دیر عازم خانه شدم، حدود ساعت دوی بعدازظهر؛ تا حدی به خاطر این که من و همسرم [منظور لیوبف یوگنیونا است که هنوز رسماً همسر بولگاکف نشده بود]، طبق معمول، همیشه شب‌ها خیلی دیر می‌خوایم. ما ساعت دوازده و نیم ظهر با صدای زنگ واسیلیفسکی^{۱۵۴} شوهر سابق لیوبف یوگنیونا [که از پترزبورگ آمده بود بیدار شدیم. دوباره مجبور شدم به این دو نفر اجازه بدهم برای حل مسائلشان متفقاً عازم سفر شوند]. ... [امروز نتوانستم هیچ پولی از هیچ جایی به دست آورم، و بنابراین غمگین و افسرده به خانه بازگشتم. وقتی به سفر مشترک آن‌ها] لیوبف و واسیلیفسکی [فکر کردم بدجوری عصبانی شدم [...]. و موقعی که به خانه رسیدم احساس خشم شدیدی سراسر وجودم را فراگرفته بود]. ... [من تحت هیچ شرایطی نباید راجع به سیاست حرف بزنم.

[در جلسه ادبی‌ای که از سوی انگارسکی برگزار شده بود [نتوانستم جلوی درگیر شدنِ چند باره خودم را در بحث و گفتگو با دیگران بگیرم: من سخنانی در باره این واقعیت ایراد کردم که کار کردن] در حوزه ادبیات [در شرایط حاضر دشوار است، و همچنین به سانسور و مسائلی از این قبیل حمله کردم؛ من نباید حرف می‌زدم. لیاشکو^{۱۵۵}، نویسنده پرولتری، که غریزاً بیزاری مقاومت‌ناپذیری نسبت به من داشت، با عصبانیتی که نمی‌توانست آن را پنهان کند، با من مخالفت کرد. او گفت: «من درک نمی‌کنم که این به اصطلاح حقیقتی که رفیق بولگاکف دارد در باره آن حرف می‌زند چگونه چیزی است.» [...] موقعی که من در باره این واقعیت صحبت کردم که دوره حاضر دوره مزخرفی است، او با نفرت جواب داد: «تو صرفاً داری یاهو می‌بافی.» [...] اما من بیش‌تر از همه این لیاشکوها از این پرسش در رنج و عذابم که آیا من نویسنده‌ام یا نه؟

۲۷ تا ۲۸ دسامبر ۱۹۲۴

شب‌ها می‌نویسم برای این که من و همسرم تقریباً هر شب زودتر از ساعت سه یا چهار صبح به رختخواب نمی‌رویم، ما به این عادتِ بسیار احمقانه عادت کرده‌ایم. ما خیلی دیر از خواب برمی‌خیزیم، ساعت دوازده، یا بعضی وقت‌ها ساعت دو یا چهار بعدازظهر. [...]

مسکو شهر معرکه‌ای است. من امروز تنها عشق حقیقی و دلپذیر خودم را ندیدم: کرملین. [...] بر حسب اتفاق در بساط یک دکه مطبوعاتی در خیابان پُل کوزنیتسکی شماره چهارم نشریه روسیا را دیدم و متوجه شدم که قسمت اول گارد سفیدِ مرا، یا دقیق‌تر بگویم یک‌سوم اول رمان را، چاپ کرده‌اند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در دکه

مطبوعاتی بعدی نسخه‌ای از نشریه را نخرم[...]. این رمان به‌نظرم بعضاً ضعیف و بعضاً خیلی قدرتمند آمد. بیش از این نمی‌توانم از نظرات و برداشت‌های خودم سر در بیاورم. بیش از هر چیز دیگری توجهم معطوف شد به تقدیم‌نامه‌ی رمان»[این کتاب تقدیم می‌شود به لیوبف یوگنیونا بیلوزرسکایا[...]]. خُب، اوضاع این‌طوری از کار درآمده: این زنی که می‌بینی، هم‌سرم است.[...] [متوجه شده‌ام که او موقع راه رفتن کمی تاتی‌تاتی می‌کند. با توجه به آن شیوه‌ای که ایده‌هایم در حال تکوین و توسعه است، این موضوع به‌طرز وحشتناکی احمقانه به‌نظر می‌آید، اما این گویای آن است که من عاشقش هستم. یک فکری هست که مرا نگران می‌کند. آیا لیوبف می‌تواند با هر کس دیگری این‌چنین راحت جفت و جور شود، یا فقط برای من این‌طوری بوده[...]? این را نه برای در یادداشت‌های روزانه‌ام می‌نویسم و نه برای انتشار[...]. این زن افسونگر مرا به گِل نشانده همچون گلوله توپی که در یک باتلاق فرود آمده[...]. اما من نمی‌توانم خودم را به تنهایی و بدون وجود او تصور کنم. از قرار معلوم من به او عادت کرده‌ام.

۲ تا ۳ ژانویه ۱۹۲۵

داشتم از مقابل کرم‌لین عبور می‌کردم و هنوز به برج گوشه کناری آن نرسیده بودم که نگاهی به بالا انداختم، توقف کردم، و شروع کردم به نگاه کردن به کرم‌لین، و تازه داشتم پیش خودم به این فکر می‌کردم که «ای خدا تا کی؟» که ناگهان آدم مشکوکی با یک کیف دستی پشت سرم ظاهر شد و سر تا پای مرا ورنده‌از کرد. او سپس به من ملحق شد. گذاشتم تا جلو بیفتد، و ما حدود یک‌ربع ساعت را به همین ترتیب به اتفاق هم راه رفتیم. موقعی که او از پشت حفاظ [محوطه کرم‌لین [تفی] به درون محوطه [انداخت، من هم عین همین کار را کردم. نزدیک بنای یادبود الکساندر دوم بودیم که من ترتیبی دادم تا او را قال بگذارم.

۳ ژانویه ۱۹۲۵

در وضع وحشتناکی به سر می‌برم: دارم روز بروز بیش‌تر و بیش‌تر عاشق همسر می‌شوم. این قضیه بدجوری اعصاب خردکن است: من ده سال گذشته از هرگونه رابطه‌ای [با زنان] امتناع کرده بودم... زن صرفاً زن است. و حالا من دارم خودم را به حدی خوار و حقیر می‌کنم که بفهمی نفهمی حتی کارم به حسادت کردن هم رسیده است. او یک جورایی خیلی برایم عزیز و شیرین است و چاق.

۴ ژانویه ۱۹۲۵

امروز داستان بوهمیای من در شماره اول نشریه مزرعه ذرت سرخ [کراسنایا نیوا] چاپ شد. این اولین حضور من در چاه فاضلاب باتلاقی مجلاتِ شوروی است. امروز داستان را خواندم و خیلی از آن خوشم آمد.

۵ ژانویه ۱۹۲۵

یکی از آشنایانم امروز از من پرسید: «همه این‌ها چطوری به پایان خواهد رسید؟» پرسش‌هایی مثل این به صورت مکانیکی و بی‌صدا مطرح می‌شوند، و همین‌طور از سر استیصال، با بی‌تفاوتی، و صرفاً به‌خاطر خودش. درست در همان لحظه در آپارتمان این آشنای من، در اتاق آن سوی راهرو، تعدادی از کمونیست‌ها مشغول مشروب‌خوری بودند. یک بوی گندِ تند و تیزی از همان قسمتِ راهرو متصاعد بود و آشنای من به اطلاع رساند که این بوی گند ناشی از یکی از همان کمونیست‌هایی است که در آن گوشه

راهرو از فرط نوشیدن الکل مثل خوک افتاده و خوابیده. آشنای من دعوت شد که به آن‌ها بپیوندد و او نتوانست این دعوت را رد کند. او باید با یک لبخند تملق‌آمیز آمیخته با ادب به داخل اتاق آن‌ها می‌رفت، زیرا آن‌ها مدام وی را فرا می‌خواندند. او در فواصلی نزد من می‌آمد و در گوشم به آن‌ها فحش و نفرین می‌داد. بله، همه این‌ها بالاخره یک جوری به پایان خواهد رسید، و این چیزی است که من به آن باور دارم. [...] امروز در نشریه سوت برای اولین بار دچار این وحشت شدم که دیگر نمی‌توانم هیچ طرح داستانی کوتاهی بنویسم. از حیث فیزیکی قادر به انجام این کار نیستم. از دست خودم و از دست این روانشناسی‌ام بدجوری عصبانی‌ام.

۱۶ ژانویه ۱۹۲۵

پریروز در جلسه داستان‌خوانی آندری بیلی^{۱۵۶} حاضر شدم. [...] او خاطرات خودش را از والری بریوسوف^{۱۵۷} برشمرد. همه این‌ها باعث ایجاد یک تأثیر تحمل‌ناپذیر در وجودم شد؛ این‌ها همه‌اش مزخرفات سمبولیستی است. [...] جلسه را قبل از پایان آن ترک کردم. از قرار معلوم بعد از تمام شدن حرف‌های بریوسوف بخشی از رمان جدید بیلی خوانده شد. مرسی.

۱۴ فوریه ۱۹۲۵. نامه باریس لئونتیف^{۱۵۸} (در انتشارات ندرا) به بولگاکف

لطفاً دست‌نوشته‌های دل‌سگ را برای مطالعه و نظردهی همراه خودتان بیاورید.

۲۰ فوریه ۱۹۲۵. نامه باریس لئونتیف (در انتشارات ندرا) به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ [بولگاکف] عزیز؛

عجله کنید، لطفاً هر کاری از دستتان برمی آید انجام دهید تا ما بتوانیم داستان دلِ سگِ شما را داشته باشیم. نیکالای سمیونوویچ [انگارسکی] احتمالاً حدود دو تا سه هفته دیگر عازم خارج خواهد شد، و ما فرصت چندانی برای به تصویب رساندن چیزی در کمیته سانسور نخواهیم داشت. و احتمالش خیلی کم خواهد بود که ما در غیاب وی بتوانیم کارها را راست و ریست کنیم. اگر شما مایل نیستید که کتابتان تا پاییز آینده در قفسه‌ها خاک بخورد، پس عجله کنید، عجله کنید.

۳ آوریل ۱۹۲۵. نامه باریس ورشیلف^{۱۵۹} (از تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ فوق‌العاده محترم؛

من خیلی خیلی دوست دارم که با شما آشنا شوم و در باره شماری از موضوعاتی که برایم جالب است و شاید هم برای شما کنجکاوی برانگیز باشد، با شما صحبت کنم. اگر وقت آزاد دارید، خوشحال خواهم شد که فردا عصر (۴ آوریل) در محل استودیو با شما دیدار کنم...

با درودهای بسیار

ب. آی. ورشیلف

۱۹۲۵-۱۹۳۰

یادداشت مرموزی که بولگاکف در آوریل ۱۹۲۵ دریافت کرد، دعوتی بود از باریس ورشیلف، یکی از کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو، که از وی دعوت کرده بود به محل تئاتر بیاید تا در باره امکان اقتباس از روی رمان گارد سفید برای اجرای تئاتری با هم صحبت کنند.

البته، ورشیلف و همکارانش در تئاتر هنرهای مسکو حتی متن رمان بولگاکف را به طور کامل نخوانده بودند زیرا مجله روسیا فقط به تازگی (در دسامبر ۱۹۲۴) شروع به چاپ رمان کرده و بولگاکف همچنان مشغول حک و اصلاح بخش‌های پایانی و چاپ نشده رمانش بود اما ایده اقتباس تئاتری از روی رمان تناسب بسیار خوبی با برنامه‌های خود بولگاکف داشت، زیرا وی پیشاپیش در ژانویه ۱۹۲۵ شروع کرده بود به نگارش نمایشنامه‌ای از روی رمان گارد سفیدش. به احتمال زیاد، وی در حین نوشتن اثر اقتباسی فوق باید به یاد نمایشنامه برادران تورپین افتاده باشد که در باره خانواده خودش بود و آن را در سال ۱۹۲۱ در آتش سوزانده بود. بولگاکف برای سالیان طولانی رؤیای تبدیل شدن به یک نویسنده معروف را در سر پرورانده بود. و حالا دعوتنامه تئاتر هنرهای مسکو داشت این رؤیای وی را تحقق می‌بخشید. در بخش‌های آغازین رمان به شدت هجوآمیز یک رمان تئاتری^{۱۶۰}، که بولگاکف آن را حدود ده سال پس از تخریب رابطه‌اش با تئاتر هنرهای مسکو و دو مدیر نامدار آن (کنستانتین استانیسلافسکی^{۱۶۱} و ولادیمیر نیمروویچ -دانچنکو^{۱۶۲}) نوشت، وی از نخستین مواجهه خود با تئاتر هنرها یاد کرده و همین‌طور از شیفتگی توأم با شگفتی خویش از این نخستین مواجهه: «... ما سر از یک سالن کوچک در آوردیم که می‌توانست حدود سیصد تماشاگر را در خود جا بدهد. دو لامپ در چلچراغ آویزان از سقف سوسو می‌زد، پرده جمع شده بود، و صحنه تئاتر در برابرم باز شد.

صحنه پرهیبت، مرموز و تهی بود. کناره‌های صحنه تاریک تاریک بود اما در وسط صحنه، که با نور کم‌رنگی روشن شده بود، هیبت یک اسب طلایی به چشم می‌خورد که روی پاهای عقبی‌اش بلند شده بود[...]. زیر لب گفتم: این دنیای من است...، بی‌آن که حواسم باشد که شروع کرده‌ام به بلندبلند حرف زدن.»

نماد اسب در این جا بلافاصله به عنوان نقیضه‌ای بر نماد تئاتر هنرهای مسکو، که تصویر حک شده‌ای از مرغ دریایی^{۱۶۳} چخوف^{۱۶۴} بر پرده‌های تئاتر است، قابل شناسایی است. و همان طور که یکی از کارگردان‌های تئاتر هنرها بعدها اشاره کرد، بولگاکف حقیقتاً در حکم چخوفِ تئاتر هنرها در دوره شوروی بود^{۱۶۵}.

بولگاکف در فاصله اواخر دهه ۱۹۲۰ تا اوایل دهه ۱۹۳۰ مجموعه کاملی از انواع نمایشنامه‌ها را اختصاصاً برای تئاتر هنرهای مسکو نوشت و به همین دلیل نام وی بیش از نام هر نمایشنامه‌نویس دیگری تداعی‌کننده تئاتر هنرها بود. با وجود این، رابطه میان بولگاکف و تئاتر هنرهای مسکو، در پی دیدار وجدآمیز آغازین وی از این تئاتر، مسیر همواره راحت و عاری از تنش را نپیمود.

بولگاکف بهار و تابستان ۱۹۲۵ را صرف نگارش نمایشنامه‌ای از روی رمان گارد سفیدش کرد. او بخشی از این دوره زمانی را صرف رفتن به تعطیلات کرد. ماکسیمیلیان والوشین^{۱۶۶} شاعر، که در خانه‌اش در کریمه [در جنوب روسیه] به روی چهره‌های شاخص ادبی روز باز بود، از بولگاکف و همسرش لیووف ییوگنیونا دعوت کرده بود که برای گذراندن تعطیلات به کریمه بیایند و آن‌ها هم این دعوت را پذیرفتند. دعوتِ والوشین همچنین نشانگر این واقعیت بود که بولگاکف عاقبت توانسته بود قدم به عرصه ادبیات کشورش بگذارد و در مسیر مشهور شدن هرچه بیش‌تر قرار بگیرد. با این حال، کارِ اقتباس از رمانی به بلندی گارد سفید، کار آسانی نبود، و بولگاکف به رغم تمامی تجربیات

قبل‌اش به‌عنوان یک نمایشنامه‌نویس در ولادیکا فکاس، نمایشنامه پنج پرده‌ای ملال‌آوری را در سپتامبر ۱۹۲۵ تحویل داد که به باور مدیران تئاتر هنرهای مسکو امکان نداشت در یک سانس آن را اجرا کرد. بولگاکف در اکتبر ۱۹۲۵ نامه تندی به واسیلی لورسکی^{۱۶۷} در تئاتر هنرهای مسکو نوشت و شدیداً به انتقاداتی که از نمایشنامه وی شده بود اعتراض کرد. لحن تند و ستیزه‌جویانه این نامه، با توجه به این که تئاتر هنرها به تازگی این بخت را به بولگاکف داده بود تا به اولین موفقیت عمده حرفه‌ای خود دست یابد، مایه تعجب است اما تئاتر هنرها در این موقعیت ترتیبی داد تا از بولگاکف دلجویی شود، و او تا اواخر ژانویه ۱۹۲۶ متن نمایشنامه‌اش را بازنویسی کرده و آن را از پنج پرده به چهار پرده تقلیل داده بود. این نسخه دوم از نمایش گارد سفید (که متن آن تنها در سال ۱۹۸۳ بود که توسط لسللی میلن^{۱۶۸} چاپ شد) در موعد مقرر برای مدت شش ماه، تا ژوئن سال ۱۹۲۶، تمرین شد اما موقعی که تمرین نهایی در حال انجام بود، کمیته عالی نمایش، به‌عنوان نهادی که مجوز نمایش‌های تئاتری در شوروی را صادر می‌کرد، دست به مانع‌تراشی در راه اجرای نمایش زد. این اولین دخالت از انبوه دخالت‌های مهلک و زیانباری بود که مقامات حکومتی در نوشته‌ها و آثار بولگاکف اعمال می‌کردند. آن‌ها اعلام کردند که: «گارد سفید از آغاز تا پایان توجیه‌گر نیروهای سفید^{۱۶۹} است و [...] مطلقاً غیرقابل قبول است، و در این شکل اقتباس شده توسط تئاتر هنرهای مسکو نمی‌تواند اجرا شود.» بولگاکف، همان‌طور که از نامه ۴ ژوئن ۱۹۲۶ وی به تئاتر هنرها پیداست، تحت فشار مجبور به اعمال تغییرات فاحشی در نمایشنامه‌اش شد. این تغییرات شامل موارد زیر می‌شد: تقلیل نمایش از چهار به سه پرده؛ حذف یک صحنه بسیار محکم که طی آن ملی‌گرایان اوکراینی تحت رهبری پیتلیورا مشغول شکنجه دادن یک یهودی و تعدادی دیگر هستند؛ تغییر شکل پایان‌بندی نمایش، طوری که به‌نظر برسد نیکولکا، جوان‌ترین فرزند خانواده تورپین، به بلشویک‌ها روی آورده است؛ و نمایش می‌بایست در حالی پایان یابد که صدای سرود انترناسیونال به گوش برسد. عنوان نمایش نیز با هدف جلوگیری از استفاده تحریک‌آمیز از واژه سفید نهایتاً به عنوان خنثای

روزگار خانواده تورپین تغییر یافت. این اختلاف نظر با کمیته عالی نمایش تنها حادثه ناخوشایند برای خراب کردن تابستان ۱۹۲۶ نبود. بولگاکف مسائل مشابهی هم با مؤسسه تئاتری واختانگوف بر سر اجرای دومین نمایش مسکویی‌اش، آپارتمان زویکا^{۱۷۰}، داشت؛ نمایشنامه‌ای که وی آن را در سال ۱۹۲۵ نوشته و تکمیل کرده بود. آپارتمان زویکا در تضاد کامل با دنیا و فضای روزگار خانواده تورپین است. بولگاکف در این اثر، به جای پرداختن به احساسات پاک و شریف و بهره‌گیری از صحنه واقع‌گرایانه کی‌یف [در نمایش روزگار خانواده تورپین]، به سراغ دنیای زیرزمینی مسکو و آدم‌های این دنیا در حین دوره نپ رفته و تصویری تند و گویا از آن‌ها ترسیم کرده است. ماجراهای نمایش آپارتمان زویکا در داخل یک خیاطی زنانه، رخ می‌دهد. آدم‌های نمایش گروهی سارق، جاعل، قاچاقچی مواد مخدر و، نهایتاً، قاتل هستند. از نامه‌های بولگاکف به الکسی پوپوف^{۱۷۱}، کارگردانی که قرار بود نمایش آپارتمان زویکا را به روی صحنه ببرد، پیداست که وی در واکنش به درخواست مسئولان تئاتر واختانگوف برای کوتاه کردن این نمایش به سه پرده، در چه وضع شبه هیستریکی به سر می‌برده.

نامه‌های مذکور، که اولین آن‌ها از ویلایی در حومه مسکو ارسال شد ویلایی که بولگاکف در ژوئیه ۱۹۲۶ مشغول سپری کردن تعطیلاتش در آن بود- همچنین حکایت از این دارد که بولگاکف دچار نوعی سوءظنِ پارانوئیدی به مسئولان تئاتر بوده و تصور می‌کرده که آن‌ها عامدانه در پی به تأخیر انداختن اجرای نمایشنامه وی هستند. شاید یکی از دلایل پنهان عصبیت‌های بولگاکف، تفتیش اخیر خانه‌اش توسط مأموران تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی شوروی [اوگپو] بود که طی آن یادداشت‌های روزانه‌اش و دست‌نوشته‌های رمان دلِ سگ او را مصادره کرده و با خود برده بودند. ماریتا چوداکووا، زندگینامه‌نویس معروف بولگاکف، در کتاب خود نوشته است که: «تفتیش خانه بولگاکف در هفتم مه ۱۹۲۶ در ارتباط با پرونده‌ای بود که علیه ایسای لژنیف^{۱۷۲} سردبیر مجله روسیا، مفتوح شده بود.» این مجله، بعد از چاپِ دو سومِ آغازین رمانِ گارد سفید، در اواخر سال ۱۹۲۵ به دستور مقامات شوروی تعطیل شد. موقع تعطیلی مجله، یک سوم پایانی رمان گارد سفید در اختیار لژنیف بود. بولگاکف چندان نگرانِ کشیده شدن پای خودش به قضیه لژنیف نبود زیرا خودِ وی پیشاپیش بر سرِ بازپس‌گیری دست‌نوشته‌های یک سومِ پایانی رمانش از دست لژنیف با وی سرشاخ شده بود اما به احتمال زیاد آن چیزی که باید بولگاکف را شوکه کرده باشد، تجاوز حکومت پلیسی شوروی به حریم زندگی خصوصی وی و مصادره یادداشت‌های روزانه‌اش بوده است؛ یادداشت‌هایی آن‌چنان خصوصی و آن‌چنان صریح و افشاگر- که حتی لیوبف ییوگنییونا، همسر بولگاکف، هم از وجود آن‌ها اطلاعی نداشت. یکی دو سال قبل از این حادثه نیز نشانه‌هایی وجود داشت مبنی بر این‌که جایگاه بولگاکف نزد مقامات شوروی دستخوش سستی و تزلزل شده است. مجموعه داستان‌های کوتاه ابلیس‌نامه کوتاه زمانی پس از چاپ و نشر آن توسط انتشارات ندرا در تابستان ۱۹۲۵، به دستور مقامات جمع‌آوری شد؛ هرچند که در آوریل ۱۹۲۶ تجدید چاپ شد. از آن جایی که انتشاراتِ ندرا رمانِ کوتاه تخم‌مرغ‌های شوم را در یکی از سالنماهای خود چاپ کرده بود، لذا از تصمیم قبلی خود برای چاپ این نوشته در قالب یک کتاب مستقل منصرف شد. بولگاکف امیدوار بود

که رمان تخم مرغ‌های شوم در دیگر کشورها ترجمه و چاپ شود اما موقعی که د. اومانسکی^{۱۷۳}، مقام مسئولی که قبلاً قول حمایت از ترجمه و چاپ کتاب در خارج را داده بود، به دلایل سیاسی تغییر عقیده داد امیدهای وی نیز رنگ باخت. در پی این حوادث، خبر رسید که انتشارات ندرا نیز رمان دل سگ را به دلیل ابراز نظر منفی کامینیف^{۱۷۴}، یکی از چهره‌های متنفذ حزب بلشویک، غیرقابل چاپ تشخیص داده است.

بولگاکف هنوز امید داشت که حداقل رمان گارد سفید وی بتواند به طور کامل چاپ شود اما مذاکرات وی با دو انتشاراتی برای چاپ این رمان در نهایت بی‌ثمر از کار درآمد. در چنین پس‌زمینه‌ای بود که نمایش روزگار خانواده تورپین بولگاکف عاقبت در پنجم اکتبر ۱۹۲۶ در تئاتر هنرهای مسکو به روی صحنه رفت و، بلافاصله پس از آن، در ۲۸ اکتبر، دیگر نمایش بولگاکف، آپارتمان زویکا، نیز در تئاتر واختانگوف اجرای عمومی خود را آغاز کرد. روزگار خانواده تورپین به رغم همه دستکاری‌هایی که در آن شده بود، بلافاصله به یک نمایش بسیار محبوب و پرتماشگر مبدل شد. این اولین نمایش از زمان پیروزی انقلاب اکتبر بود که در آن سفیدها به مثابه چیزی بجز یک نیروی سرکوبگر تشنه خون به تصویر کشیده شده بودند. بنابه گزارش‌های موجود، عده‌ای از تماشاگران در حین تماشای نمایش روزگار خانواده تورپین از مشاهده رنج‌ها و مصیبت‌های دوران جنگ داخلی، که بولگاکف آن‌ها را به طرز همدلانه‌ای به تصویر کشیده بود، دستخوش هیجان و احساس می‌شدند و بعضاً از حال می‌رفتند. این نمایش، بسیاری از تماشاگران را به یاد عزیزان از دست رفته خودشان طی سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱، می‌انداخت اما از سوی دیگر، واکنش منتقدان تند و بی‌رحمانه بود، زیرا از نظر آن‌ها نمایش روزگار خانواده تورپین تأییدی بود بر این واقعیت که تئاتر هنرهای مسکوی استانیسلافسکی تریبونی است برای اجرای کارهای ارتجاعی. اورلینسکی^{۱۷۵} یکی از انبوه منتقدانی بود که یک کارزار دایمی را طی سال‌های بعد علیه آن چیزی که وی به مسخره آن را بولگاکفیسم می‌نامید به راه انداخت، و غالب کمونیست‌هایی که مطبوعات ادبی را تحت

نظارت خویش داشتند به بهانه دفاع ایدئولوژیک و در قالب انواع مقالات و نقدهای شیرانه به بولگاکف حمله کردند اما نمایش روزگار خانواده تورپین از حیث فروش یک موفقیت چشمگیر به شمار می‌رفت، و مقدر بود که این شکاف بین محبوبیت مردمی واقعی و نکوهش انتقادی حکومتی مشخصه اصلی وضعیت بولگاکف برای مابقی دوران زندگی‌اش باشد.

درست در همین زمان، کمیته عالی نمایش دستور داد که نمایش روزگار خانواده تورپین فقط در تئاتر هنرهای مسکو اجازه اجرا دارد و دیگر تئاترهای کشور به اجرای آن مجاز نیستند. به این ترتیب در طول دوره اجرای بسیار موفق روزگار خانواده تورپین در تئاتر هنرها عملاً به هیچ تئاتر دیگری در شوروی اجازه اجرای این نمایش داده نشد و همین امر باعث شد تا بولگاکف از مخاطبان گسترده‌تر و، به تبع آن، درآمد بیش‌تر محروم شود؛ درآمدی که شدیداً به آن نیاز داشت. انرژی خلاقه بولگاکف در این دوران به حدی بود که وی حتی قبل از آغاز اجراهای عمومی روزگار خانواده تورپین و آپارتمان زویکا در اکتبر ۱۹۲۶، قراردادی برای یک نمایش سوم امضا کرده بود؛ نمایشی که قرار بود در تئاتر کامرنی تحت مدیریت الکساندر تایروف^{۱۷۶} روی صحنه برود. این نمایش که عاقبت با تأخیر بسیار، در مارس ۱۹۲۷ تحویل تایروف داده شد—جزیره ارغوانی^{۱۷۷} نام داشت و مبتنی بود بر ایده‌ای که بولگاکف قبلاً براساس آن داستانی را نوشته و در روزنامه در آستانه فردا به چاپ رسانده بود. یکی از خصوصیات خصلت‌نمای بولگاکف همین توانایی و آمادگی وی برای اقتباس از روی کارهای خودش یا دیگران و جابجا کردن آن‌ها از این ژانر به ژانر دیگر بود. جزیره ارغوانی یک اثر بورلسک^{۱۷۸} است که کاراکترهایش از ژول ورن برای بازگویی داستان انقلاب بومیان یک جزیره علیه آریستوکرات‌های استعمارطلب بیگانه استفاده می‌کنند. ساختار این اثر، نمایش در نمایش است و چارچوب صحنه‌اش یک تئاتر مسکویی است^{۱۷۹}. بولگاکف از چنین چارچوبی برای مسخره کردن تصمیمات زمخت، من درآوردی و مسخره مسئولان سانسور شوروی استفاده می‌کند؛

مسئولانی که کارهای تئاتری را صرفاً براساس پیام سیاسی این آثار ممنوع یا مجاز اعلام می‌کنند. در جزیره ارغوانی شخصیتی وجود دارد به نام ساوا لوکیچ که مأمور احمق و کوتاه‌فکر اداره سانسور شوروی است. از قرار معلوم، هدفِ بولگاکف از خلق چنین شخصیتی، به سخره گرفتنِ ولادیمیر بلايوم^{۱۸۰} بوده که در آن زمان یکی از کینه‌توزترین منتقدانی بود که علیه بولگاکف و آثارش می‌نوشت. بولگاکف به محض تحویل دادن نمایشنامه جزیره ارغوانی، دست به کار نوشتن چهارمین نمایش مسکویی‌اش، پرواز^{۱۸۱}، شد.

وی همچنین درحین تابستان ۱۹۲۷ به همراه همسرش لیوبف یوگنیونا به آپارتمان تازه‌ای اسباب‌کشی کرد. این زن و شوهر پس از اقامت در مجموعه‌ای از آپارتمان‌های گوناگون، عاقبت در آپارتمانی واقع در خیابان بولشایا پیروگوفسکایا، در چند صدمتری گنبدهای طلایی صومعه نووددویچی، سکنا گزیدند. آن‌ها در این خانه مابقی دوران زندگی مشترکشان را در کنار هم گذراندند، هرچند که دیری نگذشت که گلایه‌های بولگاکف از تاریک بودن آپارتمان و سروصدای ناشی از پارکینگ ترامواها در همسایگی آن‌ها بلند شد. نمایشنامه جدید پرواز سفارش دیگری بود از تئاتر هنرهای مسکو، هرچند که مایرهولت^{۱۸۲}، کارگردان سرشناس تئاتر، طی نامه‌ای به بولگاکف سعی کرد این نمایشنامه را برای اجرا در تئاتر خودش قُر بزند. پرواز که در مارس ۱۹۲۸ تکمیل شد، احتمالاً بهترین کار بولگاکف برای تئاتر است. بنا به گفته لیوبف یوگنیونا در دوران مهاجرتش در خارج، پرواز تصویرگر زندگی نیروهای سفید در دوران بعد از نبردهای انقلابی‌ای است که قبلاً در گارد سفید نشان داده شده بود. به عبارت دیگر در نمایش پرواز، سفیدها به عنوان مُشتی مهاجران فراری و تهیدست که در استانبول و پاریس سکنا گزیده‌اند، به تصویر کشیده شده‌اند. مثل غالب نوشته‌های بولگاکف، پرواز نیز مابین تراژدی و فارس^{۱۸۳} قرار دارد؛ اما آنچه این اثر را از کار قبلی بولگاکف متمایز می‌سازد جسارت در ساختار آن است. ساختار متفاوت پرواز عبارت است از یک فصل مشتمل بر

هشت رؤیا. نمایش، صحنه‌های فوق‌العاده‌ای را دربردارد. برای مثال می‌توان به صحنه سکوی ایستگاه اشاره کرد که با اجساد آویزان از تیرهای چراغ برق تزیین شده است. این جنازه‌ها متعلق به خائنینی است که خلیودف، ژنرال دیوانه و بی‌رحم سفید، حکم اعدام آن‌ها را صادر کرده است. یکی دیگر از صحنه‌های گیرای نمایشنامه پرواز، مسابقات پوچ سوسک‌دوانی است (در زبان روسی کلمات پرواز و مسابقه هم‌معنی هستند) که مهاجران فراری روس در استانبول برای کسب درآمد و نوعی مشغولیت اقدام به برپایی آن می‌کنند. نمایش پرواز با نوعی نگرانی و اضطراب مضامین گناه و مکافات را بررسی می‌کند و این‌ها مضامینی هستند که در داستان‌های خودزندگینامه‌ای بولگاکف راجع به دوران جنگ داخلی همواره مورد اشاره قرار گرفته‌اند. چنین دغدغه‌های ذهنی‌ای برآمده از احساس عجز نسبتاً آشکار نویسنده است که نتوانسته بود مانع بروز خشونت یا جنایت شود، و نیز مرتبط است با احساس شکست وی از بابت این که نتوانسته بود به نحو مناسب و مطلوبی از برادران جوان‌تر خود مراقبت کند.

دلمشغولی‌های بولگاکف در باره گناه، جُبْن و عقوبت در کارهای بعدی وی رشد و توسعه بیش‌تری پیدا کرد، و به محور اصلی رمان بلند وی، مرشد و مارگریتا، مبدل شد. تا تابستان ۱۹۲۸ معلوم شده بود که کارزارهای مداوم و لاینقطع مطبوعات شوروی علیه بولگاکف به تدریج تأثیرگذاری‌های جدی و ویرانگری بر وی باقی گذاشته است. بولگاکف در فوریه ۱۹۲۸ درخواستی به مقامات شوروی ارائه کرده و از آن‌ها خواسته بود که به وی اجازه سفر به خارج از کشور را بدهند. هدف بولگاکف از سفر به خارج دو چیز بود: نخست، حسابرسی از فردی به نام زاخار کاگانسکی^{۱۸۴} که حداکثر تلاش خود را می‌کرد تا حقوق انتشار آثار بولگاکف در خارج از شوروی را به دست آورد؛ و دوم، دیدار با برادرش در پاریس. درخواست سفر به خارج بولگاکف به‌طرز مسخره‌ای از سوی شورای شهر مسکو رد شد. بولگاکف در آوریل ۱۹۲۸ برای دیدار با دوست نویسنده‌اش، ییوگنی زامیاتین^{۱۸۵}، به لنینگراد^{۱۸۶} رفت و سپس در ماه مه همین سال عازم قفقاز شد.

بولگاکف در پی بازگشت از سفر چند خبر بد دریافت کرد: نمایش پرواز نتوانسته اجازه اجرا دریافت کند؛ و کمیته عالی نمایش تصمیم گرفته که به محض آماده شدن هر نمایش دیگری در تئاتر هنرها آن را جایگزین روزگار خانواده تورپین بکند و نمایش آپارتمان زویکا را هم بلافاصله از صحنه به زیر کشد. بولگاکف در تابستان ۱۹۲۸ همچنان امیدوار بود که تصمیمات فوق در هنگام آغاز فصل نمایشی آتی لغو شود. او در اوت ۱۹۲۸ عازم اودسا شد تا در باره امکان به روی صحنه رفتن نمایش پرواز در یکی از تئاترهای این شهر مذاکره کند. بولگاکف در ماه سپتامبر، با توجه به شرایط بسیار دشواری که حکومت شوروی برایش پدید آورده بود، این خبر شگفت‌انگیز را شنید که کمیته عالی نمایش پس از یک سال و نیم بررسی، عاقبت نمایشنامه جزیره ارغوانی وی را برای اجرا مورد تصویب قرار داده است. در ماه اکتبر نیز ناگهان به نمایش پرواز مجوز اجرا داده شد اما تقریباً به همان ناگهانی مجوز مذکور پس گرفته شد. ظاهراً دلیل این تغییر تصمیم ناگهانی کمیته عالی نمایش، سخنانی‌های احساساتی و پرشور لئوپلد اورباخ^{۱۸۷} منتقد و ولادیمیر کیرشون^{۱۸۸} نمایشنامه‌نویس، دو تن از کینه‌توزترین و آشتی‌ناپذیرترین مخالفان بولگاکف، در برابر اعضای کمیته بود.

در دسامبر ۱۹۲۸ نمایش جزیره ارغوانی به طور اختصاصی برای دست‌اندرکاران تئاتر کامرنی به روی صحنه رفت، اما شورای هنری وابسته به این تئاتر نگرانی‌ها و ملاحظات خاص خودش را در باره این نمایش ابراز کرد. با آغاز سال ۱۹۲۹ موفقیت‌هایی که بولگاکف از سال ۱۹۲۵ به بعد به دست آورده بود، آشکارا زیر تهدید قرار گرفت.

ضربه نهایی به نمایش‌های پیشاپیش‌لت و پار شده بولگاکف را شخص استالین وارد آورد. این اولین مورد از مجموعه دخالت‌های مستقیم استالین در امور مربوط به بولگاکف بود. استالین در نامه‌ای به تاریخ ۲ فوریه ۱۹۲۹، در پاسخ به پاره‌ای پرسش‌های مطروحه از جانب بیل سیلاتسرکوفسکی^{۱۸۹} نمایشنامه‌نویس اعلام کرد: «پرواز نمودی است از یک تلاش جهت برانگیختن رحم و شفقت، اگر نگوئیم همدلی، برای بخش‌های خاصی از پست‌ترین مهاجران شوروی‌ستیز؛ به این ترتیب نمایش مذکور تلاشی است برای توجیه، یا شبه توجیه آرمان سفیدها. پرواز در شکل فعلی‌اش یک پدیده شوروی‌ستیزانه است. با وجود این، من مخالفتی با به روی صحنه رفتن پرواز نخواهم داشت؛ در صورتی که بولگاکف تصمیم بگیرد به هشت رؤیای این نمایش یکی دو رؤیای دیگر هم اضافه کند. این رؤیاهای اضافی باید سرچشمه‌های اجتماعی درونی جنگ‌های داخلی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به تصویر بکشند تا از این طریق تماشاگر بتواند درک کند که همه این سرافیماها] ارجاعی به قهرمان نمایش پرواز [و سخنرانان دانشگاهی مشتاق جورواجور، که همگی‌شان هم در نوع خود شریف محسوب می‌شوند، در نهایت نه به خاطر هوس بلشویک‌ها که به خاطر تغذیه انگل‌واری که آن‌ها (به رغم شریف بودنشان) از مردم می‌کردند، از روسیه بیرون انداخته شدند؛] همچنین تماشاگر باید درک کند [که بلشویک‌ها، با به بیرون انداختن این حامیان شریف استثمار، اراده کارگران و دهقانان را اجرا کردند، و به همین دلیل هم عملکرد آن‌ها کاملاً درست بوده است.»

استالین در همین نامه از جزیره ارغوانی به عنوان یک کار باسمة‌ای یاد کرد اما او در ادامه نامه‌اش نمایش روزگار خانواده تورپین را به مثابه اثری که قدرت فائقه بلشویسم را نشان می‌دهد، توصیف کرد. این برداشت عجیب حکایت از این دارد که استالین بازنویسی نهایی نمایش مذکور را زیرسیلی رد کرده بود. و این درحالی بود که این نسخه بازنویسی شده توسط بولگاکف با هدف رفع موانع جهت اجرای نمایش – به مراتب تند و تیزتر از نسخه اولیه بود. به این ترتیب استالین نمایش بولگاکف را به عنوان نشانه‌ای از این واقعیت تعبیر کرد که بلشویک‌ها با مغلوب کردن سفیدها در واقع دشمن سرسختی را شکست داده بودند، یک دشمن سزاوار احترام. ما هر اندیشه‌ای هم که در باره برداشت استالین از نمایش روزگار خانواده تورپین داشته باشیم، نمی‌توانیم انکار کنیم که استالین به طرز مشهودی به این نمایش علاقه‌مند بود: اسناد داخلی تئاتر هنرهای مسکو نشان می‌دهد که استالین حداقل پانزده بار به تماشای نمایش روزگار خانواده تورپین رفته بوده است. از قرار معلوم بولگاکف شخصاً به این باور رسیده بود که اگر وی در نمایش روزگار خانواده تورپین از بیان صریح حرف‌هایش خودداری می‌کرد و وانمود به طرفداری از بلشویک‌ها می‌کرد، در این صورت استالین هرگز چنین احترام زیادی را برای وی قائل نمی‌شد. و با توجه به چنین فرضیه‌ای که در ذهن بولگاکف وجود داشته می‌توان تا حد زیادی دلایل تصمیم‌گیری وی برای نوشتن نامه‌هایی به استالین را توجیه کرد؛ نامه‌هایی که وی نوشتن آن‌ها را از سال ۱۹۲۹ آغاز کرد. لذتی که استالین از تماشای نمایش روزگار خانواده تورپین می‌برده احتمالاً عامل اصلی در مصون ماندن بولگاکف از دستگیری طی دوره‌هایی مثل ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۰ بوده؛ دوره‌ای که طی آن بسیاری از دوستان و آشنایان بولگاکف در دنیای هنر و ادبیات، از جمله شوهرخواهرش، آندری زمسکی، به بهانه‌های گوناگون به تبعیدهای دو یا سه ساله یا زندان محکوم شدند.

به رغم تقدیر و تحسین آشکاری که استالین در نامه خود (فوریه ۱۹۲۹) نسبت به نمایش روزگار خانواده تورپین ابراز کرده بود، تأثیر عملی این نامه منجر شد به گذاشتن یک

نقطه پایان بر تمامی اجراهای تئاتری از نمایشنامه‌های بولگاکف در مسکو: جزیره ارغوانی در تابستان همان سال از صحنه پایین کشیده شد، اما اجرای روزگار خانواده تورپین زودتر از این تاریخ به پایان رسید، و پرواز به محاق فراموشی سپرده شد. با توجه به این که اجرای نمایش آپارتمان زویکا نیز قبلاً متوقف شده بود، همه این تحولات بر روی هم، حذف بولگاکف از صحنه تئاتر شوروی را کامل کرد. در چنین شرایطی تنها دو نقطه روشن کوچک برای تسکین نومییدی‌های وی در افق به چشم می‌خورد: اولی، آشنایی وی در روز ۲۸ فوریه ۱۹۲۹ با ییلنا سیرگییونا شیلوفسکایا^{۱۹۰}، همسر یک نظامی بلندمرتبه، بود. ازدواج بولگاکف با لیوبف ییوگنییونا نتوانسته بود همه آن شادی‌هایی را که وی در طلبش بود برایش به ارمغان بیاورد و زیبایی حیرت‌انگیز ییلنا نیز قطعاً عامل دیگری بود تا وی عنان اختیار از کف بدهد. ییلنا سیرگییونا در آینده‌ای نه چندان دور به عشق واقعی زندگی بولگاکف مبدل می‌شد^{۱۹۱}، و بولگاکف در بهار و تابستان سال ۱۹۲۹ خود را غرق در یک ماجرای

عشقی با ییلنا کرد. دومین ستاره روشن در آسمان نومییدی‌ها و ناکامی‌های بولگاکف در حین بهار سال ۱۹۲۹، بازگشت وی به داستان‌نویسی بود. بولگاکف سال قبل (۱۹۲۸) کار نوشتن داستان را به صورت جسته و گریخته آغاز کرده و حتی تا آن جا پیش رفته بود که فصلی از یک رمان تازه خود را به انتشارات ندرا تحویل داده بود، هرچند که مورد پذیرش قرار نگرفت. در همین مقطع زمانی است که بولگاکف کار نوشتن رمان عظیم مرشد و مارگریتا را آغاز کرد و برای مابقی دوران زندگی‌اش به تناوب به کار روی این رمان ادامه داد. بولگاکف در ژوئیه ۱۹۲۹ جرئت به خرج داد و نامه صریح و تندی را خطاب به اعضای حکومت شوروی (استالین، کالنین^{۱۹۲} و اسویدرسکی^{۱۹۳}) و ماکسیم گورکی نویسنده نوشت تا توجه آن‌ها را به وضع مصیبتبار خویش و ناکام ماندن همه تلاش‌هایش برای انتشار کتاب‌ها یا اجرای نمایشنامه‌هایش طی ده سال گذشته جلب کند. بولگاکف در این نامه چنین نتیجه گرفت که تنها گزینه موجود اخراج شدن وی و همسرش (لیوبف ییوگنییونا) از اتحاد شوروی و اجازه دادن به آن‌ها برای رفتن به خارج

است. اظهارنظرهای عمومی بولگاکف در نامه‌هایی از این دست و به طرز قابل درکی، در آن شرایط خاص – گرایش به اندکی احساساتی بودن داشت، اما این‌ها در عین حال اسناد جالبی هستند که امیدهای چه بسا ساده‌لوحانه بولگاکف را، مبنی بر این که با بیان صریح حرف‌ها شاید بتوان وارد گفتگویی منطقی با صاحب‌منصبان امور فرهنگی شوروی شد، بازتاب می‌دهند.

در آن زمان تقریباً همه اهالی فرهنگ و هنر شوروی می‌دانستند که کلید دستیابی به موفقیت در چنین موضوع‌هایی، میانجی‌گری ماکسیم گورکی^{۱۹۴} است. گورکی که در سال ۱۹۲۱ در پی اختلاف با لنین از کشور خارج شده و به ایتالیا رفته بود، در سال‌های ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ دیدارهای متعددی از شوروی داشت و بلشویک‌ها نیز این موضوع را به یک پدیده تبلیغاتی عظیم تبدیل کردند. [استالین که به گورکی علاقه داشت و به محبوبیت عظیم وی نزد مردم شوروی واقف بود، امکانات فراوانی در اختیار وی گذاشت. گورکی نیز به نوبه خود، از این نفوذ و محبوبیت برای کمک به نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران دچار مشکل شده شوروی استفاده می‌کرد. [بولگاکف از طریق ویرسایف پی برد که گورکی به کارهای وی علاقه دارد و برایش احترام قائل است. بولگاکف به همین دلیل نامه‌هایی به گورکی نوشت و از وی خواست که برای حل مشکلات وی اقدام کند اما در این مقطع زمانی همه درخواست‌ها و گلایه‌های بولگاکف خطاب به مقامات شوروی بدون جواب باقی ماند. با همه این احوال، بولگاکف بدون این که هیچ اعتنایی بکند یا انعطاف‌پذیری خاصی نشان بدهد، در اکتبر ۱۹۲۹ مشغول کار روی نمایشنامه دیگری شد. وی پیش‌نویس اولیه این نمایش را در اوایل دسامبر همان سال تکمیل کرد. نمایشنامه مذکور چیزی بود کاملاً متفاوت از چهار نمایش مسکوئی قبلی بولگاکف: سوژه دیگر مدرن نبود، و صحنه وقوع ماجراها هم دیگر در روسیه نبود؛ این نمایشنامه تازه یک کار زندگینامه‌ای در باره مولیر^{۱۹۵} بود. بولگاکف خودش را غرق در کتاب‌ها و منابع تاریخی کرد و کتاب‌های زندگینامه‌ای بسیاری به زبان‌های روسی و فرانسوی راجع به

مولیر خواند. او سپس همه این‌ها را در یک قالب توصیفی از زندگی مولیر خلاصه کرد که به جای این که همساز با یک زندگینامه قراردادی باشد، هنرمندی را وصف می‌کند که تحت انواع فشارها مجبور به کار کردن است. با توجه به تجربیات اخیر بولگاکف، اصلاً مایه تعجب نبود که وی در نمایشنامه تازه خود بر روی دو مشکل خاص مولیر، که وی چاره‌ای نداشت جز کنار آمدن با آن‌ها، تمرکز کرده بود: مشکل اول، فشار افکار عمومی بود که مربوط می‌شد به شایعات درباره روابط ظاهراً نامشروع مولیر با یک زن جوان^{۱۹۶}. مشکل دوم، رابطه میان نویسنده

(مولیر) و شخص حاکم (لویی چهاردهم^{۱۹۷}) بود. تصویری که بولگاکف در نمایشنامه خود از این رابطه ارائه کرده طبیعتاً از سوی همعصران وی به مثابه نوعی همانندسازی با وضعیت امروزی [رابطه بولگاکف با استالین] تعبیر و تفسیر شد.

بولگاکف یک‌بار دیگر نمایشنامه خود را تحویل تئاتر هنرهای مسکو داد با این امید که به روی صحنه برود، و یک بار دیگر امیدهای او بر باد رفت. کمیته عالی نمایش در هجدهم مارس ۱۹۳۰ به اطلاع بولگاکف رساند که این نمایش اجازه اجرا ندارد. این خبر بولگاکف را تحریک به نوشتن مهم‌ترین نامه‌اش به حکومت شوروی کرد. نامه مذکور که تاریخ ۲۸ مارس ۱۹۳۰ را بر بالای خود دارد آخرین سندی است که در این فصل کتاب درج شده است. بولگاکف در این نامه مفصل، از توهین‌ها و هتاکی‌هایی سخن می‌گوید که مطبوعات شوروی روانه وی کرده‌اند، و او نتیجه می‌گیرد که به راستی هیچ جایی برای وی در عرصه فرهنگ و هنر شوروی وجود ندارد. او به صورت خیلی صریح و روشن بر ضرورت آزادی مطبوعات و ضرورت وجود طنز انتقادی پا می‌فشارد، و همچنین اذعان می‌کند که پس‌زمینه‌های طبقاتی و اصول اعتقادی وی ناسازگار با الزامات و

ضروریات جامعه شوروی است؛ او یک بار دیگر نتیجه می گیرد که تنها راه حل انسانی در مورد او این است که به وی و همسرش اجازه ترک کشور داده شود، و اگر این امر میسر نباشد، پس حکومت شوروی باید کاری برای او پیدا کند تا وی از تنگدستی و فلاکت ناپود نشود. و درست در همین زمان بود که بولگاکف پاسخی دریافت کرد.

۱۹ آوریل ۱۹۲۵. نامه (کارت پستال) نیکالای بولگاکف از زاگرب به برادرش میخائیل در مسکو

عیسی مسیح دوباره زنده شده، میشای (میخائیل) عزیزم! باشد که همواره شاد و سلامت باشی.

عکسی که می بینی مربوط می شود به انستیتوی پاتولوژی و فارماکولوژی تجربی، جایی که من در حال حاضر در آن کار و زندگی می کنم.

۱۰ مه ۱۹۲۵. نامه بولگاکف از مسکو به ماکسیمیلیان والوشین شاعر در کاکتبل (در کریمه)

ماکسیمیلیان الکساندر وویچ گرامی و محترم؛

ن.س. انگارسکی به من گفت که شما از من دعوت کرده‌اید که به کاکتبل بیایم. نهایت سپاسگزاری را از شما دارم؛ آیا لطف خواهید کرد و چند کلمه‌ای به من خواهید نوشت که آیا من و همسرم می‌توانیم اتاق دو نفره‌ای در ژوئیه‌اوت در آن‌جا داشته باشیم؟ دیدار با شما بسیار لذت‌بخش خواهد بود.

لطفاً دروذهای مرا بپذیرید.

م. بولگاکف

۲۱ مه ۱۹۲۵. نامه باریس لئونتیف (انتشارات ندرا)

به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

من نوشته‌های سردستی و دل‌سگِ شما را دارم برایتان می‌فرستم. هر کاری که دلتان می‌خواهد در مورد این کارها بکنید. ساریچیف در کمیته سانسور اعلام کرد که دل‌سگ حتی با حک و اصلاح هم قابل چاپ نیست. او حرفی به این مضمون زد که «این نوشته مطلقاً غیرقابل پذیرش است.»

۲۶ مه ۱۹۲۵. از نامه باریس ورشیلِف (یکی از کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف

اوضاع در مورد نمایش ما، گارد سفید، از چه قرار است؟ من که مفتون و مسحور رمان شما شده‌ام و در آرزوی آغاز کار روی متن شما هستم. با محاسبه‌ای که من کرده‌ام کار نوشتن پرده اول نمایش ما باید تا حالا به پایان رسیده باشد؛ درست است؟

۲۸ مه ۱۹۲۵. نامه ماکسیمیلیان والوشین شاعر از کاکتبل (در کریمه) به بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

از دیدار شما در کاکتبل خرسند خواهم شد، هر زمانی که می‌توانید بیایید، و اتاق دو نفره شما حاضر است. از شما استدعا دارم همه کارهایتان (چاپ شده یا چاپ نشده) را همراه خودتان بیاورید.

۷ ژوئن ۱۹۲۵. نامه ایسای لژنیف (مجله روسیا)

به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

شما کاملاً ما را در مجله روسیا فراموش کرده‌اید. الان وقتش رسیده که مطالب مربوط به شماره شش مجله را برای تایپ تحویل ما بدهید؛ ما باید قسمت پایانی رمان گارد سفید شما را تایپ کنیم، و شما هنوز دست‌نوشته‌های این قسمت را به ما تحویل نداده‌اید. من صمیمانه از شما درخواست می‌کنم که اجازه ندهید این کار کش پیدا کند.

تابستان ۱۹۲۵. نامه بولگاکف از کاکتیل (در کریمه) به پاول مارکف (در تئاتر هنرهای مسکو)

من مشغول کار بر روی نمایشنامه‌ام، گارد سفید، هستم. این کار تا اوایل اوت آماده خواهد شد.

۳۱ اوت ۱۹۲۵. از نامه ایلیا سوداکف (یکی از کارگردان‌های تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف.

شما باید در ساعت سه بعدازظهر فردا (یک‌شنبه) در خانه ک. س. استانیسلافسکی در خیابان لئونتیفسکی شماره ۶ نمایشنامه‌تان را برای ایشان بخوانید.

اوایل پاییز ۱۹۲۵. از نامه باریس لئونتیف (در انتشارات ندرا) به بولگاکف

این یک موضوع بسیار مهم و ناخوشایندی است: نوعی جار و جنجال بین بالادستی‌ها در مورد ابلیس‌نامه شما دارد به پا می‌شود. ما در معرض نوعی حمله قرار داریم که هنوز ابعاد آن برای ما روشن نیست. آن‌ها همین الان مشغول مصادره کتاب از ما هستند.

۱۱ سپتامبر ۱۹۲۵. از نامه باریس لئونتیف (در انتشارات ندرا) به بولگاکف

ل. ب. کامینیف داستان دلِ سگ شما را خوانده و به ما بازگردانده است. بنا به درخواست نیکالای سمیونوویچ [انگارسکی]، کامینیف داستان شما را خواند و نظرش را این‌گونه ابراز کرد: «این داستان هجمه‌گرنده‌ای است درخصوص دوره معاصر، و چاپ کردن آن مطلقاً امکان ندارد...»

البته نمی‌توان به سادگی گناه قضیه را انداخت به گردن دو یا سه صفحه به‌ویژه تند و تیز کتاب؛ چنین چیزی به زحمت می‌توانسته نظر آدمی مثل کامینیف را عوض کند. در هر حال، این طور به نظر ما می‌رسد که امتناع قبلی شما در خصوص ارائه یک متن اصلاح شده نقش تأسفباری در کل این ماجرا داشته است.

۲۸ سپتامبر ۱۹۲۵. نامه ویکنتی ویریسایف نویسنده به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ؛

اگر هر چیزی برای شما اندکی دشوار شده، برای کمک به من مراجعه کنید. خرسند خواهم شد که اگر شما هم به همین شیوه سرراستی عمل کنید که من دارم این پیشنهاد را خدمتان تقدیم می‌کنم! لطفاً درک کنید که من این کار را مطلقاً نه به دلیل لطف به شما که صرفاً به دلیل تمایل قلبی‌ام جهت حمایت از قریحه هنری عظیم شماست که دارم انجام می‌دهم؛ حمایتی که حداقل شاید از جهتی کوچک برای شما مفید باشد.

من با توجه به اذیت و آزارهایی که شما دائماً در معرضشان قرار داشته‌اید، فکر کردم که شاید دانستن این موضوع برایتان خوشایند باشد که ماکسیم گورکی (که نامه‌ای این تابستان از او دریافت کردم) ارزش زیادی برای کار شما و احترام فراوانی برای شخص شما قائل است.

۵ اکتبر ۱۹۲۵. نامه ایلیا سوداکف (کارگردان در تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ بسیار محترم؛

کارگردانان نمایش گاردِ سفید انتخاب شده‌اند و آن‌ها عبارتند از من و ب.ورشیلف.

ما تصمیم گرفته‌ایم که نقش‌ها را به چه ترتیبی باید توزیع کرد، و این موضوع فردا باید به تأیید برسد. [...] آیا می‌توانم از شما بخواهم که فردا در ساعت سه و نیم بعدازظهر در تئاتر با من و ب.ورشیلف دیدار کنید؟ من دوست دارم که رمان گارد سفید بازخوانی شود. آیا این لطف را در حق ما می‌کنید که یک نسخه از رمان را، در صورتی که آن را دارید، همراه خودتان بیاورید؟ تمرینات نمایش گارد سفید به محض مشخص شدن نقش‌ها آغاز خواهد شد. شروع اجرای عمومی نمایش در ماه مارس و در سالن اصلی تئاتر هنرهای مسکو خواهد بود.

با درودهای محترمانه

ارادتمند شما، آی. سوداکف

۱۵ اکتبر ۱۹۲۵. نامه بولگاکف به واسیلی لوزسکی (در تئاتر هنرهای مسکو)

واسیلی واسیلیوویچ بسیار محترم و گرامی؛

دیدار دیروز، که من در آن افتخار حضور داشتم، بر من روشن ساخت که وضعیت نمایش من پیچیده و غامض است. پرسش‌هایی در باره به روی صحنه رفتن نمایش در سالن فرعی، در باره اجرای نمایش در فصل بعدی، و در باره دوباره شکل‌دهی اساسی نمایش که عملاً به ایجاد یک نمایش تازه منجر خواهد شد، مطرح شد.

من در عین حالی که از اعمال پاره‌ای بهبودها در روند اجرای کار تحت نظارت کارگردان‌ها خوشحالم، اما احساس نمی‌کنم که توان نوشتن دگر باره نمایش را داشته باشم. نقدهای تند و حاد از نمایشنامه‌ام در جلسه دیروز باعث شد تا جداً از نمایشنامه‌ام مأیوس شوم (من از نقدِ نمایش استقبال می‌کنم)، اما این موضوع مرا متقاعد نساخت که نمایش باید در سالن فرعی اجرا شود.

و در نهایت مسئله موعِدِ اجرای نمایش در فصل بعدی، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود فقط می‌تواند به یک طریق حل شود: موعد اجرا باید همین فصل جاری باشد، نه فصل بعدی.

به همین دلیل، واسیلی واسیلیویچ بسیار محترم و گرامی، از شما می‌خواهم فوراً موضوع را در حضور هیئت کارگردانان بررسی و جواب صریح و روشنی به این پرسش بدهید: آیا تئاتر هنرها آمادگی دارد بی‌هیچ قید و شرطی موارد زیر را در قرارداد نمایش منظور کند؟

۱. اجرا فقط در سالن اصلی.

۲. موعد اجرا در همین فصل (مارس ۱۹۲۶).

۳. تغییرات در نمایش نباید به نحوی باشد که به تغییر شکل اساسی طرح اصلی نمایش منجر شود.

اگر این شرایط برای تئاتر غیرقابل پذیرش باشد، پس از شما استدعا دارم که این جواب منفی گذاشته شود به حساب این که نمایش گارد سفید آزاد است تا من هر تصمیمی

که می‌خواهم در باره‌اش بگیرم.

ارادتمند شما، م. بولگاکف

۲۶ اکتبر ۱۹۲۵. نامه بولگاکف خطاب به هیئت داوری اتحادیه سراسری نویسندگان روسی

اعلامیه

از زمان تعطیلی انتشاراتی‌ای که مجله روسیا را چاپ و منتشر می‌کرد، ایسای گریگوریویچ لژنیف، سردبیر مجله روسیا، قسمت پایانی رمان گارد سفیدِ مرا پیش خود نگه داشته بدون این که حق این کار را داشته باشد. و حاضر نیست این دست‌نوشته‌ها را به من برگرداند.

از آن هیئت داوری درخواست دارم قضیه چاپ رمان گارد سفید توسط لژنیف را بررسی کرده، و از حقوق اینجانب حمایت کند.

میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف

۱۰ نوامبر ۱۹۲۵. نامه د. اومانسکی از وین به بولگاکف در مسکو

من داستان شما [تخم‌مرغ‌های شوم] را پس از رسیدنم به وین دوباره به طور کامل خواندم؛ محتوای این داستان می‌تواند به طرز نامطلوبی از طرف اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تعبیر و تفسیر شود، و به همین دلیل من نظر خودم را [در مورد چاپ کتاب] تغییر داده‌ام. به نظر من این داستان ارزش چاپ شدن به هیچ زبان خارجی‌ای را در

بیرون از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ندارد! از طنز انتقادی باید در نهایت دقت استفاده کرد! آیا با این حرف موافق نیستید؟

۶ دسامبر ۱۹۲۵. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

ویکنتی ویکنتیویچ عزیز؛

به ذهنم خطور کرد که به دیدارتان بیایم و بی هیچ تعارفی خدمتتان تبریک عرض کنم. دیروز که قصد فرستادن نامه‌ای رسمی به شما را داشتم، شروع کردم به خواندن دوباره آثارتان. و این منجر شد به ننوشتن نامه؛ اما همزمان با گذر ساعت‌ها و آمدن شب، اطمینان بیش‌تر و بیش‌تری پیدا کردم به اهمیت عظیم همه آثاری که طی دوران حرفه‌ای طولانیتان نوشته‌اید.

من طی سال‌های شگفت‌انگیز اخیر بیش از یک‌بار کتاب‌هایتان را از کتابخانه بیرون کشیده و مطالعه کرده‌ام و به این اطمینان رسیده‌ام که آن‌ها مالا مال از زندگی‌اند. کسی نمی‌داند که عمر آدم‌ها چقدر است، اما من از ژرفنای وجودم صمیمانه بر این باورم که کتاب بعدی شما را عاقبت در دستانم خواهم داشت و این کتاب همان‌گونه مرا تکان خواهد داد که کتاب خاطرات یک پزشک شما سال‌ها پیش زمانی که تازه قدم به دنیای ادبیات گذاشته و صعود از این مسیر دشوار را شروع کرده بودم – مرا تکان داده بود.^{۱۹۸}

کار بعدی شما یک لذت حقیقی خواهد بود و همچنین نشانه‌ای از این که ادبیات روسی ما با آن زنده است و همراه با آن، عشق من.

۱۹۲۶. یادداشت‌های خودزندگینامه‌ای بولگاکف برای دوستش پاول پوپوف

یکی از مشخصه‌های من این است که نیاز به شنیدن موسیقی دارم. من در واقع می‌توانم بگویم که موسیقی خوب را می‌پرستم. چنین موسیقی‌ای نقش هدایت‌کننده‌ای را در یک کار خلاقه ایفا می‌کند. من خیلی به واگنر^{۱۹۹} علاقه‌مندم.

بهترین موسیقی‌ای که من دوست دارم یک ارکستر سمفونی با ترومپت است. در زمان ورود نیروهای پیتلیورا یا در زمان ورود بلشویک‌ها به کی‌یف مطلقاً هیچ موسیقی‌ای وجود نداشت.

... نویسنده محبوب من گوگول^{۲۰۰} است؛ به‌نظر من هیچ نویسنده‌ای را نمی‌توان با او مقایسه کرد. من نفوس مرده^{۲۰۱} را در نه سالگی خواندم و تصور می‌کردم که این یک داستان ماجراجویی است. [...] رؤیاها [خواب‌ها] اهمیت فوق‌العاده‌ای برایم دارند. من این روزها فقط خواب‌های غم‌انگیز می‌بینم [...]. تصویر لامپی با یک حباب سبزرنگ، تصویر بسیار مهمی برای من است. این تصویر برآمده از حس‌هایی است که در دوران کودکی از مشاهده پدرم که پشت میز تحریری نشسته و دارد می‌نویسد به من دست می‌داد.

۴ آوریل ۱۹۲۶. نامه ماکسیمیلیان والوشین شاعر از کاکتبل (در کریمه) به بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

کاکتبل و خانواده والوشین را فراموش نکنید، و یادتان باشد که آن‌ها همیشه منتظر شما هستند. [...] به بنده اجازه دهید تا پیشاپیش از حضورتان درخواست کنم که قسمت پایانی رمان گارد سفید را، که فقط قسمت‌های اول و دوم آن را خوانده‌ام، و ادامه رمان تخم‌مرغ‌های شوم را همراه خودتان بیاورید. ضرورت دارد که بگویم ما بسیار امیدواریم که شما و لیوبف یوگنیونا بیایید، و این که ما به شما بسیار علاقه‌مندیم.

زمستان ما به آرامی و خوشی سپری شد. من چیزی بجز تابلوهای آبرنگ نقاشی نکردم و مطلقاً هیچ شعری هم نسردم. با گرفتن یک رژیم غذایی ده کیلو وزن کم کردم. حالا حس و حال بهاری هستی به درون زندگی هجوم آورده، و نخستین میهمانان ما از راه رسیده‌اند.

۴ ژوئن ۱۹۲۶. نامه بولگاکف به شورا و انجمن کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو

اینجانب بدین وسیله خدمتتان معروض می‌دارم که آماده پذیرش حذف صحنه پیتلیورا از نمایش گارد سفید نیستم.

دلیل من: صحنه پیتلیورا پیوند ارگانیکی با مابقی نمایش دارد. من همچنین آمادگی ندارم که تغییر عنوان نمایش به پیش از پایان را بپذیرم، حتی اگر قرار بر نامگذاری مجدد نمایش باشد. من همچنین آمادگی ندارم که بپذیرم نمایش باید از چهار پرده به سه پرده تقلیل یابد.

من آماده‌ام تا در باره یک عنوان متفاوت برای نمایش گارد سفید با شورای تئاتر گفتگو کنم. اگر تئاتر آماده پذیرش نکات مطروحه در این نامه نیست، پس بنده درخواست می‌کنم که نمایش گارد سفید کنار گذاشته شود.

۲۴ ژوئن ۱۹۲۶. نامه بولگاکف به رئیس شورای کمیساریاهای خلق

در هفتم مه سال جاری مأموران سازمان اطلاعاتی و امنیتی کشور [اوگپئو] خانه‌ام را تفتیش کردند (حکم کتبی شماره ۲۲۸۷، پرونده ۴۵). و درحین تفتیش، آن چنان که در گزارش آن‌ها نیز درج گردیده، دست‌نوشته‌های زیر را که ارزش خصوصی فراوانی برایم دارد مصادره کرده و همراه خود بردند:

داستان دلِ سگ (دو نسخه) و یادداشت‌های روزانه‌ام (سه دفترچه). من صمیمانه درخواست می‌کنم که این دست‌نوشته‌ها به من بازگردانده شود.

۱۶ ژوئیه ۱۹۲۶. نامه الکسی پوپوف (کارگردان شاغل در تئاتر واکhtانگوف) از ساراتف به بولگاکف در مسکو

با درودهای فراوان بر نویسنده عزیز؛

این همان دشمن شرور شما، همان کارگردان مورد نفرت شماست که دارد به شما نامه می‌نویسد. [...] من دیروز نامه‌ای از کوزا] از دست‌اندرکاران تئاتر واکhtانگوف] دریافت کردم. او در این نامه به اطلاع من رساند که گویا مذاکراتی با شما در مورد بازنویسی نمایش آپارتمان زویکا داشته است، و از من خواست که نظر خودم را به اطلاع شما برسانم، که الان دارم همین کار را هم می‌کنم.

من به شما التماس می‌کنم، محض علایق مشترکمان به این موضوع، محض علاقه مشترکمان به موفقیت نمایش و اجرای آن، این نمایش را به سه پرده کاهش دهید. [...]

خوشحال خواهم شد اگر دندان روی جگر بگذارید و تا پنجم اوت پاسخ بنده را بدهید. نشانی من از این قرار است: دهکده زوبریلوفکا در استان ساراتف، آ. د. پوپوف.

۲۶ ژوئیه ۱۹۲۶. نامه بولگاکف از کریکووو (نزدیکی مسکو) به الکسی پوپوف کارگردان در ایالت ساراتف

با دروهای فراوان بر کارگردان عزیز؛

نامه ۱۶ ژوئیه شما را دیروز در کریکووو در حومه مسکو دریافت کردم. از قرار معلوم سوءتفاهمی وجود دارد: من تصور می‌کردم که نمایشی را به استودیو فروخته‌ام، اما استودیو تصور می‌کند که من یک طرح کلی را به آن‌ها فروخته‌ام که می‌توانند هر جور که دلشان خواست آن را توسعه دهند.

لطفاً، تو که یک کارگردان هستی، به من بگو که یک نمایش چهار پرده‌ای چگونه می‌تواند به سه پرده تبدیل شود؟ [...]

خیلی مختصر و مفید خدمت عرض می‌کنم که زویکا یک نمایش چهار پرده‌ای است. این مطلقاً غیرممکن است که آن را به یک نمایش سه پرده‌ای تبدیل کرد.

من نمی‌خواهم یک نمایش سه پرده‌ای تازه بنویسم. اولاً، مریض هستم؛ ثانیاً، خسته‌ام؛ و ثالثاً، آدم‌هایی که تمرین‌های نمایش را دیدند در گفتن این حرف به من کاملاً حق داشتند که: «به حرف‌های آن‌ها (منظور شورا، با عرض معذرت) گوش نکن این‌ها همان کسانی هستند که در مورد هر مشکلی تقصیر کار اصلی‌اند.»

رابعاً، من تصور می‌کردم که اوضاع چیزی شبیه به این است: من نمایش‌ها را می‌نویسم، استودیو آن‌ها را به روی صحنه می‌برد اما استودیو آن‌ها را به روی صحنه نمی‌برد! اوه، نه! استودیو علاقه‌ای به اجرای نمایش‌ها ندارد! سرش گرم انبوهی از کارهای دیگر است: استودیو در فکر بازنویسی نمایش‌هاست. از قرار معلوم، خودم باید این نمایش را به

روی صحنه ببرم! اما من هیچ تئاتری در اختیار ندارم (متأسفانه). [...]

پس لطفاً تو به من بگو: آیا واختانگوف قصد به روی صحنه بردن زویکا را دارد یا نه؟ آیا قرار است بازنویسی نمایش تا سال ۱۹۲۸ ادامه یابد؟ [...]

امیدوارم از بابت مغشوش بودن این نامه آزردہ خاطر نشوی. من ظرف چند روز آینده زویکای تازه‌ای را به دست تایپیست‌های استودیو خواهم سپرد. البته در صورتی که تا آن زمان غزل خدا حافظی را نخوانده باشم. اگر این زویکای تازه بدتر از اولی از کار درآمد، در این صورت شما (و در رأس همه، شورا) مقصر آن خواهید بود!

من دارم این نامه را بدون این که دندان بر جگر فشرده باشم به تو می‌نویسم. تو زحمات زیادی در مورد این نمایش کشیده‌ای. و همین‌طور من.

با درودهای فراوان

ارادتمند شما، م. بولگاکف

۳ اوت ۱۹۲۶. نامه الکسی پوپوف (از کارگردانان تئاتر واختانگوف) از ساراتف به بولگاکف در مسکو

با درودهای فراوان، میخائیل آفاناسیویچ بسیار محترم؛

نامه بلند بالای شما را دریافت کردم و بسیار متأسف شدم از بابت خستگی‌تان، تندخویی‌تان، و مخصوصاً از بابت بی‌اعتمادیتان به تئاتری که نمایشتان را به آن سپرده‌اید و تصور می‌کنید که قصد به تعویق انداختن این کار پربار و کیفی را دارد. نتیجه این بی‌اعتمادی این است که شما دچار این تصور شده‌اید که شورای تئاتر نیت سوء و شریرانه‌ای دارد

درحالی که واقعیت این است که آن‌ها پرشورانه مشغول کار روی نمایشند و می‌خواهند شما را هم درگیر این کار بکنند. شما در بی‌اعتمادی و عصبانیت‌های خود تا آن‌جا پیش رفته‌اید که در مورد تمایل تئاتر برای به روی صحنه بردن نمایشتان ابراز تردید کرده‌اید. این چه حرف یاوه‌ای است؟ میخائیل آفاناسیویچ! و این چه ربطی دارد به سال ۱۹۲۸؟ نمایش شما دوماه و نیم است که مرحله آمادگی را طی می‌کند و به روال زمانی معمول ما ظرف سه و نیم تا چهار ماه آینده آماده اجرا خواهد شد، و شما این را خیلی خوب می‌دانید.

۱۱ اوت ۱۹۲۶. نامه بولگاکف از مسکو به الکسی پوپوفِ کارگردان در ساراتف

الکسی پوپوف محترم؛

بله، خستگی حقیقت دارد. در ماه مه امسال تعدادی حوادث غافلگیرکننده، که مستقیماً هم به تئاتر مربوط نمی‌شد، بر سرم آوار شد. و باز در همین ماه مه ما مجبور شدیم با عجله هرچه تمام سرو ته گارد سفید را در استودیوی تئاتر هنرهای مسکو هم بیاوریم (نمایش اختصاصی برای مقامات؛) در ماه ژوئن درگیر خرده‌کاری‌های پرزحمت و پایان‌ناپذیری شدم، زیرا هیچ‌کدام از نمایش‌هایم تاکنون هیچ درآمدی برایم به همراه نیاورده است؛ و در ژوئیه هم که قضیه حک و اصلاح نمایش آپارتمان زویکا پیش آمد. در اوت، همه چیز ناگهان به هم ریخت اما در این‌جا مسئله، مسئله بی‌اعتمادی نیست. لابد می‌پرسی پس مسئله چیست؟ [...] مسئله فقط یک چیز است: تو به کاراکترهای من طوری نگاه می‌کنی که تا حدی متفاوت از طرز نگاهی است که من به آن‌ها می‌کنم. و تو می‌خواهی این کاراکترها به شیوه‌ای که اندک تفاوتی با شیوه من دارد با هم تعامل داشته باشند اما فقط اندکی! و این تصور را داری که ما به آسانی می‌توانیم در این باره به توافقی با هم دست یابیم [...]!

امیدوارم که ما به واسطه این بحث‌ها کارمان به جنگ و جدال نکشد. من هم مثل استودیو آرزو دارم که نتیجه کار موفقیت‌آمیز باشد، نه فاجعه‌بار!

و برای اثبات این گفته خودم، در این لحظه خاص در این جا چکیده‌ای از آنچه را که مشغول کار روی آن هستم در برابر خودم دارم. [...] به رغم تمایل من برای فشرده کردن حوادث در سه پرده، من نمی‌توانم بفهمم که این کار را چگونه باید انجام داد. لطفاً درک کن که فرمول این نمایش در چهار بخش بودن آن است [...]. شاید تو بتوانی پرده‌های سوم و چهارم را تحت عنوان دو صحنه یک پرده عرضه کنی؛ اما چرا تو این قدر علاقه‌مندی که این نمایش حتماً باید در سه پرده باشد؟

۱۹ اوت ۱۹۲۶. از نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایف نویسنده

[...] چه زمانی شما قصد بازگشت دارید؟ وضع سلامتیتان چطور است؟ آیا همچنان مشغول کار روی پوشکین هستید؟ دریا چگونه است؟ بسیار خرسند خواهم شد که به این پرسش‌ها پاسخ دهید. من همیشه از صمیم قلب به شما فکر می‌کنم.

من در این عقب و جلو رفتن‌هایم بین مسکو و ویلایی در حومه مسکو (که من در آن جا در نادر اوقات فراغتم، موقعی که باران نبارد، تنیس بازی می‌کنم)، دچار یک بیماری مزمن شده‌ام و وضع سلامتی‌ام به طرز ملموسی بدتر شده است. بسیاری از آشنایانم موقعی که مرا می‌بینند با گفتن این حرف که من چقدر ناخوش‌احوال به نظر می‌رسم، باعث ارتقای روحیه بنده می‌شوند! این آشنایان عزیز همدلانه و مهربانانه از من سؤال می‌کنند که چرا در مسکو هستم یا این که مصرانه می‌گویند که من در پاییز امسال از بابت نمایش‌هایم حتماً پولدار خواهم شد!

آن‌ها این فکر اخیر را چنان به طرز مؤثری در ذهنم فرو کرده‌اند که شروع کرده‌ام به این خیال‌پردازی که در پاییز امسال موفق خواهم شد همه بدهی‌هایم را پرداخت کنم! با این حال، در نادر لحظات سلامت عقل پی می‌برم که هر اندیشه‌ای در خصوص پولدار شدن من احمقانه است.

برای شما تعطیلات خوبی را آرزو دارم.

ارادتمند شما، م. بولگاکف

۱۷ نوامبر ۱۹۲۶. از نامه واسیلی کوزا (در تئاتر و اختانگوف) به بولگاکف در مسکو

این بار چنین به نظر می‌رسد که انگار شکنجه‌های ما دارد به سر می‌رسد؛ کمیته عالی نمایش از نمایش آپارتمان زویکا استقبال کرده و آن را جالب و از حیث اجتماعی مفید خوانده است. آن‌ها فقط دو ایراد به این نمایش گرفته‌اند؛ فردا که شما را ببینم این دو ایراد را حضوراً خدمتتان عرض خواهم کرد.

۱۸ نوامبر ۱۹۲۶. نامه بولگاکف به ویکنتی ویریسایفِ نویسنده

ویکنتی ویکنتیویچ عزیز؛

به پیوست این نامه دو بلیت نمایش روزگار خانواده تورپین برای شما و همسرتان تقدیم می‌کنم. علاوه بر این، مبلغ پنجاه روبل به پیوست همین نامه تقدیم می‌گردد که اولین قسط از بدهی بنده به شماست. تنها دیروز بود که پرداخت حق‌التحریرهایم شروع شد. (مبالغ عمده این پول توسط طلبکاران اصلی‌ام، و در رأس همه آن‌ها تئاتر هنرهای مسکو، برداشت شد). این تنها دلیل برای تأخیری است که در پرداخت بدهی‌ام به شما پیش آمد.

عمیق‌ترین سپاسگزاری‌هایم را بپذیرید؛ در حال حاضر عازم اوگپئو هستم (از قرار معلوم باردیگر در ارتباط با پرونده لژنیف احضار شده‌ام).

با تقدیم خالصانه‌ترین ارادت‌ها

م. بولگاکف

۷ فوریه ۱۹۲۷. سخنرانی بولگاکف در یک جلسه بحث عمومی در باره روزگار خانواده تورپین و دیگر نمایش‌ها، در مسکو در محل تئاتر مایر هولت

سخنران قبلی اظهار داشت که نپی‌ها^{۲۰۲} به تماشای روزگار خانواده تورپین می‌روند تا کمی بگریند، و به تماشای آپارتمان زویکا می‌روند تا کمی بخندند. من تمایلی ندارم که وارد بحث شوم یا توجه شما را برای مدت زیادی جلب کنم. سعی ندارم در مورد هیچ چیزی رفیق اورلینسکی را متقاعد کنم، اما الان حدود چندین ماه است یا دقیق‌تر بگویم، از پنجم اکتبر ۱۹۲۶، که روز خاطره‌انگیزی برایم به شمار می‌رود زیرا در این روز نمایش روزگار خانواده تورپین به روی صحنه رفت، تا زمان حاضر—این مرد، این چهره، کاری کرده که من مجبورم یکی دو نکته‌ای را بگویم. [...] هر موقع که این فرد حرفی در باره نمایش من می‌نویسد یا می‌گوید، حرف او حقیقت ندارد. برای مثال، او امروز به اشتباه اظهار داشت که: «نویسنده نمایش و مدیران تئاتر هنرهای مسکو وحشت‌زده شدند و نام نمایش را تغییر دادند.» تا جایی که به نویسنده مربوط می‌شود، این موضوع حقیقت ندارد. البته، من اصلاً نمی‌توانم از جانب تئاتر حرف بزنم، و نمی‌دانم که آیا آن‌ها وحشت‌زده شدند یا نه. [...] اما من از سرِ وحشت‌زدگی عنوان نمایش را تغییر ندادم [...]. من با اطمینان کامل می‌گویم که نویسنده نمایش اصرار داشت که عنوان نخستین و اصلی نمایش یعنی گارد سفید—باید حفظ شود [...]. این نکته اول است که باید می‌گفتم. نکته جزئی خیلی مهم دیگری هم وجود دارد، و این نکته جزئی مربوط می‌شود به غیبت گماشته‌ها، کارگران و دهقانان در نمایش روزگار خانواده تورپین. [...]

[درباره گماشته‌ها باید بگویم، من که نویسنده نمایش هستم، و در حین زمانِ هتمن^{۲۰۳} و پیتلیورا در کی‌یف بودم و گاردهای سفید را در این شهر از درون و از پشت آن پرده‌های شیری‌رنگ^{۲۰۴} دیده‌ام، می‌توانم تأیید کنم که در آن زمان در کی‌یف، در زمانی که حوادث نمایش من رخ می‌داد، شما نمی‌توانستید هیچ گماشته‌ای را پیدا کنید زیرا یک گماشته به قدر وزنش معادل طلا ارزش داشت.] خنده و تشویق حضار[... من به خوبی می‌توانم دو صحنه با یک گماشته را تصور کنم: صحنه اول به قلم من، و صحنه دوم به قلم اورلینسکی خواهد بود. در صحنه من اوضاع می‌تواند این‌جوری باشد: الکسی تورپین^{۲۰۵} به گماشته‌اش می‌گوید: «واسیلی، سماور را روشن کن.» واسیلی گماشته جواب می‌دهد: «چشم قربان» و سپس برای مابقی نمایش ناپدید می‌شود. اورلینسکی گماشته متفاوتی می‌خواهد اما اجازه دهید به شما اطمینان خاطر دهم که مرد خوبی مثل الکسی تورپین هرگز، آن‌گونه که اورلینسکی در عمل دوست دارد، در فکر لت و پار کردن و گوش‌مالی گماشته‌اش نیست. [...] من تا مادامی که شما از این نمایش خوشتان می‌آید هیچ مخالفتی با نقد شدن آن ندارم، اما دوست دارم که اطلاعات داده شده در باره نمایش موثق و صحیح باشد. و مایلم یادآور شوم که اورلینسکی منتقد مطلقاً هیچ اطلاع موثقی از دوره ۱۹۱۸، که در رمان و نمایش من شرح داده شده، ندارد.

۲۴ فوریه ۱۹۲۷. نامه بولگاکف به خواهرش نادژدا (نادیا)

نادیای عزیز؛

به پیوست دو عدد بلیت برای شما و یکی هم (ردیف دوم) برای ماروسیا تقدیم کرده‌ام. بلیت‌ها برای فردا هستند.

۳ مارس ۱۹۲۷. از نامه منشی تئاتر کامرنی به بولگاکف

شما به الکساندر یا کوولویچ [تایروف] قول داده بودید که نمایشنامه [جزیره ارغوانی] را دیروز می‌فرستید. ایشان بر همین اساس با کمیته عالی نمایش تماس گرفته و قول داده بود که امروز نمایشنامه شما را بررسی کرده و به دست آن‌ها برساند. افسوس! ایشان هیچ چیزی برای عرضه ندارد. و الان مقطع زمانی بسیار خوبی است و فضای مناسبی وجود دارد که الکساندر یا کوولویچ شدیداً مایل به بهره‌برداری از آن است. از شما استدعا دارم که کپی‌هایی از نمایشنامه را با پیک بفرستید... ما نباید بگذاریم این لحظات مناسب از دست برود، زیرا کل ترکیب کمیته عالی نمایش ظرف چند روز آینده تغییر خواهد کرد و از این به بعد به تصویب رساندن نمایشنامه شما مشکل‌تر خواهد شد...

۴ مارس ۱۹۲۷. نامه منشی تئاتر کامرنی مسکو به بولگاکف

به این وسیله تأیید می‌شود که اینجانب از طرف تئاتر کامرنی دو کپی از نمایشنامه جزیره ارغوانی را دریافت کردم.

۲۶ مه ۱۹۲۷. نامه فِسولِت مایر هولت (مدیر تئاتر مایر هولت) از تفلیس به بولگاکف در مسکو

سرور بسیار گرامی؛

من متأسفانه نام کوچک و نام پدری شما را نمی‌دانم.

مایلم از شما درخواست کنم نمایشنامه‌تان را برای اجرا در فصل بعد در اختیار بنده بگذارید. اسمایشلایف به من گفت که شما دست به نقد یک نمایشنامه جدیدی دارید و مخالفتی هم ندارید که این نمایشنامه در تئاتری که من اداره می‌کنم به روی صحنه برود.

لطفاً به نشانی راستف، جایی که من تمامی ماه ژوئن را در آن جا خواهم بود، به من نامه بنویسید. [...]

با درودهای فراوان

فسولت مایرهولت

۲۴ ژوئن ۱۹۲۷. نامه فسولت مایرهولت (مدیر تئاتر مایرهولت) از راستف به بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ بسیار گرامی؛

از بابت پاسخی که به نامه‌ام دادید نهایت تشکر را از شما دارم. آه، چقدر نومید کننده است که شما نمایشنامه‌ای برای من ندارید! اما آیا می‌توانید کاری در این مورد بکنید؟ ما باید در پاییز با هم ملاقات کنیم. از شما می‌خواهم قول دهید که با یکدیگر تلفنی صحبت کنیم شماره تلفن من: ۳۰۴۱۱ (من منتظر تماس تلفنی شما هستم) – تا قرار یک دیدار حضوری با یکدیگر را بگذاریم.

با درود

مایرهولت

دسامبر ۱۹۲۷. از نامه بولگاکف به ولادیمیر بینشتوک^{۲۰۶} (مسئول امور حق‌التحریرهای نویسندگان شوروی) در پاریس

نامه‌ای از خارج به دستم رسیده مبنی بر این که یک کاگانسکی نامی، به همراه چند نفر دیگر که نام آن‌ها برایم ناآشناست، ادعا کرده که اجازه مرا برای عرضه رمان گارد سفید

و نمایش روزگار خانواده تورپین در خارج از کشور دارد.

بدین وسیله اعلام می‌دارم که اینجانب چنین اجازه‌ای به کاگانسکی، یا هیچ کس دیگری، نداده‌ام.

۱۴ دسامبر ۱۹۲۷. نامه نیکالای بولگاکف از زاگرب به برادرش میخائیل بولگاکف در مسکو

خوب و سرافراز باشی میشا [میخائیل]؛

من خوب آگاه هستم که تو از صمیم قلب برای حمایت از من کمک کرده‌ای، همان گونه که به وانیا^{۲۰۷} کمک می‌کردی. در این لحظه برای من بیان شدت احساساتم در مورد تو کار دشواری است، اما لطفاً باور کن که این احساسات عمیق، محکم و ریشه‌دار است. وانیا و من همیشه در نامه‌نگاری‌هایی که با هم داریم راجع به تو حرف می‌زنیم، و راجع به آن چیزهایی که در باره‌ات شنیده و خوانده‌ایم، و از موفقیت‌های تو شادمان می‌شویم. [...] امیدوارم در کارهایت موفق باشی، و همواره شاد و سالم باشی. بوسه‌های گرم من برای تو و همسرت لیوبا. متشکرم.

کولیا

۲۱ فوریه ۱۹۲۸. یادداشت ضمیمه بولگاکف بر درخواست اجازه سفرش به خارج

هدف از سفر به خارج

من با هدف بازخواست کردن و حساب خواستن از زاخار لئونتیویچ کاگانسکی، که در خارج از کشور اعلام کرده که گویا حقوق نمایش روزگار خانواده تورپین را از من خریداری کرده و بر همین اساس نمایش مذکور را در آلمان چاپ کرده و حقوق آن را در آمریکا مال خود کرده و غیره، قصد سفر به خارج را دارم. [...] من می‌خواهم برای مذاکره با تئاتر ماتورن^{۲۰۸} در خصوص به روی صحنه بردن نمایش روزگار خانواده تورپین، و نیز برای مذاکره با انجمن مؤلفان هنرهای نمایشی که عضو آن شده‌ام، به پاریس سفر کنم. از شما درخواست می‌کنم به من و همسر، که به‌عنوان مترجم خدمت خواهد کرد، اجازه خروج از کشور را بدهید. برای من بسیار دشوار خواهد بود که بدون همسر (من آلمانی نمی‌توانم حرف بزنم) کارهایم را در خارج انجام دهم. من قصد دارم در پاریس راجع به این شهر بررسی و تحقیق کنم و از نتیجه این تحقیقات و بررسی‌ها در اجرای نمایش پرواز، که در تئاتر هنرهای مسکو تصویب شده و ماجراهای یکی از پرده‌های آن در شهر پاریس می‌گذرد، استفاده کنم. سفر مذکور تحت هیچ شرایطی بیش از دوماه طول نخواهد کشید زیرا ضرورت دارد که من برای آغاز اجرای نمایش پرواز در موعد مقرر در مسکو باشم. امیدوارم که درخواست اجازه این سفر کاری مهم، که من صادقانه آن را شرح داده‌ام، رد نشود.

م. بولگاکف

ضمناً: اگر اجازه سفر به خارج رد شود، بنده با توجه به کارهای دیگر به‌عنوان یک نمایشنامه‌نویس، در وضعیت بسیار مشکلی قرار خواهم گرفت.

۸ مارس ۱۹۲۸. پاسخ شورای شهر مسکو به درخواست اجازه سفر بولگاکف به خارج

به این وسیله اعلام می‌دارد که اداره اجرایی شورای شهر مسکو درخواست شما را برای صدور اجازه سفر به خارج رد کرده است.

۱۲ مارس ۱۹۲۸. نامه بولگاکف از مسکو به ییوگنی زامیاتین نویسنده و همسرش لودمیلایا در لنینگراد

لودمیلایا نیکالایوونا و ییوگنی ایوانوویچ عزیز!

مسکو به تلخی و سردی هرچه تمام از من استقبال کرد و من فوراً مریض شدم. [...] موقع عزیمت از شهر مسحور کننده شما حس و حال افسرده‌ای داشتم و شالگردن خودم را (دو رنگ مشکی و بنفش) روی یک چوب‌رختی‌ای، حالا یا چوب‌رختی خانه شما یا چوب‌رختی خانه نیکالایا [ارنستوویچ] رادلف، جا گذاشتم. لطفاً آن را برایم بفرستید. دروذهای مرا به همه دوستان و آشنایان ابلاغ بفرمایید. امیدوارم تعطیلات شاد و خوبی داشته باشید.

ارادتمند شما، م. بولگاکف

بعدالتحریر: مسکو خیلی نامطبوع است.

۲۰ ژوئیه ۱۹۲۸. نامه بولگاکف از مسکو به هربرت بایبرمن (کارگزار امور تئاتر) در آمریکا

آقای بایبرمن عزیز:

نامه مهربانانه شما واصل شد.

من باید به اطلاع شما برسانم که به سبب سوءاستفاده‌هایی که در مورد چاپ نمایشنامه روزگار خانواده تورپین و اجرای آن در قاره اروپا رخ داده، مجبور شدم طی توافقنامه خاصی، همه حقوق مربوط به این نمایش را به مؤسسه انتشاراتی فیشر منتقل کنم، لذا این مؤسسه نمایندگی منافع من در خارج را برعهده دارد. لذا از شما استدعا می‌کنم که

همه مبالغ مرتبط با اجرای نمایش یا چاپ نمایشنامه‌ام را به مؤسسه فیشر بپردازید.

بدین وسیله کپی توافقنامه با مؤسسه فیشر به ضمیمه تقدیم می‌شود.

ارادتمند شما، م. بولگاکف

۱۸ و ۱۹ اوت ۱۹۲۸. نامه بولگاکف از کانوتاپ (نزدیکی کی‌یف) و اودسا به همسرش لیوبف در مسکو

تاپسون^{۲۰۹} عزیز؛

سفر دارد خوب سپری می‌شود و خوشحالم که به زودی کی‌یف را خواهم دید. الان داخل قطار هستم و بدجوری گرسنه‌ام. دارم با چای و منظره از خودم پذیرایی می‌کنم. در کوپه‌ام تنها هستم و خیلی خرسند و خوشحالم که می‌توانم بنویسم. دروذهای فراوان به اهالی خانه، از جمله گربه‌ها. امیدوارم تا زمان برگشتنم دیگر آدم دومی آن‌جا وجود نداشته باشد (او را به بردگی بفروش).

میم تو

دارم به ستاره اقبال خودم ایمان می‌آورم: هوا یک دفعه بد شد!

میم تو

چه زیباست کشیده شدن یک مرد به جایی که در آن متولد شده است.

۱۳ سپتامبر ۱۹۲۸. نامه ییوگنی زامیاتین نویسنده از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

تبریک به خاطر جزیره ارغوانی؛

پیرمرد عزیز؛

اجازه دهید تا یادآور شوم که شما به من قول نوشتن مقاله «شب اول نمایش» را جهت درج در سالنامه اتحادیه تئاتر داده بودید. چه موقع ما باید منتظر آن باشیم؟ الان وقتش است.

لطفاً از دوست مشترکمان بولگاکف، که خیلی ساده نامه‌هایش را توی کشو می‌گذارد و جواب آن‌ها را نمی‌دهد، تقلید نکنید. بلکه در عوض این کار شرافتمند باشید و پاسخ این نامه را بدهید. [...]

ارادتمند شما، ییوگنی زامیاتین

۲۷ سپتامبر ۱۹۲۸. نامه بولگاکف از مسکو به ییوگنی زامیاتین نویسنده در لنینگراد

ییوگنی ایوانوویچ عزیز؛

این بار در دادن پاسخ به نامه‌ات تأخیر کرده‌ام، دقیقاً به خاطر این که می‌خواستم در اسرع وقت پاسخ نامه‌ات را بدهم.

من به هفت صفحه مقاله «شب اول نمایش» که همین‌طور ثابت و بی‌حرکت در کشوی سمت راست میزم جا خوش کرده بود سیزده صفحه دیگر هم طی دو هفته گذشته اضافه کردم. و سپس دیروز همه آن بیست صفحه مطلبی را که کیپ هم نوشته بودم ابتدا غلط‌گیری و تصحیح کردم، و سپس همه آن‌ها را در بخاری انداخته و سوزاندم؛

همان بخاری‌ای که شما بارها در کنارش نشسته بودید.

و این چیز خوبی است که من عاقبت سرِ عقل آمدم. با توجه به آدم‌های اطرافم، که هنوز زنده‌اند، هیچ امکانی برای چاپ شدنِ این مقاله وجود نداشت. کار خوبی کردم که آن را برای نفرستادم. مرا به خاطر این که سر قولم باقی نماندم عفو کن اما وقتی می‌گویم که تو به هیچ عنوان نمی‌توانستی آن را چاپ کنی، بدان که دارم این حرف را با اطمینان کامل می‌زنم.

به این ترتیب، دیگر هیچ مقاله «شب اول نمایشی» در کار نخواهد بود.

و در مجموع این‌طور که از شواهد و قراین پیداست، این نقطه پایانی است برای بنده در تلاشم برای ورود به سپهر ادبیات. و قضیه فوق به بدی این واقعیت نیست که من نسبت به نامه‌نگاری‌های کاری و حرفه‌ای‌ام بی‌اعتنا شده‌ام. من به سادگی هرچه تمام درهم شکسته‌ام.

بعد از خواندنِ تبریکت یک حس ترس (آمیخته با احترام) نسبت به تو پیدا کردم و این حس اضافه شد به آن عشق و علاقه‌ای که برایت قائلم.

تو دو هفته قبل از این که جزیره ارغوانی مجوز دریافت کند، بابت آن به من تبریک گفتی.

این به معنای آن است که تو یک غیبگو هستی. اما در مورد صدور مجوز [برای جزیره ارغوانی]، خب، نمی‌دانم چه باید بگویم. من نمایشنامه پرواز را نوشتم و تحویل دادم اما این جزیره ارغوانی است که تصویب شده و مجوز لازم را دریافت کرده است.

این خیلی اسرارآمیز است.

چگونه؟ چطور؟ چرا؟ به چه دلیل؟

لایه‌های ضخیم مه مغزم را فرا گرفته است.

امیدوارم مرا از دعاهایت محروم نکنی. [...]

آه، لنینگراد، چه شهر مسحور کننده‌ای!

ارادتمند شما، م. بولگاکف

۸ اکتبر ۱۹۲۸. از نامه بولگاکف به انتشارات لادیرنیکوف در برلین

بدین وسیله به انتشارات لادیرنیکوف اختیار می‌دهم که نمایش آپارتمانِ زویکای مرا به آلمانی ترجمه و چاپ کند، و از منافع من به‌عنوان نویسنده بر حسب شرایط مندرج در نامه انتشارات لادیرنیکوف (به تاریخ ۳ اکتبر ۱۹۲۸) به من محافظت کند.

اینجانب تمایل دارم به اطلاع شما برسانم که هیچ‌گونه حقوقی را در مورد این نمایش نه به آقای لیوشیتس داده‌ام و نه به آقای کاگانسکی.

۲۵ آوریل ۱۹۲۹. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای درزاگرب

کولیای عزیز؛

امروزی مردم که تو پیشاپیش تصمیم گرفته‌ای به پاریس نقل مکان بکنی. از این بابت بسیار خوشحالم، و خالصانه آرزو دارم که آخر و عاقبت تو در آن جا، آخر و عاقبت خوشی باشد. از تو می‌خواهم که به محض این که عازم پاریس شوی مرا در جریان بگذاری و نشانی‌ات را در پاریس برایم بفرستی. در حال حاضر این امکان برایم فراهم است که کمک مالی به تو بکنم.

من پیشاپیش از تو خواسته‌ام از بابت این که نامه‌هایم این قدر کم تعداد هستند از دستم عصبانی نباشی. جدایی طولانی و وحشتناک ما هیچ چیزی را تغییر نداده است؛ تو و وانیا [ایوان] را فراموش نکرده‌ام و هرگز هم فراموش نخواهم کرد [...].

۴.

۳ مه ۱۹۲۹. نامه نیکالای بولگاکف از زاگرب به برادرش میخائیل در مسکو

میشای عزیز؛

[...] عزیمت من به پاریس برای اواخر ماه مه برنامه‌ریزی شده بود، اما این احتمالاً در روزهای پایانی ماه ژوئن اتفاق خواهد افتاد. زیرا من به دلیل کارم در درمانگاه پزشکی زنان و آخرین امتحانات پزشکی‌ام باید در این جا [زاگرب] بمانم. علاوه بر همه این‌ها، من در انتظار اجازه دولت فرانسه برای ورود به این کشور و کار در آن جا به عنوان یک خارجی هستم [...]. من از تو به خاطر همه کارهایی که برایم کرده‌ای (و باور کن که کارهای خیلی بزرگی کرده‌ای!)، به خاطر این که همیشه آماده بوده‌ای تا با ارائه کمک و توصیه به من

کمک کنی، از صمیم قلب متشکرم اما صمیمانه از تو درخواست می‌کنم هیچ کمک مالی دیگری نکنی، مگر این که خودم از تو بخواهم. باور کن، جدای از سپاسگزاری و قدردانی عمیقم، فکر این موضوع که کمک ارائه شده به من باعث ایجاد محدودیت‌ها و کمبودهای مادی در زندگی کس دیگری خواهد شد، سبب نگرانی دایمی من می‌شود.

۱۵ ژوئیه ۱۹۲۹. نامه ییوگنی زامیاتینِ نویسنده از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

رفیق آموزگار عزیز؛

من کاملاً درک می‌کنم که هرگونه یادآوری از شهری که تو را مجبور کرد ده بار سر میز بیلیارد به عذرخواهی بیفتی، اصلاً برایت خوشایند نیست. باور کن، تنها ضرورت مبرم باعث شد تا من این نامه را بنویسم و ناخواسته تو را به یاد آن خاطره ناخوشایند بیندازم.

همان‌طور که می‌دانی، من کار نمایشنامه‌نویسی را مدت‌هاست رها کرده‌ام اما به شدت دوست دارم یک نمایشنامه خوب آمریکایی را [صفحه اول] به تئاترهای مسکو ارائه کنم. و برای انجام این کار نیاز دارم با آدم‌های تئاتری در مسکو آشنا شوم [...].

ارادتمند شما، ییوگ. زام (نام مستعار: افتضاح)

۱۹ ژوئیه ۱۹۲۹. نامه بولگاکف از مسکو به ییوگنی زامیاتینِ نویسنده در لنینگراد

یوگنی ایوانوویچ عزیز؛

تا جایی که به قضیه عذرخواهی افتادن بنده سر میز بیلیارد مربوط می شود، یک ضرب المثل معروفی وجود دارد که می گوید: «همکار گرامی، امروز نوبت من است اما فردا نوبت توست!»

ارادتمند شما تا لب گور (که خیلی هم نیست دور)

م. بولگاکف

۲۳ ژوئیه ۱۹۲۹. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای درزاگرب

کولیای عزیز؛

تبریک به خاطر فارغ التحصیل شدن از دانشگاه.

آرزویم برای تو این است که ذاتاً همان جوری باقی بمانی که من سال ها پیش تو را به خاطر دارم.

دکتر عزیز، گرچه تو بهتر از هر کس دیگری می دانی که چه آرزویی باید برای خودت داشته باشی، اما من مطمئن هستم که آرزوی تو عبارت است از یک زندگی روشن بعد از سپری کردن آن همه گرفتاری ها و سختی ها. [...]

ژوئیه ۱۹۲۹. نامه سرگشاده بولگاکف به استالین، کالنین، اسویدرسکی و ماکسیم گورکی

به: ی.و. استالین، دبیرکل حزب؛ م.آی. کالنین، رئیس کمیته اجرایی مرکزی؛ آ.آی. اسویدرسکی، رئیس کمیته هنر؛ و الکسی ماکسیموویچ گورکی. از: میخائیل آفاناسیوویچ بولگاکف نویسنده (مسکو)

اعلامیه

امسال ده سال از زمانی می‌گذرد که من آغاز به درپیش گرفتن یک شغل ادبی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کردم. من چهار سال پایانی این دوره ده ساله را اختصاص داده‌ام به نوشتن نمایشنامه و طی این مدت چهار نمایشنامه نوشته‌ام. سه تا از این نمایشنامه‌ها (روزگار خانواده تورپین، آپارتمان زویکا و جزیره ارغوانی) در تئاترهای دولتی مسکو به روی صحنه رفته‌اند درحالی که نمایش چهارم، پرواز، به رغم پذیرفته شدنش از سوی تئاتر هنرهای مسکو در حین مرحله آماده‌سازی توقیف شد.

اخیراً از توقیف و ممنوعیت نمایش‌های روزگار خانواده تورپین و جزیره ارغوانی اطلاع پیدا کرده‌ام. آپارتمان زویکا بعد از پشت سر گذاشتن دویست اجرا در فصل تئاتری گذشته، بنا به دستور مقامات از صحنه پایین کشیده شد. به این ترتیب در آغاز فصل تئاتری جاری همه نمایش‌هایم، و از جمله روزگار خانواده تورپین که حدود سیصد اجرای موفق داشته، ممنوع شده‌اند. [...] پیش از این، داستان نوشته‌های سردستی من توقیف و ممنوع شده بود. مجموعه داستان‌های طنز من، ابلیس‌نامه، مجوز چاپ مجدد

دریافت نکرده است. مجموعه طرح‌های کوچک داستانی‌ام نیز غیرمجاز اعلام شده، و جلوی برگزاری جلسه داستان‌خوانی عمومی ماجراهای چیچیکف من گرفته شده است. همچنین در چاپ رمان گارد سفید من در مجله روسیا وقفه ایجاد شد. چرا که خود این مجله بنا به دستور مقامات تعطیل و توقیف شد. منتقدان وابسته به حکومت همزمان با بیرون آمدن کارهایم توجه بیش‌تری را معطوف این کارها کرده‌اند، هرچند که هیچ‌کدام از کارهایم، چه رمان چه نمایشنامه، تاکنون هیچ نقد مثبتی در هیچ نشریه‌ای دریافت نکرده است. برعکس، روز بروز نقدهای مطبوعات بی‌رحمانه‌تر شده به‌طوری که حالا خیلی ساده این نقدها مبدل شده‌اند به فحش و ناسزاهای عنان‌گسیخته. همه کارهایم نقدهای نامطلوب و سُخره‌آمیزی دریافت کرده‌اند، و نام من نه فقط در مطبوعات ادواری که حتی در کتاب‌هایی مثل دایرةالمعارف کبیر شوروی و دایرةالمعارف ادبی شوروی لجن‌مال شده است.

من که هیچ توانی برای دفاع از خودم ندارم، از مقامات شوروی درخواست کرده‌ام که اجازه خروج از کشور را، حتی شده برای یک دوره زمانی کوتاه، به من بدهند اما این درخواست هم مورد پذیرش قرار نگرفته است...

کارهای من، روزگار خانواده تورپین و آپارتمان زویکا، دزدیده شده و به خارج از کشور برده شده است. یک انتشاراتی در شهر ریگا رمان گارد سفید مرا کامل کرده و آن را تحت نام من با یک پایان‌بندی عامیانه من درآوردی به چاپ رسانده است. حق التألیف آثارم در خارج حیف و میل شده است.

در چنین شرایطی همسرم، لیوبف ییوگنییونا بولگاكووا، درخواست دومی برای کسب اجازه جهت مسافرت به خارج به تنهایی برای رسیدگی به امور کاری‌ام ارائه کرده،

درحالی که من پیشنهاد کرده‌ام به عنوان گروگان در کشور باقی بمانم.

این درخواست ما نیز رد شده است.

من بارها درخواست کرده‌ام که او گپ‌و دست‌نوشته‌های مرا به من بازگرداند، و این درخواست‌هایم یا با پاسخ منفی روبرو شده یا اساساً هیچ پاسخی دریافت نکرده‌اند.

در پایان این دهمین سال، نای و توانم درهم شکسته است. از آن جایی که بیش از این توانی برای بقا ندارم، از آن جایی که تحت اذیت و آزار قرار دارم و می‌دانم که از این پس در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هیچ اثری از من چاپ نخواهد شد و هیچ نمایشنامه‌ای از من به روی صحنه نخواهد رفت، و از آن جایی که من در آستانه فروپاشی عصبی قرار دارم، لذا به شما متوسل شده و از حضورتان درخواست می‌کنم که شفاعت بنده را نزد حکومت اتحاد شوروی بکنید و از آن‌ها بخواهید که من و همسرم لیوبف یوگنیونا بولگا‌کوا را، که او نیز همین درخواست را دارد، از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اخراج کنند.

میخائیل بولگا‌کف

۱۰ اوت ۱۹۲۹. نامه نیکالای بولگا‌کف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

میشای عزیز؛

درودهای قلبی‌ام را از نوک برج ایفل برایت می‌فرستم. به سلامت به پاریس رسیده‌ام و یواش یواش دارم حس می‌کنم که در خانه‌ام. [...]

۲۴ اوت ۱۹۲۹. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

از تو به خاطر ملاقات با ولادیمیر لئوویچ [بینشتوک] نهایت تشکر را دارم. از تو خواهش می‌کنم که حق‌التألیف‌های دریافتی از بینشتوک را در پاریس پیش خودت نگه‌داری تا نامه بعدی‌ام به دستت برسد، که در آن نامه به تو خواهم گفت که با این پول باید چه بکنی.

از این که می‌بینم تو این چنین آماده کمک کردن به من در امور ادبی‌ام هستی نهایت تشکر و امتنان را از تو دارم. به غیر از این هم هیچ توقعی از تو نداشتم.

اما نکته این جاست که من موقعی که پای نامه نوشتن به میان می‌آید، خیلی مُمسک می‌شوم. خب چه کارش می‌شود کرد؟

و حالا، برادر عزیز، باید به اطلاعات برسانم که من در وضع بدی به سر می‌برم.

همه نمایشنامه‌هایم در اتحاد شوروی ممنوع‌الاجرا شده‌اند، و آن‌ها حتی یک سطر از رمان‌ها و داستان‌هایم را چاپ نخواهند کرد. نابودی من به عنوان یک نویسنده در حین

سال ۱۹۲۹ تحقق یافته است. من یک تلاش واپسین هم کردم و درخواست‌نامه‌ای به حکومت شوروی دادم و طی آن درخواست کردم که به من و همسرم اجازه دهند که

برای هر دوره زمانی محدودی که خود آن‌ها صلاح می‌دانند، به خارج از کشور سفر کنیم.

قلباً هیچ امیدی به پاسخ مثبتِ حکومت ندارم. یک نشانه شوم این است که آن‌ها حتی اجازه ندادند که لیوبف ییوگنیونا به تنهایی عازم سفر خارج شود. و این درحالی بود که من آمادگی خودم را برای ماندن در داخل کشور اعلام کرده بودم (این ماجرا مربوط می‌شود به حدود چند ماه پیش).

دست به نقد شایعات ظلمانی‌ای اطراف اسمم همچون مارهای گزنده در حال خزیدنند؛ شایعاتی به این مضمون که کاربنده هرجوری که بخواهی حساب کنی ساخته است و کلکم کنده.

اگر درخواستم رد شود، در این صورت باید چنین فرض کنم که بازی تمام شده و حالا موقع جمع کردن کارت‌ها و پایین کشیدن فتیله چراغ است. من مجبورم در مسکو باشم و چیزی ننویسم، زیرا آن‌ها [حکومت] نه فقط نمی‌توانند کارهایم را ببینند و تحمل کنند، بلکه حتی نمی‌توانند اسم مرا ببینند و خویشتن‌داری کنند.

بدون این که بخواهم بزدلی به خرج دهم، باید به تو بگویم، برادر، انهدام من فقط یک مسئله زمانی است مگر این که، البته، معجزه‌ای رخ دهد اما معجزه‌ها معمولاً خیلی کم رخ می‌دهند.

صمیمانه از تو می‌خواهم که به من بنویسی و بگویی که آیا سر از این نامه‌ای که برایت نوشته‌ام در آوردی یا نه اما مطلقاً هیچ کلمه‌ای برای تسلی خاطر من یا ابراز همدلی با من ابراز نکن. در ادامه حرف‌های جالب‌تری برایت دارم.

نکته وحشتناک این است که من در بهار امسال به قدری دچار احساس خستگی شدم که زدم به بی خیالی. آخر ناسلامتی، هرچیزی یک حد و حدودی دارد و آدم یک جایی می بُرد. خوشحالم که تو سر و سامانی پیدا کرده‌ای و من باور دارم که تو به عنوان یک دانشمند پیشینه حرفه‌ای موفقی را در برابر خودت داری. به برادرمان ایوان نامه بنویس و به او بگو که من همیشه به یادش هستم. کاری کن که او حداقل چندسطری به من نامه بنویسد. نامه‌های تسلی خاطرِ بزرگی برایم به شمار می‌رود. و من تصور می‌کنم حالا که داری این نامه را می‌خوانی، نامه‌های بیش‌تری به من خواهی نوشت. پاریس را برایم وصف کن (لازم به گفتن نیست که منظورم فقط زندگی عمومی و بیرونی است). و همچنین می‌خواهم پیشنهاد مهربانانه‌ات را بپذیرم، و در نامه بعدی‌ام از تو بخواهم که مقداری کارهای پادویی بیش‌تری برایم انجام بدهی. البته نمی‌خواهم خیلی به تو زحمت بدهم. خُب تا آن موقع، نیکالای عزیز بوسه‌ای برایت می‌فرستم.

میخائیل تو

ضمناً: لطف کن و جواب این نامه را فوراً برایم بفرست. [...] ولادیمیر لوییچ نامه‌ای به من نوشته و در آن گفته است که تو به طرز وحشتناکی زیبا هستی، و این حرف برایم خیلی خوشایند بود. آیا می‌خواهی بگویی که او هیچ نسخه‌ای از کتابم را به تو نداد؟ فراموش کردم از او بخواهم این کار را بکند.

۳ سپتامبر ۱۹۲۹. نامه بولگاکف به ابل ینوکیدزه (دبیر کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی)

با توجه به این واقعیت که عدم مقبولیت کامل کارها و آثارم برای مردم شوروی، نکته کاملاً آشکاری است،

با توجه به این واقعیت که ممنوع شدن کامل کارهای من در اتحاد جماهیر شوروی باعث محکوم شدنم به نابودی شده، با توجه به این واقعیت که نابودی من به عنوان یک نویسنده دست به نقد موجب فاجعه مادی برایم شده (من می توانم اسنادی را ارائه کنم که نشان می دهد اینجانب هیچ گونه پس اندازی ندارم، قادر به پرداخت مالیات هایم نیستم، و حقیقتاً از ماه آینده حتی قادر به ادامه زندگی هم نخواهم بود)، با توجه به خستگی مفرط اینجانب، و بی ثمر از کار درآمدن همه تلاش هایم، اینجانب به عالی ترین نهاد حکومتی کشور کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متوسل شده و درخواست می کنم که به من و همسر، لیوبف ییوگنیونا بولگاکووا، اجازه داده شود که برای هر مدتی که حکومت شوروی احساس می کند ضرورت دارد، به خارج از کشور برویم.

میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف

(نویسنده نمایش های روزگار خانواده تورپین، پرواز و غیره)

۳ سپتامبر ۱۹۲۹. نامه بولگاکف به الکسی (ماکسیم) گورکی نویسنده

الکسی ماکسیموویچ بسیار گرامی؛

درخواست نامه ای به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عرضه کرده و خواستار شده ام که به من و همسر برای هر مدت زمانی که آن ها مناسب می دانند اجازه خروج از کشور را بدهند.

الکسی ماکسیموویچ، مایلم که از شما بخواهم که از این درخواست من حمایت کنید. می‌خواستم شرح همه وقایعی را که بر من گذشته طی یک نامه با ذکر جزئیات برایتان بیان کنم، اما خستگی و حس نومیدی‌ام به قدری زیاد است که نمی‌توانم چیزی بنویسم.

همه آثارم ممنوع شده، و من ویران شده، تحت آزار و اذیت، و کاملاً تنها هستم.

چرا یک نویسنده‌ای را که کارهایش در یک کشور نمی‌تواند وجود داشته باشد باید در آن کشور نگه داشت؟ من خواهان یک راه‌حل انسانی‌ام؛ و راه‌حل این است که آن‌ها باید اجازه بدهند من بروم.

با احترام، م. بولگاکف

۲۸ سپتامبر ۱۹۲۹. نامه بولگاکف به الکسی (ماکسیم) گورکی نویسنده

الکسی ماکسیموویچ بسیار گرامی؛

یوگنی ایوانوویچ زامیاتین به من اطلاع داده که شما نامه‌ام را دریافت کرده‌اید، اما گفته‌اید که دوست دارید کپی‌ای از آن داشته باشید.

من کپی‌ای از آن نامه ندارم، اما محتوای آن تقریباً به شرح زیر بود:

من از طریق آ.آ. اسویدرسکی درخواست نامه‌ای را به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عرضه کرده و در آن خواستار شدم که به وضع غیرقابل تحمل من بذل

توجهی بکنند و به من و همسر اجازه دهند که برای هر مدتی که آنها مناسب تشخیص می دهند به خارج برویم.

من می خواستم همه جزئیات مربوط به حوادثی را که بر من گذشته برایتان بنویسم اما خستگی مفرط من به حدی است که دیگر حتی نمی توانم کار بکنم.

یک چیزی را که می توانم بگویم این است که: چرا یک نویسنده ای را که کارهایش نمی تواند در اتحاد شوروی وجود داشته باشد، باید در این کشور نگه داشت؟ آیا هدف از این کار محکوم کردن وی به نابودی است؟

من یک راه حل انسانی درخواست می کنم: آنها باید به من اجازه رفتن بدهند. من صمیمانه از شما می خواهم که به نمایندگی از طرف من پادرمیانی کنید.

از شما می‌خواهم که لطف خود را از بنده مضایقه نفرمایید و اینجانب را از واصل شدن این نامه مطلع فرمایید. مایلم نکات زیر را به نامه مذکور اضافه کنم:

۱. همه نمایش‌هایم ممنوع شده‌اند.

۲. حتی یک سطر از نوشته‌هایم اجازه چاپ در هیچ جایی را ندارند.

۳. هیچ کارآماده‌ای ندارم، و حتی یک کوپک هم از بابت حق‌التألیف‌های آثارم از هیچ منبعی به دستم نمی‌رسد.

۴. هیچ نهادی و هیچ فردی پاسخگوی درخواست‌هایم نیست.

۵. و خلاصه، هرچیزی که طی ده سال کار در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوشته‌ام نابود شده است. آخرین و تنها چیزی که برای نابودن کردن باقی مانده، خودِ من هستم. درخواست می‌کنم که یک راه‌حل انسانیِ اعمال شود. آن‌ها باید به من اجازه رفتن بدهند!

با احترام، ارادتمند، م. بولگاکف

۱۴ اکتبر ۱۹۲۹. نامه تئاتر هنرهای مسکو به بولگاکف

همشهری م. آ. بولگاکف؛

با توجه به اعلام ممنوعیت نمایش پرواز از سوی کمیته عالی نمایش، انجمن کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو از شما درخواست می‌کند که عطف به ماده شش قرارداد امضا شده توسط شما، مبلغ هزار روبلی را که بابت پیش‌پرداخت نمایش مذکور دریافت کرده بودید، به تئاتر مُسترد دارید.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۹. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

هیچ خبری از تو نداشته‌ام، و این مرا به فکر انداخته که نکند اتفاقی برای تو افتاده باشد.

از تو می‌خواهم که لطفاً با ارسال یک تلگرام پاسخ این نامه را بدهی. به من بگو خوبی یا نه، نشانی‌ات کجاست، و فوراً (اگر از طریق تلگراف ممکن باشد) حق التألیف‌هایی را که از بینشتوک دریافت کرده‌ای برایم بفرست.

ضمناً، من در وضع ناگواری به سر می‌برم.

میخائیل تو

۱۶ ژانویه ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

نامه ششم ژانویه‌ات را در زمان خوبی دریافت کردم. [...] متأسفم که برای تشکر از تو این قدر تأخیر کردم. از تو استدعا دارم که از این فواصلی که بین نامه‌نگاری‌های ما پیش می‌آید دلخور نشوی. لطفاً تو بیش‌تر بنویس. لطفاً سکوت نکن. سکوت من برآمده از وخیم شدن وضعیت زندگی‌ام است [...]. بگذار نکاتی را در باره خودم به تو بگویم: همه کارهای ادبی‌ام نابود شده؛ همین‌طور همه برنامه‌های ادبی‌ام به باد فنا رفته است. من محکوم به سکوت هستم و، به احتمال زیاد، محکوم به گرسنگی کامل. من در یک

شرایط مشکل باورنکردنی در نیمه دوم سال ۱۹۲۹ نمایشنامه‌ای در باره مولیر نوشتم. این نمایشنامه از سوی بهترین کارشناسان تئاتر در مسکو به‌عنوان بهترین اثر من شناسایی و معرفی شده است اما همه نشانه‌ها حکایت از این دارد که نمایشنامه مذکور اجازه اجرا پیدا نخواهد کرد. آن‌ها دست به نقد از شش هفته پیش به‌خاطر این نمایشنامه مشغول شکنجه روحی من شده‌اند و این شکنجه‌ها ادامه دارد؛ هرچند که نمایشنامه تماماً در باره مولیر است و حوادث آن در قرن هفدهم می‌گذرد... و با وجودی که من در این اثر مطلقاً هیچ اشاره‌ای به دنیای امروز نکرده‌ام.

اگر این نمایش نابود شود، در این صورت من هیچ وسیله‌ای و هیچ امکانی برای زنده ماندن نخواهم داشت؛ من در بد مصیبتی گیر کرده‌ام. نه کسی هست کمکم کند نه کسی هست از من مراقبت کند. با غم و غصه زیاد به تو می‌گویم که کشتی‌ام دارد غرق می‌شود، و دست به نقد آب از سرم گذشته. من باید شجاعانه غرق شوم. لطفاً به این نکاتی که دارم به دقت برایت شرح می‌دهم توجه کن.

اگر کوچک‌ترین امکانی برایت وجود داشته باشد که بتوانی حق‌التألیف‌های مرا (از طریق بانک، چک، یا نمی‌دانم از هر طریق دیگری) برایم بفرستی، از تو درخواست می‌کنم که این کار را حتماً بکنی: من حتی یک کوپک هم پول ندارم. البته، امیدوارم که تو این مبلغ را از طریق مجاری رسمی بفرستی تا مبادا موجب بروز هیچ حادثه ناخوشایندی برای ما شود. [...] بی‌صبرانه منتظر دریافت خبری از جانب تو هستم.

آرزو می‌کنم که در زندگی‌ات شاد باشی.

۲۷ ژانویه ۱۹۳۰. از نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

من نمی‌توانم آنچه را که از من خواسته‌ای با تلگراف برایت بفرستم زیرا متأسفانه این امر ناممکن است؛ آن‌ها هیچ انتقال وجهی به اتحاد شوروی از طریق پست را نمی‌پذیرند. من مشغول بررسی دیگر راه‌های ممکن هستم...

۱۹ فوریه ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

من در هفدهم فوریه نامه‌ای از بانک تجارت خارجی مسکو دریافت کردم مبنی بر این که مبلغ چهل دلار به اسم من واصل شده، و دیروز (۱۸ فوریه) خود پول را دریافت کردم. لازم به گفتن نیست که من از دریافت مبلغ فوق به صورت دلار خودداری کردم اما ۷۷ روبل و ۶۶ کوپک، برحسب نرخ تبادل ارز در بانک دولتی (که هر دلار معادل است با یک روبل و ۹۴ کوپک)، دریافت کردم. از تو به خاطر همه زحماتی که به گردنت انداختم نهایت تشکر و امتنان را دارم. [...]

بوسه‌ای برایت می‌فرستم و بسیار سپاسگزارم.

برادرت میخائیل

کولیای عزیز؛

تو پرسیدی که آیا من به کار تو علاقه دارم یا نه؟ من شدیداً به کار تو علاقه مندم! چکیده‌ای از مقاله‌ای که راجع به باکتری‌ها نوشته بودی به دستم رسید. خوشحال و مغرورم از این که تو به رغم دشوارترین شرایطی که در آن به سر می‌بردی نهایتاً ترتیبی دادی تا راه خودت را باز کنی و به موفقیت برسی. من تو را همچون یک مرد جوان به‌خاطر دارم. همیشه عاشقت بوده‌ام، و حالا هم کاملاً مطمئنم که تو یک دانشمند خواهی شد.

من نه فقط به کار الان تو علاقه مندم، بلکه به آنچه در آینده انجام خواهی داد نیز علاقه مندم، و تو با ارسال مقالات و نوشته‌های چاپی لذت عظیمی به من خواهی داد. باور کن که همه دوستان و قوم و خویش‌های ما توجه بیش‌تری به سطر سطر نوشته‌های تو دارند تا نوشته‌های من. بسیاری از دوستان و آشنایانم از من در باره خانواده ما پرسش کرده‌اند، و این همیشه برایم یک تسلی خاطر بوده که توانسته‌ام در باره توانایی‌های عظیم تو با آن‌ها حرف بزنم. یک اندیشه‌ای که آزارم می‌دهد این است که ما از قرار معلوم دیگر هرگز در طول زندگی‌هایمان فرصتی برای دیدار دوباره یکدیگر نخواهیم داشت. سرنوشت من آشفته و ترسناک بوده است. حالا کارم به این جا کشیده که چاره‌ای جز سکوت ندارم، و سکوت برای هر نویسنده‌ای در حکم مرگ است.

من هم متقابلاً پرسشی از تو دارم: آیا به کارهای ادبی من علاقه داری؟ بنویس و بگو. اگر تو حتی کوچک‌ترین علاقه‌ای هم به کارهای ادبی من داشته باشی، پس در این

صورت به حرف‌های من باید در نهایت دلسوزی، گوش کنی (گرچه بعد از خواندن دقیق نامه‌هایت، احساس و عقلم به من می‌گوید که تو به کارهای ادبی‌ام توجه و علاقه داری).

من سعی کرده‌ام که وظایف خودم را به‌عنوان یک نویسنده به بهترین شکل ممکن در دشوارترین و غیرقابل باورترین شرایط انجام دهم. در زمان حاضر جلوی کارم گرفته شده است. من نمایشنامه پیچیده‌ای را (به خیال خودم) نوشته‌ام که خیلی ساده اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیازی به اجرا کردن آن ندارد. این واقعیتی است که کاملاً بر من روشن شده، و آن‌ها هم بار دیگر در ارتباط با نمایش من در باره مولیر این واقعیت را بر من روشن کرده‌اند.

شب‌ها با رنج بسیار به مغزم فشار می‌آورم تا بلکه راه نجاتی بیابم اما هیچ راه نجاتی پیدا نمی‌کنم. به این فکر می‌کنم که آیا هیچ مقام رسمی دیگری هم باقی مانده که من به او نامه ننوشته باشم...؟ حالا پردازم به چیزهای عاجل‌تر و فوری‌تر: پسر خوبی باش، و لطفاً برای مدت بیشتری این مزاحمت‌های مرا تحمل کن (خیال نمی‌کنم که برای مدت بیشتری به تو زحمت بدهم). آیا مقداری پول، دوباره از طریق بانک، از محل حق‌التألیف‌هایی که ولادیمیر لووویچ به تو پرداخت کرده، برایم می‌فرستی؟ این مبالغ، حتی اگر خیلی هم کوچک باشند، باز برای من حیاتی است. من نمی‌دانم که او چقدر پول به تو داده است اما همه این پول را نفرست، و در عوض این کار بکن: من بدجوری به چای، قهوه، جوراب مردانه و جوراب ساق بلند برای همسرم نیاز دارم. اگر این کار خیلی دشوار نیست، بسته‌ای حاوی چای، قهوه، دو جفت جوراب مردانه و دو جفت جوراب زنانه ساق بلند (شماره ۹، که البته پشمی هم نباشد) برایم بفرست. نمی‌دانم این‌ها چقدر هزینه برمی‌دارد. اولویت‌ها می‌تواند این جور باشد: اول و مهم‌تر از همه بسته، و اگر پولی

باقی بود، پس ۱۰ دلار یا بیش‌تر از طریق بانک بفرست. و بقیه را بابت هر هزینه‌ای که من باعث شدم پیش خودت نگه‌دار. اگر حساب‌هایم نادرست است، پس فقط بسته را بفرست. اگر به‌طور اتفاقی وانیا [ایوان] دچار مشکلی شده و به پول نیاز دارد، پس فقط بسته را برایم بفرست و پول را برای وانیا بفرست. خودت لطفاً یک جوری درستش کن! پانزدهم مارس امسال موعد پرداخت قسط اول من (درآمدهای مالیاتی پارسال) به بازرسی امور مالی است. من باید این فرض را بپذیرم که اگر معجزه‌ای رخ ندهد، در این صورت هیچ چیزی در خانه کوچک و کاملاً مرطوب من (که از بد حادثه سال‌هاست از رماتیسم هم رنج می‌برم) مطلقاً سالم باقی نخواهد ماند. کالاهای و اسباب و اثاثیه زیاد مایه نگرانی‌ام نیست: خُب، صندلی‌ها و فنجان‌ها بروند به جهنم اما من نگران کتاب‌هایم هستم! کتابخانه‌ام زیاد بزرگ نیست اما، به رغم این واقعیت، کار من بدون وجود کتاب‌ها ساخته است! موقعی که دارم کار خیلی جدی می‌کنم، باید حتماً مقدار زیادی مطالعه کنم.

از پانزدهم مارس به بعد، دیگر هیچ چیزی مهم نیست. من نه گلایه می‌کنم نه از تو کمک می‌خواهم، فقط دارم این حرف‌ها را به تو می‌گویم تا خودم را سرگرم کنم. با این فکر کنار بیا که نامه‌هایم به تو گهگاهی خواهد بود (گرچه تکرار می‌کنم که این گهگاهی بودن هم احتمالاً چندان به درازا نخواهد کشید). موقعی که پای نامه نوشتن به میان بیاید، من چندان موفق نیستم. آدم هی زور می‌زند و زور می‌زند اما کلمات نمی‌خواهند از نوک قلم خارج شوند. و در نتیجه من نمی‌توانم اندیشه‌هایم را به‌طرز مناسبی بیان کنم...

خیلی علاقه‌مند و مشتاقم که خبری از تو داشته باشم. شاد و شجاع باش، و برادرت میخائیل را فراموش نکن. اگر فرصتی داشتی به میخائیل بولگاکف فکر کن.

بوسه‌ای برایت می‌فرستم.

میخائیل

۱۸ مارس ۱۹۳۰. نامه کمیته عالی نمایش به میخائیل بولگاکف

اینجانب از طرف کمیته عالی نمایش به اطلاع شما می‌رسانم که نمایشنامه دارودسته سالوسانِ [مولیر] شما مجوز اجرا دریافت نکرده است.

۲۵ مارس ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

هیچ خبری از تو نیست، که این خیلی مایه غم و غصه است. نامه‌ای به تو نوشته و از تو خواسته بودم که بسته‌ای (حاوی قهوه و جوراب) برایم بفرستی. این بسته را نفرست. آن‌ها می‌گویند که حقوق گمرکی این کالاها خیلی بالاست.

من در عوض صمیمانه از تو می‌خواهم که داروهای ذکر شده در فهرست ضمیمه را (برای فردی که خیلی بیمار است) خریداری کنی و فوراً به نشانی زیر بفرستی: لنینگراد، خیابان کارل لیبکنشت، شماره ۹۸، آپارتمان شماره ۳۴، نادژدا ییوگنییونا تارنوفسکایا.

رهین منت تو خواهم بود.

میخائیل تو

نامه زیر خطاب به حکومت شوروی است:

۱

پس از سوزاندن تمامی کارهایم، شروع کرده‌ام به شنیدن صداهایی از بسیاری همشهری‌های آشنای خودم، که جملگی آن‌ها فقط یک توصیه به من می‌کنند و آن این است که: من باید یک «نمایش کمونیستی» بنویسم (من این کلمات را به نقل از آن‌ها داخل گیومه گذاشته‌ام)، و باید جدای از این کار، ندامت‌نامه‌ای هم خطاب به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنویسم و طی آن نظرات قبلی‌ام را نظراتی که در کارهای ادبی‌ام ابراز شده – محکوم کنم و اطمینان دهم که از این پس مثل یک نویسنده سمپات حزب که نسبت به آرمان کمونیسم وفادار است کار خواهم کرد.

هدف از این کار عبارت است از: رهایی پیدا کردن از آزار و اذیت‌ها، رهایی پیدا کردن از تهیدستی و تنگدستی و رهایی پیدا کردن از مرگ به مثابه یک پایانِ گریزناپذیر. اما من به این توصیه عمل نخواهم کرد. من با نوشتن چنین ندامت‌نامه‌ای، که چیزی جز یک پشتک‌واروی سیاسی حقیرانه و خام‌دستانه نخواهد بود، به دشواری خواهم توانست در برابر چشمان حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به صورت مطلوبی به‌نظر بیایم. من حتی هیچ تلاشی برای نوشتن یک نمایش کمونیستی هم نخواهم کرد، زیرا کاملاً مطمئنم که در نوشتن چنین نمایشنامه‌ای نمی‌توانم موفق باشم.

تمایل روزافزون من برای گذاشتن نقطه پایانی بر شکنجه‌هایم به عنوان یک نویسنده مرا وادار به نوشتن نامه صادقانه‌ای خطاب به حکومت اتحاد جماهیر شوروی می‌کند.

۲

موقعی که آلبوم‌های بریده جرایدم را بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کنم، پی می‌برم که در مجموع ۳۰۱ ارجاع به اسم من در مطبوعات شوروی طی ده سال کار در عرصه ادبیات شده است. از بین این ۳۰۱ ارجاع، سه ارجاع تعریف و ۲۹۸ ارجاع توهین و عنادورزی بوده است.

این ۲۹۸ ارجاع عناد و رزانه، همچون آینه‌ای بازتاب‌دهنده زندگی من به مثابه یک نویسنده است. الکسی تورپین، قهرمان نمایش روزگار خانواده تورپین من، در یکی از این ارجاعات به عنوان یک «حرامزاده» توصیف شده و از نویسنده نمایش نیز به عنوان کسی که از «خرفتی شبه‌سگی رنج می‌برد» یاد شده است. در نوشته دیگری، از من به عنوان یک «لاشخور ادبی که بعد از این که مهمان‌ها حسایی ریخت و پاش کردند از بین ته‌مانده‌های آن‌ها مقداری آت و آشغال سوا می‌کند» یاد شده است. آن‌ها نوشتند: «... میشکا بولگاکف، دوست بنده، که بلانسبت شما یک نویسنده هم هست، زباله‌دانی‌ها را زیر و رو می‌کند... من از او می‌پرسم، ای برادر این چه دک و پوز مزخرفی است که تو داری... بیایید و محکم با یک فقره تشت بکوبید بر سر این میشکا بولگاکف... ما به عنوان شهروندان عادی همان قدر به تورپین‌ها نیاز داریم که یک سگ به سینه‌بند... بیایید کاری کنیم که این حرامزاده، این تورپین ولگرد، نه هیچ درآمدی به دست آورد و نه هیچ موفقیتی...» (از مجله زندگی هنر، شماره ۴۴، سال ۱۹۲۷).

آن‌ها نوشته‌اند: «بولگاکف، که همچنان همان آدم همیشگی باقی مانده، یکی از تخم و ترکه‌های بورژوازی نوکیسه است، که آب دهان‌های خصمانه اما عاجزانه خود را بر

طبقه کارگر و آرمان‌های کمونیستی می‌اندازد» (پراودای جوانان، شماره ۱۴، نوامبر ۱۹۲۶).

آن‌ها اظهار داشته‌اند که من از «جوّ تحریک کننده در خانه یک دوست» کاراکتر ییلنا در نمایش روزگار خانواده تورپین^{۲۱}] لذت می‌برم. (آناتولی لوناچارسکی^{۲۱}، ایزوستیا، ۸ اکتبر ۱۹۲۶). و همچنین گفته‌اند که نمایش روزگار خانواده تورپین من «بوی گند می‌دهد.» (از صورتجلسه اجلاس گروه‌های تبلیغاتی حکومتی در مه ۱۹۲۷)، و غیره و غیره و غیره... اجازه دهید در گفتن این موضوع شتاب کنم که هدفم از ذکر این نقل قول‌ها ابراز گلایه در خصوص نقد آثارم یا وارد کردن شما در هر نوع بحث و جدلی نیست. هدفم جدی‌تر از این حرف‌هاست. من با سند و مدرک‌هایی که در دست دارم می‌توانم ثابت کنم که کل مطبوعات اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به همراه تمامی نهادها و مؤسساتی که تصدی‌گری امور تئاتر و نمایش کشور به آن‌ها سپرده شده، در سرتاسر سال‌های دوران حرفه‌ای من، به‌طور یکپارچه و با خشمی فوق معمولی، نشان داده‌اند که کارهای میخائیل بولگاکف نمی‌تواند در اتحاد جماهیر شوروی وجود داشته باشد. و من اعلام می‌کنم که مطبوعات شوروی کاملاً درست می‌گویند.

۳

نمایش هجوآمیز جزیره ارغوانی من می‌تواند نقطه آغاز مناسبی برای این نامه باشد.

همه منتقدان در اتحاد جماهیر شوروی، بی‌هیچ استثنایی، اعلام کردند که این نمایش اثری «فاقد قریحه، ضعیف و بسیار بد» است، و آن را «هجویه‌ای درباره انقلاب» معرفی کردند.

در این مورد وحدت نظر تمام عیاری وجود داشت، تا این که به طور ناگهانی و به صورت کاملاً غیرمنتظره‌ای این وحدت نظر شکسته شد.

در شماره ۱۲ خبرنامه نمایش مربوط به سال ۱۹۲۸ نقدی به قلم پ. نوویتسکی به چاپ رسید، که در آن اظهار شده بود که جزیره ارغوانی نقیضه جالب و پرطنزی است که در آن «روح شریر مُفتش اعظم^{۲۱۱} احضار می‌شود؛ کسی که خلاقیت هنری را نابود می‌کند و کلیشه‌های تئاتری پوچ متملقانه را، که توأمان نابودگر شخصیت بازیگر و مؤلف است، پر و بال می‌دهد... در نمایش جزیره ارغوانی مضمون اصلی نیروی شیرانه و ظلمانی‌ای است که بردگان، چاپلوسان و مداحان را پرورش می‌دهد...» گفته شد که «اگر چنین نیروی ظلمانی‌ای وجود دارد، پس طنز مغرضانه و خشن این نمایشنامه‌نویس، که از سوی بورژوازی مورد تمجید قرار گرفته، کاملاً موجه است.» این پرسش می‌تواند مطرح شود که در این بین حقیقت در کجا قرار دارد؟ بالاخره جزیره ارغوانی، آن‌گاه که زیر ذره‌بین قرار بگیرد، چگونه چیزی است «یک نمایش ضعیف فاقد قریحه» یا «یک نمایش بورلسک^{۲۱۲} بذله‌گو»؟

حقیقت را باید در نقد نوویتسکی پیدا کرد. من نمی‌خواهم به خودم اجازه بدهم که در مورد چگونگی طنز نمایشم قضاوت کنم، اما می‌پذیرم که در این نمایش به‌راستی یک روح شریر احضار شده، و این روح کمیته عالی نمایش^{۲۱۳} است. این کمیته و اعضای آن هستند که بردگان، چاپلوسان و غلامان حلقه به گوش مرعوب را پرورش می‌دهند. اعضای این کمیته همان‌هایی هستند که خلاقیت‌های هنری را در این کشور خفه کرده‌اند. این‌ها همان‌هایی هستند که تئاتر شوروی را دارند نابود می‌کنند، و آن‌ها در نابود کردن تئاتر و ادبیات ما به توفیق خواهند رسید. من این نقطه‌نظرها را زیرلب و در کنج خانه بیان نمی‌کنم. من این نظرات را در یک نمایشنامه بورلسک بیان کردم و این نمایش بورلسک را نیز به روی صحنه تئاتر بردم. مطبوعات حکومتی، در دفاع فله‌ای خودشان از اقدامات کمیته عالی نمایش، نوشتند که جزیره ارغوانی بولگاکف هجویه‌ای

است در باره انقلاب. این حرف یاوه مسخره‌ای است. دلایل بسیاری وجود دارد که چرا در نمایش من هیچ هجویه‌ای در باره انقلاب وجود ندارد، که به دلیل محدودیت این صفحات، مجبورم فقط به یکی از این دلایل اشاره کنم: انقلاب مقوله‌ای است که گستره فوق‌العاده زیادی دارد و لذا نوشتن هجویه‌ای در باره آن عملاً ناممکن است. این نمایش هجویه نیست، و کمیته عالی نمایش هم انقلاب نیست.

اما موقعی که مطبوعات آلمانی می‌نویسند نمایش جزیره ارغوانی «اولین درخواست آزادی مطبوعات در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است» (گارد جوان، شماره ۱، سال ۱۹۲۹)، آن‌ها دارند حقیقت را می‌نویسند. من این را قبول دارم. نبرد علیه سانسور، با هر ذات و منشی که داشته باشد، و نبرد علیه هر قدرتی که زیر سایه سانسور وجود دارد، وظیفه نویسنده است و درخواست آزادی مطبوعات هم بخشی از این وظیفه است. من حامی پرشور چنین آزادی‌ای هستم، و تصور نمی‌کنم هیچ نویسنده‌ای را بتوان یافت که قادر باشد ثابت کند نیازی به این آزادی ندارد؛ و اگر به فرض محال چنین نویسنده‌ای پیدا شود، او درست مثل ماهی‌ای خواهد بود که دارد در برابر انظار عمومی اعلام می‌کند که هیچ نیازی به آب ندارد.

طرفداری از آزادی مطبوعات یکی از مشخصه‌های آثار خلاقه من است، و همین ویژگی به تنهایی کفایت می‌کند تا وجود نمایشنامه‌ها و رمان‌هایم در اتحاد جماهیر شوروی را ناممکن سازد اما همه دیگر مشخصات برآمده از داستان‌های طنز من نیز مربوط به همان نکته اول می‌شود: تهرنگ‌های تیره و مرموزی (من یک «نویسنده مرموز» هستم!) که

من با استفاده از آن‌ها هراس‌های بی‌شمار زندگی روزمره خودمان را به تصویر کشیده‌ام؛ تلخی موجود در زبانم؛ بدبینی عمیقم در خصوص فرایندهای انقلابی‌ای که دارد در کشور عقب‌مانده ما رخ می‌دهد، و آن شیوه‌ای که من با توسل به آن، «تکامل تدریجی عظیم» محبوبم را با انقلاب مقایسه می‌کنم؛ و از همه مهم‌تر، تجسم‌بخشی‌هایم از رفتارها و خصلت‌های وحشتناک مردم کشورمان که، سال‌ها قبل از وقوع انقلاب، باعث بدترین و بیش‌ترین رنج‌ها برای استادم میخائیل بوگرافوویچ سالتیکوف شچدرین^{۲۱۴} نیز شده بود.

ضرورت چندانی به یادآوری نیست که مطبوعات حکومتی هرگز کوچک‌ترین توجهی به این ویژگی‌ها نکرده‌اند و، در عوض، همواره دلمشغول این بوده‌اند که به‌طرز نامتقاعدکننده‌ای ثابت کنند که در طنز میخائیل بولگاکف «توهین» وجود دارد.

تنها یک‌بار، در آغاز بدنامی‌ام، با یک رگه‌ای از تحیر متکبرانه در باره‌ام نوشتند: «میخائیل بولگاکف می‌خواهد طنزپرداز دوران ما بشود.» (مجله کتابفروش، شماره ۶، ۱۹۲۵) دریغ و افسوس که در این جمله از افعال خواستن و شدن به‌طرز نادرستی به صورت زمان حال استفاده شده. آن‌ها باید از این افعال به صورت زمان ماضی بعید استفاده می‌کردند: میخائیل بولگاکف یک طنزپرداز شده بود، و او این کار را دقیقاً در همان زمانی انجام داده بود که دیگر به هیچ طنز حقیقی‌ای (از آن نوعی که بتواند در مناطق ممنوع نفوذ کند) در اتحاد جماهیر شوروی حتی نمی‌شد فکر کرد. این افتخار نصیب بنده نشد که این اندیشه مجرمانه را در جایی به چاپ برسانم اما این اندیشه به وضوح کاملی در مقاله‌ای به قلم و. بلايوم (در نشریه لیتراچورنایا گازتا، شماره ۶) بیان شده، و جان کلام این مقاله را می‌توان به روشنی و به دقت در تک فرمول زیر خلاصه کرد:

هرکسی که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی طنز می نویسد نظام حکومتی شوروی را زیر سؤال می برد. آیا من به عنوان یک طنزپرداز در اتحاد شوروی پذیرفتنی ام؟

۵

و، نهایتاً، مقدر بود که ویژگی خصلت‌نمای دیگری از من در آن نمایش‌های نابود شده‌ام، روزگار خانواده تورپین و پرواز، و در رمان گارد سفید، یافته شود: توصیف و به تصویر کشیدن لجوجانه طبقه روشنفکر روسی به عنوان بهترین قشر اجتماعی در کشورمان. و نمونه‌اش هم: توصیف من از یک خانواده اشرافی روشنفکر، به سبک و سیاق توصیف‌های لئون تالستوی در جنگ و صلح، که ماجراهای آن به دلیل اراده غیرقابل تغییر سرنوشت، در اردوی گارد سفید در سال‌های جنگ داخلی رخ می‌دهد. چنین توصیفی برای نویسندگانی که پیوندهای خونی با آن قشر روشنفکر دارد، یک امر طبیعی به شمار می‌رود.

اما در اتحاد جماهیر شوروی این نوع توصیف‌ها منجر به این می‌شود که مؤلف، به همراه قهرمانان تخیلی و داستانی‌اش، شهرتی به عنوان دشمن و عضو گارد سفید به دست آورد؛ و این به رغم تلاش‌های فراوان مؤلف برای استوار ماندن در موضع بی‌طرفانه خود نسبت به سرخ‌ها و سفیدهاست. و به محض این که مؤلف به چنین شهرتی دست یافت، همان‌طور که هرکسی می‌تواند بفهمد، او می‌تواند خودش را آدمی تمام شده در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به حساب آورد.

۶

پرتره ادبی من کامل است، و این یک پرتره سیاسی هم هست. من نمی‌توانم بگویم که چه مقدار تبهکاری می‌توان در این پرتره یافت، اما دوست دارم این یک درخواست را

بکنم و آن این است که نباید به دنبال چیزی فراتر از این پرتره ادبی گشت. این پرتره با صداقت کامل شکل گرفته است.

۷

من حالا نیست و نابود شده‌ام.

این نابودی به مذاق افکار عمومی شوروی خوش آمده و با لذت بسیار از آن به‌عنوان یک دستاورد یاد می‌شود. ر.پیکل، در نشریه ایزوستیا (شماره ۱۵، سال ۱۹۲۹)، ضمن اشاره به نابودی من، اندیشه لیبرال زیر را بیان کرده است: «در نتیجه، ما قصد نداریم بگوییم که نام بولگاکف از فهرست نمایشنامه‌نویسان شوروی حذف شده است.» پیکل با هدف اطمینان‌بخشی به نویسندگانی که دست به نقد دشمنی در پشتش فرو رفته، اضافه می‌کند: «آن‌ها فقط دارند راجع به نمایشنامه‌های قبلی بولگاکف حرف می‌زنند.» با وجود این، زندگی واقعی، در قالب کمیته عالی نمایش، ثابت کرد که هیچ پایه و اساسی، از هیچ قسم و گونه‌ای، برای لیبرالیسم پیکل وجود ندارد.

من در هجدهم مارس ۱۹۳۰ نامه‌ای از کمیته عالی نمایش دریافت کردم که در آن به کوتاهی و اختصار به من اطلاع داده شده بود که نمایشنامه جدیدم، دارو دسته سالوسان [مولیر]، که از کارهای قبلی من نیست، مجوز اجرا دریافت نکرده است.

بگذارید خیلی مختصر و مفید بگویم که: حالا زیر دو سطر از یک نامه رسمی حکومتی همه کارها و آثارم در کشوی میزم دفن شده، و همین‌طور رؤیاهای فانتزیک من، و همین‌طور نمایشی که بنا به شهادت بسیاری از متخصصان تئاتری اثر درخشانی بوده، نابود شده است.

ر. پیکل اشتباه می‌کند. نه تنها آثار قبلی‌ام بلکه آثار فعلی‌ام و همه آثار آتی‌ام نیز توقیف شده است. و من شخصاً، با دستان خودم، دست‌نوشته‌های یک رمان کمدی در باره ابلیس را داخل بخاری انداختم، و همین‌طور دست‌نوشته‌های فصول آغازین رمان دیگری تحت عنوان ^{۲۱۵}تئاتر^{۲۱۵}. همه آثارم نیست و نابود شده‌اند.

۸

من از مقامات حکومتی درخواست می‌کنم این واقعیت را مد نظر قرار بدهند که من کسی نیستم که در عرصه سیاست فعال باشد، بلکه یک آدم ادبی هستم؛ آدمی که هر چیزی را که نوشته وقف تئاتر شوروی کرده است. دوست دارم توجه شما را به دو نقطه‌نظری که راجع به من در مطبوعات حکومتی درج شده، جلب کنم.

هر دوی این نقطه‌نظرها از آن دشمنان سازش‌ناپذیر آثار من است، و به همین دلیل هم نظرات مذکور فوق‌العاده ارزشمند هستند. در سال ۱۹۲۵ نوشته شد: «یک نویسنده‌ای سر برآورده که حتی سعی نمی‌کند خودش را در پشت لفاف یک نویسنده هوادار حکومت پنهان کند.» (ل. اورباخ، ایزوستیا، ۲۰ سپتامبر سال ۱۹۲۵) و در سال ۱۹۲۹ نوشته شد: «قریحه و استعداد بولگاکف همان قدر آشکار است که ذات از حیث اجتماعی ارتجاعی کارهای خلاقه وی.» (ر. پیکل، ایزوستیا، ۱۵ سپتامبر سال ۱۹۲۹) من دوست دارم شما این واقعیت را مد نظر قرار دهید که اجازه نوشتن به من ندادن در حکم زنده به گور کردن من است.

۹

من درخواست می‌کنم که حکومت شوروی دستور دهد که من به همراه همسرم لیوبف ییوگنیونا بولگاکووا در سریع‌ترین زمان ممکن مناطق تحت حاکمیت اتحاد جماهیر

۱۰

من به انسانیت مقامات شوروی متوسل شده و از آن‌ها درخواست می‌کنم که از سرِ بزرگواری به اینجانب، به‌عنوان نویسنده‌ای که نمی‌تواند در سرزمین پدری‌اش هیچ فایده‌ای داشته باشد، آزادی ترک کشور را بدهند.

۱۱

و از طرفی، حتی اگر آنچه نوشته‌ام نامناسب است، و من محکوم هستم که تا پایان عمر در اتحاد جماهیر شوروی بمانم و سکوت کنم، پس در این صورت از حکومت شوروی درخواست می‌کنم که شغلی به من بدهد که صلاحیت آن را دارم و مرا به‌عنوان کارگردان مأمور به خدمت در یکی از تئاترهای کشور بکند.

من به طور اخص و خیلی روشن در کمال همدلی درخواست می‌کنم که شغلی برایم در نظر گرفته شود و من در این شغل به کار گرفته شوم، زیرا همه تلاش‌هایم برای پیدا کردن کار در تنها حیطة‌ای که به‌عنوان یک متخصص به شدت واجد صلاحیت می‌توانم در آن برای اتحاد جماهیر شوروی مفید باشم، با شکست کامل روبرو شده است. اسم من چنان نفرت‌انگیز و شنیع شده که هر درخواستی برای گرفتن شغل ارائه می‌کنم فوراً با واکنش‌های ترسناک طرف مقابل روبرو می‌شود، و این به رغم آن است که کارگردان‌ها، بازیگرها و مدیران تئاتر بسیاری در مسکو وجود دارند که به‌خوبی از صلاحیت حرفه‌ای و مهارت‌های تئاتری‌ام آگاهی دارند.

تمایل دارم خدمات یک کارگردان و بازیگر متخصص کاملاً شرافتمند را، که بدون ذره‌ای خرابکاری آماده است هر نمایشی را به روی صحنه ببرد و کارش را از شکسپیر شروع کند تا به نمایش‌های امروزی برسد، به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارائه کنم.

درخواست می‌کنم که مرا به سمت دستیار کارگردانی در تئاتر هنرهای مسکو که هنوز بهترین مکاتب تئاتری را نمایندگی می‌کند و تحت ریاست استادانی مثل ک.س. استانیسلافسکی و و.آی. میروویچ دانچنکو قرار دارد— منصوب کنند.

اگر گمارده شدن من به منصب دستیار کارگردانی ممکن نباشد پس درخواست می‌کنم به‌عنوان سیاهی لشکر در نمایش‌های تئاتری کار کنم. و اگر سیاهی لشکر شدن هم ممکن نباشد پس، شغلِ کارگر صحنه را به من بدهید.

و اگر حتی این یکی هم ناممکن باشد، در این صورت از حکومت شوروی می‌خواهم هر اقدام ضروری‌ای را که در مورد من مقتضی می‌داند انجام دهد، اما حداقل یک کاری بکند. زیرا در حال حاضر آنچه از روبرو به من، به‌عنوان نویسنده پنج نمایش و به‌عنوان کسی که هم در اتحاد جماهیر شوروی مشهور است و هم در خارج از کشور، خیره شده تهیدستی و بینوایی و بی‌خانمانی و مرگ است.

۱۹۳۰-۱۹۳۲

ییلنا سیرگییونا خاطرات خودش را از گفته‌های بولگاکف در عصر هجدهم آوریل ۱۹۳۰، یعنی حدود چند هفته پس از ارسال نامه معروف بولگاکف به حکومت شوروی، برای ما به یادگار گذاشته است. بولگاکف آن روز عصر با عجله به دیدار ییلنا رفته بود تا وی را در جریان مکالمه تلفنی‌ای که همان روز داشته قرار بدهد. ییلنا می‌نویسد: «او [بولگاکف] بعد از صرف ناهار، طبق معمول، دراز کشیده بود تا چرتی بزند، اما زنگ تلفن بلافاصله به صدا درآمد و لیوبف [همسر بولگاکف] گوشی را برداشت و سپس به میخائیل آفاناسیویچ گفت که یک کسی از کمیته مرکزی حزب می‌خواهد با وی حرف بزند. میخائیل باورش نشد و پیش خودش حساب کرد که یک کسی می‌خواهد با وی شوخی کند (در آن زمان این جور شوخی‌ها معمول بود)، و به همین دلیل با حالتی آشفته و عصبی گوشی را به دست گرفت و این جمله را شنید: میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف؟»، «بله خودم هستم...»، رفیق استالین همین حالا با شما صحبت خواهند کرد...»، «چی؟ استالین؟ استالین؟»، و بلافاصله صدایی را شنید که داشت با لهجه غلیظ گرجی حرف می‌زد.» در جریان این مکالمه تلفنی بین استالین و بولگاکف به سه نکته مهم اشاره شد. نخستین پرسش استالین این بود که آیا بولگاکف واقعاً قصد رفتن به خارج را دارد یا نه؛ بولگاکف که به نحوی گیج و ناآماده بود پاسخ داد: «من تازگی‌ها در باره این قضیه که یک نویسنده روسی می‌تواند در بیرون از کشور زادگاهش زندگی کند یا نه، خیلی فکر کرده‌ام و به نظر من می‌آید که نمی‌تواند.» ما هرگز نخواهیم دانست که چه اتفاقی می‌افتاد اگر بولگاکف در این لحظه خاص به استالین گفته بود که او واقعاً خواهان ترک کشور است. بولگاکف به احتمال زیاد آگاهی کاملی داشت که طرح چنین خواسته‌ای می‌تواند وی را در معرض خطر قرار دهد و به این ترتیب استالین به جای برآورده

ساختن خواسته وی دستور دستگیری‌اش را به جرم داشتن گرایش‌های شوروی‌ستیزانه بدهد. هرطور که باشد، این گفته بولگاکف که او ترجیح می‌دهد در روسیه بماند ظاهراً باعث واکنش مثبت استالین شد زیرا او بلافاصله از بولگاکف پرسید: «تو دوست داری در کجا کار کنی و نظرت در باره کار در تئاتر هنرهای مسکو چیست؟» بولگاکف توضیح داد که او درخواست کار در تئاتر را ارائه کرده اما آن‌ها این درخواست را رد کرده‌اند.

استالین پیشنهاد کرد که بولگاکف درخواست مجددی به تئاتر هنرهای مسکو ارائه کند. به عبارت دیگر، دیکتاتور تلویحاً به بولگاکف گفت که تنها یک اشاره از جانب وی کفایت می‌کند تا این بار درخواست کار وی در تئاتر پذیرفته شود. نکته سوم مطرح شده در مکالمه تلفنی استالین و بولگاکف، این پیشنهاد استالین بود که آن‌ها باید یک وقتی با یکدیگر دیدار و گفتگو کنند. واکنش فوری بولگاکف به این پیشنهاد، گرم و پرشور بود. او در این لحظه دچار این باور احتمالاً ساده‌لوحانه اما به شدت انسانی یا حداقل امیدوارانه – شده بود که شاید شکنجه‌های وی تماماً ناشی از مقداری سوءتفاهم‌ها بوده است، و چه بسا دیرکل واقعاً از مصائب و سختی‌های وی اطلاعی نداشته و به همین دلیل اگر وی بتواند همه مسائل خود را در یک دیدار حضوری به نحو مناسبی برای دیرکل توضیح دهد اوضاع پاک عوض خواهد شد. این دیدار و گفتگو با آن که بولگاکف احساس می‌کرد قول انجامش به وی داده شده، هرگز اتفاق نیفتاد و بولگاکف از این پس صرف عدم تحقق این قول را به حساب این گذاشت که حکومت شوروی حاضر به پذیرش وی نیست.

بولگاکف هرگز این ماجرا را که باعث دلخوری وی شده بود، فراموش نکرد و بعد بارها و بارها به مناسبت‌های گوناگون به آن اشاره کرد. و در واقع این قضیه یکی از آن

چیزهایی بود که زندگی وی را طی ده سال آینده تلخ کرد. در بازنگری حوادث مذکور نحوه برخورد بولگاکف با استالین، از حیث سیاسی ساده لوحانه و از حیث اخلاقی حتی تزلزل آمیز به نظر می آید. همان طور که در فصول پیشین کتاب دیده ایم، بولگاکف مطلقاً هیچ توهمی در خصوص آسیب ها و ضرباتی که از ناحیه تعصب ورزی ها و تنگ نظری های سانسورچیان کمونیست به ادبیات و تئاتر شوروی وارد آمده بود نداشت، و تجربه خود وی از سانسور چنان تجربه آزاردهنده دائمی و بدون توقفی بود که عاقبت به خاموشی صدای هنری و خلاقه وی منجر شد. با وجود این، قضیه شیوه برخورد بولگاکف با استالین به مثابه یک فرد، موضوعی بود که اندکی تفاوت داشت. و این در مورد دیگر همتایان همعصر بولگاکف نیز بیش و کم صدق می کرد. دلیل برخورد متفاوت بولگاکف با استالین عمدتاً به خاطر این بود که استالین در به راه انداختن یک بازی موش و گربه ای با چهره های شاخص فرهنگی کشور، استاد بی همتا و بی نظیری بود. به عبارت دیگر، استالین این مهارت منحصر به فرد را داشت که چهره های شاخص فرهنگی را به داخل یک رابطه ترسناک، اما در عین حال جذاب، با خودش بکشد.

شاید استالین با نشان دادن چنین توجه فردی و شخصی ای به فعالیت های حرفه ای برخی روشنفکران مسکویی خیلی ساده در پی ارضای نخوت خودش بوده، اما نمی شد انکار کرد که صرف دخالت های خاص وی غالباً به یکی از این دو حالت منجر می شد: مرگ، در یک سرطیف، یا موفقیت حرفه ای و دسترسی گسترده به مخاطبان، در سر دیگر طیف. برای مثال، نادژدا مندیلشتام در کتاب امید علیه امید دو نمونه از دخالت های این چنینی استالین را که چهار سال بعد، یعنی در سال ۱۹۳۴، رخ داد شرح داده است. در این زمان، استالین دو تماس تلفنی برقرار کرد که تأثیرات ماندگاری بر طرف های صحبت وی باقی گذاشت. اولی، که نمونه نسبتاً بی اهمیتی است، مربوط می شود به ایسایی لژنیف، سردبیر سابق مجله روسیا، همان کسی که دست نوشته های رمان گارد سفید بولگاکف را گرفته بود اما حاضر به پس دادنش نبود. لژنیف که در سال ۱۹۲۶ دستگیر

شده بود و به همین دلیل هم مأموران امنیتی خانه بولگاکف را تفتیش کرده بودند۔ حالا در سال ۱۹۳۴ مجیز مقامات حزبی را می‌گفت و برای آن‌ها خودشیرینی می‌کرد. و در همین زمان بود که استالین شخصاً به خانه لژنیف زنگ زد تا اجازه انتشار کتاب وی را بدهد اما لژنیف بدشانس در آن زمان بیرون از خانه بود. او یک هفته بعد را در خانه باقی ماند تا شاید استالین دوباره زنگ بزند اما هیچ خبری نشد. نمونه مشابه دیگری که نادرثاً مندیلاشتام در کتابش ذکر کرده، مربوط به شوهر شاعرش اوسیپ مندیلاشتام می‌شود که در مه سال ۱۹۳۴ دستگیر و زندانی شده بود. استالین به پاسترناک شاعر زنگ زد و بی‌مقدمه به او گفت که پرونده مندیلاشتام مورد بازبینی قرار گرفته و همه چیز روبراه خواهد شد؛ پاسترناک که کاملاً گیج شده بود، مکالمه تلفنی با شخص اول مملکت را با گفتن این جمله به پایان برد که وی مایل است گفتگویی حضوری با استالین داشته باشد.

استالین پرسید: «در باره چی؟» پاسترناک پاسخ داد: «در باره زندگی و مرگ.» و استالین بدون این که هیچ حرفی بزند گوشی را گذاشت. پاسترناک به کرملین زنگ زد تا دوباره با استالین حرف بزند اما تلفنچی حاضر نشد تماس را برقرار کند. پاسترناک هم مثل بولگاکف، از این پس برای همیشه تأسف می‌خورد که چرا نتوانسته بود در آن لحظه حرف صحیح و مناسب را به استالین بگوید، و فرصت مکالمه مجدد با استالین نیز هرگز برای پاسترناک فراهم نشد. استالین از قرار معلوم برای برخی از هنرمندان و فرهنگیان سرکش‌تر هم‌عصرش شوستاکوویچ، پراکوفیف، آخمتووا، پاسترناک و بولگاکف – نوعی احترام کنجکاوانه قائل بود. استالین راغب بود که زنده ماندن این چهره‌ها را تحمل کند البته به شرطی که آن‌ها، برخلاف مندیلاشتام شاعر^{۲۱۶}، از حملات شخصی صریح به وی خودداری می‌کردند و هرگز از یادشان نمی‌رفت که استالین آن‌ها را زیرنظر دارد.

رابطه میان استالین و بولگاکف هرچه که بود، واقعیت این است که تماس تلفنی استالین نهایتاً باعث نجات بولگاکف از مخمصه‌ای شد که وی در پی ممنوعیت پنج نمایشنامه‌اش از سال ۱۹۲۶ به بعد در آن گرفتار شده بود. تقریباً بلافاصله پس از تماس تلفنی استالین، تئاتر هنرهای مسکو بولگاکف را به‌عنوان دستیار کارگردان استخدام کرد. بعدها ییلنا سیرگییونا بارها و بارها به این نکته اشاره کرد که دخالت استالین احتمالاً باعث نجات بولگاکف از خودکشی شد و به همین دلیل، حداقل چیزی که می‌شود گفت این است که استالین با این کار خود ده سال دیگر به عمر بولگاکف اضافه کرد.

بولگاکف در مه ۱۹۳۰ به عنوان کارمند رسمی تئاتر هنرهای مسکو مشغول کار شد و اولین کارش هم به روی صحنه بردن یک نسخه تئاتری از رمان نفوس مرده گوگول بود. نقش بولگاکف در این پروژه تئاتری، دستياری کارگردان بود اما او به محض این که متن نمایشنامه اقتباسی تئاتر را دید، دست به کار نوشتن متن اقتباسی خودش از روی رمان معروف گوگول شد. طبق معمول، متن نوشته شده توسط بولگاکف مورد تأیید تئاتر قرار نگرفت و شدیداً حک و اصلاح شد. ولادیمیر ایوانوویچ نیمروویچ دانچنکو، که به اتفاق استانیسلافسکی مشترکاً تئاتر هنرهای مسکو را مدیریت می‌کرد، وظیفه انجام اصلاحات در متن بولگاکف را برعهده داشت. عاقبت نمایشنامه اقتباسی بولگاکف به متنی بی‌خطرتر و قراردادی‌تر از آنچه بولگاکف در ابتدا تصور کرده بود مبدل شد. بولگاکف پیشنهاد کرده بود که یکی از کاراکترهای نمایش، خود گوگول باشد که در صحنه شیک و پیک شهر رم ایتالیا نشسته و دارد رمان طنزآمیز خود راجع به زندگی روستایی روسی مفلوکانه را می‌نویسد^{۲۱۷}، اما این پیشنهاد پذیرفته نشد.

مثل غالب نمایش‌های تئاتر هنرهای مسکو، مرحله تمرین نمایش نفوس مرده به‌طرز رنجباری طولانی شد. بولگاکف در نامه‌ای به پاول پوپوف به تاریخ ۱۹۳۲ (که در همین

فصل از کتاب نیز درج شده) ضمن اشاره به تاریخچه نمایش، از طولانی شدن مرحله تمرین گلایه کرد اما موقعی که نمایش نفوس مرده به روی صحنه آمد با استقبال گسترده تماشاگران روبرو شد. از این پس، نسخه اقتباسی تجدیدنظر شده بولگاکف، برای دهه‌های متمادی مورد استفاده تئاتر هنرهای مسکو قرار گرفت.

بولگاکف در آوریل ۱۹۳۰، بلافاصله پس از تماس تلفنی استالین، مأموریت پیدا کرد که با یک مؤسسه تئاتری به اسم ترام^{۲۱۸} (تئاتر کارگران جوان) همکاری کند. او در ژوئیه ۱۹۳۰ با کارکنان این تئاتر به کریمه در جنوب کشور سفر کرد؛ سفری که وی ماجراهای آن را به صورت کمیک در نامه‌هایی به همسرش لیوبف شرح داده است. بولگاکف به محض رسیدن به کریمه تلگراف‌هایی به ییلنا سیرگیونا ارسال کرد تا وی را ترغیب به سفر به کریمه کند، و زمانی که ییلنا پاسخی نداد، بولگاکف بلافاصله از همسرش لیوبف خواست که سری به ییلنا بزند و ببیند آیا او بیمار است یا نه. این مکاتبات تأیید می‌کند که لیوبف، همسر بولگاکف، تا حد بسیار زیادی از رابطه شوهرش با ییلنا سیرگیونا خبر داشته است. دوستان لیوبف نیز بعدها در مصاحبه‌هایی که با آن‌ها صورت گرفت، تأیید کردند که لیوبف از این رابطه خبر داشت و چنین رابطه‌ای برای لیوبف دیگر دردناک و غیرقابل تحمل نبود. در این زمان لیوبف ظاهراً در پی این بود که زندگی جداگانه خاص خودش را داشته باشد. با این حال، نهایتاً ییلنا سیرگیونا با تراشیدن بهانه‌ای از رفتن به کریمه و ملحق شدن به بولگاکف عذر خواست. سال ۱۹۳۰ به دلیل برخوردار شدن بولگاکف از لذت‌های عشق و افزایش اعتماد به نفس کاری و حرفه‌ای‌اش، سال نسبتاً شادی برای وی بود؛ هرچند که نگرانی‌های مادی وی تا حدی این شادی را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود اما در سال ۱۹۳۱، سروکله مشکلات دوباره پدیدار شد و نگرانی‌های بولگاکف رو به افزایش گذاشت. اول از همه، تصمیم دردناک ییلنا سیرگیونا بود مبنی بر این که آن‌ها از این پس نباید یکدیگر را ببینند. ییوگنی الکساندروویچ شیلوفسکی^{۲۱۹}، شوهر ییلنا سیرگیونا، از رابطه همسرش با بولگاکف خبردار شده و به همسرش اصرار کرده بود که به این رابطه خاتمه دهد؛ و ییلنا سیرگیونا که نگران به خطر

افتادن وضع رفاهی دو پسرش ییوگنی (ژنیا)^{۲۲۰} و سیرگئی (سیریوژا)^{۲۲۱} بود موافقت کرد که از این پس نه با بولگاکف دیدار کند و نه حتی با او تماس تلفنی داشته باشد. بولگاکف و ییلنا سیرگییونا از ۲۵ فوریه ۱۹۳۱ تا حدود ژوئن ۱۹۳۲ هیچ دیدار و گفتگویی با یکدیگر نداشتند. این موضوع باعث شد تا بولگاکف عمیقاً غمگین و افسرده و تنها شود. نامه‌های این دوره بولگاکف حکایت از این دارد که او دیگر احساس نزدیکی چندانی به لیوبف ییوگنییونا نمی‌کرده است. او در یکی از نامه‌هایش توضیح می‌دهد که فعلاً تنهاست و بیش و کم با سگ محبوبش بوتون (که نامش را از نام مستخدم مولیر در نمایشنامه خودش گرفته بود) زندگی می‌کند.

بولگاکف در اواخر مه ۱۹۳۱، در حالی که احساس می‌کرد به مفاد توافق خودش با استالین به‌طرز شرافتمندانه‌ای عمل کرده، تصمیم گرفت نامه‌ای به استالین بنویسد و این بار درخواست کند که به وی و همسرش لیوبف ییوگنییونا اجازه داده شود که از اول ژوئیه تا اول اکتبر به سفر خارج بروند. بولگاکف نامه خود را با نقل قول‌هایی از گوگول آغاز کرد تا از این طریق اشتیاق خود را برای دیدار از کشورهای خارجی توجیه کند. او بر این نکته پافشاری کرد که عشقش به روسیه در پی سفر به خارج افزایش خواهد یافت، به همان ترتیبی که گوگول به ایتالیا سفر کرده بود تا در آن جا رمان نفوس مرده را به عشق مردم کشورش بنویسد. اما این بار استالین هیچ جوابی به درخواست نامه بولگاکف نداد و همین باعث عمیق‌تر شدن افسردگی بولگاکف شد. نامه‌های بولگاکف به دوستانش، ویرسیایف نویسنده و ناتالیا ونکستر^{۲۲۲} نمایشنامه‌نویس، حکایت از غم و غصه‌ای دارد که مقدر بود مشخصه بسیاری از نامه‌های بولگاکف طی سال‌های بعد باشد. او در حین تابستان ۱۹۳۱ یکی از نمایشنامه‌های ضعیف خود، آدام و حوا، را تکمیل کرد. این نمایشنامه یک کار علمی تخیلی در باره خطرات جنگی است که به‌نظر قریب‌الوقوع می‌آمد. سفارش‌دهنده نمایشنامه آدام و حوا، تئاتر کرانسکی در لنینگراد بود، اما این تئاتر در پاییز سال ۱۹۳۱ نمایشنامه بولگاکف را رد کرد. بولگاکف سپس آدام و حوا را به تئاتر وختانگوف مسکو ارائه کرد اما این تئاتر هم از پذیرش آن سر باز زد. بولگاکف در

اواخر تابستان ۱۹۳۱ سفرشی از یک تئاتر دیگر لنینگراد برای اقتباس تئاتری از روی یک اثر کلاسیک عظیم قرن نوزدهمی دیگر، جنگ و صلح تالستوی، دریافت کرد: این سفرش، که بعید است بولگاکف آن را با ذوق و شوق زیادی پذیرفته باشد، حداقل مورد علاقه یکی از دوستان بولگاکف، پاول پوپوف پژوهشگر ادبی، بود. پوپوف در حین دهه ۱۹۲۰ در مسکو با بولگاکف دوست شده بود، اما بولگاکف از زمان دستگیری پوپوف در سال ۱۹۲۹ هیچ خبری از او نداشت. بولگاکف ناگهان در پاییز ۱۹۳۱ نامه‌ای از پوپوف دریافت کرد مبنی بر این که به وی و همسرش آنا ایلینیچنا نوه دختری لئون تالستوی—اجازه اقامت در لنینگراد داده شده است. پوپوف زمانی که فهمید بولگاکف در صدد نگارش یک اقتباس تئاتری از روی رمان جنگ و صلح تالستوی است، به بولگاکف پیشنهادی ارائه کرد. آنا ایلینیچنا در همان زمان مشغول کار تحقیقاتی روی پیش‌نویس‌های مختلف رمان جنگ و صلح بود. پوپوف پیشنهاد کرد که اگر بولگاکف مایل باشد می‌تواند از کارهای تحقیقاتی همسرش روی این رمان، برای کار اقتباسی خود استفاده کند. مقدر بود که پاول پوپوف به یک دوست بسیار مهم بولگاکف، مخصوصاً طی چند سال آتی، تبدیل شود. نامه‌هایی که بولگاکف در حین دوران مذکور به پوپوف نوشت خصوصیات نوعی یادداشت‌نویسی‌های روزانه را دارد و فراز و فرودهای فعالیت‌های ادبی بولگاکف در آن ثبت و ضبط شده است. پوپوف که خود را وقف بولگاکف کرده و ستایشگر آثارش بود، این بلندپروازی را در سر داشت که روزی زندگینامه بولگاکف را بنویسد؛ و این دو مرد تا پایان زندگی بولگاکف تقریباً به‌طور منظم با یکدیگر نامه‌نگاری کردند. این نامه‌ها سرنخ‌های فوق‌العاده ارزشمندی به ما می‌دهد تا از روحيات و وضع ذهنی بولگاکف در آن دوران مطلع شویم. این تماس دوباره با پاول پوپوف زمانی برقرار شد که بولگاکف در آستانه از دست دادن تماس با یکی از دوستان نزدیکش، ییوگنی زامیاتین نویسنده، بود. زامیاتین نویسنده رمان ضد آرمانشهری ما (۱۹۲۰) که بعدها جرج اورول^{۲۲۳} تحت تأثیر آن، رمان معروف خود، ۱۹۸۴، را نوشت — از بسیاری جهات با بولگاکف فرق داشت. برای مثال، زامیاتین نگران بود که مبادا جزم‌گرایی رو به افزایش در

فرهنگ شوروی باعث سرکوب نوآوری و ابداع در آینده شود، اما بولگاکف همیشه نگران خسارت‌هایی بود که سیاست‌های فرهنگی شوروی بر سنت‌ها و مرده‌ریگ‌های گذشته وارد می‌کرد. زامیاتین در لنینگراد زندگی می‌کرد. و این به معنای آن بود که این دو نویسنده به ندرت یکدیگر را می‌دیدند. با وجود این، آن‌ها برای چند سالی به دوستان صمیمی یکدیگر مبدل شده بودند، و صمیمیت شوخ‌طبعانه نامه‌هایشان برخلاف سبک و سیاق نسبتاً رسمی‌تری است که بولگاکف به طور معمول در نامه‌نگاری‌هایش به کار می‌بست. زامیاتین نیز در پی حملات مهلک مطبوعات شوروی به کتاب‌ها و نوشته‌هایش نامه‌ای به استالین نوشته و از او خواسته بود که اجازه خروج از کشور به وی داده شود؛ و به لطف پادرمیانی ماکسیم گورکی، زامیاتین موفق شد اجازه خروج از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به دست آورد. بولگاکف در اواخر پاییز ۱۹۳۱ ترتیبی داد تا زامیاتین و همسرش را قبل از عزیمت آن‌ها به خارج ببیند. این دیدار باید تجربه تلخی برای بولگاکف بوده باشد، زیرا احتمالاً این حس وی را تقویت می‌کرده که او به طرز مستبدانه‌ای محکوم شده که از دیدن بقیه دنیا محروم بماند. دیدن دنیا تا این زمان به یک دغدغه ذهنی و روحی برای بولگاکف تبدیل شده بود. شاید ماکسیم گورکی در سال ۱۹۲۹ نتوانسته بود حکومت شوروی را قانع کند که به بولگاکف اجازه خروج از کشور را بدهد، اما او حداقل توانست در یک مورد دیگر در پاییز ۱۹۳۱ به بولگاکف کمک کند و آن تعریف کلامی گورکی از نمایشی بود که بولگاکف راجع به مولیر نوشته بود. این تعریف منجر شد به رفع ممنوعیت از نمایش مولیر که از مارس ۱۹۳۰ ممنوع‌الاجرا اعلام شده بود. بولگاکف در پی ممنوعیت همین نمایش بود که اولین نامه خود را خطاب به حکومت شوروی نوشته بود. بولگاکف در حین تابستان ۱۹۳۱ تغییراتی در متن نمایش مولیر اعمال کرده و مخصوصاً اشارات *ماوراءالطبیعه‌ای* موجود در متن اولیه نمایش را کم‌رنگ کرده بود. این اقدام، به همراه تأیید کلامی گورکی از نمایش، عاقبت موجب شد مقامات مسئول در سوم اکتبر ۱۹۳۱ به نمایش مجوز اجرا بدهند، ابتدا فقط در مسکو و لنینگراد، اما با این شرط که نمایش می‌تواند در زمان‌های

مشخص در هر جای دیگری اجرا شود. عاقبت، روحیه خراب بولگاکف شروع کرد به بهتر شدن؛ و ما بازتاب این روحیه شاد و سرحال بولگاکف را در نامه ستایش آمیزی که وی به صورت خودانگیخته به استانیسلافسکی، یکی از دو مدیر تئاتر هنرهای مسکو، نوشت مشاهده می کنیم. بولگاکف در این نامه که در آخرین روز سال ۱۹۳۱ نوشته شده، خرسندی خود را از شیوه‌ای که استانیسلافسکی با توسل به آن موفق شده در حین تمرینات به نمایش نفوس مرده زندگی ببخشد ابراز کرده است.

سپس در اواسط ژانویه ۱۹۳۲ خبر واقعاً شگفت‌انگیزی به گوش بولگاکف رسید: حکومت شوروی از تئاتر هنرهای مسکو درخواست کرده که اجرای نمایش روزگار خانواده تورپین را که از سال ۱۹۲۹ ممنوع شده بود، دوباره از سر بگیرد. عاقبت دلایل زیر برای رفع ممنوعیت نمایش مطرح شد: استالین روزی به تماشای نمایش دیگری در تئاتر هنرها رفته بوده که در آن جا از مسئولان تئاتر می پرسد چرا تورپین ها دیگر اجرا نمی شود و مدیر تئاتر، میروویچ دانچنکو، به شیوه‌ای ظریف پاسخ می دهد که این نمایش در پی اظهارنظرهای منفی خود استالین در باره کارهای بولگاکف در سال ۱۹۲۹ ممنوع‌الاجرا شد. سپس، درست یک روز بعد از انجام این مکالمه، تلفنی از کرم‌لین به تئاتر می شود و از مدیریت تئاتر خواسته می شود که در سریع ترین زمان ممکن اجرای مجدد نمایش روزگار خانواده تورپین آغاز شود. بولگاکف از شنیدن این خبر خوش چنان به وجد آمد که تقریباً از حال رفت، و زمانی که فدی میخالسکی^{۲۲۴}، دوست بولگاکف، از تئاتر هنرها با عجله به دیدن بولگاکف آمد وی را درحالی دید که پاهایش را در تشت آب گرم گذاشته و دو کمپرس یخ روی سر و شکمش گذاشته است! از این به بعد، نمایش روزگار خانواده تورپین به صورت دائم در برنامه نمایشی تئاتر هنرها باقی ماند و از این طریق درآمد ثابت و منظمی نصیب بولگاکف شد که البته تنها درآمد ثابت وی بود. با وجود این، تجربیات تلخ سه سال گذشته به بولگاکف یاد داده بود که همه این موفقیت‌ها تا چه حد می تواند شکننده باشد. بولگاکف در ماه فوریه، پس از مشقات بسیار، توانسته بود نمایش اقتباسی اش از جنگ و صلح را تکمیل کرده و آن را به لنینگراد بفرستد. او هنوز از

هیجان ناشی از قضیه اجرای مجدد روزگار خانواده تورپین و خستگی ناشی از تکمیل نمایش اقتباسی جنگ و صلح بیرون نیامده بود، که ضربه تازه‌ای از یک ناحیه کاملاً غیرمنتظره، از لنین‌گرا، بر سرش فرود آمد: بالشوی تئاترِ دراماتیک لنین‌گرا که قراردادی برای نمایش مولیر با بولگاکف امضا کرده بود، ناگهان تصمیم به لغو این قرارداد گرفته بود. این خبر تأثیر کاملاً گیج‌کننده‌ای بر بولگاکف گذاشت. او در نامه‌ای به پوپوف گفت که برای یک‌بار هم که شده این دفعه نمی‌تواند مقامات حکومتی را مقصر بداند زیرا این مقامات مجوز اجرای نمایش را صادر کرده بودند. بولگاکف طی چند هفته بعد، با خشم بسیار، پی می‌برد که این ضربه از جانب تنها یک نفر، یک نمایشنامه‌نویس رقیب، نویسنده کمونیستی به اسم فِسلِوت وِشِنِیفسکی^{۲۲۵}، وارد شده است. وِشِنِیفسکی متنفاً مقاله‌ای در نشریه محلی نوشته و انتخاب نمایشنامه بولگاکف برای اجرا در تئاتر را تقبیح و محکوم کرده و از مسئولان تئاتر خواسته بود که اثر مناسب‌تری را که در راستای منافع طبقه کارگر باشد به روی صحنه ببرند، و تئاتر هم بلافاصله و درجا اقدام به لغو اجرای نمایش بولگاکف کرده بود. بولگاکف از این بلایی که بر سرش نازل شده بود، حساسی از حیث روحی آسیب دید. نامه‌های مارس و آوریل بولگاکف در سال ۱۹۳۲ گویای درگیری روحی و ذهنی او با این پرسش است که آیا او می‌توانسته در گذشته طور دیگری عمل کند تا مانع از این ناکامی‌ها و مصیبت‌هایی شود که حالا هر لحظه گریبان‌ش را می‌گیرد. او در این نامه‌ها صحبت از پنج اشتباه مرگباری می‌کند که در زندگی‌اش مرتکب شده است. این اشاره مبهمی است که سردرآوردن از آن دشوار است. ما فقط می‌توانیم حدس بزنیم که این اشتباهات شامل موارد زیر بوده است: عدم موفقیت در مهاجرت به خارج از کشور در سال ۱۹۲۱؛ عدم موفقیت در مکالمه تلفنی با استالین در ۱۹۳۰ برای طرح صریح درخواست سفر به خارج؛ و شاید اجازه بولگاکف به ییلنا سیرگییونا برای قطع رابطه‌شان. بهار سال ۱۹۳۲ برای بولگاکف طولانی و ملال‌آور بود. نامه‌های معمولاً افسرده‌کننده برادرش نیکالای از فرانسه در باره شخصیت‌های رذل و پست متعددی که حق‌التألیف‌های بولگاکف را در خارج حیف و میل می‌کردند، نقش

مهمی در تشدید افسردگی‌های بولگاکف در بهار ۱۹۳۲ داشت. او کماکان با لیوبف ییوگنیونا زندگی می‌کرد، اما زندگی زناشویی آن‌ها آشکارا به پایان خود رسیده بود. بولگاکف امیدوار بود از آپارتمانش در خیابان پیروگوفسکایا به جای دیگری نقل مکان کند و راهی برای سکونت در یک مجموعه آپارتمانی نوساز که برای نویسندگان ساخته شده بود بیابد، اما این امر مستلزم تأمین پول نسبتاً هنگفتی برای پیش‌قسط بود و وضع مالی‌اش اصلاً روبراه نبود اما عاقبت روابط شخصی و احساسی‌اش دستخوش تحول عمده‌ای شد و رو به بهبود گذاشت. ییلنا سیرگییونا در ژوئن ۱۹۳۲ به قطع رابطه خود با بولگاکف پایان داد و از وی خواست به دیدارش بیاید. ییلنا پس از این دیدار به سفر رفت تا در طول تابستان راجع به رابطه‌اش با بولگاکف و کاری که آن‌ها در این ارتباط باید بکنند، فکر کند. بولگاکف این بار سرشار از امیدهای تازه شده بود. او، شاید به دلیل خوش‌بینی مفرطش در طی همین ایام بود که در ژوئیه ۱۹۳۲ قراردادی با ناشر مجموعه کتاب‌های حیات مردان نامی امضا کرد تا زندگینامه مولیر را برای آن‌ها بنویسد. بولگاکف با وجودی که اجرای نمایش مولیرش در لنینگراد لغو شده بود و تئاتر هنرهای مسکو هم برای به روی صحنه بردن این نمایش این پا و آن پا می‌کرد، دوباره با شور و انرژی بسیار به موضوع مولیر رجعت کرد. او انبوهی از مطالعات تاریخی در باره مولیر و مخصوصاً زندگینامه‌هایی را که مورخان آن دوره، گریمارست و اوژن دسپوی، راجع به مولیر نوشته بودند با دقت زیاد مطالعه کرد. بولگاکف در آن تابستان برای اولین بار طی سه سال گذشته احساس کرد دارد کاری را می‌نویسد که حقیقتاً به آن باور دارد و در قبال آن احساس تعهد می‌کند. در اوایل پاییز ۱۹۳۲، زمانی که ییلنا سیرگییونا به مسکو بازگشت، هنوز مقداری بگومگوهای ناراحت‌کننده وجود داشت که بولگاکف باید درگیر آن‌ها می‌شد و به اصطلاح تحملشان می‌کرد.

او برای رسیدن به ییلنا باید نه تنها با شیلوفسکی، شوهر ییلنا، بلکه با ییوگنی، پسر بزرگ ییلنا، که می‌خواست همراه پدرش بماند وارد بحث و گفتگو می‌شد اما زندگی

مشرک ییلنا سیرگییونا با شیلوفسکی عاقبت در سپتامبر ۱۹۳۲ به پایان خود رسید؛ بولگاکف در سوم اکتبر از لیوبف ییوگنییونا طلاق گرفت. (وی پیشاپیش اتاق جداگانه‌ای برای لیوبف پیدا کرده بود، هرچند که این اتاق چسبیده به آپارتمان بولگاکف بود؛) و در روز بعد، چهارم اکتبر ۱۹۳۲، بولگاکف و ییلنا سیرگییونا با یکدیگر ازدواج کردند. آن‌ها بعد از سپری کردن یک هفته در لنینگراد به مسکو بازگشتند تا زندگی مشترکشان را در آپارتمان خیابان پیروگوفسکایا شروع کنند. سیرگئی، پسر شش ساله ییلنا، نیز همراه مادرش به این خانه نقل مکان کرد. به این ترتیب دوره‌ای سرشار از شادی‌های شخصی برای بولگاکف شروع شد و مقدر بود که این شادی‌ها جبرانی باشد بر ناکامی‌های حرفه‌ای و هراس‌های سیاسی آن دهه.

۱۰ مه ۱۹۳۰. نامه بولگاکف به انجمن کارگردانانِ تئاتر هنرهای مسکو

بدین وسیله از انجمن کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو درخواست می‌کنم که اینجانب را به‌عنوان کارگردان مورد پذیرش قرار دهد.

م. بولگاکف

۱۵ تا ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۰. نامه‌های بولگاکف از کورسک،

سیمفروپل^{۲۲۶} و میسخور به همسرش لیوف یوگنیونا در مسکو

۱۵ ژوئیه ۱۹۳۰. صبح. نزدیک کورسک.

خب، لیوبانایا، تو می‌توانی برایم خوشحال باشی، من در رفته‌ام!

البته که دلت برام تنگ شده؟ [...] از قرار معلوم نشانی‌ام را به محض رسیدن‌مان به سیواستوپل خواهم دانست. قند عسلم، سری به خیاط بزن. همه نامه‌ها را باز کن. قربانت.

انرژی جوشان ترام [تئاتر کارگران جوان] تمامی طول قطار را درنور دیده، و آن‌ها این خبر را برایم آوردند که صندلی خالی‌ای در واگن درجه یک هست. من در سرپوخف

مابه‌التفاوت را پرداختم و به واگن درجه یک نقل مکان کردم. در بوفه سرپوخف حتی یک قطره نوشیدنی هم موجود نبود. آیا می‌توانی برو بچه‌های ترام را با یک گیتار، بدون

بالش، بدون قوری، بدون آب، درحالی‌که روی تخته‌های چوبی دراز کشیده‌اند تصور بکنی؟ حدس می‌زنم آن‌ها تا صبح به توده کوچکی از جنازه‌ها مبدل خواهند شد. من

برای خودم در تخت‌خواب بالایی تشکیل خانه و زندگی داده‌ام. دارم از مناظر طبیعی اطراف با نفرت لذت می‌برم. آفتاب، غازها.

۱۶ ژوئیه ۱۹۳۰. نزدیک سیمفروپل. صبح

لیوبانایا؛ این جا آفتاب درخشانی می درخشد. کریمه همان قدر نامطبوع است که هر بخش دیگری از دنیا تاکنون نامطبوع بوده است. بر و بچه های ترام همان قدر شنگولند که خیارچنبرها. در بوفه های ایستگاه های سر راه چیزهای معدودی برای خوردن هست، اما اکثر آن ها خالی اند. زن های محلی در جنوب خیارچنبر، گیلان، تخم مرغ، قرص های نان، پیاز و شیر به داخل واگن های قطار آوردند. قطار با تأخیر راه می افتد. [...] بوسه ای برای من فرستم. بوتون [سگ بولگاکف] چطور است؟

لطفاً، فرشته من، می توانی بروی بیرون و بایچکوف خیاط را ببینی و به او بگویی که کت و شلوار مرا آماده کند. من به محض برگشتن، آن را پرو خواهم کرد. اگر از تئاتر لنینگراد تلگرافی برایم فرستاده اند آن را به من تلگراف کن.

۱۷ ژوئیه ۱۹۳۰. کریمه. میسخور. پانسیون ماگنولیا

لیوبینکا، به سلامتی مستقر شده ام. هوا به طرز غیرقابل وصفی زیباست. واقعاً متأسفم که هیچ یک از دوستانم این جا نیستند، و متأسفم که در این جا مجبورم با انبوهی از آدم هایی سر کنم که آن ها را نمی شناسم اما بر و بچه های ترام باحالتند. در این جا آدم باید خودش ترتیب تهیه غذایی را بدهد، و از قرار معلوم مطلقاً هیچ غذایی گیر نمی آید. کوپن های ما برای پانسیون کاملاً مناسب است. مایه خجالت است که من نتوانستم تو را همراه خودم بیاورم (از این که دارم تنهایی حمام آفتاب می گیرم دچار وجدان درد شده ام). قصد دارم با قایق موتوری به یالتا بروم، می خواهم نگاهی ببندازم به آنچه آن جا هست. دروذهای مرا به همه برسان. بوسه ای برای من فرستم.

ژوئیه ۱۹۳۰. تلگراف بولگاکف از میسخور به ییلنا سیرگیونا شیلوفسکایا (همسر بعدی بولگاکف) در مسکو

۱. مطمئن باش که ادارات با ارسال یک نامه رسمی به اداره مسافرتی مسکو می‌تواند کپن‌های ساحل جنوبی سیواستوپل کریمه را به دست آورد.

۲. تصور می‌کنم ادارات می‌تواند پانسیون در ساحل میسخوریالتا برایت پیدا کند. وضع سلامتی‌ات چگونه است؟ دروهای مرا به خانواده‌ات برسان. به پانسیون ماگنولیا در میسخور کریمه تلگراف بزن.

بولگاکف.

۲۳ ژوئیه ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از میسخور به دوست نمایشنامه‌نویسش ناتالیا ونکسترن

عزیزترین عزیزم ناتالیا آکسییونا؛

هوا در کریمه بدجوری گرم است. دریا، طبق معمول دریاست... ملال فقط سبز نیست، بلکه چیزی هیولوار است، یک نوع چیزی که تو فقط می‌توانی در خواب‌هایت آن را ببینی. قصد دارم در اولین روزهای ماه اوت به مسکو بازگردم.

۲۸ ژوئیه ۱۹۳۰. تلگراف بولگاکف از میسخور به همسرش لیوبف ییوگنیونا در مسکو

چرا هیچ نامه‌ای از لیوستا [ییلنا سیرگیونا] به دستم نرسیده؟ نکند مریض باشد.

ژوئیه ۱۹۳۰. تلگراف ییلنا سیرگیونا از مسکو به بولگاکف در میسخور

۱. سلام دوست عزیز میشنکا [میخائیل؛] من غالب اوقات به تو فکر می کنم و تو برایم خیلی عزیزی. بهتر شو و استراحت خوبی داشته باشی. دوست دارم تو را شاد و سر حال و به طرز وحشتناکی جذاب ببینم.

مدلین کاوئردی نامطمئن^{۲۲۷} تو.

۲. میشکای عزیزترینم؛ به طرز وحشتناکی خوشحالم که داری برمی گردی و ازت التماس می کنم که مرا شکنجه ندهی.

پوزانوفسکی ۲

۳۱ ژوئیه ۱۹۳۰. نامه نیکالای بولگاکف از زاگرب^{۲۲۸} به برادرش میخائیل در مسکو

میشای عزیز؛

من این نامه را دارم از کلینیک گوش و حلق و بینی دانشگاه زاگرب می نویسم. من در ۲۹ ژوئیه دو عمل جراحی روی بینی و حلقم داشتم. [...] سکوت تو، البته، مرا عمیقاً افسرده کرده، مخصوصاً از آن جایی که بسیاری از نامه های متوالی ام بی جواب مانده است. من خبرهایی راجع به تو از یک منبع دیگر شنیده ام منظورم انتصاب تو در تئاتر هنرهای مسکوست – اما با توجه به این که هیچ نامه ای از تو نداشته ام نمی توانم اهمیت زیادی به این خبر و خبرهای دیگر بدهم [...].

۶ اوت ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از مسکو به کنستانتین استانیسلافسکی (یکی از دو مدیر تئاتر هنرهای مسکو)

کنستانتین سیرگیویچ بسیار عزیز؛

حالا که از کریمه بازگشته‌ام جایی که مشغول مداوای بیماری‌های عصبی‌ای بودم که در این دو سال بسیار سختِ اخیر به آن مبتلا شده بودم – دارم این چند خط نامه ساده و غیررسمی را خطاب به شما می‌نویسم:

ممنوعیت همه نمایشنامه‌هایم مرا وادار کرد نامه‌ای به حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنویسم و در آن خواهان این بشوم که در صورتی که هم‌اکنون امکان کار کردن من به عنوان یک نمایشنامه‌نویس واقعاً مقدور نیست، پس یا فرصتی برای کار در مقام کارگردان در هر تئاتری در اتحاد شوروی به من بدهند یا این که بگذارند از کشور خارج بشوم.

در این جا فقط یک تئاتر وجود دارد که بهترین است. و شما این تئاتر را خوب می‌شناسید.

و من در نامه‌ام به حکومت شوروی نوشتم: «درخواست می‌کنم به من اجازه داده شود که به بهترین مکتب تئاتری، به ریاست آن دو استاد، ک.س. استانیسلافسکی و و.ا. میروویچ دانچنکو، ملحق شوم.» به این نامه من توجه شد، و به من این فرصت داده شد تا درخواست کار به تئاتر هنرهای مسکو ارائه کنم و متعاقباً به استخدام این تئاتر در بیایم.

من بعد از تحمل رنج و غصه‌هایی که از بابت نابودی نمایش‌هایم متحمل شدم، موقعی که بعد از یک وقفه طولانی، و دست به نقد با یک توانایی بالقوه جدید از درِ ورودی
تئاتری که شما به افتخار ملت تأسیس کرده‌اید عبور کردم، این احساس به من دست داد که حال روحی‌ام شروع کرده به بهتر شدن.

کنستانتین سیرگیویچ عزیز، لطفاً این کارگردان تازه را با خوش‌قلبی پذیرا باشید. باور کنید که این کارگردان تازه عاشق تئاترِ هنرهای شماس‌ت.

با احترام، ارادتمند میخائیل بولگاکف

۷ اوت ۱۹۳۰. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای درزاگرب

نیکالای عزیز؛

دیروز نامه مورخ ۳۱ اوت تو را که از زاگرب فرستاده بودی دریافت کردم. ... [با تأکید می‌نویسم که من تا پیش از این نامه هیچ کدام از نامه‌هایت را دریافت نکرده بودم. آخرین نامه‌ام به تو حاوی درخواستی برای ارسال دارو بود. من هیچ جوابی به این نامه دریافت نکردم و قبل از آن هم نامه‌ای از تو به دستم نرسیده بود[...].

تئاتر هنرهای مسکو: خبرهای مربوط به استخدام من در این تئاتر درست است. من به شغل کارگردانی منصوب شده‌ام. [...]

بدجوری به پول نیاز دارم. و دلیلش هم این است: یک حقوق ماهی ۱۵۰ روبل از سوی تئاتر هنرها برایم در نظر گرفته شده، اما این مبلغ عملاً به دستم نمی‌رسد. زیرا باید بخش عمده‌ای از آن را بدهم تا بدهی مالیاتی سال گذشته‌ام تسویه شود. به این ترتیب، فقط چند روبلی باقی می‌ماند. جدای از این قضیه، من سیصد روبل در ماه از تئاتری به اسم ترام (تئاتر کارگران جوان) دریافت می‌کنم. تقریباً در همان زمانی به این تئاتر ملحق شدم که کارم در تئاتر هنرهای مسکو شروع شد.

اما جراحات‌های اقتصادی‌ای که طی سال گذشته برداشته‌ام به قدری دردآور و به قدری غیرقابل جبران بوده که سیصد روبل دریافتی از ترام به سادگی هرچه تمام به کام گرداب بدهی‌هایم (این بدهی‌ها درست مثل یک تار عنکبوت چسبناک است) کشیده می‌شود.

این حرف‌ها را از بابت زحمت دادن به تو یا از باب گلایه کردن نمی‌نویسم. حتی در مسکو هم برخی از حرامزادگان این شایعه را پخش کرده‌اند که من از هر تئاتری ماهی پانصد روبل کاسبی می‌کنم. الان برای چندین سال متوالی است که آدم‌ها در مسکو و خارج کشور مشغول افسانه‌بافی حول اسمم بوده‌اند. و بیش‌تر این افسانه‌ها مغرضانه‌اند.

اما تو، البته می‌توانی خبرهای درست مربوط به مرا فقط از طریق نامه‌هایم به دست آوری؛ هرچند که این نامه‌ها می‌تواند کم‌تعداد و به‌ندرت باشد.

و اما: اگر تو هر مقداری از پول مرا در اختیار داری، و اگر کوچک‌ترین امکانی برای حواله این پول به اتحاد شوروی وجود داشته باشد، پس فوراً بی‌هیچ معطلی‌ای این پول را برایم بفرست. [...]

زود بهبود پیدا کن. امیدوارم عمل جراحی‌ات نتیجه کاملاً مطلوبی به بار بیاورد. خوشحالم که غرق در کارهای تحقیقاتی‌ات شده‌ای. در پژوهش‌هایت موفق باشی؛ شجاع و شاد باشی؛ و همیشه امیدوار باشی.

لیوبا درود می‌فرستد.

میخائیل تو

۴ سپتامبر ۱۹۳۰. نامه کنستانتین استانیسلافسکی (مدیر مشترک تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ خوب عزیز؛

شما نمی‌توانید تصور کنید که من چقدر از بابت پیوستن شما به تئاترمان خوشحال شده‌ام! من فقط این فرصت را داشته بودم که با شما در چند تمرین‌روزگار خانواده تورپین همکاری کنم و حتی در آن زمان هم توانایی‌های شما را به‌عنوان یک کارگردان تئاتر (و چه بسا حتی به‌عنوان یک بازیگر تئاتر!) احساس می‌کردم.

مولیر و خیلی‌های دیگر، این حرفه‌ها را با ادبیات ترکیب کردند. با همه وجودم به شما خوشامد می‌گویم. صمیمانه به موفقیت شما باور دارم، و خیلی خیلی دوست دارم که در سریع‌ترین زمان ممکن کار با شما را آغاز کنم.

۲۹ دسامبر ۱۹۳۰. از نامه بولگاکف به انجمن کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو

من به زحمت فرجه‌ای مابین تمرینات نفوس مرده و کار عصرهایم در تئاتر کارگرانِ جوان [ترام [به دست می‌آورم تا نقش رهبر (یا راوی)] منظور کاراکتر راوی در نمایش نفوس مرده است] را خلق کنم، و هر روز و هر لحظه مجبور می‌شوم از این کار دل بکنم تا شتابان برای کسب پول به شهر بروم. وظیفه خود می‌دانم که به اطلاع انجمن کارگردانان برسانم که من از این وضع جان به لب شده‌ام.

۱۸ مارس ۱۹۳۱. نامه بولگاکف به استانیسلافسکی (مدیر مشترک تئاتر هنرهای مسکو)

کنستانتین سیرگیویچ بسیار عزیز و گرامی؛

من ترام را ترک کرده‌ام، زیرا کار کردن با آن‌ها برایم امکان‌پذیر نبود.

من با طرح این درخواست از تئاتر هنرهای مسکو که مرا به عنوان بازیگر و کارگردان بپذیرد، به شما متوسل می‌شوم.

اوایل سال ۱۹۳۱. پیش‌نویس نامه بولگاکف به جوزف استالین

[...] جوزف ویساریونوویچ بسیار محترم؛

حدود هجده ماه از زمانی که من به عنوان یک نویسنده در سکوت فرو رفته می گذرد. و حالا، از آن جایی که به شدت احساس بیماری می کنم، دوست دارم از شما بخواهم اولین خواننده من باشید^{۲۲۹}

۳۰ مه ۱۹۳۱. نامه بولگاکف به جوزف استالین

جوزف ویساریونوویچ بسیار محترم؛

نیکالای گوگول نوشت: «هر لحظه ای که می گذشت میل بیش تر و بیش تری در درونم به وجود می آمد تا نویسنده مدرنی بشوم اما همزمان مشاهده می کردم که برای توصیف صحنه های امروزی، نائل شدن به آن حالت ذهنی فوق العاده همساز و بی دغدغه ای که برای اجرای یک اثر عظیم و هماهنگ ضرورت دارد، ناممکن است. زمان حال بسیار پرتحرک است، بسیار پرجنب و جوش است، بسیار تحرک آفرین است: قلم یک نویسنده به طرز نامحسوسی به سمت طنز کشیده می شود... همیشه این طور به نظر می رسید که مقداری خود قربانی گری های بزرگ در زندگی ام انتظار مرا می کشد، و این طور به نظر می رسید که من دقیقاً با هدف خدمت به سرزمین پدری ام می بایست خودم را در جایی بسیار دور از این سرزمین پدری رشد و پرورش دهم... من تنها این را می دانستم که سفر کردن من] به خارج [مطلقاً به خاطر لذت بردن از تماشای سرزمین های خارجی نخواهد بود بلکه بیش تر نوعی تحمل کردن خواهد بود... و دقیقاً همان جوری که پیش بینی کرده بودم من ارزش روسیه را تنها آن موقعی فهمیدم که در خارج روسیه بودم، و تنها آن زمانی عاشق روسیه شدم که خیلی خیلی از آن دور بودم.»

صمیمانه از شما درخواست می‌کنم که از جانب بنده پادرمیانی بفرمایید تا حکومت اتحاد جماهیر شوروی به من اجازه دهد که برای دوره زمانی اول ژوئیه تا اول اکتبر ۱۹۳۱ به خارج بروم. تمایل دارم این نکته روشن شود که من بعد از هجده ماه سکوت، هم‌اینک، به‌طرز مهارنشده‌ای برانگیخته شده‌ام تا پروژه‌های خلاقه تازه‌ای را به انجام برسانم؛ و از حکومت اتحاد جماهیر شوروی درخواست می‌کنم که فرصت لازم برای انجام این پروژه‌ها را به من بدهد.

من از اواخر سال ۱۹۳۰ از نوعی بیماری ضعف اعصاب، توأم با احساس اضطراب شدید و دردهای قفسه سینه، در رنج بوده‌ام، و در زمان حاضر بسیار افسرده‌ام. من پروژه‌های خودم را دارم، اما هیچ توانایی جسمی‌ای ندارم، و از هیچ‌یک از شرایطی که برای اجرای کارهایم ضرورت دارد برخوردار نیستم. عامل بیماری‌ام مطلقاً بر من روشن نیست.

من در گستره ادبیات روسی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، همواره یک گرگ ادبی یا بهتر بگویم، تنها گرگ ادبی – تلقی شده‌ام. به من توصیه شده که ریاکاری بکنم. این توصیه پوچ و بیهوده‌ای است. یک گرگ حتی اگر موهای بدن خود را هم رنگ کند یا آن را بچیند، باز هرگز شبیه به سگ پودل نخواهد شد. من برای سالیان متمادی، برحسب تمامی قواعد مربوط به شکار گرگ‌ها در یک محوطه محصور، تحت تعقیب بوده‌ام.

احساس خشم نمی‌کنم، اما خیلی خسته‌ام، و در اواخر سال ۱۹۳۰ از پا درآمدم. جدای از این، حتی یک جانور هم می‌تواند خسته شود. در آن مقطع زمانی، جانور مذکور اعلام کرد که او از این پس نه یک گرگ است نه یک نویسنده. اعلام کرد که دارد از حرفه خود چشم می‌پوشد. اعلام کرد که در سکوت فرو

می‌رود. و، درنهایت صداقت، اعلام کرد که بزدل و ترسو است.

هیچ چیزی تحت عنوان نویسنده‌ای که خاموش شده وجود ندارد. اگر او خاموش شده، پس این به معنای آن است که او هرگز یک نویسنده واقعی نبوده است.

اما اگر یک نویسنده واقعی مجبور به سکوت و خاموشی شود، پس در این صورت او نابود خواهد شد.

عامل بیماری‌ام اذیت و آزارهایی بوده است که طی سالیان متمادی متحمل شده‌ام و، به واسطه این سکوت، همچنان ادامه یافته است.

من طی سال گذشته کارهای زیر را انجام داده‌ام:

به رغم مشکلات عظیمی که وجود داشت، رمان نفوس مرده گوگول را به نمایش تبدیل کردم.

در مقام کارگردان روی تمرین‌های نمایش نفوس مرده در تئاتر هنرهای مسکو کار کردم.

در مقام بازیگر کار کردم و به جای بازیگرانی که طی تمرین‌ها مریض شده بودند به روی صحنه رفتم.

من از سوی تئاتر هنرهای مسکو به عنوان کارگردان برای همه جشنواره‌های انقلابی در طول سال کار کردم.

روزها در تئاتر هنرهای مسکو و عصرها در تئاتر کارگران جوان (ترام) کار کردم.

من در پانزدهم مارس ۱۹۳۱، زمانی که احساس کردم مغزم بیش از این قادر به کار نیست و دیگر نمی‌توانم هیچ فایده‌ای برای ترام داشته باشم، از همکاری با ترام عذر

خواستم.

من در توافقی با تئاتر آموزش بهداشتی پذیرفتم که نمایشی را برای آن‌ها به روی صحنه ببرم (و این کار تا ماه ژوئیه کامل خواهد شد).

و شب‌ها شروع کردم به نوشتن.

اما زیادی به خودم فشار آوردم.

من ته کشیدم.

حالا احساساتم تماماً تک‌رنگ است. هاله‌ای از تاریکی دورتادور برنامه‌هایم را فراگرفته، و مسموم از افسردگی و بازی معمول روزگار.

در حین سال‌هایی که به‌عنوان نویسنده کار کرده‌ام، و درست از همان زمانی که اولین سطر از نوشته‌هایم را چاپ کردم تا زمان حاضر، هر شهروندی، چه حزبی چه غیر حزبی، این حرف را در کله من فرو کرده و کماکان دارد فرو می‌کند که من هرگز هیچ کشور دیگری را نخواهم دید.

اگر این حرف درست باشد، پس باید گفت که افق‌های اندیشه من محدود شده، و من از فراگیری عالی‌ترین تحصیلات که برای هر نویسنده‌ای ضروری است محروم شده‌ام، و فرصت حل بسیاری از مسائل مهم ذهنی‌ام را از دست داده‌ام. آنچه در ذهنم تلقین شده، روان‌شناسی یک زندانی است.

من چگونه می‌توانم در ستایش کشورم بسرایم؟

من قبل از نوشتن این نامه به شما هر چیزی را سبک و سنگین کردم. من به دیدن دنیا نیاز دارم، و به محض این‌که این دنیا را دیدم به کشورم باز خواهم گشت. این یک

مسئله کلیدی است.

دوست دارم به اطلاع شما، جوزف ویساریونوویچ، برسانم که چهره‌های شاخص فرهنگی و هنری که به خارج سفر کرده‌اند اکیداً به من هشدار داده‌اند که من هرگز نمی‌توانم در آن جا بمانم.

به من هشدار داده شده که، در صورتی که حکومت شوروی در خروج از کشور را به روی من بگشاید، من مخصوصاً باید حواسم جمع باشد تا بر اثر هیچ اتفاقی این در را پشت سر خودم نبندم و راه برگشت خودم را سد نکنم، تا مبادا از این رهگذر مصیبتی را بر سر خودم بیاورم که حتی بدتر از ممنوعیت نمایش‌هایم باشد.

نظر مشترک همه آن‌هایی که توجه جدی‌ای معطوف کارهایم کرده‌اند این است که من در هیچ سرزمینی بجز سرزمین خودم قادر به کار و فعالیت ادبی نخواهم بود، زیرا من تمامی قدرتم را به عنوان یک نویسنده طی یازده سال گذشته از کشورم گرفته‌ام.

من به چنین هشدارهایی حساس هستم. جدی‌ترین این هشدارها را همسرم داده است که خودش زمانی در خارج زندگی می‌کرده است. هنگامی که من از مقامات حکومتی تقاضا کردم مرا به خارج تبعید کنند، همسرم به من گفت که او آرزوی ماندن در خارج را ندارد، و او به من هشدار داد که در عرض فقط یک سال بر اثر فلاکت و بینوایی در آن جا نابود خواهم شد.

در طول زندگی‌ام هرگز در خارج نبوده‌ام. اطلاعات درج شده در دایرةالمعارف کبیر شوروی مبنی بر این که من زمانی در خارج بوده‌ام نادرست است. زمانی که آثارم ممنوع شدند، یکی از منتقدان به شیوه‌ای هشدارآمیز نوشت: «این نوع بولگاکف آن نوعی نیست که ما در تئاتر شوروی به آن نیاز داریم.» نمی‌دانم که آیا تئاتر شوروی به وجود من نیاز دارد یا نه، اما می‌دانم که تئاتر شوروی همان قدر به هوایی برای تنفس نیاز دارد که من. از حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیسی درخواست می‌کنم به من اجازه دهد تا پاییز امسال به سفر خارج بروم و به همسرم لیوبف ییوگنیونا بولگاکووا نیز اجازه دهد که در این سفر مرا همراهی کند. درخواست اخیر را از این جهت مطرح کردم که من سخت بیمارم و باید توسط فردی که به من نزدیک باشد همراهی شوم. زمانی که تنها باشم دچار حملات روحی اضطراب‌زا می‌شوم.

اگر به هر توضیح اضافه دیگری افزون بر این نامه نیاز باشد، این توضیحات را به هر کسی که مایل به رسیدگی به درخواستم باشد ارائه خواهم کرد. اما حالا که دارم این نامه را به پایان می‌رسانم مایل هستم به شما، جوزف ویساریونوویچ، بگویم که رؤیای من به‌عنوان نویسنده این است که برای دیدار شخصی با شما فراخوانده بشوم.

لطفاً باورم کنید وقتی می‌گویم دلیل من برای چنین دیداری نه سوءاستفاده‌های شخصی، که مکالمه تلفنی‌ای بود که شما در سی‌ام آوریل با من داشتید؛ مکالمه‌ای که اثر عمیقی در ذهن و خاطره‌ام به جا گذاشت.

شما در آن مکالمه تلفنی گفتید: «شاید تو واقعاً نیاز داشته باشی که به خارج بروی...» برای من به ندرت اتفاق افتاده که با کسی وارد چنین نوع گفتگوهایی بشوم. من تحت تأثیر گفته شما، طی یک سال گذشته در تئاترهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شرافتمندانه کار کرده‌ام.

م. بولگاکف

۲۹ ژوئن ۱۹۳۱. نامه بولگاکف از مسکو به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

من پیشاپیش از بابت تلفن کردن یا نامه نوشتن یا سرزدن به آدم‌های محترم دچار ترس و واهمه شده‌ام: خودم آگاه هستم که از صحنه به شیوه‌ای ناپسند ناپدید شده‌ام. اما امیدوارم زمانی که می‌گویم تئاتر کاملاً مرا در خود بلعیده است، این حرف مرا باور کنید. خیلی ساده و راحت بگویم که من این‌جا نیستم. اول از همه نفوس مرده. کاملاً جدای از وظیفه اقتباس و تصحیحات اعمال شده بر روی آن، که آشکارا روندی است که همین‌طور تا ابد ادامه پیدا خواهد کرد، وظیفه کارگردانی، و در رأس همه وظیفه بازیگری هم به عهده من است (راستی، من قراردادی برای بازی در تئاتر امضا کرده‌ام. نظر شما در این باره چیست؟) [...] همه این‌ها آخر و عاقبت بدی پیدا کرده: مریض شده‌ام، ویکنتی ویکنتیویچ. نمی‌خواهم نشانه‌های بیماری‌هایم را برایتان برشمارم؛ فقط این را می‌گویم که دیگر قادر نیستم به هیچ نامه رسمی‌ای پاسخ دهم. و یک اندیشه نفرت‌انگیز غالباً به ذهنم می‌آید: آیا من در واقع دوران خودم را پشت سر نگذاشته‌ام؟ اگر اشتباه نکنم نام علمی این بیماری، ضعف اعصاب است.

۱ ژوئیه ۱۹۳۱. از نامه بولگاکف از مسکو به دوست نویسنده‌اش ناتالیا ونکسترن در زوبتسف (در استان ولگا)

همه‌اش بستگی به کارم دارد. اگر همه‌چیز خوب پیش برود سعی خواهم کرد که چند روزی در ماه ژوئیه (شاید بعد از دهم ژوئیه) از این‌جا در بروم و به زوبتسف بیایم. [...]
برنامه‌ام این است که تک و تنها در کنج خانه بنشینم و بنویسم، و همزمان از گفتگوی ادبی سطح بالا با تو لذت ببرم. من جدای از نوشتن می‌خواهم زندگی ساده‌ای داشته باشم: ردایی بر تن، صندل‌هایی بر پا، خوردن و خوابیدن.

زمانی که به آن‌جا برسم به تو چیزهای بزرگی خواهم گفت که فقط و فقط خاص توست. [...] می‌خواهم آن‌جا مثل دیوجانس^{۲۲۰} در خمره‌اش بنشینم.

۲۲ تا ۲۸ ژوئیه ۱۹۳۱. نامه بولگاکف از مسکو به ویکنتی ویرسایف نویسنده

امروز که بعد از گذراندن دوازده روز شنا و نوشتن در زوبتسف به مسکو بازگشتم، نامه هفدهم ژوئیه شما انتظارم را می‌کشید، و از دریافت آن خرسند شدم. [...] به راستی چرا ما این قدر به ندرت همدیگر را می‌بینیم؟ در آن سال سیاه [۱۹۲۹ که من له و لورده شدم، و نشانه‌ها فقط از یک چیز حکایت می‌کرد که من باید پایانی بر این همه بگذارم و به خودم شلیک کنم – شما از راه رسیدید و روحیه مرا ارتقا دادید. این خرد حساس و لطیف یک نویسنده بود [...]. راه‌های زیادی برای سرگرم کردن وجود دارد. راه من غیرطبیعی است. ترکیبی است از ظلمانی‌ترین اضطراب‌ها، نومی‌های مطلق، هراس‌های عصبی و اقداماتی از سر عجز و ناتوانی. بال‌هایم شکسته. دیدن آدم‌ها و نوشتن نامه‌ها را فراموش کرده‌ام. [...] حتی نمی‌توانم یک نامه پنج خطی بنویسم. از نوشتن می‌ترسم! چند کلمه‌ای به روی کاغذ می‌آورم و بعد کاغذ را مچاله می‌کنم و آن را در بخاری می‌اندازم [...]. ویکنتی ویکنتیویچ، لطفاً کلمات بعدی مرا با دقت بخوانید و توصیه‌ای به من نکنید. از غم و غصه آزاردهنده‌ای در رنجم. و دلیلش هم این است که گفتگوی حضوری‌ام با دبیرکل [استالین] هرگز میسر نشد. این برای من به معنای وحشت است و ظلمات گور. من میل جنون‌آمیزی داشته‌ام برای دیدن دیگر کشورها، حتی

شده برای مدت زمانی کوتاه. هر روز صبح با این اندیشه بیدار می‌شوم و با همین اندیشه به خواب می‌روم.

برای مدت یک سال است که دارم به مغزم فشار می‌آورم و سعی می‌کنم بفهمم چه اتفاقی رخ داد. آیا خیال می‌کنم که آن حرف‌ها را شنیدم؟ آیا دچار توهم شده بودم؟ مگر این خود او نبود که گفت: «شاید شما واقعاً نیاز داشته باشید که به خارج بروید...»

خودش این حرف را زد! چه اشتباهی رخ داد؟ مگر این خود او نبود که گفت می‌خواهد مرا ببیند؟ [...] در مسکو دو نظریه وجود دارد. طبق نظریه اول (که طرفداران پرشماری هم دارد)، من به شدیدترین و دائمی‌ترین شکل ممکن تحت نظر و مراقبت قرار دارم، و بنابراین هر سطری که می‌نویسم، هر اندیشه‌ای که دارم، و هر گامی که برمی‌دارم به دقت ارزیابی و سبک و سنگین می‌شود. این نظریه به‌نظم مبالغه‌آمیز است، و متأسفانه یک ایراد عمده دارد. پرسش من از طرفداران نظریه مذکور این است که: «اگر من این قدر جالب و مهم هستم، پس چرا آن‌ها به من اجازه نوشتن نمی‌دهند؟» ساکنان کوتاه‌فکر مسکو در پاسخ من می‌گویند: «اما اصل قضیه درست در همین جاست. تو چیزهایی می‌نویسی که فقط خدا می‌داند چیست. و به همین دلیل است که تو باید در آتش بوته سختی‌ها و مشقات تزکیه شوی. و به این ترتیب موقعی که تو پاک شده باشی، آن وقت ستایش‌گری‌هایت] از حکومت[شروع می‌کنند به جاری شدن از نوک قلمت.» اما آن چیزی که فرمول‌بندی فوق را کاملاً نقض می‌کند این است که این «نوع هستی انسان است که نوع وجدان او را تعیین می‌کند»، و به همین دلیل تصور این موضوع حتی از حیث عینی غیر ممکن است که یک آدمی که کل وجودش از سختی‌ها و مشقات تشکیل شده ناگهان یک‌دفعه شروع کند به مداحی. به همین دلیل من با این نظریه مخالفم. نظریه دیگری هم هست. این نظریه عملاً هیچ طرفداری ندارد اما حداقل

من یکی جزو طرفدارانش هستم. طبق این نظریه، مطلقاً هیچ چیزی وجود ندارد! نه دشمنی، نه بوته تزکیه‌سازی‌ای، نه مراقبت و شنودی، نه تمایلی به مداحی شنیدنی. [هیچی. هیچ‌کس به مداحی و ستایش نه علاقه دارد نه نیاز؛ خب در این صورت ما داریم راجع به چی حرف می‌زنیم؟ نمایشنامه‌های یک شهروند به روی صحنه رفته، و بعدش، خب، از روی صحنه برداشته شده. در این صورت چه مشکلی وجود دارد؟ چرا این شهروند، که می‌خواهد اسمش هرچی باشد، فیودور یا ایوان یا پیوتر، باید شروع کند به ارسال درخواست‌نامه و تقاضا‌نامه به کمیته اجرایی مرکزی یا وزیر آموزش و خدا می‌داند هرکس و ناکس دیگری، و خواهان این بشود که به وی اجازه رفتن به خارج را بدهند؟ و جواب این همه زحمت و مشقت چیست؟ او هیچی به دست نخواهد آورد. نه خوب نه بد. خیلی ساده، هیچ جوابی در کار نیست. و این کاملاً درست و منطقی است! برای این که اگر تو شروع کنی به جواب دادن به هر فیودور و ایوان و پیوتری، در این صورت مطمئن باش که کار تو می‌کشد به برج بابل^{۲۳۱}.

به همین خاطر، ویکنتی ویکنتیویچ عزیز، فقط یک نظریه برای بنده وجود دارد که آن هم کار نمی‌کند. چرا که یک سال پیش یا بیش‌تر درست در وسط نومی‌هایم، خوشبختانه، وقفه‌ای ایجاد شد، و دبیرکل [استالین] [به من تلفن کرد. و شما می‌توانید به قضاوتم اعتماد کنید: دبیرکل این مکالمه تلفنی را قدرتمندانه، به‌روشنی، و به شیوه‌ای سیاستمدارانه و در نهایت ظرافت به پیش برد. شعله‌های فرو خفته امید در قلب سردم زبانه کشید: فقط یک گام دیگر باقی مانده بود، و آن این بود که من باید دبیرکل را می‌دیدم و پی به سرنوشت خودم می‌بردم [...]. اما سپس ابرهای تیره و انبوه از راه رسیدند. بیش از یک سال گذشت. و البته نوشتن نامه دیگری ناممکن بود.

و با این حال، من در بهار امسال نامه‌ای به دبیرکل نوشتم و آن را ارسال کردم. نوشتن این نامه کار رنج‌آوری برایم بود. موقعی که پای دبیرکل در میان باشد، فقط یک چیز

امکان‌پذیر است: حقیقت ماجرا، و این باید خیلی جدی بیان شود اما تو باید نهایت سعی‌ات را بکنی و همه‌چیز را در قالب یک نامه بگویی. و تو برای این که همه‌چیز را بگویی به حداقل چهل صفحه کاغذ نیاز داری. اصلاً خیلی خوب بود که کل ماجرا را می‌شد در یک قالب تلگرافی زیر بیان کرد:

«من بر اثر خستگی عصبی از پا درآمده‌ام. بگذارید برای مدت سه ماه به سفر بروم. برخواهم گشت.»

و این کل ماجراست. و جواب هم می‌توانست تلگرافی باشد: «فردا بفرستیدش خارج.» در اندیشه چنین جوابی قلب خسته‌ام شروع کرد به تپ‌تپ کردن، و به‌نظرم رسید که دارم نور را می‌بینم. امواجی از نور خورشید را بر فراز پاریس تصور کردم! نامه‌ای نوشتم. از گوگول نقل قول کردم، و سعی کردم که آن چیزهایی که قلبم را به درد آورده بیان کنم. اما امواج نور محو شدند. هیچ جوابی نیامد. و حالا، احساس غم و غصه. یک آدمی سعی کرد به من مشورت بدهد: «نامه‌ات هرگز به دستش نرسیده.» این نمی‌تواند حرف درستی باشد. فرد دیگری، که روح عمل‌گرا دارد و با هیچ فانتزی و امواج نوری هم سر و کار ندارد، نامه مرا با یک دقت حرفه‌ای مورد بررسی قرار داد و به یک نتیجه کاملاً ناخشنودکننده دست یافت.

«چه کسی باور می‌کند که تو آن چنان مریض هستی که همسرت باید در سفر خارج همراهی‌ات کند؟ چه کسی باور می‌کند که تو از سفر خارج بازخواهی گشت؟ چه کسی این حرف‌ها را باور می‌کند؟» و غیره و غیره.

من از دوران کودکی از این واژه‌های «چه کسی این را باور می‌کند؟» نفرت داشته‌ام. شاید دلیلش این باشد که این واژه‌ها در جایی مأوا دارند که من در آن زندگی نمی‌کنم. در

جایی که من نمی‌توانم در آن وجود داشته باشم. می‌توانم ده‌ها پرسش از این دست بکنم: «و چه کسی باور می‌کند که گوگول استاد من است؟ و چه کسی باور می‌کند که من یک نویسنده‌ام؟» و غیره و غیره. حالا هیچ چیز خوبی ندارم که مشتاقانه در انتظارش باشم اما همچنان فکر کردن به یک چیز شکنجه‌ام می‌دهد. و نیز زمان آن فرا رسیده که من به چیزهای مهم‌تری فکر بکنم اما من قبل از گرفتن هر تصمیمی در باره چیزهای ترسناک و مهم، دوست دارم اگر اجازه سفر به خارج را به من نمی‌دهند حداقل دلیل این عدم اجازه را به من بگویند. آیا حق دارم دلیلش را بدانم؟

این نامه باید تمام شود، و گرنه هرگز آن را برای شما ارسال نخواهم کرد. اگر ما به زودی همدیگر را نبینیم، در این صورت نامه دیگری در باره نمایشنامه‌ام به شما خواهم نوشت. ویکنتی ویکنتیویچ، من دستخوش ترس و نگرانی شده‌ام، هر لحظه منتظر وقوع مصیبتی هستم و خرافاتی شده‌ام. برایتان سلامتی و استراحت آرزو می‌کنم. درودهایم را به ماریا گرموزنوونا ابلاغ بفرمایید. مشتاقانه در انتظار دیدارتان یا تماسی از جانب شما هستم. لیوبف یوگنیوونا در زو بتسف است.

۱۲ اوت ۱۹۳۱. نامه ویکنتی ویرساییفِ نویسنده به بولگاف

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

نامه‌تان را دریافت کردم و، نه از واژه‌هایتان که بیش‌تر از خود نامه‌تان، پی بردم که حال شما جداً چقدر بد است و روحیه‌تان چقدر معذب و ناراحت. در مورد توصیه‌ای که از من خواسته بودید من اصلاً نمی‌فهمم شما در مورد چه چیزی از من توصیه می‌خواهید— کماکان بر این باورم که امیدهای شما برای گذراندن یک تعطیلی در خارج از کشور کاملاً غیرمعقول است. [...] توصیه کردن به آدمی در وضع شما کار دشواری است، اما من در هر حال عزم خود را جزم کردم که توصیه کوچکی به شما بکنم. آیا میل یک نویسنده به نوشتن ضعیف‌تر از امیال طبیعی اوست؟ و آیا او می‌تواند بدون نابود کردن کل وجودش، به خود بگوید: «آن‌ها نوشته‌هایم را چاپ نخواهند کرد، پس من هم برای همیشه دست از نوشتن خواهم کشید؟» این اشتباه بزرگی خواهد بود.

۲۹ اوت ۱۹۳۱. نامه ایوان بولگاف از پاریس به برادرش میخائیل بولگاف در مسکو

میشای عزیزم؛

از مدت‌ها پیش دلم می‌خواسته زندگی‌ام را برایت شرح دهم، چیزهایی را با تو در میان بگذارم، و از حال و روز تو باخبر شوم. به پاریس نقل مکان کرده‌ام و در این جا، بعد از ده سال دوری، با کولیا [نیکالای بولگاف] دیدار کرده‌ام. در حال حاضر به کار نواختن بالالایکا، هم به صورت عضو ارکستر و هم به صورت تک‌نوازی، مشغولم.

همان طور که می‌دانی ازدواج کرده‌ام و صاحب دختری شده‌ام به اسم ایرا، که الان حدود هفت سال دارد. همه اعضای خانواده‌ام تو را به خوبی می‌شناسند، دوستت دارند و در همه شادی‌ها و غم‌هایت شریکند. [...] من خیلی دلم می‌خواست با تو در تماس باشم، اما البته مادامی که مزاحمتی در کار تو ایجاد نکنم. من برای خودم چیزهایی می‌نویسم، یا بهتر است بگویم چیزهایی نوشته‌ام: عمدتاً شعر هستند، و یک کمی هم نثر. دوست دارم این چیزهایی را که نوشته‌ام به تو نشان بدهم. فقط مسئله این جاست که فعلاً سرم خیلی شلوغ است و همه‌اش مشغول کارم (از ساعت سه بعدازظهر تا نیمه‌شب). حالا که کولیا هم در کنارم هست، اوضاع آسان‌تر شده است. تا پیش از این، احساس می‌کردم تنها هستم و از همه بریده‌ام.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۱. نامه بولگاکف از مسکو به روویم شاپیرو^{۲۳۲}

(کارگردان بالشوی تئاتر دراماتیک) در لنینگراد

من باید به اطلاع شما برسانم که مولیر از کمیته عالی نمایش برای اجرا در تئاترهای مسکو و لنینگراد مجوز دریافت کرده است. [...] و نیز، اگر تئاتر شما مایل به روی صحنه بردن مولیر است، از شما می‌خواهم که ترتیبات لازم برای انجام مذاکره جهت عقد قرارداد با اینجانب را بدهید.

۲۶ اکتبر ۱۹۳۱. نامه بولگاکف از مسکو به دوست نویسنده‌اش ییوگنی زامیاتین در لنینگراد

نامه نوشتن به دوستان خوبت؟ این دیگر چه وضعش است؟ چه زمانی می‌روی خارج؟ به من گفته شده که شما در اواخر اکتبر یا اوایل نوامبر به مسکو خواهید آمد. یک سطر

بنویس و به من بگو چه زمانی می‌آیی. [...] برای یک آدم ولایتی‌ای مثل من مایه خشنودی خواهد بود که پپ و چمدان یک توریست واقعی را بستایم.

۲۸ اکتبر ۱۹۳۱. نامه ییوگنی زامیاتین نویسنده از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

آفاناسیوویچ عزیز؛

و به این ترتیب، هورا برای سه تا میم: میخائیل، ماکسیم [گورکی] و مولیر! ترکیب این سه میم با شکوه ظاهراً خیلی مفید از کار درآمده است. خیلی برایت خوشحالم. از قرار معلوم، تو داری به رده نمایشنامه‌نویس‌ها ملحق می‌شوی، درحالی‌که من دارم به رده یهودیان سرگردان ملحق می‌شوم... سفرهای دور و دراز و طولانی‌ام احتمالاً از چهاردهم نوامبر آغاز خواهد شد. این به معنای آن است که من در روز چهارم یا پنجم نوامبر در مسکو خواهم بود. این بستگی دارد به مطلع شدن ما از صدور ویزاهایمان (که ما هنوز، گوش شیطان کر، دریافتشان نکرده‌ایم).

۳۰ اکتبر ۱۹۳۱. نامه پاول پوپوف از لنینگراد به دوستش میخائیل بولگاکف در مسکو

بسیار خوشحال خواهم شد که تو را در لنینگراد ببینم، مخصوصاً که این دیدار می‌تواند برایت مفید باشد. ^{۲۳۳}آنا در حال حاضر مشغول کار تحقیقاتی روی نسخه‌های دستنویس رمان جنگ و صلح است، و شاید برخی از این دست‌نوشته‌های تالستوی بتواند برای کار تو ^{۲۳۴}مفید باشد. این مطالب می‌تواند به تقویت برخی تخیل‌های ویژه‌ات در صحنه‌هایی که قصد انتخابشان را از رمان داری کمک کند. تو برای بررسی نسخه‌های دست‌نویس مورد نیازت می‌توانی با آنا هماهنگ کنی.

۲۵ دسامبر ۱۹۳۱. نامه بولگاکف به الکسی [ماکسیم] گورکی نویسنده

الکسی ماکسیموویچ گرامی؛

مولیر من مجوز اجرا دریافت کرده، ابتدا فقط در مسکو و لنینگراد. [...] با توجه به این که گزارش مثبت شما در باره نمایش مولیر نقش مهمی در صدور مجوز اجرای این نمایش داشته، مایلم که از صمیم قلب از شما تشکر کنم. مجوز ارسال نمایشنامه مولیر به برلین را دریافت کرده‌ام، و آن را برای فیشر ورلاگ^{۲۳۵}، که من معمولاً قراردادهای مرتبط با کپی‌رایت و پخش نمایشنامه‌هایم در خارج از کشور را با او منعقد می‌کنم، فرستاده‌ام.

۳۱ دسامبر ۱۹۳۱. نامه بولگاکف به کنستانتین استانیسلافسکی (مدیر مشترک تئاتر هنرهای مسکو)

می‌خواستم این نامه را در فردای روز تمرین صحنه میهمانی در نمایش نفوس مرده برایتان بنویسم اما اولاً گرفتار بودم، و ثانیاً در تئاتر نبودم (سرماخوردگی داشتم). هدفم از نوشتن این نامه غیررسمی ابراز خرسندی از بابت تجربه‌اندوزی‌هایی است که طی این چند روز گذشته در جوار شما به دست آوردم. شما طی فقط سه ساعت، درست در برابر چشمانم صحنه کلیدی نمایش را، که منجمد و زمین گیر شده بود، به چیزی زنده تغییر شکل دادید. معجزه تئاتری وجود دارد! این باعث امیدواری‌های بسیاری در من می‌شود و روحیه مرا در زمان‌هایی که حال خوبی ندارم ارتقا می‌دهد. برایم دشوار است که بگویم چه چیزی بیش از همه باعث خرسندی‌ام شد. شاید اشاره شما در باره مانیلف^{۲۳۶} باشد: «تو نباید هیچ چیزی به او بگویی یا چیزی از او بخواهی زیرا او بلافاصله مثل کنه خودش را به تو می‌چسباند.» این جالب‌ترین قسمت بود. این یک تعریف شگفت‌انگیز است، با یک حس دقیقاً تئاتری، و شما به بهترین شکل ممکن نشان دادید که این صحنه چگونه باید انجام شود— با حداکثر مهارت و استادی! موقعی که شما بر

سر تمرینات نفوس مرده حضور دارید، من هیچ نگرانی‌ای در مورد گوگول ندارم. گوگول از طریق شما خواهد آمد. او در صحنه‌های نخست نمایش، در وسط خنده حضار، به روی صحنه خواهد آمد و در آخرین صحنه خواهد رفت در حالی که غرق در اندیشه‌های ژرف است. او خواهد آمد.

۱۹ ژانویه ۱۹۳۲. نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

همه چیزهایی که برای لیوبوچکا^{۲۳۷} در نظر گرفته شده (بلوز، جوراب‌ها و شانه کوچک) هدیه‌ای است به او از جانب وانیا^{۲۳۸} و من. ما دوست داشتیم چیزهای دیگری هم به تو هدیه می‌دادیم، اما متأسفانه در زمان حاضر نه من، نه وانیا هیچ کدام نتوانستیم ترتیب این کار را بدهیم؛ بنابراین ما باید متوسل به روشی شویم که خودت پیشنهاد کردی: انتقال وجه از برلین. برای این کار ضرورت دارد که مبلغ پانصد فرانک بفرستی. کاملاً درک می‌کنم که این مبلغ گزافی است، اما همان‌طور که می‌بینی فعلاً هیچ راه‌حل دیگری موجود نیست. اگر مبلغ فوق خیلی زیاد است، یا اگر این قدر پول در حساب ذخیره‌ات نداری، پس میخائیل عزیز هر چقدر که می‌توانی حواله کن.

۲۵ ژانویه تا ۲۵ فوریه ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در لنینگراد

خب حداقل در این جا یک جوابی دارد به آخرین نامه‌ات نوشته می‌شود. بی‌خوابی، که حالا معشوقه حقیقی‌ام شده، به کمک آمده و دارد قلمم را راهنمایی می‌کند اما معشوقه‌ها، همان‌طور که می‌دانیم، می‌توانند بی‌وفا باشند. آه، چقدر دوست دارم که این یکی هم به من وفا نکند!

و اما، دوست عزیز، می‌پرسی آدم باید با این نوشیدنی خاص چی بخورد؟ ژامبون اما این کافی نیست. تو باید آن نوشیدنی را زمانی بخوری که روی یک کاناپه نخ‌نمای کهنه، در

وسط اسباب و اثاثیه قدیمی و وفادار نشسته‌ای و هوا گرگ و میش است. یک سگ هم باید پای کاناپه‌ات نشسته باشد، و صدای ترامواها را هم اصلاً نباید بشنوی. الان هنوز ساعت شش صبح نشده، و ترامواها آن جا هستند، دست به نقد دارند زوزه‌کشان از پارکینگشان بیرون می‌آیند، و این خانه لعنتی‌ام را دارند به لرزه در می‌آورند. با این حال، من نباید کورکورانه عمل کنم، و گرنه در همین تابستان، کی می‌داند، شاید همین خانه را هم از دست بدهم، موعد قرارداد دارد به سر می‌آید. [...] آیا خبر را شنیده‌ای؟ آیا این خبر به لنینگراد رسیده؟ نه؟ پس بگذار برایت بگویم: آن‌ها در پانزدهم ژانویه از تئاتر به من زنگ زدند تا اطلاع دهند که روزگار خانواده تورپین در سریع‌ترین زمان ممکن دوباره به روی صحنه خواهد رفت. برایم خوشایند نیست ولی باید اذعان کنم: خبر مذکور مرا از پا در آورد. از حیث جسمی خوب نیستم. موجی از لذت، اما بلافاصله احساس اضطراب هم کردم. قلبم، قلبم! [...] سپس خبر در سطح شهر پخش شد. و بعدش، بیا و تماشا کن که چی شد! [...] واکنش‌های نفرت‌انگیز خلاق سه نوع بود: نوع اول در قالب «تبریک! حالا دیگه تو پولدار می‌شی!» این واکنش برای بار اول که آن را می‌شنوی خوب است. بار دوم هم خوب است اما وقتی به بار صدم برسد آن وقت آزاردهنده می‌شود. در هر حال، ما ملت بی‌فرهنگی هستیم واقعاً این چه شیوه تبریک گفتن است! مخصوصاً برای آدمی مثل من که برای مدتی طولانی در فقر به سر برده، یک همچین تبریکات تو خالی‌ای عیناً مثل احمقانه‌ترین متلک‌هاست. من الان در فکر تابستان آینده‌ام و با وحشت نگران از دست دادن آپارتمانم هستم.

نوع دوم واکنش‌ها این‌طوری است: «واقعاً بدجوری به من بر می‌خورد اگر بلیت شب اول نمایش‌تان را به من ندهید.» تحمل این واکنش هم برای خودش یک حدی دارد. و نوع سوم واکنش‌ها از همه بدتر است: از قرار معلوم ساکنان مسکو حتماً باید بدانند که این یعنی چی؟

و آن‌ها شروع کردند به کلافه کردن من با طرح این سؤال. آن‌ها از منبع خوبی پرس و جو کردند! و سپس اهالی شهر، با علم به این که نه نویسنده نمایش و نه هیچ‌کس دیگری نتوانسته یا نخواستہ جواب سؤالشان را بدهد، تصمیم گرفتند خودشان به این سؤال پاسخ دهند و دلیل اجرای دوباره نمایش روزگار خانواده تورپین را توضیح دهند. و پاول سیرگیویچ، آن‌ها چنان توضیحات و توجیهاتی را از خودشان تراشیدند، که دود از سرم بیرون آمد. [...] و جدای از همه این‌ها، پاول سیرگیویچ، این یعنی چی؟ آیا من می‌دانم؟ من می‌دانم که در اواسط ژانویه ۱۹۳۲، بنا به دلایلی که برایم روشن نیست، و با توجه به ملاحظاتِی که نمی‌توانم واردش بشوم، حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دستور معرکه‌ای به تئاتر هنرهای مسکو داد: روزگار خانواده تورپین باید احیا شود.

برای نویسنده نمایش این به معنای آن است که بخشی از زندگی او به او بازگردانده شده است. این همه ماجراست. [...] امروز کارت‌پستالی را که در ۲۰ فوریه ۱۹۳۲ برایم فرستاده بودی دریافت کردم. از تبریکات نهایت تشکر را دارم.

من این نامه را، هرچند کهنه و قدیمی شده، برای ارسال خواهم کرد و به دنبالش چند نامه دیگر هم خواهم فرستاد. به این ترتیب تو حالا می‌توانی ببینی که بنده چگونه با یک حس و حال قَبْرَاقِ مکاتباتی دارم کار می‌کنم... آن هم به صورت بسیار بسیار جانانه، تو گویی دارم یک گاری را می‌کشم. و اما، بنده این نامه را تحت عنوان نامه شماره یک

۲۰ فوریه ۱۹۳۲. نامه پاول پوپوف از لنینگراد به دوستش میخائیل بولگاکف در مسکو

روزنامه‌های مسکو را زیر و رو کرده‌ام، اما همه چیزی که توانستم راجع به تو بینم این بود: «روزگار خانواده تورپین (همه بلیت‌ها فروش رفته)» اما این چهار کلمه آخر که داخل پرانتزها آمده است تازگی چندانی برایم نداشت، برای این که من چند سال پیش عادت داشتم به خواندن این کلمه‌ها. اما جدای از این، آرزو داشتم می‌توانستم چیز بیش‌تری بخوانم. چرا که بعضی از انواع یادداشت‌ها، به قول سردبیرها، در این جا حیاتی است.

همه نوع شایعات عجیب و غریب، که من سعی کرده‌ام آن‌ها را تکذیب بکنم، در این جا دهان به دهان می‌گردد.

۱۵ مارس ۱۹۳۲. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

امید بسیاری داشتم که امروز عصر سری به شما بزنم و در باره ادبیات گپی با یکدیگر بزنیم، اما این تمرین‌های بی‌وقفه‌ای که داریم اجازه این کار را به من نداد. [...] ما مشغول تمرین نمایش در خانه استانیسلافسکی بودیم و کارمان تا دیروقت طول کشید. اما درست در وسط همین کارها، بعضی وقت‌ها میل شدیدی پیدا می‌کنم که بنشینم و با کسی حرف بزنم. دیروز خبردار شدم که مولیر من در لنینگراد نابود شده است. بالشوی تئاترِ دراماتیک طی نامه‌ای به اطلاع رساند که شورای هنری سیاسی آن‌ها نمایش مولیر را برای اجرا نامناسب تشخیص داده و مرا از تمامی قیود قراردادی‌ام آزاد کرده است. چه احساسی داشتم؟ اول آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم یقه یک نفر را می‌گرفتم و یک

دعوا و مرافعه‌ای راه می‌انداختم. بعد سلامت عقلم سر جای خودش برگشت. فهمیدم که هیچ‌کسی نیست که من بتوانم یقه‌اش را بگیرم، و اصلاً این کار بی‌معنایی است که من بخواهم با کسی دعوا کنم. حمله کردن به آسیاب‌های بادی، همان‌طور که شما می‌دانید، کاری است که معمولاً در اسپانیا اتفاق می‌افتد^{۲۳۹}، این هم مربوط به قرن‌ها پیش بوده است.

و این سرگرمی بیهوده‌ای است. من هم خیلی پیرم. و فکر به این موضوع که یک کسی دارد از کنار گود با چشمان قوی و محکم نگاهم می‌کند و خنده‌کنان می‌گوید: «به زانو در نیا، ادامه بده!»... نه، نه، این غیرقابل تصور است! آدم باید چشم برعجز و ناتوانی خودش ببندد و این فریاد را قورت بدهد و دم بر نیاورد.

۱۹ مارس ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

آخر معلوم هست چه خبر است؟

مخصوصاً، این ضربه چنان ضربه‌ای است که قادر به توضیحش نیستم. برایم دردآور و ملال‌آور خواهد بود. من همه دار و ندارم را گذاشته بودم روی آغاز اجرای نمایش مولیر در ماه آوریل (حدوداً) در فونتانکا کانال^{۲۴۰}، اما کارت من سوخته است. تابستان دود شده و به آسمان رفته است... و، در یک کلام، چه حرف دیگری می‌توان زد؟ با توجه به این که این یک ضربه واقعی است، من این را فقط به تو می‌گویم؛ تو هم به هیچ‌کس دیگری نگو، مبادا از این قضیه سوءاستفاده کنند و حتی صدمه بیش‌تری به من بزنند. آن چیزی که برایم بیش‌تر ترسناک است، ممنوع کردن همه نمایش‌هایم از طرف کمیته عالی نمایش است. این وظیفه خوشایندی برای من است که اعلام کنم بنده در خصوص

ممنوعیت نمایش مولیر نمی‌توانم هیچ گله و شکایتی از سازمان‌های حکومتی داشته باشم. آن‌ها مجوز اجرای نمایش را داده‌اند. حکومت و سازمان‌های نظارتی‌اش هیچ نقشی در حذف نمایش مولیر نداشتند، و لذا آن‌ها مسئولیتی در قبال این موضوع ندارند. پس چه کسی نمایش را ممنوع کرد؟ خود تئاتر؟ پس چرا آن‌ها ۱۲۰۰ روبل پیش‌پرداخت به من دادند و یکی از اعضای انجمن کارگردانان خود را به مسکو فرستادند تا قرارداد را به امضای من برساند؟ نهایتاً خبرها و اطلاعاتی از لنین‌گرا‌د به گوشم رسید. کاشف به عمل آمد که نمایش مولیر توسط هیچ سازمان یا نهاد حکومتی‌ای از صحنه به زیر کشیده نشده است. مولیر به دست یک چهره کاملاً غیرمترقبه نابود شده است! مولیر را یک آدم منفرد فاقد اختیار کشته است؛ یک آدم آماتور غیرحکومتی در شرف بازنشستگی با انگیزه‌های ظاهراً غیرسیاسی. این آدم نمایشنامه‌نویس است [فسولت ویشنیفسکی]. او در تئاتر ظاهر شد و چنان ترس و وحشتی در دل مسئولان تئاتر ایجاد کرد که آن‌ها بلافاصله نمایش مولیر را از برنامه نمایش تئاتر حذف کردند [...].

خب همه این‌ها یعنی چی؟ یعنی این: یکی از آن چاقوهای فنلاندی^{۲۴۱} را در روز روشن در فونتانکا در پشتم فرو کردند، درحالی‌که همه ایستاده بودند و در سکوت تماشا می‌کردند. در هر حال، تئاتر می‌گوید که فریاد «کمک» سر داده است، اما هیچ کس برای کمک نیامده است. من به خودم اجازه نمی‌دهم که در «فریاد کمک سر دادن» آن‌ها شک کنم، اما باید بگویم که آن‌ها خیلی خیلی یواش فریاد کشیدند، در صورتی‌که آن‌ها می‌توانستند حداقل طوری فریاد بکشند که مسکو تلگرافی به کمیساریای آموزش بزنند. و حالا یکی دو تا از آن چهره‌های سمپاتیک به طرف من سوق پیدا کرده‌اند. آن‌ها می‌توانند ببینند که این همشهریشان در یک استخر خون دراز به دراز افتاده است. آن‌ها می‌گویند: «تو باید فریاد بکشی!» اما من احساس می‌کنم که فریاد کشیدن در زمانی که آدم دراز به دراز روی زمین افتاده، کار احمقانه‌تری است. این کار یک نمایشنامه‌نویس نیست! [...] صد سال پیش که به شوالیه و فرمانده فرقه نویسندگان روسی [پوشکین] شلیک شد، آن‌ها زخم عمیق گلوله را در بدن وی پیدا کردند. صد سال بعد که آن‌ها

لباس از تن یکی از اخلاف پوشکین بکنند قبل از فرستادن او به سفر آخرت – تعداد زیادی زخم‌های ناشی از چاقوهای فنلاندی را بر بدن وی پیدا خواهند کرد. و همه این زخم‌ها بر پشت بدنش خواهد بود. فقط نوع سلاح‌ها عوض شده است! اگر مخالف نباشی، دنباله نامه را بعد برایت خواهم فرستاد. الان خیلی پکر و دَمغم.

۱۴ تا ۲۰ آوریل ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

الان پنج صبح است. نمی‌توام بخوابم. دراز کشیدم و دارم با خودم حرف می‌زنم. پس حالا، پاول سیرگیویچ عزیز، بگذار با تو حرف بزنم. [...] حالا من هر شب نه به آینده که به گذشته نگاه می‌کنم، چرا که نمی‌توانم هیچ چیزی را برای خودم در آینده تصور کنم. من در گذشته پنج اشتباه مرگبار مرتکب شدم. اگر این اشتباهات را نکرده بودم، حتی آفتاب هم طور دیگری بر من می‌تابید، و من الان در سپیده‌دم در رختخواب دراز نکشیده بودم و زیر لب نجوا نمی‌کردم، بلکه پشت میز تحریرم نشسته بودم، و همه چیز همان‌طوری بود که باید می‌بود.

اما حالا هیچ کاری برای انجام دادن نیست، و نمی‌توان هیچ چیزی را به عقب برگرداند. من فقط به خودم لعنت می‌فرستم که چرا اجازه دادم که آن دو شوک ناشی از ترس به من هجوم آورند و مثل آدم‌هایی بشوم که از شدت ترس فلج می‌شوند، و به دلیل همین شوک‌ها بود که من مرتکب دو اشتباه از آن پنج اشتباه شدم. توجیهاتی برای خودم دارم: من طی سال‌ها کار ادبی‌ام، دچار خستگی شده‌ام. توجیهاتی دارم، اما هیچ تسلی‌خاطری ندارم. [...] و اما، خستگی، این احساس که حالا واقعاً وقتش رسیده و ضروری است که نتایجی بگیرم و تصمیمات نهایی را اتخاذ بکنم، باعث شده تا بچسبم به بررسی زندگی گذشته‌ام و به یاد آوردن آن‌هایی که دوستم بودند. تعداد کمی از آن‌ها باقی

مانده‌اند. تو را به خاطر می‌آورم، مخصوصاً تو را به خاطر می‌آورم، پاول سیرگیویچ. [...] می‌دانم که آدم نباید فقط در باره خودش حرف بزند و در یک جامعه فرهیخته چنین کاری واقعاً درست نیست، اما من تا زمانی که قلبم را به روی کسی باز نکرده باشم قادر به نوشتن هیچ چیزی نیستم. اول از همه می‌خواهم راجع به تورپین‌ها بنویسم چرا که حالا همه زندگی‌ام، همچون یک رشته نخ، وصل است به این نمایش. و هر شب دعا می‌کنم که هیچ شمشیری این رشته نخ را قطع نکند. اما پیش از هر کاری باید به سر تمرین نمایش بروم، و بعد بخوابم، و موقعی که برخاستم، نامه‌ای برایت خواهم نوشت.

۲۴ آوریل ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

... و اما یادداشت‌هایم. به این نتیجه رسیدم که بهترین کار این است که هرگاه یادداشت‌هایم را خواندی، آن‌ها را داخل آتش بیندازی. بخاری از مدت‌ها پیش ویراستار محبوبم شده است. بخاری را به این دلیل دوست دارم که، به هیچ کاغذی جواب منفی نمی‌دهد و به صورت برابر تمایل به بلعیدن قبض‌های خشک‌شویی، نامه‌های نیمه‌تمام و حتی با کمال شرمساری، آه با کمال شرمساری، شعر و غزل دارد. حتی زمانی هم که بچه بودم از شعر بدم می‌آمد (منظورم پوشکین نیست، پوشکین شاعر نیست!)، و اگر هم شعری نوشتم، این‌ها صرفاً مطالبی طنزآمیز بودند که باعث خشم خاله‌ام و غم مادرم می‌شد که فقط این رؤیا را در سر داشت که پسرهایش باید مهندس حمل و نقل شوند. نمی‌دانم که آیا مادر مرحومم خبر دارد که کوچک‌ترین پسرش نوازنده بالالایکا در فرانسه شده، پسر وسطی‌اش دانشمند باکتریولوژیست در همان فرانسه شده و بزرگ‌ترین پسرش تصمیم گرفته مطلقاً هیچ کسی نشود. تصور می‌کنم که مادرم همه این‌ها را می‌داند. و بعضی وقت‌ها، در کابوس‌هایم آباژور می‌بینم، و همین‌طور شستی‌های پیانو، موسیقی فاوست و مادرم را (و طی این چند روز گذشته سه‌بار مادرم را خواب دیده‌ام. چرا او پریشانم می‌کند؟)، سپس می‌خواهم به مادر بگویم: «با من به تئاتر هنرها بیا، می‌خواهم

نمایشی را نشانت دهم. و این همه آن چیزی است که من برای عرضه به تو دارم. آشتی، مادر؟» نمایش روزگار خانواده تورپین در هجدهم فوریه احیا شد. آدم‌ها در پیاده‌روی خیابان تورسکایا تا ساختمانِ تئاتر هنرها ایستاده بودند و به صورت مکانیکی زیر لب زمزمه می‌کردند: «بلیت اضافه؟» این وضع در پیاده‌روی خیابان دمیتروفسکایا هم برقرار بود. من در شب اول اجرای مجدد روزگار خانواده تورپین در سالن نبودم بلکه در گوشه‌های صحنه بودم، و بازیگرها در چنان وضعی بودند که مرا تحت تأثیر قرار دادند. [...] سپس پیام‌آوری در قالب زنی جذاب در برابرم ظاهر شد. من تازگی‌ها مهارت ویژه‌ای کسب کرده و آن را به کمال رسانده‌ام؛ مهارتی که کنار آمدن با آن خیلی دشوار است. به عبارت دیگر، موقعی که کسی به طرفم می‌آید تا چیزی بگوید، من قبل از این که او حرفش را بزند می‌دانم که می‌خواهد چه بگوید. از قرار معلوم اعصابم به منتهی درجه خودش تکه و پاره شده، و زندگی با سگم به من یاد داده که همیشه باید مراقب باشم. به عبارت دیگر، من پیشاپیش می‌دانم که آدم‌ها می‌خواهند چه چیزی را به من بگویند، و بدی کار این جاست که من می‌دانم آن‌ها هیچ حرف تازه‌ای برای گفتن به من ندارند. حرف‌هایشان اصلاً باعث غافلگیری‌ام نمی‌شود، حرف‌هایشان کاملاً تکراری و آشناست. من فقط مجبور شدم نگاهی بیندازم به دهان این زن پیام‌آور و به آن لبخند مضطربانه‌اش؛ درحالی که پیشاپیش می‌دانستم که او آمده تا از من بخواهد روی صحنه نروم و به تماشاگران تعظیم نکنم... پیام‌آور گفت که ک.س. [استانیسلافسکی] زنگ زده و پرسیده است که من کجا هستم و چه احساسی دارم. از پیام‌آور خواستم که از ک.س. تشکر کند و به او بگوید که من در گوشه‌های صحنه هستم، حال خوبی دارم، و اگر هم مردم مرا به روی صحنه فرا بخوانند به روی صحنه نخواهم رفت. آه، باید بودی و می‌دیدي که چطور گل از گل پیام‌آور شکفت! او به من گفت که ک.س. معتقد است که این تصمیم عاقلانه‌ای است.

هیچ عقل خاصی در خصوص این تصمیم به کار برده نشده بود. تصمیم بسیار بسیار ساده‌ای بود. من هیچ تعظیم یا دعوت به روی صحنه‌ای را نمی‌خواهم، در واقع

هیچ چیزی نیست که من خواهانش باشم؛ تنها چیزی که می‌خواهم این است که لطف حضرت مسیح شامل حال من شود تا بتوانم حمام داغی بگیرم و مجبور نباشم هر روز به این فکر کنم که آن زمان که موعد قرارداد اجاره آپارتمانم به سر رسد چه بلایی سر خودم و سگم خواهد آمد.

در هر حال، هیچ چیزی نیست که خواهانش باشم. تا حالا تماشاگران بیست بار مرا دعوت به آمدن روی صحنه کرده‌اند و من نرفته‌ام. هر بار که این اتفاق می‌افتد، بعد بازیگرها و آشنایانم مرا با این نوع سؤال‌ها کلافه می‌کنند: «چرا نمی‌خواهی روی صحنه بروی؟ این دیگه چه جور ژستی است؟» به این ترتیب، اگر روی صحنه بروم این یک ژست است و اگر نروم، باز هم ژست است. نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم از من توقع دارند چه کار بکنم.

۶ مه ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

مایلم از تو بخواهم که در موارد زیر به من کمک کنی:

س. فیشر و رلاگِ ناشر، که من با او در خصوص کپی‌رایت نمایش روزگار خانواده تورپینام قراردادی دارم، نامه‌ای برایم فرستاده و اطلاع داده که یک گرانبی نامی، اختیارنامه‌ای (!) از جانب من به انجمن مؤلفان و مصنفان تئاتر، ارائه کرده و سه‌هزار فرانک به نمایندگی از طرف من دریافت کرده است! [...]

آخر این لعنتی‌ها در خارج دارند چه کار می‌کنند؟

آیا یادت هست که به من نوشته بودی که تو از قیافه برخی از این آدم‌هایی که در خارج دور و بر نمایش‌هایم می‌پلکند خوشت نمی‌آید؟ منظورت چه چیزهایی و چه کسانی بودند؟ اسامی آن‌ها را به من بگو و بگذار دقیقاً آن‌ها را بشناسم. لطفاً به من کمک کن تا پایانی گذاشته شود بر این حملاتی که به حق‌التألیف‌هایم دارد می‌شود. و از همه مهم‌تر کمک کن تا قضیه این آقای گرانین روشن شود.

۷ مه ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

و اما، نفوس مرده. تا نه روز دیگر چهل و یک ساله خواهم شد. وحشتناک است، اما واقعیت دارد. و این جا، در نزدیکی های اواخر دوره حرفه ای ام به عنوان نویسنده، خودم را گرفتار نوشتن اقتباس های تئاتری کرده ام. چه پایان درخشانی، فکرش را می کردی؟ به قفسه های کتابخانه خیره می شوم و بدنم به لرزه می افتد: کار بعدی ای که باید از روی آن اقتباس کنم مال چه کسی خواهد بود؟ تورگنیف^{۲۴۲}، لسکوف^{۲۴۳}، دایرةالمعارف بروکهاوس آفرون^{۲۴۴}؟ آستروفسکی^{۲۴۵}؟ اما این آخری، خوشبختانه، خودش نمایشنامه می نوشته، و ظاهراً پیش بینی می کرده که در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ قرار است چه بلایی بر سرم بیاورند... به عبارت دیگر...

۱. تو نمی توانی از نفوس مرده اقتباس کنی. این حرف را از کسی که این کار را خوب می شناسد به عنوان یک اصل بدیهی قبول کن. به من گفته شده که تاکنون حدود ۱۶۰ اقتباس تئاتری از روی نفوس مرده نوشته شده است که این رقم نمی تواند خیلی موثق باشد، اما در هر حال تو نمی توانی نفوس مرده را روی صحنه تئاتر ببری.

۲. پس چگونه است که من باید مسئولیت این کار را برعهده بگیرم؟

پاول سیرگیویچ، من مسئولیت این کار را برعهده نگرفتم. از آن زمان که من مسئولیت کاری را تقبل می کردم مدت ها است که گذشته است، از آن زمانی که من قدمی برای خودم برمی داشتم مدت ها است که گذشته است. و در عوض، این سرنوشت است که گریبانم را چنگ زده است. آن ها به محض استخدام من در تئاتر هنرهای مسکو وظیفه دستیار کارگردانی نمایش نفوس مرده را به من سپردند. [...] من فقط مجبور شدم نگاهی به نسخه اقتباسی ای که اقتباس گر تئاتر به سفارش تئاتر نوشته بود، بیندازم. برای

این که کارش خیلی ناشیانه بود[...].خب، کات به یک داستان کوتاه بلند، من مجبور شدم خودم آن را بنویسم[...]. تو باید بودی و می دیدی که نمیروویچ [یکی از مدیران تئاتر]وقتی نسخه اقتباسی مرا خواند چه واکنشی نشان داد! فقط می توانم به تو بگویم، که این یکی نسخه اقتباسی صد و شصت و یکمی نیست، و در واقع حتی یک اقتباس هم نیست، بلکه چیز کاملاً متفاوتی است. ولاد[یمیر [ایوان] وویچ نمیروویچ دانچنکو]خشمگین و عصبانی بود. نبرد بزرگی درگرفت، اما با وجود این آن ها شروع کردند به کار روی نمایش به همان قالبی که من تعیین کرده بودم. و الان حدود دو سال است که بر اساس همین نسخه ای که من نوشته ام دارند کار می کنند.

۸ تا ۱۳ ژوئن ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

در شماره گذاری نامه های قاطی کرده ام، بنابراین می خواهم دیگر این کار را نکنم. نامه های را دریافت می کنم، و آن ها همیشه حس خوبی به من می دهند. باید اذعان کنم که نامه های تو همراه نامه های کم تعداد اما ملال آور اداری و کاری می رسند. این نامه های اداری و کاری را می توان به دو رده تقسیم کرد: الف) نامه های روسی، و ب) نامه های خارجی.

اولی ها ذات سطحی ملال آوری دارند. من باید نه روبل اضافه برای استفاده از فلان خط تلفنی در فلان سال پردازم. و اصلاً این به کنار، چرا من به کمیته نویسندگان شهر تعلق ندارم؟ و اگر من باید به جایی تعلق داشته باشم، در این صورت می توانی لطف کنی و به من بگویی آن جا کجاست؟

من به راییس [اتحادیه کارگران هنرها]تعلق دارم، و خوشحالم که تعلق دارم. گرچه در ته وجودم به این فکر می کنم که چه اهمیتی دارد که آدم به جایی تعلق داشته باشد. و

همه این سؤال و جواب‌ها خیلی ساده وقت مرا می‌گیرند.

به عبارت دیگر، این نامه‌ها شبیه به پشه‌هایی هستند که مانع لذت‌بردن تو از تعطیلات بیرون شهری می‌شوند.

نامه‌های خارجی موضوع دیگری هستند. زمانی که نامه‌ای از خارج می‌رسد درست مثل پاره‌آجری است که روی میز تحریرم فرود آمده. حتی قبل از این که در این نوع نامه‌ها را باز کنم می‌دانم که داخلشان چه چیزهایی نوشته شده است: بعضی‌ها می‌پرسند که چه کار داری می‌کنی و چه کار می‌خواهی بکنی، و چه جوری و به چه ترتیبی می‌خواهی این کار را بکنی، و بقیه نامه‌ها هم به اطلاع بنده می‌رسانند که در چه زمان و کدام مکان حق‌التألیف‌هایم حیف و میل شده است.

من الان حدود پنج سال است که این نوع نامه‌ها را دریافت می‌کنم و به آن‌ها جواب می‌دهم اما حالا، امسال، دلسرد شده‌ام. آخر سر، آدم از هر چیزی سیر می‌شود. [...] جدای از همه این‌ها، من دارم به آدم‌هایی نامه می‌نویسم که نمی‌شناسمشان و مسائلی را با این آدم‌ها درمیان می‌گذارم که خودم عملاً هیچ قدرتی برای تأثیرگذاری روی آن‌ها ندارم. من چگونه می‌توانم، درحالی که در خیابان پیروگوفسکایا نشسته‌ام، با مسائلی سرو کله بزنم که دارد در خیابان بولاواشتراسه یا خیابان بالوی لعنتی اتفاق می‌افتد؟

۲۳ ژوئن ۱۹۳۲. نامه پاول پوپوف از تیارلو (در نزدیکی لنینگراد) به دوستش میخائیل بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

تبریک می‌گویم به مناسبت انجام موفقیت‌آمیز تمرین نهایی نمایش نفوس مرده. عاقبت خبر این موفقیت به گوشمان رسید، برای این که اخیراً مدتی است که جریان

اطلاع‌رسانی در باره کارهای قطع شده است. ... [ما هنوز امیدوار به دیدن شما در لنینگراد هستیم.

۳۰ ژوئن ۱۹۳۲. نامه بولگاکف به کنستانتین استانیسلافسکی (مدیر مشترک تئاتر هنرهای مسکو)

در پاسخ به درخواستم در مورد دریافت یک پیش‌پرداخت ۲۵۰۰ روبلی، نیکالای واسیلیویچ [یگورف] فقط هزار روبل پرداخت کرد و نمی‌خواهد چیز بیشتری هم به من بدهد، این مبلغ فقط کفایت می‌کند که آدم را به گریه بیندازد!

کنستانتین سیرگیویچ، از شما استدعا می‌کنم که به مدیریت تئاتر دستور دهید که هزار روبل دوم را هم به من بپردازند، من بدون این پول واقعاً با یک مصیبت در مورد آپارتمان مسکونی‌ام مواجه خواهم شد. و من چه کار می‌توانم با نیکالای واسیلیویچ بکنم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ او می‌گوید: «دوربینم را خواهم فروخت و مقداری پول به تو قرض خواهم داد.» من مایل نیستم با قرض گرفتن از نیکالای واسیلیویچ به او زحمت بدهم یا برای حل مشکل آپارتمانم به دوربین او متکی باشم. کنستانتین سیرگیویچ، باور کنید این نوع درخواست‌ها اصلاً برایم خوشایند نیست.

۴ اوت ۱۹۳۲. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف در تیارلو (در نزدیکی لنینگراد)

دوست عزیزم پاول سیرگیویچ؛

به محض این‌که ژان بابتیست پوکلن دو مولیر^{۲۴۶} اندکی روح مرا آزاد کند و من بخت این را بیابم که اندکی خودم را جمع و جور کنم، نامه نوشتن به شما را مشتاقانه از سر

خواهم گرفت. یک زندگینامه دویست صفحه‌ای^{۲۴۷} -و در این هوای گرم - و آن هم در مسکو. و من دوست دارم که نامه‌هایم به شما در باره موضوعاتِ مهم و جدی باشد، گرچه فعلاً با توجه به حضور گریمارست^{۲۴۸} و دسپوی^{۲۴۹} و دیگر توریست‌های خارجی روی میز تحریرم، این امر میسر نیست.

۶ سپتامبر ۱۹۳۲. پیش‌نویسِ نامه بولگاکف به ییوگنی شیلوفسکی (شوهر ییلنا سیرگیونا)

ییوگنی الکساندروویچ عزیز؛

من ییلنا سیرگیونا را بنا به درخواست خودش دیده‌ام، و ما در باره حل مسائل با یکدیگر گفتگو کرده‌ایم. ما کماکان به اندازه سابق عاشق یکدیگریم و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم...

۱۴ اکتبر ۱۹۳۲. یادداشتِ بولگاکف به و. ساخنوفسکی (از مسئولان تئاتر هنرهای مسکو)

محرمانه. فوری

من قرار است در ساعت ۳:۴۵ در دفتر اسناد رسمی ازدواج کنم. لطفاً برای مدت ده دقیقه به من مرخصی بدهید.

۱۹۳۲-۱۹۳۶

بولگاکف بار دیگر امیدوار شد که عاقبت بتواند به وصال زن مورد علاقه‌اش، ییلنا سیرگییونا، برسد. ارتقای روحیه ناشی از این امید باعث شد تا وی برای مابقی سال ۱۹۳۲ با نیروی تازه‌ای کار کند. بولگاکف جدای از نگارش زندگینامه مولیر، در فکر انجام کار دیگری در پیوند با این نمایشنامه‌نویس فرانسوی قرن هفدهمی بود. وی در ماه ژوئیه از طرف استودیوی تئاتر زاوادسکی سفارش ترجمه بورژوای اشراف‌منش^{۲۵۰} را دریافت کرده بود. بولگاکف کمی قبل و کمی بعد از ازدواجش با ییلنا سیرگییونا، یعنی طی ماه‌های سپتامبر، اکتبر و نیمه نخست نوامبر ۱۹۳۲، با شور و نشاط بسیار به سراغ پروژه مذکور رفت، و نتیجه کارش نه یک ترجمه که به قول خودش – یک مولیریانا، یا گلچینی از مضامین و شخصیت‌های مولیری عمدتاً مبتنی بر بورژوای اشراف‌منش بود. بولگاکف همچنین پاره‌ای از اندیشه‌های خاص خودش را در این نمایشنامه گنجانده بود تا تئاتر به واسطه آن بتواند باورناپذیری تماشاگران را معلق سازد. ماحصل این کار، نمایشنامه پربار و پرمحتوایی بود اما مدیران تئاتر از پذیرش آن سر باز زدند زیرا معتقد بودند که این اثر بیش از حد از سفارش اصلی فاصله گرفته است. بولگاکف بی‌توجه به رد نمایشنامه‌اش، در حین زمستان ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۳ به سراغ زندگینامه منشور مولیر رفت و به سرعت تکمیلش کرد و در پنجم مارس ۱۹۳۳ آن را تحویل ناشر داد اما ناشر یک‌ماه بعد به اطلاع بولگاکف رساند که از پذیرش کار وی معذور است؛ و دلیل همان دلیل همیشگی بود: الکساندر تیخونوف^{۲۵۱}، ویراستار ناشر، معتقد بود که لحن و ساختار زندگینامه بیش از حد شوخ‌طبعانه است و نویسنده از محدوده سفارش اثر خارج شده است. ماکسیم گورکی، که در این هنگام در ایتالیا به سر می‌برد، بنا به درخواست ناشر دست‌نوشته‌های بولگاکف را خواند و این بار به جای حمایت از بولگاکف نظر تیخونوف را تأیید کرد.

مشکل مذکور احتمالاً به این دلیل بود که ویراستاران مجموعه کتاب‌های حیات مردان نامی، که به تازگی کار خود را شروع کرده بودند، طالب مجموعه زندگینامه‌هایی بودند که کاملاً قراردادی و فرمول‌وار باشد، و این در اساس خصوصیت غالب مجموعه کتاب‌های زندگینامه‌ای ناشران تا زمان حاضر بوده است. با وجود این، نوشته بولگاکف آکنده از صراحت و طنز بود. زندگینامه مولیر بولگاکف با یک راوی آغاز می‌شود که شاهد تولد مولیر در حضور قابله‌ای است که کوچک‌ترین تصویری از شهرت آتی این نوزاد ندارد؛ و بولگاکف با طرح این مضمون که ذات افتخار و شکوه در هنر تضاد فاحشی دارد با ذات افتخار و شکوه در سیاست، عملاً انحراف شدیدی پیدا می‌کند از خط اصلی زندگینامه. انحراف مسیر دیگر او در این اثر، پرداختن دغدغه‌وارش به فراز و فرودهای دوران حرفه‌ای مولیر نمایشنامه‌نویس است که به طرز هول‌آوری تداعی‌کننده برخی موضوعات روز در اتحاد جماهیر شوروی بود. بولگاکف در نامه‌ای به دوستش پاول پوپوف وجوه مختلف این موضوع را شرح می‌دهد و صراحتاً اشاره می‌کند که: «بنا به گفته تیخونوف، اشارات نسبتاً واضحی در باره واقعیت شوروی ما، در کار من وجود دارد!» این را هم باید اضافه کرد که خوشبختانه تیخونوف هرگز دفترچه‌ای را که بولگاکف اولین پیش‌نویس زندگینامه مولیر را در آن نوشته بود، ندیده بود، و گرنه پاسخش صددرصد منفی بود. نوشته‌های درج شده در این دفترچه که هنوز در جایی چاپ و منتشر نشده است — حکایت از این دارد که اشارات و ارجاعات بولگاکف به مسائل جاری حتی بسیار صریح‌تر و تندتر از آن چیزی بوده که در کار پایانی وی دیده می‌شود.

از نظر بولگاکف عدم قبول این کار ضربه دردناک دیگری بر وی محسوب می‌شد. از قرار معلوم، رد زندگینامه مولیر همچنین حکایت از این داشت که مقامات حکومتی در دهه ۱۹۳۰ همچنان در راه برقراری ارتباط بولگاکف با مخاطبان از طریق کارهایی که وی بیش‌ترین شور و احساس شخصی را مبذولشان می‌کرد، مانع ایجاد می‌کردند. نمایشنامه بولگاکف در باره مولیر نیز در تئاتر هنرهای مسکو زمین‌گیر شده بود و تمرین‌های این نمایش فقط به صورت گهگاهی انجام می‌شد. و کاملاً معلوم بود که مدیران

تأثر هیچ علاقه واقعی‌ای برای به روی صحنه بردن این نمایش ندارند؛ و اقتباس بولگاکف از بورژوازی اشراف‌منش هم نتوانسته بود نظر موافق هیچ کسی را معطوف خود کند؛ و حالا زندگینامه مولیر، که وی آن‌چنان شادمانه خود را غرق نوشتنش کرده بود، نیز غیرقابل پذیرش انگاشته شده بود. سال‌های مولیر، مابین ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳، از حیث شخصی برای بولگاکف ارضا‌کننده بود، اما هیچ پاداش مالی‌ای برای وی به همراه نیاورد.

این ناکام ماندن تمامی تلاش‌های ادبی بولگاکف از ۱۹۲۹ به بعد، عملاً منجر به این شد که وی مشغول کار روی رمانی شود که بعداً تحت عنوان مرشد و مارگریتا شهرت جهانی پیدا می‌کرد. بولگاکف پس از به پایان رساندن ماه عسل چند هفته‌ای‌اش با ییلنا سیرگیونا در لنینگراد در اکتبر ۱۹۳۲ کار فشرده‌تر روی این رمان را آغاز کرد. بولگاکف، همان‌گونه که در نامه‌ای به استالین در سال ۱۹۳۰ اعلام کرده بود، پیش‌نویس‌های اولیه رمانی را که وی از سال ۱۹۲۸ آغاز به نوشتنش کرده بود در بخاری انداخته و آن را سوزانده بود. وی حالا، در سال ۱۹۳۲، با هیجان تازه و مضاعفی درگیر نوشتن دوباره همان رمان شده بود، و از هر فرصتی که گیرش می‌آمد برای تکمیل آن استفاده می‌کرد. متنی که ظاهراً همچون یک رمان طنزآمیز در باره فضای فرهنگی مسکوی امروز آغاز شده بود و شخصیت‌های مسیح و ابلیس در آن حضور داشتند، حالا داشت شخصیت‌های تازه‌ای را در خود جا می‌داد. همان‌گونه که ماریتا چوداکووا زندگینامه‌نویس معروف بولگاکف – نشان داده، اولین پیش‌نویس کامل رمان، که بین سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ تکمیل شد، با گنجاندن یک قهرمان تازه به اسم مرشد واجد یک بُعدِ خودزندگینامه‌ای شد. مرشد که نویسنده یک کتاب داستانی در باره مسیح و پیلاتس^{۲۵۲} است، به‌عنوان قهرمان نقاط ضعفی دارد و از جمله این که رفتارهای بزدلانه‌ای دارد و کم‌دل و جرئت است اما مارگریتای شجاع با دادن عشق خود به مرشد قریحه و نبوغ وی را از هر گزند مصون می‌دارد. مارگریتا، با وارد شدن در یک قرار و مدار با ابلیس که موجود اساساً نیک‌خواهی است به اسم وُلند – و تبدیل شدن به ساحره، انتقام خشنی

می‌گیرد از همه آن منتقدانی که مرشد را تخریب کرده‌اند. کاملاً پیداست که شخصیت داستانی مارگریتا از روی شخصیت واقعی ییلنا سیرگیونا الگوبرداری شده؛ زنی که وفاداری محکم‌ش به بولگاکف از سوی همه کسانی که این زن را از نزدیک می‌شناختند تأیید شده است. حوادث و تجربیات واقعی برگرفته از زندگی واقعی بولگاکف‌ها، یا بعضی وقت‌ها صرفاً فانتزی‌های آرزومندانه این زن و شوهر، بعد به کرات در فرشینه پیچیده رمان بافته شد.

یک منبع جدید اطلاعات، که اسناد مندرج در این فصل و فصل پایانی کتاب حاضر را از بخش‌های قبلی آن متمایز می‌سازد، خاطرات یا یادداشت‌های روزانه‌ای است که ییلنا سیرگیونا بنا به درخواست بولگاکف نوشتن آن‌ها را از اول سپتامبر ۱۹۳۳ به بعد آغاز کرد. این اسناد شرح دقیق و جزئی‌پردازانه‌ای از فعالیت‌های روزانه بولگاکف، حلقه معاشرتی او، دیدارهای وی با آدم‌ها و نومییدی روزافزونس را ارائه می‌کند. متن کامل این یادداشت‌های روزانه، چه در شکل اصلیشان چه در شکل نسخه‌ای که ییلنا سیرگیونا برای انتشار در حین دهه پنجاه آماده کرده بود، هنوز چاپ نشده است. و گرچه بخش‌هایی از این یادداشت‌ها به صورت پراکنده در چند نشریه شوروی به چاپ رسید اما تا سال ۱۹۹۰ زمان نگارش کتاب حاضر—هیچ محقق غربی‌ای نتوانست به آن‌ها دسترسی یابد. مدخل‌های مربوط به یادداشت‌های روزانه همسر بولگاکف، که در بین آن‌ها نامه‌های آن دوران بولگاکف نیز گنجانده شده، تصویر فوق‌العاده زنده و جانداري از آن چیزی را که شبیه بود به زندگی در بین نخبگان عرصه فرهنگی مسکو، در مدارِ تئاتر هنرهای مسکو و بالشوی تئاتر مسکو، ارائه می‌کند. با این حال، دوره مذکور دوره ترور استالینی^{۲۵۳} هم بود. دوره‌ای که مخصوصاً در پی قتل کیرف^{۲۵۴} در دسامبر ۱۹۳۴ آغاز شد؛ قتلی که حالا مشخص شده طراح اصلی‌اش خود استالین بوده است. استالین قتل کیرف را بهانه‌ای کرد برای ریشه‌کنی همه کسانی که ممکن بود در آینده قدرت و حاکمیت وی را تهدید کنند. یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا آن چیزی را به تصویر می‌کشد که شبیه است به جاسوسی شدن مداوم و محاصره‌شدگی همیشگی توسط مأموران و خبرچینان سازمان اطلاعاتی شوروی در دورانی که دستگیری‌ها، زندانی شدن‌ها، محکومیت به تبعیدهای داخلی و اعدام‌ها کابوس‌های هر روزه بودند. بعد از شکست پروژه‌های مولیری بولگاکف، کار خلاقه وی در بین سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ با مجموعه‌ای از کارهای کم‌اهمیت‌تر ادامه یافت. برای مثال، یک تماشاخانه لنینگرادی در اوایل تابستان ۱۹۳۳ سفارش تألیف یک نمایشنامه کم‌دی را به بولگاکف داد. این نمایشنامه تحت عنوان سعادت^{۲۵۵}، با آن طرح داستانی تصنعی علمی تخیلی و یک

جورایی ضد اتوپییایی‌اش، جزو کارهای نسبتاً ضعیف بولگاکف به شمار می‌رود. نمایشنامه سعادت که در فاصله دسامبر ۱۹۳۳ تا آوریل ۱۹۳۴ نوشته شده بود، پس از تکمیل، طی قراردادی در اختیار تئاتر طنز قرار داده شد تا در شهر مسکو نیز به روی صحنه برود اما نه تماشاخانه لنینگرادی و نه تئاتر مسکویی هیچ‌کدام از نتیجه کار رضایت نداشتند. بولگاکف طی نامه‌ای طنزآمیز ماجرای ملاقاتش را با کارگردان تماشاخانه لنینگرادی در هتل آستوریای لنینگراد برای دوست خود پاول پوپوف شرح داده است – و در سپتامبر ۱۹۳۴ از بولگاکف خواسته شد که متن نمایشنامه سعادت را بازنویسی کلی بکند، و صحنه‌های فوتوریستی آن را حذف اما ایده آوردن ایوان مخوف^{۲۵۶} به دوره معاصر از طریق ماشین زمان را حفظ کند. متن بازنویسی شده نمایش که حالا نام آن را به ایوان واسیلیویچ^{۲۵۷} تغییر داده بودند، در اکتبر ۱۹۳۵ برای کسب مجوز اجرا به کمیته عالی نمایش عرضه شد.

اعضای این کمیته پس از تردید و تأمل‌های بسیار به این نتیجه رسیدند که هیچ مضمون یا نکته واقعاً ضد رژیم‌ای در این نمایشنامه سرگرم‌کننده وجود ندارد، و صدور مجوز آن بلامانع است. عاقبت تمرین‌های نمایش ایوان واسیلیویچ در اواخر سال ۱۹۳۵ در تئاتر طنز آغاز شد. همزمان بیش‌تر اوقات بولگاکف در سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ صرف کار به‌عنوان دستیار کارگردان در تمرینات گهگاهی و از سر بی‌میلی نمایش مولیر و بازیگری در تئاتر هنرهای مسکو شد. در این دوران شایعات بی‌پایانی هم در باره احتمال لغو ممنوعیت نمایش پرواز وجود داشت. بازیگری کار تازه‌ای برای بولگاکف به شمار می‌رفت که وی تا حدی از سر نیاز مالی به آن مبادرت کرده بود، اما او روی هم رفته از تغییر لباس دادن و ظاهر شدن در نقش قاضی در اقتباس تئاتری از روی اسناد پیک‌ویک^{۲۵۸} که بولگاکف در نوشتن آن به دوست نمایشنامه‌نویسش، ناتالیا ونکسترن، کمک کرده بود، لذت بسیاری می‌برد. در حین تابستان ۱۹۳۴ شرایطی فراهم آمد که بولگاکف درگیر کار مخاطره‌آمیز دیگری شود: ورود به حیطة سینما. به او پیشنهاد شده بود که

فیلمنامه‌ای براساس رمان نفوسِ مرده گوگول بنویسد. شکی نیست که این پیشنهاد به واسطه استقبال گسترده تماشاگران از اقتباس تئاتری بولگاکف از رمان نفوسِ مرده برای تئاتر هنرهای مسکو بود اما این سفارش، مثل اقتباس تئاتری نفوسِ مرده، به آزمون سخت و دشواری برای بولگاکف منجر شد: تمامی صحنه‌های تخیلی‌ای که بولگاکف در فیلمنامه اقتباسی‌اش اندیشیده بود، از طرف استودیو رد شد و وی نهایتاً مثل اقتباس تئاتری‌اش از رمان نفوسِ مرده در تئاتر هنرهای مسکو—مجبور شد به یک برداشت قراردادی‌تر عقب‌نشینی کند. او مایل بود از ظرفیت‌های بصری سینما برای بازنمایی‌های دقیق استعارات مبالغه‌آمیز به کار رفته در رمان گوگول استفاده کند. برای مثال، در بخشی از رمان نفوسِ مرده آمده که یکی از شخصیت‌ها همچون یک ارتش به قهرمان قصه هجوم آورد^{۲۵۹}. بولگاکف دوست داشت این استعاره مبالغه‌آمیز داستانی عیناً به تصویر کشیده شود. یا در یک مورد دیگر، بولگاکف مایل بود، مثل اقتباس تئاتری‌اش، از چارچوب روایی تازه‌ای استفاده کند تا در آن بتوان گوگول را درحالی که در بالکن خانه‌اش در رُم نشسته، به تصویر کشید. بدتر از همه آن بود که استودیو سه نسخه پیش‌نویس فیلمنامه بولگاکف را رد کرد، و بولگاکف نه فقط مجبور شد رسماً از استودیو به‌خاطر نقض مواد مندرج در قرارداد شکایت رسمی بکند، بلکه مجبور به جنگ با ایوان پیریف^{۲۶۰}، کارگردان فیلم، نیز شد؛ زیرا پیریف مدام در تلاش بود تا متن فیلمنامه را خودش بازنویسی کند تا به این ترتیب حقوق ناشی از نویسندگی فیلمنامه را از آن خویش سازد. بولگاکف یک تجربه سینمایی دیگر هم داشت. یک استودیوی فیلمسازی در شهر کی‌یف به بولگاکف سفارش تألیف فیلمنامه‌ای اقتباسی از روی نمایشنامه بازرس حکومتی^{۲۶۱} گوگول را داده بود. این تجربه سینمایی در قیاس با تجربه نخست، برای بولگاکف کم‌تر دردناک بود. او در حین کار روی این فیلمنامه موفق شد روابط دوستانه خود را با استودیو حفظ کند، اما درگیری‌های کار نخست و نیز خستگی زیاد باعث شد که وی از ۷۵ درصد حق خود در فیلمنامه صرف نظر کرده و به م.س. کاروستین، کارگردان فیلم، اجازه دهد مابقی فیلمنامه را به سلیقه خودش بنویسد. بولگاکف در اوت

۱۹۳۴ کار طراحی یک کار اساسی‌تر را آغاز کرد. او می‌خواست نمایشنامه زندگینامه‌ای دیگری در باره یک نویسنده مشهور بنویسد، اما این بار مقدر بود که سوژه وی پوشکین، شاعر ملی روس، باشد. سال ۱۹۳۷ مصادف می‌شد با صدمین سالگرد مرگ پوشکین و به همین مناسبت تعدادی از تئاترهای شوروی در فکر بزرگداشت پوشکین در این سال بودند. حداقل حسن این پروژه این بود که نمی‌شد آن را به تعویق انداخت. بولگاکف تصمیم گرفت که از دوست قدیمی‌اش، ویکنتی ویریسایف به‌عنوان همکار نویسنده در خلق این اثر دعوت به همکاری کند. این دعوت دو دلیل داشت: نخست نوعی ابراز حق‌شناسی از جانب بولگاکف به ویریسایف بود، زیرا ویریسایف در دوران تنگدستی بولگاکف در سال‌های پیش به کمک‌ش شتافته و به او کمک مالی و معنوی کرده بود. دلیل دوم این بود که حضور ویریسایف به‌عنوان یکی از دو نویسنده نمایشنامه نوعی اعتبار علمی و آکادمیک به آن می‌داد و ارزش علمی اثر را تضمین می‌کرد.

ویریسایف یکی از کارشناسان شاخص کشور در زمینه زندگی و آثار پوشکین، و نویسنده چندین کتاب زندگینامه‌ای و نیز گردآورنده مجموعه خاطرات بسیار گرانبهایی در باره این شاعر ملی روس‌ها بود. ویریسایف پس از اندکی تأمل، مشتاقانه دعوت بولگاکف را برای کار مشترک روی نمایشنامه‌ای براساس زندگی پوشکین پذیرفت. شک و تردیدهای اولیه ویریسایف به دلیل عزم محکم بولگاکف برای نشان ندادن شخصیت خود پوشکین در صحنه‌های نمایش، برانگیخته شد. دلیل اصرار بولگاکف برای نشان ندادن کاراکتر پوشکین در نمایش این بود که وی نگران بود مبادا حضور پوشکین به مبتذل کردن چهره و کاراکتر او منجر شود. دلیل دیگر بولگاکف این بود که وی، در پی تمامی آن تجربیات تلخی که در پیوند با پروژه‌های مولیر داشت، احتمالاً احساس می‌کرده که در صورت ارائه نادرست چهره پوشکین در نمایش، تحت آماج حملات غضبناک منتقدان قرار خواهد گرفت و لذا بهتر است که اساساً از نشان دادن چهره شاعر اجتناب کند. نمایش آخرین روزها [پوشکین] که بولگاکف با کمک ویریسایف نوشت، وصف

ماهرانه‌ای است از نیروهایی که طی آخرین روزهای حیات پوشکین بر وی تأثیر گذاشتند: دشمنی دربار تزار با پوشکین، نظر داشتن شخص تزار و دانتس^{۲۶۲} به ناتالی همسر زیبای پوشکین، مزاحمت‌ها و اذیت و آزارهای پلیس مخفی، حسادت محافل ادبی کشور، و مشکلات مالی و اقتصادی پوشکین. همه این عوامل نهایتاً به دوئلی منجر شد که در سال ۱۸۳۷ جان محبوب‌ترین شاعر ملی روس‌ها را گرفت؛ مرگی که از زمان وقوعش تا زمان حاضر، از سوی روس‌ها همواره به مثابه یک قتل قلمداد شده است، اما به رغم تمامی این احتیاط‌ها و پیش‌بینی‌ها، نوشتن این نمایشنامه به مسئله پیچیده‌ای تبدیل شد. ویرسایف در اواخر کار به این نتیجه رسید که نقش وی در نگارش نمایشنامه دست کم گرفته شده و به همین دلیل شروع کرد به نوشتن نامه‌های بسیار تند و صریح خطاب به بولگاکف و متهم کردن وی به کم‌رنگ کردن وجوه اجتماعی تراژدی پوشکین. در حین تابستان ۱۹۳۵، درست در همان زمانی که بولگاکف تصور می‌کرد نمایشنامه آماده عرضه به تئاتر واکhtانگوف و تئاتر هنرها- است، لحن و محتوای نامه‌های رد و بدل شده میان وی و ویرسایف رو به تلخی هرچه بیش‌تر گذاشت. با وجود این، ویرسایف در اواخر سال ۱۹۳۵ تصمیم گرفت نامش را از روی نمایشنامه بردارد، اما در عین حال نیمی از حق‌التألیف آن را برای خود محفوظ نگه دارد. به این ترتیب، نمایشنامه پوشکین برای اجرا در دستور کار تئاتر واکhtانگوف قرار گرفت. بهار ۱۹۳۵ همچنین مصادف بود با اوج اذیت و آزارهایی که بولگاکف به‌خاطر نمایشنامه مولیرش تحمل کرد. تا این هنگام چهار سال بود که نمایش مولیر در تئاتر هنرها مراحل تمرینی خود را می‌گذراند. کارگردانی نمایش در ابتدا برای مدتی به عهده نیکالای گورچاکف^{۲۶۳} بود و سپس، در این اواخر، خود استانیسلافسکی زمام کارگردانی را به‌دست گرفت. بولگاکف به سمت دستیار کارگردانی نمایش منصوب شده بود، و تجربه همکاری نزدیک وی با استانیسلافسکی برایش بسیار دشوار و حتی دیوانه‌کننده از کار درآمد. بولگاکف در نامه‌هایش شرح می‌دهد که چگونه استانیسلافسکی سعی داشت به وی فشار بیاورد تا متن نمایش مولیر را به نحوی بازنویسی کند که نمایشنامه‌نویس فرانسوی [

۲۶۴ مولیر] همچون یک نابغه روی صحنه دیده شود. بولگاکف شاهد بود که استانیسلافسکی چگونه دارد اوقات فراوانی را بیهوده صرف به کار بستن شیوه بازیگری معروفش می‌کند؛ شیوه‌ای که باعث می‌شد بازیگران از متن نمایش بیرون کشیده شوند و به تمرین‌های متعدد و بداهه‌پردازی رو بیاورند. چند سال بعد بولگاکف این ماجرا را در رمان سخره‌آمیز اما کین‌توزانه خود، یک رمان تئاتری (که ترجمه انگلیسی آن با عنوان برف سیاه چاپ شده)، به طرز بی‌رحمانه‌ای به هجو کشید. به این ترتیب، بولگاکف در سال ۱۹۳۵ نتوانست بیش از این استانیسلافسکی را تحمل کند. او مخصوصاً به دنبال یکی از تمرینات آزاردهنده نمایش مولیر نامه‌ای به استانیسلافسکی نوشت و به وی اولتیماتوم داد که این نمایش باید در شکل اصلی خودش اجرا شود یا در غیر این صورت اصلاً نباید اجرا شود. استانیسلافسکی که از این نامه رنجیده‌خاطر شده بود از کارگردانی نمایش کناره گرفت و زمام کارگردانی را به رقیب دیرینش میروویچ دانچنکو سپرد؛ کسی که به اتفاق استانیسلافسکی بر تئاتر هنرهای مسکو مدیریت می‌کرد.

عاقبت در اوایل سال ۱۹۳۶، امید برای اجرای عمومی نمایش مولیر کاری که اهمیت شخصی فوق‌العاده زیادی برای بولگاکف داشت – رو به قوت گذاشت. در فوریه و اوایل مارس ۱۹۳۶ چند اجرای خصوصی و غیررسمی برگزار شد و هر اجرا از اجرای قبلی موفقیت‌آمیزتر از کار درآمد، به طوری که تماشاگران در پایان هر اجرا حداقل بیست بار از دست‌اندرکاران نمایش می‌خواستند که به روی صحنه بیایند. نمایش از حیث هنری، یک موفقیت کامل به شمار می‌رفت اما نخستین ماه‌های سال ۱۹۳۶ دوره به‌ویژه ناگواری برای فرهنگ و هنر شوروی بود؛ مجموعه‌ای از مقالات خصمانه و گزنده در روزنامه پراودا طیف وسیعی از چهره‌های شاخص فرهنگی و هنری کشور، از جمله شوستاکوویچ را هدف حمله قرار داد و نقدهای چاپ شده بر نمایش مولیر جملگی خصمانه و عنادورزانه بود. در صبح روز ۹ مارس ۱۹۳۶ مقاله تند و تحقیرآمیزی در باره نمایش مولیر بولگاکف در روزنامه پراودا، ارگان حزب کمونیست شوروی، به چاپ رسید. بولگاکف در همین روز ۹ مارس به محض ورود به تئاتر پی برد که تمامی اجراهای

بعدی نمایش مولیر پیشاپیش به دستور مدیریت تئاتر لغو شده است. بولگاکف هرگز مدیران تئاتر را به خاطر این تصمیمشان نبخشید. و گرچه مراحل آماده‌سازی نمایش پوشکین در تئاتر واختانگوف و نمایش ایوان واسیلیویچ در تئاتر طنز برای مدتی ادامه یافت، اما دیری نگذشت که این دو نمایش نیز کنار گذاشته شدند. این بدترین و همه‌جانبه‌ترین ناکامی حرفه‌ای بولگاکف بود، و نیز ضربه‌ای که بولگاکف هرگز نتوانست کاملاً از آن رهایی یابد.

سال‌های بین ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶، آن چنان که در یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا نیز به تصویر کشیده است، آکنده از جوش و خروش و به همان اندازه پر از لحظات شوم یا غم‌افزا بود. یکی از مشخصات نامه‌های بولگاکف این است که وی بسیار به‌ندرت در باره آدم‌های دیگر یا در باره موضوع‌هایی که ربط مستقیمی به مسائلش ندارند اظهار نظر می‌کند. این عارضه در عین این‌که برآمده از خودبینی و خودپسندی بولگاکف است، تا حدی برآمده از گرایش او به بهره‌گیری از نامه‌هایش به مثابه جایگزینی برای یادداشت‌های روزانه‌اش نیز هست. بولگاکف بعضی وقت‌ها مثلاً در نامه‌هایی که به برادر مقیم خارجش نوشته – از رسانه نامه برای بیان حرف‌های عمومی و رسمی خود استفاده می‌کرد. زیرا این تصور را داشت که مأموران شوروی نامه‌های وی به خارج از کشور را رهگیری و بازبینی می‌کنند. جدای از همه این‌ها، باید توجه داشت که سکوت بولگاکف در باره دیگران تا حدی مربوط می‌شود به رفتارهای محتاطانه و رازدارانه شهروندان شوروی در آن دوران دشوار آکنده از تهمت و سوءظن. برعکس، یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا، به رغم نادیده گرفتن یا کد کردن برخی وقایع، به مراتب از نامه‌های شوهرش صادقانه‌تر است. این یادداشت‌ها حس شگفت‌انگیزی از زندگی روزمره او و شوهرش را به خواننده منتقل می‌کند. برای مثال، این یادداشت‌ها به ما کمک می‌کند تا دریابیم که از نظر ییلنا، و بنابراین تا حدی هم از نظر شوهرش، چه کسانی از میان اطرافیان‌شان دوستان واقعی و حقیقی آن‌ها بودند.

یاکف لئونتیف، که ابتدا در تئاتر هنرهای مسکو کار می‌کرد و بعد یکی از مدیران بالشوی تئاتر مسکو شد، در سرتاسر یادداشت‌های روزانه ییلنا همچون چهره‌ای به تصویر کشیده شده که در خانه بولگاکف‌ها بسیار محبوب و دوست‌داشتنی است. از یادداشت‌های ییلنا سیرگیونا پیداست که او مخصوصاً نظر چندان مساعدی به پاول پوپوف و نیکالای لیامین، دوستان قدیمی بولگاکف نداشته؛ هرچند که بولگاکف آشکارا علاقه زیادی به دیدن این دو نفر داشت. ییلنا همچنین نقطه‌نظرهای مخصوصاً تندی راجع به همسران پوپوف و لیامین ابراز کرده است. نادیا و لیولا، خواهران بولگاکف، با وجودی که هر دو در مسکو زندگی می‌کردند و به‌طور منظم به دیدارِ برادرشان می‌آمدند اما ییلنا در یادداشت‌های خود اشاره چندان‌ی به آن‌ها نکرده است. از شواهد و قرائن پیداست که همسر بولگاکف میانه خوبی با خواهر شوهرهای خود نداشته و از معاشرت شوهرش با آن‌ها استقبال نمی‌کرده، و این رفتاری بود که خواهرهای بولگاکف از آن خیلی بدشان می‌آمد.

میهمانان دائمی بولگاکف‌ها در اواسط دهه ۱۹۳۰، دمیتریف^{۲۶۵} طراحِ صحنه تئاتر، آرنِت^{۲۶۶} پزشک (قوم و خویش سببی لئونتیف) و دو نویسنده سرشناس آن دوره، ایلِف و پتِرِف، بودند. آنا آخمتووا ی شاعر هر زمان به دیدن اوسیپ مندیلشتام شاعر و همسرش می‌آمد، سری هم به بولگاکف‌ها می‌زد. مندیلشتام‌ها در مجتمع آپارتمانی خیابان ناشچوکینسکی زندگی می‌کردند؛ همان مجمعی که بولگاکف و ییلنا سیرگیونا عاقبت در پی دوندگی‌های بسیار، در فوریه ۱۹۳۴ موفق به نقل مکان به آن شده بودند. آخمتووا دوست صمیمی بولگاکف‌ها به شمار نمی‌رفت اما از ستایشگران آثار بولگاکف بود و اعتقاد داشت که هرگاه پای برخورد با رهبری حزب و حکومت در میان باشد، بولگاکف از همه باهوش‌تر و شریف‌تر است. آخمتووا چند باری برای اخذ توصیه جهت کمک کردن به آزادی اعضای خانواده و دوستانش از چنگ پلیس مخفی به دیدار بولگاکف آمد. و به راستی هم بولگاکف بلد بود که چطوری باید به استالین و دیگر مقامات به دردبخور حکومتی نامه نوشت و از آن‌ها کمک خواست. برای مثال، ییوگنی

زامیاتین نویسنده در سال ۱۹۳۰ با استفاده از توصیه‌های بولگاکف نامه‌ای به مقامات کشور نوشته و از آن‌ها خواسته بود که به وی و همسرش اجازه خروج از کشور را بدهند و مقامات هم نهایتاً پاسخ مثبت داده بودند. بولگاکف‌ها به‌ویژه روابط پیچیده‌ای با اولیا (اولگا سیرگیونا بوکشانسکایا^{۲۶۷})، خواهر ییلنا سیرگیونا، و شوهرش ییوگنی کالوزسکی^{۲۶۸} داشتند. اولگا در تئاتر هنرهای مسکو ابتدا به کار منشی‌گری برای مدیریت تئاتر مشغول بود اما بعد منشی اختصاصی نیمروویچ دانچنکو شد، و این درحالی بود که کالوزسکی، شوهر اولگا، در تئاتر هنرها بازیگری می‌کرد. وفاداری کور اولگا به نیمروویچ دانچنکو (یکی از دو مدیر تئاتر هنرها) و بی‌اعتنایی وی به نبوغ و احساسات بولگاکف باعث خشم شدید ییلنا سیرگیونا می‌شد. برای مثال، اولگا توجه و علاقه خاصی به آفیناگینوف^{۲۶۹}، نمایشنامه‌نویس کمونیست، داشت. بولگاکف به هنگام کار در تئاتر هنرها به کرات با آفیناگینوف روبرو می‌شد و از این که می‌دید مدیریت تئاتر اجرای نمایشنامه‌های این نمایشنامه‌نویس حکومتی را همواره در اولویت قرار می‌دهد احساس خشم و تحقیر می‌کرد. با وجود این، ییلنا و اولگا ترتیبی داده بودند تا تماس‌های منظم و معمولاً محترمانه‌ای با یکدیگر داشته باشند.

بولگاکف‌ها در این دوران مهمانان دائمی دیگری هم داشتند که مجموعه کاملی از جاسوسان و خبرچینان حکومتی و امنیتی بودند: کانتوروویچ^{۲۷۰}، امانوئل ژاخوویتسکی^{۲۷۱} و گریشا کونسکی^{۲۷۲}. این خبرچینان که عملاً خود را به بولگاکف‌ها تحمیل کرده بودند، همواره سعی می‌کردند مکالماتشان را با بولگاکف به طرف مسائل مرتبط با اعتقادات سیاسی بولگاکف منحرف بکنند. تقریباً ناممکن است که بتوان تنش‌های ناشی از چنین موقعیت‌هایی را تصور کرد، و شاید تنها تسلی خاطر بولگاکف لذت‌هایی بوده که وی گهگاه از وارد کردن شوک‌های عامدانه به این دوستان خبرچین می‌برده است. خبرچینان اطراف بولگاکف مخصوصاً زمانی به تکاپوی شدید افتادند که پی بردند ویلیام بولیت، سفیر جدید آمریکا در شوروی، برای تماشای نمایش روزگار خانواده توربین به تئاتر هنرهای مسکو آمده است. این موضوع منجر شد به دعوت بولگاکف‌ها به پاره‌ای از

جشن‌ها و ضیافت‌های رسمی سفارت آمریکا و آشنایی هرچه بیش‌تر آن‌ها با آمریکایی‌ها. بولگاکف‌ها در آپارتمان‌شان از مهمان‌های آمریکایی پذیرایی می‌کردند، و متقابلاً به مهمانی‌های باشکوه آمریکایی‌ها دعوت می‌شدند. جالب‌ترین و به یادماندنی‌ترین این مهمانی‌ها، ضیافتی بود که سفیر آمریکا در شوروی در آوریل ۱۹۳۵ برپا کرده بود. جذابیت و غرابت این مهمانی باشکوه به حدی بود که الهام‌بخش مستقیم بولگاکف در خلقِ صحنه مجلس رقص ابلیس^{۲۷۳} در رمان مرشد و مارگریتا شد. بولگاکف‌ها در این ضیافت همچنین با یکی از معروف‌ترین خبرچینانی که عادت داشت خودش را به خارجی‌های مقیم شوروی بچسباند، آشنا شدند. این فرد، بارون اشتایگر^{۲۷۴}، همان کسی است که در رمان مرشد و مارگریتا در قالب شخصیتی به اسم بارون میگل^{۲۷۵} به تصویر کشیده شده است. سبک زندگی شیک و باشکوه آمریکایی‌ها و حکایت‌های بی‌تکلفی که آن‌ها از مسافرت‌های خود به گوشه و کنار جهان نقل می‌کردند، باعث شد که بولگاکف‌ها متوجه شیوه زندگی کاملاً متفاوتی بشوند؛ شیوه‌ای که مخصوصاً ییلنا سیرگیونا عاشقش بود. دنیای نسبتاً باشکوه دیگری که بولگاکف و همسرش در اواخر سال ۱۹۳۵ شروع به کشف آن کرده بودند، دنیای موسیقی بود. بولگاکف‌ها با ملیک پاشایف^{۲۷۶}، رهبر ارکستر بالشوی تئاتر مسکو، دوست شدند. و با دو آهنگساز سرشناس شوروی، پراکوفیف و شوستاکوویچ، نیز آشنایی پیدا کردند. در اوایل سال ۱۹۳۶ که مقالات روزنامه پراودا در عمل باعث نابودی حرفه‌ای پراکوفیف و شوستاکوویچ شد، این دو آهنگساز نامی شوروی در فکر ساختن اپرایی براساس نمایش پوشکین بولگاکف بودند. موسیقی برای بولگاکف اهمیت بسیاری داشت. او و همسرش تازگی‌ها موفق به خریدن یک پیانو شده بودند. این پیانو شب‌ها این امکان را به بولگاکف‌ها می‌داد تا از موسیقی زنده در خانه‌شان برخوردار باشند. مهمانان آن‌ها که از آهنگسازان شاخص کشور بودند با نواختن قطعات موسیقی آرامش خاطر ارزشمندی را برای بولگاکف، در دوره‌ای که غم‌ها و ناراحتی‌ها رو به ازدیاد بود، فراهم می‌ساختند.

روی هم رفته، دوره مذکور دوره بسیار سختی برای بولگاکف بود. او علاقه زیادی به سفر خارجی داشت و همواره رؤیای چنین سفری را در سر می‌پروراند، اما حکومت شوروی، به شیوه‌ای بی‌رحمانه، این رؤیا را از وی ربوده بود. بولگاکف در اوایل سال ۱۹۳۴ حتی به چشم خویش گذرنامه‌های خودش و همسرش را روی میز اداره گذرنامه دیده بود اما مقامات از دادن گذرنامه‌ها اجتناب کردند و شاید تحت تأثیر همین واقعه بود که وضع سلامتی جسمی و روحی بولگاکف رو به خراب شدن گذاشت. بولگاکف نامه دیگری به استالین نوشت و خشم و عصبانیت خودش را از این موضوع ابراز کرد اما این نامه‌ها بدون جواب باقی ماند. هر توجه و علاقه‌ای هم که استالین زمانی به بولگاکف نشان داده و به وی کمک کرده بود تا در سال ۱۹۳۰ در تئاتر هنرها استخدام شود، حالا ظاهراً از بین رفته بود. از اواخر دهه ۱۹۲۰ به بعد بر تعداد دستگیری‌ها افزوده شد و به تدریج بسیاری از دوستان و آشنایان بولگاکف‌ها به اتهام‌های سیاسی گوناگون دستگیر و زندانی شدند. اوسپ مندیشتام شاعر، که همسایه بولگاکف‌ها بود و در همان مجتمع آپارتمانی آن‌ها زندگی می‌کرد، در مه سال ۱۹۳۴ دستگیر شد. همه این حوادث دست‌به‌دست هم داد تا بولگاکف احساس کند در دام چاله اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی افتاده است. او احساس می‌کرد که در معرض آزار و اذیت‌های زندانبانانش قرار دارد؛ احساسی که وی را تا مرحله فروپاشی عصبی سوق داد. بولگاکف از تنها ماندن در خانه یا تنها رفتن به خیابان وحشت داشت. نهایتاً او برای مداوای این مشکل روحی و روانی‌اش حاضر شد به معالجه با هیپنوتیزم تن دهد. بولگاکف که برای مدت چند ماه از این بیماری روحی رنج می‌برد، از طریق هیپنوتیزم توانست تا حدی آن را تحت کنترل درآورد؛ هر چند که بعدها، در مقطعی که مشکلات بولگاکف رو به تزاید گذاشت، این بیماری دوباره گریبان‌ش را گرفت. بولگاکف از اواخر این دوره، به نحو آزاردهنده‌ای دچار دغدغه‌های ذهنی راجع به مرگ شد و به مرور زمان این دغدغه‌های آزاردهنده شدت بیش‌تری پیدا کرد. و در چنین وضع روحی و روانی دشواری بود که مصیبت ۹ مارس ۱۹۳۶ بر سر بولگاکف نازل شد و آن پایین کشیدن نمایش مولیر از

صحنه تئاتر بود. و این شاید اصلاً جای تعجب نداشته باشد که بولگاکف حتی قبل از به پایین کشیده شدن نمایش مولیر به آرکادیف، یکی از مدیران جدید تئاتر هنرهای مسکو، گفته بود که حالا تنها سوژه نمایشی‌ای که واقعاً برای وی جذابیت دارد خود استالین است.

۱۵ اکتبر ۱۹۳۲ – ۱۰ آوریل ۱۹۳۳. نامه بولگاکف از مسکو به ییوگنی زامیاتین نویسنده و همسرش در پاریس

لودمیلایا نیکالایوونا و ییوگنی عزیز؛

من از اکتبر سال گذشته تا حالا که ده آوریل است مشغول نوشتن این نامه بوده‌ام و نوشتنش را از هتل آستوریای معرکه لنینگراد آغاز کردم. [...] خب، بنده از لیوبف ییوگنیوونا طلاق گرفته و با ییلنا سیرگیوونا ازدواج کرده‌ام. امیدوارم که شما ییلنا را دوست بدارید و مهربانانه به او نگاه کنید، همان‌گونه که من دوستش دارم و مهربانانه نگاهش می‌کنم. ما سه نفر من و ییلنا و سیرگنی پسر شش ساله ییلنا— در خانه خیابان پیروگوفسکایا زندگی می‌کنیم. تمام طول زمستان را در کنار بخاری صرف گفتن قصه‌هایی درباره قطب شمال و شکار فیل کردیم؛ ما با یک هفت‌تیر پلاستیکی به هم شلیک کردیم و ما تمام مدت دچار سرماخوردگی بودیم. من در این مدت زندگینامه همکار پاریسی شما ژان باپتیست مولیر را برای مجموعه کتاب‌های حیات مردان نامی نوشتم. ^{۲۷۷} الان تیخونف این‌جا نشسته و دارد این زندگینامه را تحسین می‌کند. و اما بگویید بینم آیا شما تسلیم آنا کارنینا شده‌اید؟ خدای من! صرفِ واژه تالستوی مرا به وحشت می‌اندازد! من اقتباس تئاتری‌ای از روی جنگ و صلح تالستوی نوشته‌ام. الان نمی‌توانم از جلوی قفسه‌ای که کتاب‌های تالستوی در آن قرار دارد عبور کنم بدون این‌که به رعشه نیفتم. و شما می‌پرسید چه برنامه‌ای برای دیدار از غرب دارم؟ چه بامزه، طی این سه ماه گذشته خیلی‌ها این پرسش را از من کرده‌اند.

۱۴ ژانویه ۱۹۳۳. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای درپاریس

کولیای عزیز؛

امیدوارم که زنده و سرحال باشی. تو دیگر باید عادت کرده باشی که خبرهای مربوط به من به ندرت به دستت می‌رسد، ضمن این که من هم تازگی‌ها هیچ خبری از تو نداشته‌ام. مطمئنم که ایوان و خانواده‌اش هم زنده و خوب هستند.

من در این لحظه که دارم این نامه را به تو می‌نویسم مشغول یک کار بزرگ هستم، زندگینامه مولیر. اگر بتوانی وقت خالی پیدا کنی و به دیدن بنای یادبود مولیر (چشمه مولیر) در خیابان ریشلیو بروی و حداقل یک نیم‌نگاهی به آن بیندازی، لطف بسیار بزرگی در حقم خواهی کرد. من به وصف مختصر اما دقیقی از وضع فعلی این بنای یادبود نیاز دارم و موارد مورد نظرم تقریباً به شرح زیر است: جنس و رنگ مجسمه مولیر. جنس و رنگ چهره زنانی که در پای مجسمه قرار دارند. آیا آب هنوز در چشمه جاری است (سر شیرها در کف چشمه)؟

۸ مارس ۱۹۳۳. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

کولیای عزیز؛

تمام ماه گذشته خانه ما مریضخانه بوده است. آنفلوانزا همه اعضای خانواده را از پا انداخت. و به همین دلیل بود که من نتوانستم بلافاصله پس از دریافت نامه‌ات که در آن چشمه مولیر را وصف کرده بودی و من نیاز مبرمی به دانستنش داشتم – تو را از وصول آن مطلع کنم. تو با پاسخ دادن دقیق به تمامی پرسش‌هایم باعث شدی بی‌نهایت تحت تأثیر قرار بگیرم. عکسی که از چشمه مولیر فرستاده‌ای فوق‌العاده ارزشمند است. سپاس‌ها و بوسه‌ام را برایت می‌فرستم. در نهایت خوشحالی و شادمانی بالاخره کارم روی مولیر کامل شد و دست‌نوشته‌های آن را در روز پنجم مارس تحویل ناشر دادم. این کار فوق‌العاده خسته‌ام کرد و همه توانم را کشید. حتی اگر به عقب برگردم و آغاز کار بر روی نمایش مولیر را حساب کنم، باز نمی‌توانم به یاد بیاورم که دقیقاً چند سال متوالی است که مشغول زندگی در پاریس افسانه‌ای غیرواقعی قرن هفدهم بوده‌ام. حالا این طور به نظر می‌رسد که دارم برای همیشه از این شهر جدا می‌شوم. اگر سرنوشت مقدر کرده که تو را به کنج خیابان ریشلیو و خیابان مولیر ببرد، مرا به یاد داشته باش.

۱۳ آوریل ۱۹۳۳. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

خُب قربان، دوره مولیر بنده آغاز شده است. این دوره با نقد تیخونفِ ناشر آغاز شد. پاتیای [پاول] عزیز؛ این نقد چند چیز بامزه دارد. راوی من [در زندگینامه مولیر]، که [از نظر منتقد] مسئولیتِ زندگینامه را به عهده دارد، مرد جوان سبک‌سری است که به جادو و جنبل و نیروهای اهریمنی معتقد است، واجد قدرت‌های خفیه است، به داستان‌های جلف علاقه دارد، از منابع اهریمنی سود می‌جوید و، بدتر از همه، به سلطنت‌طلبی متمایل است اما همه‌اش این نیست. بنا به نوشته تیخونف، «اشاراتِ نسبتاً صریحی در باره واقعیت شوروی ما» در کار من وجود دارد [...]. من بعد از این که به این موضوع به دقت فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که بهتر است درگیر این نبرد نشوم. و در واقع، این کاری است که کرده‌ام: تیخونف نوشته است که من به جای راوی‌ام باید یک «مورخ جدی شورویایی» بگذارم. من به اطلاع تیخونف رساندم که بنده مورخ نیستم، و حاضر به بازنویسی کتاب هم نیستم. [...] ضمناً، مدفون کردن ژان باپتیست مولیر مایه امتنان خاطر است. چنین چیزی به نفع همه و به صلاح هر کسی است. من کاملاً نسبت به این ایده که روی جلد کتابم زینت‌بخش ویتترین چند کتاب‌فروشی شهر باشد بی‌تفاوتم. من در واقع بازیگرم، نه نویسنده. و جدای از همه این‌ها، بنده عاشق صلح و آرامشم. خب، آنچه از نظرت گذشت گزارشی بود راجع به آن زندگینامه‌ای که تو به آن علاقه‌مند بودی. لطفاً به من تلفن کن. ما باید قراری برای یک‌شب بگذاریم تا بتوانیم دور هم جمع شویم و اسامی آن کم‌دین‌های نامدار، لاگرانژ^{۲۷۸}، برکور^{۲۷۹}، دوکروئاسی^{۲۸۰} و خودِ شوالیه فرمانده، ژان مولیر، را ببافیم به گفتگوهایمان سر میز شام.

۱۹ مه ۱۹۳۳. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

شایعه‌ای دارد دهان به دهان می‌پیچد مبنی بر این که تو داری به تعطیلات می‌روی. [...] امیدوارم فرصتی به دست بیاوری تا سری به ما بزنی و یک خداحافظی‌ای با ما بکنی. لطفاً آن مولیر بدعاقبت را هم همراه خودت بیاور.

و من؟ باد مشغول وزیدن بر برگ‌های درختان کنار درمانگاه پوست است، و قلبم از فکر به رودخانه‌ها، پل‌ها و دریاها می‌تپد. یک کولی در روحم ناله می‌کند اما این خواهد گذشت. از حالا می‌توانم به تو بگویم که من باید تمام تابستان آینده را در خیابان پیروگوفسکایا صرف نوشتن یک نمایش کمدی (برای تئاتری در لنینگراد) بکنم. هوای داغ، گرد و خاک و آب معدنی در انتظارم خواهد بود.

۲ اوت ۱۹۳۳. از نامه بولگاکف به ویکنتی ویکنتیویچ ویرسایف

اول از همه، دوست دارم در باره سفرمان به لنینگراد برایتان بگویم. تئاتر هنرهای مسکو در دو تئاتر لنینگراد، نمایش روزگار خانواده تورپین را به روی صحنه برد. هر دو موفق بود و سالن‌ها پُرپر، و در نتیجه به بنده مدام اطلاع دادند که ثروتمند شده‌ام. و حقیقتاً هم، حق‌التألیف‌های این نمایش باید قابل توجه باشد.

ضمناً ما هم با علم به این که دستیابی به چنین ثروت‌هایی باید خیلی دشوار باشد، عازم لنینگراد شدیم.

در آن جا نه من، که ییلنا سیرگیونا، مسلح به وکالت‌نامه‌ای از جانب من^{۲۸۱}، هجوم آورد به داخل تئاتر دوم، فرهنگسرای ناروا. مدیر تئاتر دوبار قسم خورد که او به محض این که ما لنینگراد را به طرف مسکو ترک کنیم، پنج هزار روبل از حق‌التألیف‌های بنده را حواله خواهد کرد. همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید، او هنوز حتی یک کوپک هم حواله

نکرده است. [...] من فقط رؤیای فرا رسیدن آن روز شاد را در سر دارم که ییلنا سیرگیونا در کارش موفق شود تا من بتوانم مابقی وام خودم را به شما بپردازم، و بتوانم یک بار دیگر از شما به خاطر همه لطف‌های بزرگی که در حقم کردید تشکر کنم، ویکنتی ویکنتیویچ. آه، هرگز آن سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ را فراموش نخواهم کرد! ضمناً اگر ضرورت ترک این دخمه وحشتناک در خیابان پیروگوفسکایا نبود، حالم زودتر خوب می‌شد. برای این که آپارتمان خیابان ناشچوکینسکی هنوز آماده نیست. آن‌ها یک سال تأخیر دارند. یک سال. آن‌ها واقعاً مرا سر این موضوع درب و داغان کرده‌اند. یک شیطانی محکم مرا دربر گرفته است. من در لنینگراد و حالا در این جا، که دارم در این اتاق‌های کوچکش خفه می‌شوم، شروع کرده‌ام به بازنویسی صفحه به صفحه همان رمانی که سه سال پیش دست‌نوشته‌هایش را سوزانده بودم. چرا؟ نمی‌دانم. فقط دارم خودم را سرگرم می‌کنم. بگذارید این یکی را در رودخانه لته^{۲۸۲} بیندازم! در هر حال، این یکی را هم احتمالاً دوباره نابود خواهم کرد.

۱۳ اوت ۱۹۳۳. از نامه بولگاکف به برادرش نیکالای در پاریس

آیا از سر لطف می‌توانی با پذیرش وکالت من در مورد موضوعی خاص کمک کنی؟ مادام ماریا راینهارت^{۲۸۳}، که بازیگر تئاتر است، نمایشنامه آپارتمان زویکای مرا به فرانسوی ترجمه کرده و پیشنهاد کرده که آن را در فرانسه به روی صحنه ببرد. [...] من با این پیشنهاد موافقت کرده‌ام.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا ۱ سپتامبر ۱۹۳۳

امروز اولین سالگرد روزی است که میخائیل آفاناسیویچ و من بعد از جداییمان دوباره به هم رسیدیم.

میشا [میخائیل] اصرار دارد که من این یادداشت‌های روزانه‌ام را به صورت مداوم بنویسم. او خودش، بعد از اجرای توقیف و ضبط یادداشت‌های روزانه‌اش در سال ۱۹۲۶ در پی تفتیش خانه‌اش، قسم خورد که دیگر از این پس یادداشت روزانه ننویسد. از نظر میشا، فکر به این موضوع که یادداشت‌های روزانه یک نویسنده می‌تواند مصادره شود، وحشتناک و غیرقابل درک است.

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۳. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

اطلاعات مندرج در روزنامه‌ها مبنی بر این که تئاتر هنرهای مسکو در صدد به روی صحنه بردن نمایش‌های مولیر و پرواز است کم و بیش صحت دارد اما کل قضیه مولیر آن چنان زیادی کش پیدا کرده (بنا به دلایلی که صرفاً به خود تئاتر هنرها مربوط می‌شود)، که من یواش‌یواش دارم امیدم را به اجرای این نمایش از دست می‌دهم؛ و در مورد پرواز باید بگویم که اگر سرنوشت مهربان باشد این نمایش در بهار ۱۹۳۴ به روی صحنه خواهد رفت. تا جایی که من می‌توانم ببینم، هیچ یک از این دو نمایش هیچ امیدی ندارد که در هیچ تئاتر دیگری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی [بجز تئاتر هنرهای مسکو] به روی صحنه برود. نشانه‌های شومی مبنی بر درست بودن این حرف وجود دارد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا ۲۲ سپتامبر ۱۹۳۳

میشا [میخائیل] پیش پوپوف‌هاست، و من دارم کتاب‌ها را از اتاق مطالعه، که نمور است و باعث خرابی کتاب‌ها می‌شود، به اتاق ناهارخوری می‌آورم.

۲۴ سپتامبر ۱۹۳۳

شب خواهرم اولگا و شوهرش کالوژسکی به اتفاق لیوباشا^{۲۸۴}، که به اتاق جداگانه‌ای مخصوص خودش در همسایگی ما نقل مکان کرده، پیش ما بودند.

۲۷ سپتامبر ۱۹۳۳

میشا [میخائیل] فصل‌های تازه‌ای از رمان خود را که در باره ابلیس است و چند روز گذشته، عمدتاً شب‌ها، مشغول نوشتن آن بوده برای کولیا لیامین خواند.

۲۸ سپتامبر ۱۹۳۳

میخائیل آفاناسیویچ هر شب برای پسرمان سیرگئی از مجموعه داستان‌های موسوم به بوبکین و سگش فرکل^{۲۸۵} داستان‌هایی می‌خواند. بوبکین یک پسر کوچولوی آرمانی خیالی، شاهزاده و شوالیه، است. و این داستان‌ها ماجراهای اوست. هر شب زمانی که سیرگئی آماده رفتن به رختخواب می‌شود، میخائیل از وی می‌پرسد: «داستان شماره چند را دوست داری برایت بخوانم؟»، «هوم، شماره هفده»، «باشه. منظورت همون داستانیه که بوبکین همراه مارشال ورشیلف^{۲۸۶} میره بالشوی تئاتر؟ بسیار خوب.» و بعد، میخائیل شروع می‌کند به بداهه‌گویی. کانتوروویچ می‌گوید که پسر بچه شگفت‌انگیزی وجود دارد که می‌تواند نقش بوبکین را بازی کند، بنابراین میخائیل باید این داستان‌ها را روی کاغذ بیاورد! اما میخائیل سرش با رمان گرم است، و در هر حال معتقد است که چنین کاری واقع‌گرایانه نخواهد بود.

۱۰ اکتبر ۱۹۳۳

امشب آخمتووا، ویریساییف، خواهرم اولگا و شوهرش کالوزسکی به همراه پاتیا [پاول] پوپوف و همسرش آنا ایلینیچنا پیش ما بودند. میخائیل بخشی از رمان تازه خود را برای آن‌ها خواند. آخمتووا برای تمامی طول شب ساکت بود.

۱۲ اکتبر ۱۹۳۳

صبح تلفنی از خواهرم اولگا داشتم. او گفت که نیکالای اردمان^{۲۸۷} و ماس^{۲۸۸} دستگیر شده‌اند. ظاهراً دلیل دستگیری آن‌ها نوشتن برخی قصه‌های طنزآمیز بوده است. اخم‌های میخائیل از شنیدن این خبر درهم فرو رفت. [...] ما پولک‌بازی کردیم که آخرین تب روز است. اواسط شب میخائیل بخشی از رمانش را آتش زد.

۱۷ اکتبر ۱۹۳۳. نامه بولگاکف به ویکتی ویکنتیویچ ویرسایف نویسنده (پیش نویس)

ویکتی ویکنتیویچ عزیز؛

زمانی را در گذشته به یاد می آورم که شما را به خواندن نامه ای دعوت کردم که کاملاً گیجتان کرد اما همیشه چنین بوده است: هرگاه فشارهای کار ادبی ام بیش از حد بر دوشم سنگینی می کند، بخشی از این بار سنگین را با ییلنا سیرگیونا شریک می شوم اما فقط تا یک حد خاصی می توان بر دوش های یک زن بار گذاشت. و به همین دلیل است که من به شما رو می آورم. من هیچ وقت به اندازه حالا برای مدت طولانی این قدر نگران نبوده ام. شب های بی خوابی. سپیده که می زند شروع می کنم به خیره شدن به سقف اتاق و همین طور خیره می مانم تا زندگی در پشت پنجره آغاز شود: کلاه، شالگردن، کلاه، شالگردن. خدایا، چقدر یکنواخت و ملال آور! می پرسید مشکلم چیست؟ جواب می دهم آپارتمان. این سرچشمه اصلی همه مسائل است. در این سال های پایانی زندگی ام کارم به جایی کشیده که می بینم فضای زندگی آدم دیگری را به اشغال خودم در آورده ام. این خانه به کس دیگری منتقل شده و آن خانه دیگر هنوز آماده نشده است. هر از گاه چهره عبوسی یواشکی به داخل آپارتمان می خزد و می گوید: «این جا مال من است.» او به من توصیه می کند که به یک هتل برویم، و حرف های بی ربطی از این دست. او به طرز غیرقابل تحملی آزاردهنده است. و فکر به این آدم باعث شده که اندیشیدن به هر کار دیگری ناممکن باشد. دارم برای خودم صحنه استرداد ملک، دعوای حقوقی، نقل مکان و چیزهای خوشایند دیگری را تجسم می کنم.

از یادداشت های روزانه ییلنا سیرگیونا ۱۸ اکتبر ۱۹۳۳

به اتفاق میخائیل و سیرگنی به ساختمان جدید در خیابان ناشچو کینسکی رفتیم. این امکان هست که شاید ما بتوانیم در ژانویه ۱۹۳۴ به این آپارتمان جدید نقل مکان کنیم.

زمانی که ما آن جا بودیم کسی به ما گفت که: «اردمان برای سه سال به سیبری تبعید شده است.»

۲۰ اکتبر ۱۹۳۳

میخائیل آفاناسیویچ به دیدن دکتر بلايومنتال^{۲۸۹} رفت و از کلیه‌هایش که اخیراً دردناک شده، عکس اشعه ایکس گرفت اما آن‌ها گفتند که هیچ مشکل خاصی وجود ندارد.

۱ نوامبر ۱۹۳۳

تماس تلفنی‌ای از ایکه^{۲۹۰} داشتیم. او گفت: «کامینیف^{۲۹۱} زندگینامه مولیر را خوانده و خیلی خوشش آمده، و گفته است که با نظر تیخونف کاملاً مخالف است. تیخونف منتظر است تا کامینیف از تعطیلات برگردد تا درباره این موضوع با او صحبت کند. من خیلی خیلی امیدوارم که زندگینامه مولیر بعد از همه این حرف و حدیث‌ها عاقبت توسط انتشارات ما چاپ شود.»

۳ نوامبر ۱۹۳۳. نامه ییوگنی زامیاتین نویسنده از پاریس به بولگاکف در مسکو

مولیر آفاناسیویچ عزیز؛

پاسخ به نامه مهربانانه‌تان را به تأخیر انداختم تا بتوانم همزمان سالگرد اکتبر^{۲۹۲} و تشکیل خانواده جدیدتان را تبریک بگویم. ای جوانی، جوانی! ای آدم‌های سبکسر! من هم زمانی مثل تو بودم، اما حالا دارم به‌خاطر گناهانم مجازات می‌شوم: دو ماه تمام را به‌خاطر دردهای سیاتیکی که در پای چپم داشتم بستری بودم. و این قضیه خیلی بد شد:

آغاز بیماری من تقریباً همزمان شد با آغاز سفر ما به ایتالیا، سفری که ما پیشاپیش ویزاهایش را در جیبمان داشتیم. به جای رفتن به ایتالیا در بستر بیماری افتادم... لودمیلا^{۲۹۳}:
ضمناً بگذارید که ییلنا سیرگیونا سرقولش باشد و شما را همراه خود به اروپا بیاورد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۸ نوامبر ۱۹۳۳

میخائیل تقریباً تمام روز را خوابید، او شب‌های زیادی بی‌خوابی کشیده بود. بعد که بیدار شد روی رمانش (فصل پرواز مارگریتا) کار کرد. از سردرد گلایه می‌کرد.

۱۰ نوامبر ۱۹۳۳

بعد از یک وقفه طولانی، نامه‌ای از زامیاتین که از پاریس فرستاده به دستمان رسید.

۱۳ نوامبر ۱۹۳۳

بنا به گفته لیوباشا^{۲۹۴}، آفیناگینوف نمایشنامه‌نویس از تئاتر هنرهای مسکو درخواست کرده که نمایشنامه دروغ وی اجرا نشود. خواهرم اولگا این خبر را تأیید کرد. ظاهراً آفیناگینوف پذیرفته که نمایشش از حیث سیاسی ساختار نادرستی دارد.

۱۴ نوامبر ۱۹۳۳

میخائیل آفاناسیویچ با شوهر خواهرم، کالوژسکی، در باره تمایلش جهت امضای قرارداد برای بازیگری در تئاتر صحبت کرده است. میخائیل درخواست کرده که نقش قاضی در نمایش اسناد پیک ویک و نقش هتمن^{۲۹۵} در نمایش روزگار خانواده تورپین به وی داده شود. کالوژسکی پاسخ مثبت به این درخواست داده است. بولگاکف به عنوان بازیگر.

۱۷ نوامبر ۱۹۳۳

دمای هوا زیر صفر درجه سانتیگراد است. ما با مشکلات بسیار مردی را قانع کردیم تا در ازای دریافت مقدار زیادی پول و چند نخ سیگار، ما را با ماشینش به خانه مان برساند.

۶ دسامبر ۱۹۳۳

خواهرم اولگا این جا بود. از او پرسیدم: «خب، چه خبر از مولیر؟»، جواب داد: «هیچ چیز معلوم نیست... احتمال به روی صحنه رفتنش خیلی کم است...»

۷ دسامبر ۱۹۳۳

امشب دکتر دامیر^{۲۹۶} به دیدنمان آمد. او تشخیص داد که میخائیل آفاناسیویچ به خستگی مفرط مبتلاست.

کنور^{۲۹۷}، که در تئاتر کارگران جوان کار می‌کند، در تئاتر هنرها اتفاقی به میخائیل آفاناسیویچ برخورد کرد، وی را به کناری کشید و در نهایت ظرافت و ادب به وی پیشنهاد کرد که نمایشنامه‌ای بنویسد در باره یک سوژه معرکه: «بازپروری اراذل و اوباشی که در اردوگاه‌های کار اجباری او گپ‌و به سر می‌برند.» کنور پرسید که آیا میخائیل آفاناسیویچ دوست دارد که با وی بر سر چنین سوژه‌ای کار کند؟ میخائیل با ادب و ظرافتی که دست کمی از ادب و ظرافت کنور نداشت پاسخ منفی داد.

حالا هر لحظه احتمال دارد که کالوژسکی‌ها، لئونتیف‌ها و آنت‌ها از راه برسند. آن‌ها آمدند. شب معرکه‌ای بود. ییوگنی کالوژسکی و لئونتیف از شنیدن اشعار کمدی رکیکی که میخائیل به مناسبت فرا رسیدن سال نو سروده بود روده‌بر شدند، البته این اشعار به طرزی عالی سروده شده‌اند، فقط قافیه‌های آن‌ها واژه‌های دیگری را می‌طلبند. کالوژسکی‌ها شب را پیش ما ماندند.

ژاخوویتسکی به میخائیل گفت: «شما باید به همراه یک گروه به دیدن یک کارخانه، یا کانال دریای سفید^{۲۹۸}، بروید [...]». میخائیل پاسخ داد: «بنده نه فقط به دیدن کانال دریای سفید نمی‌روم، بلکه به قدری خسته‌ام که حتی نمی‌خواهم به دیدن مالاخوو^{۲۹۹} بروم.»

ژاخوویتسکی با خوشحالی شروع کرد به گفتن این حرف که: «میخائیل آفاناسیویچ شما به زودی به خارج خواهید رفت، منتهی بدون ییلنا سیرگیونا!»

میخائیل (درحالی که از ته دل صلیبی بر خود کشید، هرچند بنا به دلایلی صلیب کشیدنش به شیوه کاتولیک‌ها بود) پاسخ داد: «سوگند به این صلیب که من بدون ییلنا سیرگیونا به سفر نخواهم رفت! حتی اگر آن‌ها گذرنامه‌ام را به دستم بدهند.» ژاخوویتسکی: «آخر چرا؟» میخائیل: «زیرا بنده عادت کرده‌ام که آن کشورهای خارجی را همراه ییلنا سیرگیونا بینم. و علاوه بر این، بنده، اصولاً نمی‌خواهم خودم را در موقعیت آدمی قرار بدهم که مجبور باشد کسی را به عنوان گروگان در پشت سرش باقی بگذارد.»

ژاخوویتسکی: «شما آدم متجددی نیستید، میخائیل آفاناسیویچ.»

میخائیل مشغول نوشتن خطوط کلی صحنه‌های یک نمایش است. می‌پرسم: «برای کدام تئاتر؟» می‌گوید: «فرقی نمی‌کند. اسم من روی هر نمایشنامه‌ای باشد هیچ تاثیری آن را قبول نخواهد کرد؛ حتی اگر نمایشنامه خوبی باشد.»

میشا [میخائیل] از تمرین نمایش‌های مولیر و اسناد پیک‌ویک به خانه آمد درحالی که فوق‌العاده خسته بود.

۶ مارس ۱۹۳۴. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

امید دارم که منزل جدیدم را به زودی، به محض این که کار مستقر شدنمان تمام شود و کمی آرامش پیدا بکنم، به شما نشان دهم. مجتمع آپارتمانی معرکه‌ای است، قسم می‌خورم! در این جا نویسندگانی وجود دارند که در بالا و زیر و پهلو و کنار و روبروی ما زندگی می‌کنند. خدا خدا می‌کنم که این ساختمان محکم و بادوام از کار درآید. خوشحالم که از آن سوراخ نمودر در خیابان پیروگوفسکایا بیرون آمده‌ام. و چه سعادت است، ویکنتی ویکنتیویچ، که آدم مجبور نباشد هر روز سوار این ترامواهای شهری شود.

درست است که هوا واقعاً سرد است، درست است که توالی ما کاملاً روبراه نیست و آب از سیفونش نشت پیدا می‌کند و کف آپارتمان را آب فرا می‌گیرد، و درست است که احتمالاً مسائل دیگری هم خواهد بود، اما به رغم تمامی این‌ها خوشحالم. البته تا جایی که این ساختمان همین‌طور سرپا باقی بماند!

خدای من، اگر بهار عجله می‌کرد و زودتر می‌رسید، همه چیز روبراه می‌شد. چه زمستان طولانی و خسته‌کننده‌ای بوده است. رؤیای باز کردن دری را دارم که رو به بالکن باز می‌شود. خسته‌ام، خیلی خسته.

۶ مارس ۱۹۳۴. نامه پاول پوپوف به دوستش میخائل بولگاکف

و آپارتمان شما خیلی خیلی معرکه است. البته پذیرش این واقعیت برای من بسیار دشوارتر است، برای این که من طرفدار پروپا قرص خیابان پیروگوفسکایا بودم، اما در هر حال چاره‌ای جز پذیرش این واقعیت ندارم. امیدوارم تا زمان برگشتن ما به مسکو شما بتوانید مقدار بیش‌تری اثاثیه تهیه کرده و نمای بیرونی ساختمان هم روبراه شده باشد. در

این صورت همه چیز خوب و عالی خواهد بود. [...] مسئله چگونگی ترکیب اتاق خواب با اتاق مطالعه مسئله بسیار جالبی است. برای حل این مسئله کافی نیست که میز تحریری را که از خیابان پیروگوفسکایا آورده‌اید هل بدهید زیر پنجره. قضیه پیچیده‌تر و نگران‌کننده‌تر از این حرف‌هاست. و چیزهای خیلی زیادی، و از همه مهم‌تر نویسندگی شما، بستگی دارد به روشن شدن تکلیف این قضیه.

۱۴ مارس ۱۹۳۴. نامه بولگاف به دوستش پاول پوپوف

این زمستان حقیقتاً سر تمام شدن ندارد. از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کنی و می‌خواهی تَف کنی. برفِ خاکستری‌رنگ لایه‌لایه روی سقف‌ها نشسته است. دارم از دست این زمستان مریض می‌شوم! آپارتمان به تدریج دارد روبراه می‌شود اما من همان قدر دارم از دست این زمستان بی‌پیر سیر می‌شوم که از دست این نجارها. این حضرات می‌آیند و می‌روند و چنان سر و صدایی راه می‌اندازند که باید باشی و بینی.

بنده یک فقره لامپ در اتاق خواب آویزان کرده‌ام. در مورد اتاق مطالعه، همان بهتر که برود به جهنم! توی تمامی این اتاق‌های مطالعه ذره‌ای فایده وجود ندارد. من مدتی است که خیابان پیروگوفسکایا را فراموش کرده‌ام. یک نشانه روشن این است که زندگی در آن جا درست نبود. گرچه چیزهای جالب زیادی هم داشت. [...] مولیر: خب، آنچه که می‌شود در باره‌اش گفت این است که ما مشغول تمرین هستیم اما خیلی به ندرت، و به آهستگی. و، بین خودمان بماند، من کل این قضیه را با نوعی غم و غصه نگاه می‌کنم. لیوسیا [ییلنا سیرگییونا] نمی‌تواند در باره عملکرد تئاتر در پیوند با این نمایش حرف بزند و عصبانی نشود اما تا جایی که به من مربوط می‌شود، دوره عصبانی شدن

من مدت‌هاست سپری شده است. من باید از مدت‌ها پیش بی خیال موضوع می‌شدم اما چه کنم که برای پول در آوردن و زنده ماندن به اجبار باید نمایشی از من روی صحنه باشد. اگر مولیر به روی صحنه برود خیلی خوب می‌شود. اگر هم نرود خیلی بد می‌شود اما من با انرژی و هیجان زیاد مشغول کار روی تمرینات گهگاهی مولیر هستم. اگر تئاتر در خونت باشد، هیچ کار دیگری نمی‌توانی بکنی.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا ۲۷ مارس ۱۹۳۴

یگورف^{۲۰} گفت که استالین چند روز پیش در تئاتر هنرها بوده و ضمنحرف‌هایش پرسیده بود که از بولگاکف چه خبر و آیا برای تئاتر هنرها کار می‌کند یا نه. یگورف به من گفت: «ییلنا سیرگیونا، می‌توانم تضمین بدهم که در بین اعضای عالی‌رتبه حکومت، نمایش روزگار خانواده تورپین نمایش برجسته‌ای به شمار می‌رود». و در مجموع، یگورف طوری رفتار می‌کند که آدم واقعاً می‌تواند باور کند (به رغم وحشتناک بودن این آدم) که یک چیز خیلی زیبایی در باره بولگاکف گفته شده است. من به یگورف گفتم که بولگاکف دارد یک کمدی جدید می‌نویسد و تئاتر طنز هم دارد آن را می‌پذیرد.

او گفت: «این یعنی چی؟ یک سیلی بر گونه تئاتر هنرها؟»

۱۳ آوریل ۱۹۳۴

دیروز میخائیل آفاناسیویچ کار نوشتن کمدی سعادت را تمام کرد. او این نمایش را به سفارش تئاتر طنز و بر اساس قراردادی که با آن‌ها امضا کرده، نوشته است. [...] چند روز

پیش پیریف، کارگردان سینما، با پیشنهادی برای نوشتن فیلمنامه نفوس مرده به دیدن میخائیل آفاناسیویچ آمد. میخائیل موافقت کرد و قول داد که کار را در طول تابستان کامل کند. [...]

ما تصمیم گرفته‌ایم که درخواستی برای صدور گذرنامه‌هایمان برای سفر به خارج طی ماه‌های اوت و سپتامبر ارائه کنیم.

۲۶ آوریل ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از مسکو به ویکنتی ویرسایف نویسنده در زوینوگورود (حومه مسکو)

این نامه تایپ شده برای این که حال اصلاً خوب نیست، بنابراین دراز کشیده‌ام و دارم آن را دیکته می‌کنم. [...] تلفن نصب شده، اما نمی‌خواهم به آن وابسته شوم؛ پُست را ترجیح می‌دهم، برای این که مکالمه‌ای که من خواهانش هستم طولانی‌تر از یک مکالمه تلفنی است. نتوانسته‌ام به هیچ جایی سر بزنم برای این که همه‌اش درگیر کار بوده‌ام [...].

ویکنتی ویکنتیویچ، این سؤالی است که می‌خواستم از شما بپرسم: آیا هیچ امکانی برای اجاره یک ویلا در جایی که شما زندگی می‌کنید، در زوینوگورود، وجود دارد؟ اگر برایتان مشکل نباشد، آیا می‌توانید پاسخم را با تلفن یا نامه بدهید. ویلا را از چه کسی باید اجاره کرد؟ جای آن کجاست؟ و آیا امکان آب‌تنی هم وجود دارد؟ ما در واقع بیش‌تر به فکر سیروژکا [سیرگئی] هستیم، هر چند که ییلنا سیرگیونا اصرار دارد مرا هم با خودش به آن جا ببرد. برایم مهم نیست، چرا که علاقه‌ای به جذابیت‌های طبیعی منطقه مسکو ندارم و در نتیجه ترجیح می‌دهم در خانه بمانم اما به خاطر همراهی کردن خانواده و همین‌طور به خاطر این که شانس به همسر و پسرخوانده‌ام داده شود تا از مقداری

هوای تازه برخوردار شوند، خودم را آماده کرده‌ام که از یک ویلا سر در بیاورم. اگر زوینوگورود خوب نباشد، در این صورت جای دیگری را که نزدیک‌تر به مسکو باشد پیدا خواهیم کرد. اما بروم سراغ قسمت بعدی نامه که قسمت بی‌نظیری است. من تصمیم گرفتم درخواستی برای یک سفر دو ماهه به خارج، برای ماه‌های اوت و سپتامبر، ارائه کنم. من الان چند روزی هست که در رختخواب دراز کشیده‌ام و دارم به مغزم فشار می‌آورم و در باره این موضوع فکر می‌کنم، و از آدم‌های گوناگونی درخواست توصیه می‌کنم. یکی گفت: «اصلاً به قضیه بیماری‌ات اشاره نکن.» باشد، اشاره نخواهم کرد. من می‌توانم و باید فقط به یک چیز اشاره کنم: من باید دنیا را، حتی شده به صورت مختصر و کوتاه، ببینم و حق چنین کاری را هم دارم. موضوع را با خودم بررسی می‌کنم، و از همسرم می‌پرسم: «آیا من چنین حقی دارم؟» و او جواب می‌دهد: «داری.» پس در این صورت، آیا نباید به این حق خودم اشاره بکنم؟

کل مسئله به واسطه این واقعیت که من حتماً باید به همراه ییلنا سیرگیونا سفر کنم، به طرز دیوانه‌واری پیچیده‌تر و غامض‌تر شده است. حال خوبی ندارم. بیماری ضعف اعصابم و هراسم از تنها ماندن، سفر مذکور را به شکنجه دردناکی برایم تبدیل خواهد کرد. بنابراین پرسش جالبی در این جا وجود دارد: چگونه می‌شود به این قضیه مهم ارجاع و اشاره نکرد؟ بعضی از مشاورانم، وقتی واژه‌های «همراه همسر» را شنیدند، خیلی ساده دست‌های خودشان را به علامت بی‌اعتنایی تکان دادند اما در واقع هیچ دلیلی برای تکان دادن دست‌ها وجود ندارد. این یک حقیقتی است، و از این حقیقت باید دفاع کرد. من به هیچ دکتر یا هیچ منطقه ساحلی تفریحی یا هیچ آسایشگاهی، یا هیچ چیز دیگری از این قبیل نیاز ندارم. من می‌دانم به چه چیزی نیاز دارم: دو ماه اقامت در یک شهر متفاوت، در زیر یک آفتاب متفاوت، یک دریای متفاوت، یک هتل متفاوت. و معتقدم که بعد از سپری کردن این تعطیلات، من در فصل پاییز در شرایط مناسب برای کار روی تمرین نمایش‌ها در تئاتر هنرها خواهم بود، و حتی چه بسا شروع

به نوشتن هم خواهم کرد.

یک کسی گفت: «از نمیروویچ کمک بخواه.» نه، من از او کمک نخواهم خواست! نه از نمیروویچ، نه از استانیسلافسکی! آن‌ها حتی انگشت کوچک خود را هم به خاطر من تکان نخواهند داد. آنتون چخوف^{۲۰۱} اگر دوست داشته باشد می‌تواند از آن‌ها درخواست کمک کند! و به این ترتیب من تصمیم خودم را گرفتم. من از ییلنا سیرگیونا درخواست کمک خواهم کرد. او برایم خوش‌شانسی آورده است. الآن وقتش است، الآن دقیقاً وقت سفر کردنم به خارج فرا رسیده، ویکنتی ویکنتیویچ! در غیر این صورت، این احساس بسیار بد را خواهم داشت که گویی به غروب زندگی‌ام رسیده‌ام!

برایم آرزوی خوشبختی نکنید: براساس خرافه‌های تئاتری ما، آرزوی خوشبختی کردن برای کسی باعث بدبختی او می‌شود. [...] به رغم چند عیب و ایراد مختصر فنی و ساختمانی و مقداری سنبل‌کاری‌های لعنتی، بنده در آپارتمان جدیدم خوشحالم. آپارتمان بسیار نورگیری است. ما منتظر آمدن گاز لوله‌کشی هستیم، چرا که ما بدون گاز قادر به حمام گرفتن نیستیم؛ و اگر نتوانم حمام بگیرم، این یعنی یک مصیبت بزرگ؛ حمام‌ها به حل مشکلات کمک زیادی می‌کنند.

۲۸ آوریل ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از مسکو به دوستش پاول پوپوف

درخواستی برای سفر به خارج برای اوت و سپتامبر ارائه کرده‌ام. برای مدت‌های طولانی در رؤیای امواج مدیترانه و موزه‌های پاریس، و یک هتل آرام، و هیچ چهره‌آشنایی، و چشمه مولیر، و کافه‌ها و، خیلی خلاصه بگویم به سادگی هرچه تمام امکان دیدن همه این‌ها، بوده‌ام. الان برای روزها و ساعت‌های متمادی است که من و همسرم مشغول

صحبت در این باره بوده‌ایم که من چه سفرنامه معرکه‌ای را می‌توانم در پی این سفر بنویسم [...]

با همه این احوال یک بار نویسنده‌ای را دیدم که به خارج رفته بود. او یک کلاه بره لبه‌دار بر سر داشت. او هیچ چیز دیگری از سفرش به خارج همراه خود نیاورده بود، بجز همان کلاه بره! او این احساس را در من ایجاد کرد که دو ماه را در خارج در خواب بوده، سپس آن کلاه بره را خریده و همراه خودش به خانه آورده. هیچ سطر یا جمله‌ای ننوشته، و حتی هیچ فکر و اندیشه‌ای هم نکرده! آه، گانچاروف^{۲۰۲} فراموش نشدنی، تو الان کجایی؟ [...]

پاول عزیز، از تو استدعا می‌کنم فعلاً راجع به این موضوع با هیچ‌کسی حرف نزنی، با هیچ‌کس مطلقاً. هیچ راز بزرگی در کار نیست، اما من خیلی ساده، خواهان این هستم که از خودم در برابر وراجی‌های فانتزیک تمامی آن‌آشنایان شایعه‌پرداز مسکویی‌ام محافظت کنم. [...] من، خیلی ساده، نمی‌خواهم آن‌ها در باره چنین موضوع مهمی وراجی کنند؛ موضوعی که به کل زندگی‌ام در آینده مربوط می‌شود، هرچند که این زندگی شاید کوتاه باشد؛ چرا که من دیگر به غروب زندگی‌ام رسیده‌ام [...].

آه، پاول، چه نامه‌هایی که از آن‌جا برایت خواهم نوشت! و موقعی که در پاییز برگردم بغلت خواهم کرد، اما برای خودم یک کلاه بره نخواهم خرید. هیچ شلوار برمودایی هم نخواهم خرید، هیچ جوراب پیچازی هم نخواهم خرید...

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱ مه ۱۹۳۴

میخائیل آفاناسیویچ در تئاتر طنز، نمایشنامه سعادت را با لحن آهسته‌ای خواند، و آن‌ها خواهان اعمال اصلاحاتی در متن نمایش شدند. [...]

ما درخواستی برای دو ماه سفر به خارج به یاکف لئونتیف داده‌ایم تا او آن را به یینوکیدزه^{۳۰۳} بدهد.

خواهرم اولگا می‌گوید: «آخر اصلاً چه دلیلی وجود دارد که آن‌ها بخواهند به میخائیل آفاناسیویچ گذرنامه بدهند؟ آن‌ها به آن نویسندگانی گذرنامه می‌دهند که مطمئن باشند کتاب‌هایی که خواهند نوشت در اتحاد جماهیر شوروی مورد نیاز است اما آیا میخائیل آفاناسیویچ از آن زمانی که تلفنی با استالین صحبت کرده تا زمان حاضر هیچ تلاشی کرده که نشان دهد نقطه نظراتش عوض شده است؟»

۱ مه ۱۹۳۴. نامه بولگاکف به الکسی [ماکسیم] گورکی نویسنده

الکسی ماکسیموویچ بسیار عزیز؛

رونوشت درخواست من خطاب به آ.س. یینوکیدزه، که به ضمیمه است، برای شما روشن خواهد کرد که من خواهان دریافت اجازه برای سفر دو ماهه به خارج هستم. از آن جایی که بنده نقطه نظرات موافق و بسیار ارزشمندتان در باره نمایش‌هایم، پرواز و مولیر، را خوب به یاد دارم، به خودم جرئت دادم که با ارسال این نامه باردیگر شما را به زحمت انداخته و از حضورتان بخواهم که حمایتتان را در خصوص قضیه‌ای که برایم واجد اهمیت صرفاً ادبی و حیاتی است شامل حالم بفرمایید.

من در عمل واقعاً به یک دوره اندکی طولانی‌تر برای سفرم نیاز دارم، اما این را درخواست نکردم زیرا ضرورت دارد که بنده در پاییز امسال به تئاتر هنرها برگردم تا هیچ وقفه‌ای در کارم به عنوان کارگردان در نمایش‌هایی که به کار روی آن‌ها منصوب شده‌ام (و مخصوصاً نمایش مولیر) به وجود نیاید.

اعصابم به قدری کشیده شده که از سفر کردن به تنهایی می‌ترسم، و به همین دلیل درخواست کردم که اجازه دهند همسرم در این سفر مرا همراهی کند. کاملاً متقاعد شده‌ام که این سفر باعث خواهد شد که من بتوانم دوباره کار بکنم، و این امکان را به من خواهد داد که به موازات کارم در تئاتر، کتابی هم در باره قصه‌های کوتاه مسافرتی بنویسم؛ فکری که ذهنم را معطوف خودش کرده است. من هرگز در خارج از کشور نبوده‌ام. شما با پاسخ دادن به این نامه لطف بزرگی در حقم خواهید کرد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۱ مه ۱۹۳۴

پیریف: «میخائیل آفاناسیویچ، شما باید بیرون بروید و یک کارخانه‌ای را ببینید و نگاهی بیندازید به...»

(این کارخانه‌ها تنها دغدغه ذهنی آن‌هاست!)

۱۸ مه ۱۹۳۴

روی میز دو گذرنامه قرمز رنگ قرار داشت. خواستم پولش را بدهم، اما مسئول مربوطه محترمانه گفت که مجانی است: «این گذرنامه‌ها براساس دستورات خاص صادر شده‌اند، لطفاً این فرم‌ها را پُر کنید.» [...] [مسئول مربوطه اضافه کرد که گذرنامه‌ها امروز به دست ما داده نخواهد شد: «لطفاً فردا مراجعه کنید [...].» میخائیل آفاناسیویچ با وجد و شغف بسیار مدام تکرار می‌کرد: «پس این به معنای آن است که من زندانی نیستم! این یعنی این که من دنیا را خواهم دید [...].» میخائیل آفاناسیویچ محکم بازویم را گرفته بود و می‌خندید و به فصل اول کتابی که می‌خواست پس از بازگشتش از سفر بنویسد فکر می‌کرد: «من واقعاً یک زندانی نیستم؟»

این حرف همیشگی میخائیل طی شب‌های گذشته بوده: «من زندانی‌ام، چشم‌هایم را کور کرده‌اند.»

او در خانه اولین فصل کتابی را که قصد نوشتنش را دارد به من دیکته کرد.

۱۹ مه ۱۹۳۴

تحویل گذرنامه‌ها به فردا موکول شد.

۲۳ مه ۱۹۳۴

تحویل گذرنامه‌ها به روز ۲۵ مه موکول شد.

باز هم هیچ خبری از گذرنامه‌ها نبود. ما تصمیم گرفتیم دیگر مراجعه نکنیم. میخائیل آفاناسیویچ حال بد و مزخرفی دارد.

۱ ژوئن ۱۹۳۴

پیلنیاک^{۳۰۴} و همسرش گذرنامه‌های خود را گرفتند و رفتند. ما به دلیل نامشخص

بودن وضعیتمان نتوانستیم هیچ پیشرفتی داشته باشیم.

آخمتووا به دیدنمان آمد. او طوماری برای آزادی اوسپ مندیشتام، که در تبعید داخل کشوری به سر می‌برد، تهیه کرده و با خودش آورده بود. [...]

اضطراب و سراسیمگی زیادی در بین نویسندگان در مسکو وجود دارد؛ آن‌ها دارند درخواست‌هایی برای عضویت در اتحادیه جدید نویسندگان^{۳۰۵} عرضه می‌کنند. بسیاری از درخواست‌ها قبول نشده است. [...]

میخائیل آفاناسیویچ در ۲۹ مه فرم درخواست عضویت خود را پرو ارسال کرد.

میخائیل احساس وحشتناکی دارد؛ او از ترس مرگ و تنهایی در رنج است. او تا جایی که بتواند در رختخواب می‌ماند.

۱۰ ژوئن ۱۹۳۴. (پیش‌نویس) نامه بولگاکف به جوزف استالین

جوزف ویساریونوویچ بسیار گرامی؛

به من اجازه دهید تا به اطلاعاتان برسانم که چه بر سرم رفته است: من در اواخر آوریل امسال درخواست‌نامه‌ای برای رئیس کمیسیون دولتی‌ای که تأثیر هنرهای مسکو را اداره می‌کند ارسال کرده و در آن خواسته بودم به من اجازه داده شود که برای مدت دو ماه همراه همسرم ییلنا سیرگییونا بولگا‌کووا به سفر خارج بروم. در درخواست‌نامه شرح داده بودم که هدفم از سفر به خارج این است که آرزو دارم کتابی در باره سفرهایم در اروپای غربی بنویسم تا به محض بازگشتم آن را برای چاپ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحویل بدهم.

و از آن جایی که من از خستگی مفرط سیستم عصبی رنج می‌برم و این بیماری مرتبط است با ترس شدیدم از تنها گذاشته شدن به حال خود، درخواست کرده بودم که به همسرم نیز اجازه داده شود که در این سفر همراهی‌ام کند، با علم به این که همسرم برای این دو ماه پسر هفت‌ساله‌اش را در این جا باقی خواهد گذاشت؛ پسری که من وظیفه بزرگ کردن و مراقبت از وی را برعهده دارم. از زمانی که درخواست‌نامه را فرستاده‌ام منتظریکی از این دو جواب بوده‌ام: یا صدور اجازه سفر یا عدم پذیرش درخواست من، چرا که تصور نمی‌کنم هیچ جواب سومی بتواند وجود داشته باشد. با وجود این، آنچه اتفاق افتاد چیزی بود که پیش‌بینی‌اش را نکرده بودم یا، به عبارت دیگر، یک گزینه سومی هم بود که من قبلاً تصورش را نکرده بودم. در ۱۷ مه کسی به من تلفن کرد و مکالمات زیر بین ما رد و بدل شد: «آیا شما درخواستی در مورد سفر به خارج داده‌اید؟»

«بله.»

«لطفاً به بخش خارجی کمیته اجرایی منطقه‌ای مسکو بروید و فرم‌های مربوط به خودتان و همسرتان را پر کنید.»

«چه زمانی باید این کار را بکنم؟»

«هرچه زودتر بهتر، زیرا مسئله مربوط به درخواست نامه شما قرار است در روز ۲۱ یا ۲۲ مه مورد بررسی قرار بگیرد.»

من به قدری غرق در لذت و شادی بودم که حتی نپرسیدم با چه کسی دارم حرف می‌زنم. و بلافاصله به اتفاق همسرم به بخش خارجی کمیته اجرایی منطقه‌ای مسکو مراجعه کردیم. کارمند مربوط، زمانی که شنید من تلفنی به این اداره فراخوانده شده‌ام، از من خواست که منتظر بمانم، و سپس به اتاق بغلی رفت، و زمانی که برگشت از من خواست که فرم‌ها را پر کنم.

ما فرم‌ها را پر کردیم و او آن‌ها را پذیرفت، دو عکس به آن‌ها الصاق کرد، و با گفتن این حرف که «این گذرنامه‌ها مجانی‌اند» هیچ پولی از ما نخواست.

او گذرنامه‌های داخلی ما را نگرفت و در برابر تعجب ما، گفت: «بعد که زمان تعویض گذرنامه‌های داخلیتان با گذرنامه‌های خارجی برسد آن‌ها را از شما خواهیم گرفت.» و سپس دقیقاً عین این کلمات را بر زبان آورد: «شما خیلی زود گذرنامه‌هایتان را دریافت خواهید کرد، چرا که در این مورد دستور ویژه داده شده است. شما می‌توانستید همین امروز هم این‌ها را تحویل بگیرید، اما الان دیر شده است. فردا صبح، هجدهم، یک زنگی به من بزنید.»

من گفتم: «اما هجدهم که روز کاری نیست.» که جواب داد: «خب، بنابراین نوزدهم زنگ بزنید.»

در صبح روز نوزدهم مه که ما زنگ زدیم، آن‌ها گفتند: «گذرنامه‌ها هنوز این‌جا نیست. آخر وقت اداری امروز تلفن کنید، اگر گذرنامه‌ها این‌جا باشد، کارمند مربوط آن‌ها را تحویل شما خواهد داد.»

اواخر وقت اداری که ما زنگ زدیم معلوم شد گذرنامه‌ها آن جا نیست، و از ما خواسته شد که مجدداً در روز ۲۳ مه زنگ بزنیم. من در روز بیست و سوم شخصاً به همراه همسرم به بخش خارجی مراجعه کردیم، و در آن جا پی بردیم که گذرنامه‌ها آن جا نیست. در این جا بود که مسئول مربوط از طریق تلفن شروع کرد به تحقیق در باره این که گذرنامه‌ها کجاست، و سپس از ما خواست که در روز بیست و پنجم یا بیست و ششم تلفن کنیم.

من که در این لحظات حساسی خسته شده بودم از مسئول مربوط پرسیدم که: آیا درست است که دستوری از بالا در باره من صادر شده و آیا حرف‌هایی که ایشان در روز هفدهم مه به من گفتند درست به گوشم خورده بود یا نه؟

که این جواب را دریافت کردم: «شما درک خواهید کرد که من نمی‌توانم به شما بگویم چه کسی دستور را داده، اما در هر حال دستوری در مورد گذرنامه‌های شما و همسران وجود دارد، همان طور که در این جا دستوری هم در مورد پیلنیاک نویسنده وجود دارد.»

به این ترتیب همه تردیدهایم برطرف شد، و دیگر لذت من هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت. کمی بعد اتفاق دیگری رخ داد که تأیید مجددی بود بر این که مجوز سفر داده شده است. از تئاتر به من اطلاع داده شد که فردی در دبیرخانه کمیته اجرایی مرکزی گفته است: «مشکل بولگا کف‌ها حل شده است.»

من در این زمان تبریک‌هایی به مناسبت تحقق یافتن رؤیای قدیمی‌ام رؤیای سفر کردن که برای هر نویسنده‌ای ضرورت حیاتی دارد دریافت کردم. همزمان در بخش خارجی کمیته اجرایی، پاسخگویی در باره گذرنامه‌ها همچنان به امروز و فردا موکول می‌شد، اما من با فرض قرار دادن این موضوع که تأخیرها هرچقدر هم

که طول بکشد باز نهایتاً گذرنامه‌ها را خواهند داد، صبوری به خرج دادم.

در روز هفتم ژوئن فرستاده‌ای از جانب تئاتر هنرهای مسکو به بخش خارجی رفت تا فهرست بازیگرانی را که قرار بود گذرنامه‌های خود را برای سفر خارج بگیرند تحویل دهد. تئاتر به اندازه کافی مهربان بود که نام من و همسر را هم در این فهرست بگنجاند، هرچند که من درخواست صدور گذرنامه‌ام را قبلاً به صورت جداگانه تحویل اداره ذیربط داده بودم.

فرستاده تئاتر همان روز بازگشت، و من حتی از چهره متحیر و معذب او می‌توانستم بفهمم که چیز ناگواری رخ داده است.

فرستاده تئاتر به من اطلاع داد که گذرنامه‌ها برای همه بازیگران صادر شده اما با صدور گذرنامه‌های من و همسر مخالفت شده است.

من در روز بعد، بی‌هیچ تأخیری، نامه‌ای از بخش خارجی دریافت کردم که در آن نوشته شده بود: «همشهری میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف درخواست اجازه شما برای خروج از کشور رد شده است.»

بعد از دریافت این نامه، به جای این که در محل کارم بمانم و شاهد واکنش‌های همدلانه یا متعجبانه و غیره همکارانم باشم، عازم خانه شدم. و این احساس را داشتم که من در یک وضعیت رنج‌آور و مسخره‌ای گرفتار شده‌ام که اصلاً مناسب سن و سالم نیست.

توهینی که از طرف بخش خارجی کمیته اجرایی منطقه‌ای مسکو به من شده دردناک‌تر است، زیرا چهار سال خدمت من در تئاتر هنرهای مسکو هیچ توجیهی برای چنین

رفتاری را نمی‌دهد، و به همین دلیل است که خواهان حمایت شما شده‌ام.

۱۱ ژوئن ۱۹۳۴. (پیش‌نویس) نامه بولگاکف

به جوزف استالین

من فقط می‌توانم یک دلیل خاص را تصور کنم: آیا ممکن است در اداراتی که مسافرت‌های خارجی را کنترل می‌کنند این فرضیه وجود داشته باشد که اگر من به سفر خارج بروم احتمال دارد که برای همیشه در آن جا بمانم؟ گفتنش ضرورت دارد که من اگر بخواهم، در پی ارائه آن درخواست به اصطلاح فریبکارانه، در خارج ماندگار شوم، باید همسرم را از فرزندش جدا کنم و او را در موقعیت وحشتناکی قرار دهم. باید زندگی خانوادگی‌ام را نابود کنم. باید با دستان خودم برنامه‌های نمایشی‌ام در تئاتر هنرهای مسکو را از بین ببرم؛ و مهم‌تر از همه، به خاطر هیچ دلیل روشنی. اما آنچه در این جا اهمیت دارد چیز متفاوتی است: من نمی‌توانم درک کنم که چگونه ممکن است آدم چیزی در سر داشته باشد اما درخواست چیز دیگری بدهد. و من در این جا مدرکی دارم که می‌تواند درستی ادعای اخیرم را ثابت کند. این من بودم که چهار سال پیش از حکومت شوروی درخواست کردم یا به من اجازه خروج از اتحاد جماهیر شوروی برای مدتی نامحدود را بدهد یا اجازه کار در تئاتر هنرهای مسکو را. در آن زمان که من، تحت فشار شرایط شخصی‌ام به عنوان یک نویسنده، به یک سفر خارجی نامحدود فکر می‌کردم، درخواست سفر دوماهه نکردم...

۲۰ ژوئن ۱۹۳۴. نامه و. ساخنوفسکی (معاون تئاتر هنرهای مسکو) از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

امروز پانصدمین اجرای نمایش شماست. شما می‌دانید که تئاتر و همه مخاطبانمان در مسکو و لنینگراد چقدر عاشق روزگار خانواده تورپین هستند. تورپین‌ها تبدیل شده به مرغ دریایی نسل جدید تئاتر هنرها. شما خودتان در شب اول اجرای نمایش در لنینگراد شاهد بودید که تماشاگران چگونه به نمایش شما واکنش نشان می‌دادند، و تئاتر، و مخصوصاً نسل جوان تر تئاتر هنرها، به نمایش شما بیش از هر نمایش دیگری احساس تعلق خاطر می‌کند.

شما می‌دانید که کنستانتین سیرگیویچ [استانیسلافسکی] و ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو]، هر دو، از مدت‌ها پیش شما را «یکی از ما» در تئاتر هنرهای مسکو تلقی کرده‌اند، «یکی از ما» از حیث قرابت‌های خلاقه، و به همین دلیل در این روز پانصدمین اجرا به بنده اجازه دهید تا به نمایندگی از جانب تئاتر هنرهای مسکو به شما به‌عنوان یکی از ما، و نه فقط به‌عنوان نمایشنامه‌نویس محبوبمان تبریک بگویم؛ و اجازه دهید تا از طرف خودم، بدون ذکر هیچ علامت نقل قولی، شما را در آغوش بکشم و سه سال کار دوستانه روی دیگر نمایش شما [نفوس مرده] را یادآور شوم.

۲۴ ژوئن ۱۹۳۴، از نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

من بایوگنی ایوانوویچ زامیاتین آشنا شده و تاکنون چند بار او را دیده‌ام.

۲۶ ژوئن ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از لنینگراد به یاکف لئونتیف (در بالشوی تئاتر مسکو) در مسکو

ما تا حالا نتوانسته بودیم سراغ هیچ نامه‌ای برویم، اما این قضیه دلیلی داشت. هم ییلنا سیرگیونا و هم من فوق‌العاده بدحال بوده‌ایم. ییلنا دچار سردردهای وحشتناکی شده، و من هم از بی‌خوابی و از همه دیگر دردهایی که از مسکو همراه آورده‌ام در رنج بوده‌ام. ما معالجه با برق را شروع کردیم، و نتایج، بزنم به تخته، معجزه‌بخش بوده است. ما هر دو یواش‌یواش داریم سرحال می‌آییم.

اول از همه دوست دارم تشکر جانانه‌ای از تو به خاطر تلگرام ارزشمند و نامه‌های محرکات بکنم (من هم.) و اما، پانصد اجرا. من در باره این روز خاص فکرهای خیلی خیلی زیادی کردم... در وقفه‌ای که قبل از آغاز صحنه دبیرستان^{۲۰۶} بود ساخنوفسکی [معاون تئاتر هنرهای مسکو] سخنرانی کوتاهی برای دست‌اندرکاران نمایش [روزگار خانواده تورپین] کرد. همه به آرامی وی را تشویق کردند تا صدای تشویق آن‌ها به گوش تماشاگران داخل سالن نرسد [...]. نمیروویچ نامه تبریکی خطاب به تئاتر ارسال کرد، که در آن کوچک‌ترین اشاره‌ای به نام نویسنده نمایش وجود نداشت. آدم عجیبی، عجیب‌ترین آدمی است که من تاکنون دیده‌ام، به پانصدمین اجرا قسم! [...]

کلمات مسخره «من هم» که در صفحه اول نامه ملاحظه می‌کنی نشان‌دهنده بعدالتحریر مهربانانه و غیرمنتظره ییلنا سیرگیونا است.

۲۶ ژوئن ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از لنینگراد به دوستش پاول پوپوف در مسکو

آخرش این‌طور شد که نه فقط من، بلکه عیالم، بیمار شد و با بیمار شدنش حسابی مرا وحشت‌زده کرد. ییلنا سیرگیونا می‌گرن‌های شرورانه‌ای می‌گرفت، بعد درد گسترش می‌یافت، و او دچار بی‌خوابی می‌شد. ما هر دو مجبور شدیم که به یک معالجه منظم و سیستماتیک تن بدهیم. ما تا الان هر روز تحت درمان با شوک برقی بوده‌ایم، و حالا

داریم یواش یواش بهبود پیدا می‌کنیم. خوب حالا، ما در این جا شاهد پانصدمین اجرای نمایش روزگار خانواده تورپین بودیم؛ در روز بیستم ژوئن. [...] نمیرووویچ دانچنکو هم تریکات خودش را خطاب به تئاتر هنرها ارسال کرد. من نوشته ارسالی‌اش را چند بار از اول تا آخر خواندم تا این که مطمئن شدم که او حتی یک کلمه هم درباره نویسنده نمایش چیزی نگفته است. تصور می‌کنم که صلاح و مصلحت ایجاب می‌کرده که اسم نویسنده ذکر نشود. تا پیش از این خبر نداشتم که من آدمی این چنین نامطلوب به شمار می‌روم.

نکته آزاردهنده این است که تئاتر بدون این که مرا در جریان گذاشته باشد، نامه تشکری به نمیرووویچ نوشته و نام و امضای مرا هم به عنوان نویسنده نمایش در زیرش گذاشته است. حاضر بودم همه چیزم را می‌دادم تا آن کلمه نویسنده از آن جا حذف می‌شد. [...]

من مشغول نوشتن یک نفوس مرده برای سینما هستم و کار تمام شده راهمراه خودم به مسکو خواهم آورد. جدای از همه این‌ها، جاروجنجال در باره سعادت به زودی آغاز خواهد شد. آه، چه کارهای زیادی که برای انجام دادن دارم! اما همزمان مارگریتهای من مشغول پرسه زدن در ذهنم است، و گربه، و پرواز^{۳۰۷}...

۱۰ ژوئیه ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از لنینگراد به دوستش پاول پوپوف در مسکو

ما باید حدود پانزدهم تا هفدهم ژوئیه در مسکو باشیم. ییلنا سیرگیونا اصرار دارد که فیلمنامه نفوس مرده واقعاً خوب از کار در آمده است. من فیلمنامه را که هنوز در قالب پیش‌نویس است به آن‌ها [استودیو] نشان دادم، و چه خوب شد که به خودم زحمت تهیه کپی از روی آن را نداده بودم. آن چیزهایی که بیش از همه در این فیلمنامه دوست

دارم این هاست: سربازانِ سوورف در وسط صحنه نوزدرف^{۳۰۸}، روایت طولانی جداگانه درباره کاپیتان کوپیکین^{۳۰۹}، مراسم تشییع جنازه در ملک سوبا کویچ^{۳۱۰}، و از همه مهم‌تر، رم به همراه شب‌چی از گوگول که در بالکن خانه‌اش نشسته است، که البته همه این صحنه‌ها حذف خواهد شد! و من فقط موفق به حفظ صحنه کوپیکین خواهم شد، و سپس این یکی هم نهایتاً حذف خواهد شد اما، خدای من، چه تأسفی برای حذف صحنه رم خواهم خورد! من اجازه دادم تا ویسفلد^{۳۱۱} تهیه‌کننده و کارگردانش حرف‌های خود را بزنند، و بلافاصله گفتم که فیلمنامه را به همان شیوه‌ای که آن‌ها می‌خواهند بازنویسی خواهم کرد. اعلام موافقت فوری من باعث شد که آن‌ها حساسی متحیر شوند. در این جا در مورد نمایش سعادت اتفاقی رخ داده که به سادگی هرچه تمام با عقل جور در نمی‌آید.

اتاقی در هتل آستوریا. مدیر تئاتر که تهیه‌کننده هم هست، ستایش تمام عیار و ظاهراً صادقانه خود را [از نمایش سعادت] ابراز می‌دارد، قصد خود را برای به روی صحنه بردن این نمایش ابراز می‌کند، قول پول می‌دهد، و می‌گوید که چهل دقیقه دیگر برمی‌گردد تا شام را با من صرف کند. او چهل دقیقه دیگر می‌آید، شام را با من صرف می‌کند، حتی یک کلمه هم در باره نمایش حرف نمی‌زند، و سپس به زیرزمین ناپدید می‌شود و دیگر هیچ خبری از او نمی‌شود! بعضی‌ها معتقدند که او در بُعدِ چهارم محو شده است. به هر حال این نوعی معجزه است که این روزها در دنیای ما رخ می‌دهد!

۱۱ ژوئیه ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از لنینگراد به ویکتی ویرسایف نویسنده در مسکو

دوست دارم شما را در جریان ماجراهای غیرعادی‌ای که در بهار امسال برایم رخ داد قرار بدهم.

با آغاز بهار، من بدجوری بیمار شده بودم. بی‌خوابی، ضعف جسمی و نهایتاً مزخرف‌ترین چیزی که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام، یعنی ترس از تنهایی، یا دقیق‌تر بگوییم، ترس از این که مرا به حال خودم بگذارند، گریبانم را گرفته بود و آزارم می‌داد. این حس تهوع‌برانگیزی است که آدم ترجیح بدهد یک پایش را قطع کنند اما او را تنها نگذارند!

و اما البته دکترها، سدیم برومور و همه مابقی این چیزها. از خیابان‌ها می‌ترسیدم، نمی‌توانستم بنویسم، آدم‌ها برایم یا خسته‌کننده و ملال‌آور بودند یا ترسناک و تهدیدکننده، نمی‌توانستم خواندن هیچ روزنامه‌ای را تحمل کنم. و حتماً باید به همراه ییلنا سیرگیونا یا سیرگئی درحالی که زیر بازویم را گرفته بودند به خیابان می‌رفتم؛ تنهایی و واگذاشته شدن به حال خودم چیز شوم و وحشتناکی بود!

خب، بعد در اواخر آوریل درخواست‌نامه‌ای نوشته و تقاضا کردم که برای مدت دو ماه به من و ییلنا سیرگیونا اجازه اقامت در فرانسه و رم را بدهند (در این باره نامه‌ای به شما نوشتم). قرار بود که پسرخوانده‌ام، سیرگئی، در این جا بماند تا تضمینی باشد برای بازگشت ما. درخواست‌نامه را ارسال کردم و سپس نامه دیگری به گ [گورکی] نوشتم. گرچه امید کمی داشتم که وی پاسخ این نامه را بدهد. اتفاقی در آن جا [خانه گورکی] رخ داده که در نتیجه آن رابطه ما قطع شده است. گرچه حدس زدنش کار دشواری نیست: یک کسی آمده و چیزی گفته و همین حرف باعث شده که مانعی بین ما به وجود بیاید. و در نتیجه، هیچ جوابی دریافت نکردم!

من در هفدهم مه روی کاناپه دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد و یک آدم ناشناخته‌ای، تصور می‌کنم یک کارمند اداره، به من گفت: «آیا شما درخواست‌نامه‌ای ارائه کرده‌اید؟ به بخش خارجی کمیته اجرایی مراجعه و فرم‌های مربوط به خودتان و همسرتان را پر کنید.» [...] یک حالتی از سعادت و خوشی محض بر خانه ما حکمفرما شد. می‌توانستم تصورش را بکنم: پاریس! بنای یادبود مولیر... درود بر شما موسیو مولیر، من کتاب و نمایشنامه‌ای در باره شما نوشته‌ام؛ رم! – درود بر شما نیکالای واسیلیویچ گوگول، عصبانی نشو، من نفوس مردهات را به نمایشنامه تبدیل کرده‌ام؛ حقیقت دارد. اثر شما چندان به آن نمایشی که در تئاتر به روی صحنه است شبیه نیست، و در واقع اصلاً شبیه نیست، اما در هر حال، من نهایت تلاشم را کردم... دریای مدیترانه! آه پدران من! آیا باورتان می‌شود که من حتی شروع کرده بودم به نوشتن طرح‌های کلی فصول یک کتاب تازه؟

چه تعداد انبوهی از نویسندگان ما که به اروپا سفر کرده‌اند، و اما هیچ چیزی با خودشان نیاورده‌اند! هیچ چیزی! [...] سپس آدم‌ها شروع کردند به تبریک گفتن به ما؛ تبریک گفتن‌هایی که رگه‌هایی از غبطه و حسد در آن احساس می‌شد: «آه، شما چقدر خوشبختید!» من گفتم: «اما یک لحظه صبر کنید، پس گذرنامه‌های ما کجاست؟» «ساکت باش!» (همه با هم) ما ساکت ماندیم. رؤیاهایم: رم، بالکنی از همان نوع بالکنی که گوگول شرح داده، درختان کاج، رُزها... یک دست‌نوشته... من دارم به ییلنا سیرگیونا دیکته می‌کنم... ما در شب داریم قدم می‌زنیم، همه جا آرام و عطراگین است... به کلام دیگر، درست مثل در یک رمان بودن! و سپس در ماه سپتامبر، قلبم در آن جا به تاپ تاپ افتاد: خیابان کامرگرسکی، باران احتمالاً می‌بارد، صحنه تئاتر نیمه‌روشن است، کی می‌داند، شاید آن‌ها دارند روی تمرین‌های مولیر کار می‌کنند...

و حالا این من هستم که از راه می‌رسم، در آن باران، با دست‌نوشته‌ای در کیفم، و تو نمی‌توانی آن را بیرون در نیاوری! [...]

آن‌ها فهرستی از اسامی آدم‌ها را به فرستاده مخصوص تئاتر می‌دهند و به او می‌گویند که به دو برود و گذرنامه‌های آن‌ها را بگیرد و بیاورد. او هم به دو رفت، و سپس به دو برگشت. چهره‌اش چنان درهم بود که قلبم به ضربان افتاد و حتی قبل از این که وقت کند تا دهانش را باز کند فهمیدم که چه اتفاقی رخ داده است. او برای همه گذرنامه آورده بود، و برای من یک تکه کاغذ سفید: م.آ. بولگاکف درخواست اجازه شما رد شده است. [...] از آن ویرانه یواشکی بیرون خزیدم چرا که در وضعیتی بودم که قیافه خوشایندی نداشتم اما حالا یواش یواش دارم بهبود پیدا می‌کنم. پیش از ترک تئاتر نامه‌ای به دبیرکل [استالین] نوشتم، که طی آن همه ماجراهایی را که رخ داده بود برایش برشمردم. و به اطلاعش رساندم که من نمی‌خواستم در خارج بمانم بلکه در زمان مقرر بازمی‌گشتم. و از وی خواستم موضوع را بررسی کند. هیچ جوابی نرسید. من حتی نمی‌توانم مطمئن باشم که نامه‌ام به مقصد رسیده است. من در سیزده ژوئن همه کارهایم را رها کردم و عازم لنینگراد شدم. چند روز دیگر به مسکو باز خواهم گشت.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۰ ژوئیه ۱۹۳۴

ما در هفده ژوئیه از لنینگراد، که بیش از یک ماه را در هتل آستوریای آن جا اقامت کرده بودیم، به مسکو بازگشتیم.

۲۴ ژوئیه ۱۹۳۴. از ویکتی ویرسایفِ نویسنده به بولگاکف

برای شما فوق‌العاده احساس ناراحتی می‌کنم! چه اعصاب خُرد کنی بی‌پایانی! و چه انرژی‌ای که دارد بیخود و بی‌جهت سر این موضوع تلف می‌شود؛ انرژی‌ای که می‌توانست

برای کار ادبی شما فوق‌العاده مفید باشد! افسوس...! صمیمانه در آغوش می‌کشم و استقامت روحی برایت آرزو می‌کنم. و این ایتالیا چه جذاییتی برای شما دارد! انگار شما نتوانستید ترتیبی دهید که در این جا [مسکو] برای خودتان به آرامش و صلح و استراحت برسید. هرچند که انگار لنین‌گرا در فرق دارد!

۳۱ ژوئیه ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از مسکو به ماریا راینه‌هارت در پاریس

من از طریق برادر من متن فرانسوی نمایشنامه آپارتمان زویکا را دریافت کردم و حالا با عجله دارم برخی از تصحیحات را که اهمیتی حیاتی دارند برایتان ارسال می‌کنم. این‌ها تصحیح اشتباهاتی است که من صرفاً در پی خواندن شتابان متن ترجمه شده متوجه آن‌ها شده‌ام. [...]

نه واژه لنین و نه واژه ایلیچ در متن اصلی وجود ندارد. [...]

من در هیچ کجای نمایشنامه‌ام واژه استالین ندارم، و لذا از شما درخواست می‌کنم که آن را حذف کنید. و کلاً، در صورتی که اسامی اعضای حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در هر کجا از متن ترجمه شده نمایشنامه اضافه شده باشد، از شما درخواست می‌کنم آن‌ها را حذف کنید، زیرا گنجاندن این اسامی کاملاً نامناسب است و نقض کامل متن نویسنده به شمار می‌رود.

۱ اوت ۱۹۳۴. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

از تو مصرانه می‌خواهم که از تمامی اختیارات خود استفاده کنی تا مطمئن شوی که تصحیحات لازم برای برطرف کردن تحریفات فوق‌العاده ناخوشایند در متن نمایشنامه‌ام

اعمال شده باشد؛ به عبارت دیگر مترجم فرانسوی در پرده اول نمایشنامه آپارتمان زویکا اسامی لنین و استالین را به متن اضافه کرده، لذا از تو می‌خواهم مطمئن شوی که این اسامی فوراً از متن حذف شود. امیدوارم که نیاز به هیچ توضیح بیش‌تری نباشد که گنجاندن اسامی اعضای حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در یک نمایشنامه کمدی چقدر نامناسب است [...].

تابستان امسال، و در واقع دقیقاً در همین زمانی که این نامه به دستت می‌رسد، من می‌بایست در پاریس می‌بودم. مسافرتم چنان حتمی و قریب‌الوقوع بود که برنامه کاملی برای یک سفر دو ماهه تنظیم و طراحی کرده بودم و خلاصه ترتیب همه‌چیز را داده بودم اما درست در آخرین لحظه، به‌طرز کاملاً غیرمنتظره‌ای، و در زمانی که امید زیادی داشتم که مجوز سفر داده شود، این اجازه به من داده نشد. اگر در پاریس بودم، می‌توانستم شخصاً نحوه اجرای نمایشنامه‌ام [مولیر [را به آن‌ها] تئاتر هنرها [نشان دهم. می‌توانستم یک شیوه اجرایی تمام عیار را عرضه کنم، نه فقط به‌عنوان نویسنده، بلکه به‌عنوان یک کارگردان، و در این صورت با اطمینان می‌شد گفت که نمایش از این سفر سود می‌برد اما افسوس، سرنوشت من سرنوشت غامض و پیچیده‌ای است [...].!

اگر می‌توانی، نشانی زامیاتین‌ها در پاریس را برایم بفرست. ییلنا سیرگیونا به تو درود می‌فرستد. او غالباً از من می‌پرسد که برادرهایم چه ریخت و قیافه‌ای دارند، و من در باره تو و ایوان با او حرف می‌زنم، و آرزو دارم که زندگی شما سرشار از شادی باشد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

ما اوایل اوت را در ویلایی در زوینوگورود به همراه سیرگئی سپری کردیم. از روز نهم اوت در مسکو بوده‌ایم، و حالا در فکر این هستیم که به کی‌یف برویم یا نه. آن‌ها کپی‌ای از ترجمه نمایشنامه آپارتمان زویکا را از پاریس فرستاده‌اند. مو بر تنِ میخائیل آفاناسیویچ سیخ شد. خود ترجمه در کل بد نیست، اما مترجمان در تک‌گویی‌های آمیتستوف^{۳۱۲} دست برده‌اند و بدون این که اجازه این کار را داشته باشند اسامی لنین و استالین را به شیوه‌ای که هیچ تناسبی با بقیه متن ندارد به آن اضافه کرده‌اند. میخائیل آفاناسیویچ بلافاصله نامه‌ای فرستاد و درخواست کرد که این اسامی از متن ترجمه شده حذف شود.

ضمناً ما هنوز نمی‌دانیم که آیا میخائیل از سوی اتحادیه نویسندگان پذیرفته شده یا نه. آن‌ها نامه‌ها و اطلاعیه‌های گهگاهی خود را برای او ارسال کرده‌اند، و ما به صورت غیرمستقیم شنیدیم که آن‌ها در ابتدا نمی‌خواستند میخائیل، و چند نویسنده دیگر، را به عضویت بپذیرند اما بعد تصمیم به پذیرش گرفتند. [...] میخائیل برای کامل کردن فیلمنامه نفوس مرده خیلی اذیت شد؛ الان این سومین نسخه بازنویسی شده‌ای است که او تحویل آن‌ها داده است.

از نظر میخائیل واژه آپارتمان واجد قدرت‌های جادویی است. هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد که میخائیل غبطه آن را بخورد، بجز یک آپارتمان خوب! این یکی از ضعف‌های اوست.

میخائیل هنوز می‌ترسد از این که تنها به حال خودش گذاشته شود. [...] او اخیراً مکالمه‌ای به این شرح با آفیناگینوفِ نمایشنامه‌نویس داشت: «میخائیل آفاناسیویچ، چرا شما در کنگره^{۳۱۳} حضور نداشتید؟»

«برای این که من از جمعیت می‌ترسم.» [...]»

میخائیل برنامه‌ای برای نوشتن نمایشنامه‌ای در باره پوشکین دارد. فقط مسئله این است که او تصور می‌کند که درخواست از ویریساییف^{۳۱۴} برای تهیه و ارائه مطلب تاریخی در باره پوشکین برای نوشتن این نمایشنامه قطعاً ضرورت دارد. میخائیل احساس می‌کند که نسبت به ویریساییف دین عظیمی دارد و باید به نحوی پاسخگوی محبت‌هایش باشد زیرا ویریساییف در یکی از دوره‌های دشوار زندگی میخائیل به وی مقداری پول قرض داده بود. به این ترتیب میخائیل می‌خواهد با فراخواندن ویریساییف به کار مشترک، روی نمایشنامه‌ای راجع به پوشکین، قدرشناسی خود را به وی ابراز کند؛ گرچه من احساس می‌کنم که چیز خوبی از این همکاری بیرون نخواهد آمد. هیچ چیز بدتر از همکاری دو آدم با هم نیست.

زاگورسکی می‌گوید: «چرا میخائیل آفاناسیویچ نتوانسته بلشویسم را قبول کند...»

۳۱ اوت ۱۹۳۴

ژاخوویتسکی که البته همیشه حاضر است – به میخائیل آفاناسیویچ پيله کرده که بیانیه‌ای بدهد مبنی بر این که وی بلشویسم را قبول کرده است.

۶ سپتامبر ۱۹۳۴

میخائیل آفاناسیویچ، شکم درد گرفته برای این که موقع اقامت در ویلا چیزی خورده که به مزاجش ناسازگار بوده است. او اول نگاهی به مشق‌های سیرگئی انداخت، و بعد بازی شطرنج را به او یاد داد. [...]

شب، یکی از همسایگانمان، ل نویسنده، به دیدنمان آمد و از من خواست نامه‌ای خطاب به رهبر کشور برایش تایپ و ارسال کنم؛ حکومت اجازه چاپ نوشته‌های این نویسنده را نمی‌دهد، او را از همه‌جا اخراج کرده‌اند، و گذراندن زندگی برایش دشوار است. سپس یادداشتی از آ. آمد، که او هم در همسایگی ما زندگی می‌کند. آ. درخواست کرده که مقداری پول به او بدهیم، ما حداقل توانستیم یک کمی پول برایش دست و پا کنیم.

۷ سپتامبر ۱۹۳۴

من میخائیل را تا تئاتر برای شرکت در تمرین نمایش اسناد پیک‌ویک همراهی کردم. [...] میخائیل بعد از صرف ناهار و زدن یک چرت کوتاه، بازرس حکومتی را به من دیکته کرد.

۸ سپتامبر ۱۹۳۴

ما سر راهمان به تئاتر با سوداکف^{۳۱۵} روبرو شدیم. او گفت: «می‌دانید، میخائیل آفاناسیویچ، اوضاع در مورد پرواز اصلاً بد نیست. آن‌ها می‌گویند که ما باید آن را به روی صحنه ببریم. هم جوزف ویساریونوویچ [استالین] و هم ابل سافرونوویچ [یینوکیدزه] به شدت موافق این قضیه هستند. البته به شرطی که بابنوف^{۳۱۶} دخالت نکند.» (!)

۱۰ سپتامبر ۱۹۳۴

ما در شب نهم سپتامبر پذیرای گروه بازیگران مسکویی روزگار خانواده تورپین، گروه بازیگران آمریکایی روزگار خانواده تورپین، راخوویتسکی، و خواهر و شوهرخواهرم بودیم. ما

یک شام همراه شمع روشن، پای سیب، خاویار، استروژن، گوشت گوساله، نوشیدنی و گل داشتیم. ما تا حدود ساعت چهار صبح معاشرت خیلی صمیمانه‌ای با هم داشتیم. [...] میخائیل آفاناسیویچ بعد گفت که آن شب مثل ساختن برج بابل بود. آدم‌ها به صورت همزمان به روسی، انگلیسی، فرانسوی و آلمانی حرف می‌زدند. خمیلیوف^{۳۱۷} سعی داشت با زبان فرانسوی مزخرف دست و پا شکسته‌اش به الکسی آمریکایی^{۳۱۸} ثابت کند که در غرب هیچ هنری وجود ندارد و هنر فقط در این جا وجود دارد. او برای اثبات نظرش، استانیسلافسکی را به عنوان نمونه ذکر کرد... [...] ما روز بعد، تمام مدت روز، از فرط بی‌خوابی مثل پشه‌های خواب‌آلود این ور و آن ور تلوتلو می‌خوردیم.

۱۱ سپتامبر ۱۹۳۴

ما به دیدن پوپوف‌ها رفتیم. آنوشکا [همسر پوپوف] چند والس کولی‌ها را خواند و با گیتار نواخت؛ میخائیل آفاناسیویچ برای نمایش پرواز دنبال مقداری موسیقی کولی‌ها می‌گردد اما آیا اصلاً این نمایش به روی صحنه خواهد رفت؟

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۴

پیریف کپی فیلمنامه نفوس مرده را بازگردانده، درحالی که اصلاحات خودش را در متن اعمال کرده، اما این اصلاحات صرفاً حکایت از بی‌سوادی او دارد. و این درحالی است که روی جلد فیلمنامه نوشته شده: «به قلم م. بولگاکف»!

۱۶ سپتامبر ۱۹۳۴

شب، لیامین به دیدنمان آمد؛ میشا [میخائیل [چند فصل از رمان] مرشد و مارگریتا]را برایش خواند. و بعد از رفتن او، ما تا ساعت هفت صبح با هم حرف می‌زدیم؛ و همه‌اش هم در باره یک موضوع: وضعیت میخائیل آفاناسیویچ.

۱۷ سپتامبر ۱۹۳۴

شب، گورچاکف به دیدنمان آمد. تئاتر طنز از میخائیل آفاناسیویچ خواسته است یک کمدی از نمایش سعاد درآورد، که در آن ایوانِ مخوف در مسکوی امروز ظاهر شود. ایلیا [سوداکف]، که یکی از کارگردان‌های تئاتر هنرهای مسکو است، یک سارق واقعی است؛ همه حرف‌های او در باره نماش سعادت مستی دروغ‌های بی‌محتوا بود. حالا روشن شده که سوداکف تازه‌ترین نمایشنامه آفیناگینوف، تابلو، را برای اجرا در دست دارد.

۱۳ اکتبر ۱۹۳۴

میخائیل آفاناسیویچ اوقات اعصاب خُردکنی داشت. او از فضا‌های روباز و تنها گذاشته شدن به حال خود می‌ترسد. او در فکر این است که برای مداوای خودش از هیپنوتیزم استفاده بکند یا نه [...].

۱۸ اکتبر ۱۹۳۴

ما امروز به دیدن ویکنتی ویکنتیویچ ویرساییف رفتیم. میخائیل آفاناسیویچ پیشنهاد کرد که او و ویرساییف متفقاً نمایشنامه‌ای در باره پوشکین بنویسند. براساس این

پیشنهاد، ویریسایف باید مطالب تاریخی در باره پوشکین را گزینش کند و آن‌ها را برای نوشتن نمایشنامه در اختیار میخائیل قرار بدهد. ماریا گرموژنونا^{۳۱۹}] همسر ویریسایف] با شور و شوق بسیار از این پیشنهاد استقبال کرد. پیرمرد خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. کلی در طول اتاق مطالعه راحت و دلبازش بالا و پایین رفت، و سپس میخائیل آفاناسیویچ را در آغوش گرفت. ویریسایف واقعاً گل از گلش شکفت و شروع کرد به حرف زدن درباره پوشکین، پیچیدگی‌هایش، و این واقعیت که ناتالیا نیکالاییونا [همسر پوشکین] اصلاً آدم سطحی و سبکسری نبوده بلکه یک زن بدشانس بوده است. ویریسایف زمانی که فهمید میخائیل آفاناسیویچ قصد دارد نمایشنامه را بدون وجود شخصیت پوشکین بنویسد در ابتدا گیج و متحیر شد، اما بعد از کمی اندیشیدن در این باره موافقت خودش را اعلام کرد. میخائیل برای او توضیح داده بود که هدفش از این کار، اجتناب از مبتذل کردن شخصیت پوشکین است.

۱۲۰ اکتبر ۱۹۳۴

ما امروز یک پیانو خریدیم.

۳ نوامبر ۱۹۳۴

در آپارتمان ما همه چیز به هم ریخته؛ دکوراتورها را خبر کردیم. من امروز برای دیدن تمرین نهایی اسناد پیک‌ویک به تئاتر رفتم. [...] تماشاگران به جملات میخائیل آفاناسیویچ (که نقش قاضی را بازی می‌کند) خندیدند. ماچالف، کتوروف، پوپووا و دیگران به من گفتند که بازی میخائیل حرفه‌ای بوده است. لباس او در نقش قاضی شامل یک ردای بلند قرمز و یک کلاه گیس سفید پیچ در پیچ بود. میخائیل بعد در حین آنتراکت به من گفت که در هنگام بازی به شدت عصبی شده بود چون موقع نشستن گوشه

ردایش به چهارپایه زیرپایش گرفته و آن را انداخته بود و به همین دلیل مجبور شده بود حین بازی زانوهایش را به لبه میز بچسباند. آن‌ها کمی بعد به کمک او شتافتند و چهارپایه را سر جایش گذاشتند.

۸ نوامبر ۱۹۳۴

آپارتمانمان خیلی شلوغ و به هم ریخته بود و ما وسط این شلوغی‌ها نشستیم. میخائیل آفاناسیویچ شروع کرد به دیکته کردن رمان، صحنه کاباره^{۳۲۰}. سیرگئی هم درست در کنارمان، روی نیمکت، خوابیده بود. اولگا خواهرم زنگ زد. مکالمه تلفنی طولانی‌ای با هم داشتیم. او درست در پایان مکالمه گفت: «آه بله، ضمناً، یک موضوعی هست که من چند روزی است قصد گفتن آن را به تو داشتم. آیا می‌دانی که از ظواهر امر چنین برمی‌آید که اجازه اجرای نمایش پرواز به زودی صادر خواهد شد. آن‌ها چند روز پیش از کمیته مرکزی حزب به ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو] زنگ زدند و نظرش را درباره نمایش پرواز پرسیدند، و او گفت که این نمایش فوق‌العاده عالی است. آن‌ها جواب دادند که این نظری را مد نظر قرار خواهند داد.»

۱۴ نوامبر ۱۹۳۴

امروز تمرین دیگری از نمایش اسناد پیک‌ویک در برابر استانیسلافسکی اجرا شد. ... [کنستانتین استانیسلافسکی خیلی پیر و نحیف شده است.

۱۶ نوامبر ۱۹۳۴

امروز استانیستین^{۳۲۱} به میخائیل آفاناسیویچ گفت که چگونه پیرمرد [استانیسلافسکی] به حضور میخائیل به عنوان بازیگر در صحنه تئاتر واکنش نشان داده است. استانیستین اسامی همه بازیگران نمایش [پیک ویک] را برای استانیسلافسکی می خواند. زمانی که قاضی به روی صحنه می آید، استانیسلافسکی می پرسد: «و این کیه؟»، «بولگاکف»، «آه». (او ناگهان به سرعت به طرف استانیستین خم می شود و از او می پرسد: «کدام بولگاکف؟»، «میخائیل آفاناسیویچ. نمایشنامه نویس»، «همون که نویسنده است؟»، «بله، نویسنده. او خیلی دوست داشت که در زمینه بازیگری هم یک تلاشی بکند.» پیرمرد بلافاصله چشم هایش را تنگ کرد، پوزخندی زد، و مشغول تماشای بازی میخائیل آفاناسیویچ شد. استانیستین این حرف ها را در حالی به ما زد که داشت ادای پیرمرد را در می آورد.

۱۷ نوامبر ۱۹۳۴

امشب آخمتووا از راه رسید. او پیلنیاک را همراه خودش آورده بود. آن ها از لنینگراد با ماشین پیلنیاک آمده بودند. آخمتووا ما را از سرنوشت تلخ مندیشتام^{۳۲۲} آگاه کرد. ما در باره پاسترناک^{۳۲۳} صحبت کردیم.

۱۹ نوامبر ۱۹۳۴

احساس ترس های شدید و ناگهانی میخائیل آفاناسیویچ بعد از تحت معالجه قرار گرفتن با هیپنوتیزم شروع کرده به برطرف شدن، حس و حالش هم آرام تر شده و احساس می کند که راحت تر از قبل می تواند کار کند. حالا باید دید که آیا او می تواند ترتیبی دهد که خودش به تنهایی به خیابان برود.

امروز مصادف بود با سالروز غسل تعمید و نامگذاری میخائیل آفاناسیویچ. من و سیرگئی بیه صورت پنجاه پنجاه، به قول سیرگئی – چند صفحه موسیقی به او هدیه دادیم. صفحات تانهویزر^{۳۲۴}، روسلان و لودمیل^{۳۲۵} و چند تایی دیگر. این مربوط می‌شود به شب قبل. و من امروز یک میز تحریر الکساندر اولی به میخائیل هدیه دادم. شب، دکتر برگ^{۳۲۶} آمد و این فکر را به ذهن میخائیل القا کرد که فردا تک و تنها به دیدن لئونتیف‌ها برود. قبل از آمدن دکتر برگ، تلفنی از خواهرم اولگا^{۳۲۷} داشتم که بعد از گفتن تبریک، به اطلاع ما رساند که نمایش پرواز بعد از همه آن حرف و حدیث‌ها عاقبت مجوز اجرا دریافت نکرده است. میخائیل در نهایت سکوت و آرامش این خبر را شنید. ما نتوانستیم از زیر زبان اولگا بیرون بکشیم که چه کسی نمایش را ممنوع‌الاجرا کرده است.

میخائیل آفاناسیویچ در ساعت ده شب بلند شد؛ شال و کلاه کرد؛ و تک و تنها به دیدن لئونتیف‌ها رفت. او تا حالا شش ماه بود که تنهایی به جایی نرفته بود.

شب، ایلف و پترف^{۳۲۸} برای گرفتن توصیه در باره نمایشی که آن‌ها به اتفاق هم

نوشته‌اند نزد ما آمدند. میخائیل آفاناسیویچ بعد به دیدن ویرساییف رفت؛ ویکنتی ویکنتیویچ [ویرساییف] وی را تا میدان اسمولنسکایا همراهی کرد و میخائیل بقیه راه را تک و تنها تا خانه طی کرد. او می‌گوید که ترس و وحشتش از تنها راه رفتن خیلی کم‌تر شده است.

۲۸ نوامبر ۱۹۳۴

شب، دمیتریف پیش ما بود. او که از تئاتر هنرها آمده بود می‌گفت که آن‌جا رفت و آمدها و سر و صداها بسیار بوده است؛ احتمالاً یکی از مقامات به دیدن تئاتر آمده بوده؛ من حدس می‌زنم دبیر کل [استالین] بوده که برای دیدن روزگار خانواده تورپین‌ها آمده بود.^{۳۲۹}

۲۹ نوامبر ۱۹۳۴

معلوم شد که دبیرکل، به همراه کیرف^{۳۳۰} و ژدانف^{۳۳۱}، دیروز به تماشای نمایش روزگار خانواده تورپین آمده بود. یانشین گفت که: «دست‌اندرکارانِ نمایش عملکرد خوبی داشتند.» و دبیرکل در پایانِ نمایش حسابی برای آن‌ها کف زده بود. در روزنامه‌ها خبر مهمی وجود داشت: حکومت، کوپن‌های جیره‌بندی نان را ملغی کرده، و نان از این پس به صورت آزاد فروخته خواهد شد.

۳۰ نوامبر ۱۹۳۴

میخائیل آفاناسیویچ طی روز طرح‌های کلی صحنه‌هایی از نمایشنامه ایوان واسیلیویچ را، که بازنویسی شده نمایش سعادت است، به من دیکته کرد. معلوم شده که آن‌ها برنامه‌ریزی کرده‌اند مولیر را در ماه مارس آینده به روی صحنه ببرند؛ هرچند که پیچیدگی‌هایی در باره برخی صحنه‌های این نمایش وجود دارد. [...] گورچاکف درخواست کرده که کار طراحی صحنه‌های مولیر به ویلیامس^{۳۳۲} سفارش داده شود. گورچاکف قصد دارد مولیر را به طرز باشکوهی روی صحنه ببرد. استانیسلافسکی روی این موضوع اصرار کرده است.

۱ دسامبر ۱۹۳۴

امشب اولین اجرای اسناد پیک‌ویک بود. من میخائیل آفاناسیویچ را تا تئاتر همراهی کردم. با تاکسی رفتیم. او تا پایان اجرا در تئاتر باقی ماند. زمانی که برگشت به من گفت که در حین بازی بر روی صحنه خبردار شد که کیرف در لنینگراد ترور شده و به قتل رسیده است. خیلی‌ها بلافاصله تئاتر را ترک کردند که یکی از آن‌ها ریکف^{۳۳۳} بود.

۳ دسامبر ۱۹۳۴

من ساعت سه و نیم بعد از ظهر میخائیل آفاناسیویچ را تا تئاتر همراهی کردم. آن‌ها در آن جا مشغول برگزاری مراسم یادبودی برای کیرف بودند. [...] نمی‌دانم که آیا کیرف در لنینگراد به تئاتر رفته بوده یا نه، اما به احتمال زیاد آخرین نمایشی که او در زندگی‌اش دیده روزگار خانواده تورپین بوده است.

ما به دیدن ویکنتی ویکنتیویچ [ویرسایف] رفتیم. ما آخرین هزار روبلی را که میخائیل به او بدهکار بود به وی پرداختیم، که باعث راحتی خیال هر دوی آنها شد [...]. حالا در باره مولیر. ما به گورچاکف گفتیم، که براساس گفته خواهرم اولگا، آنها قصد به روی صحنه بردن نمایش تابلو را دارند. [...] این از کلک‌های مخصوص ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو] است؛ او می‌خواهد یک نمایش کمونیستی روی صحنه ببرد.

گورچاکف تلفن کرد. آنها قصد به روی صحنه بردن تابلو را ندارند، و مشغول فشار آوردن بر اجرای تمرینات مولیر هستند.

این جا شایعه بامزه‌ای پخش شده: ظاهراً آناتولی کامنسکی^{۳۳۴} که چهار سال پیش به خارج رفت و بازنگشت و در آن جا شروع به فعالیت علیه اتحاد شوروی کرد. هم‌اکنون در مسکو به سر می‌برد! میخائیل نتوانست خودش را کنترل کند و گفت: «خب رفقا، این قضیه خیلی مشکوک است!»! زاخوویتسکی خیلی دستپاچه شد و حرف احمقانه‌ای زد. چشم‌هایش شروع به تیک زدن کرد و بدجوری معذب شد. من حالا سر تا ته این آدم را خیلی خوب می‌شناسم: من و میخائیل بیش از یک بار مچ او را موقع دروغ گفتن گرفته‌ایم.

۱۶ دسامبر ۱۹۳۴

اواسط روز، میخائیل و ویریسایف برای امضای قرارداد به تئاتر واختانگوف رفتند.

۱۷ دسامبر ۱۹۳۴

میخائیل برای تمرین نمایشِ مولیر به تئاتر رفت درحالی که من مکالمه‌ای با ییگورف داشتم. [...] او با وقاحت تمام تعجب خودش را از این که میخائیل دارد نمایشنامه‌ای را نه برای تئاتر هنرها که برای یک تئاتر دیگر می‌نویسد، ابراز کرد. من حداکثر توانایی‌ام را به کار بستم تا تمامی توهین‌هایی را که آن‌ها طی سال‌های اخیر به میخائیل کرده بودند، آنچه را که با نمایش پرواز کرده بودند، و آنچه را که حالا دارند با نمایش مولیر می‌کنند، و مخصوصاً این تمرین‌های چند ساله طولانی را، برای ییگورف شرح دهم.

۲۲ دسامبر ۱۹۳۴

میخائیل، در مجموع، طی این چند روز گذشته از این ناراحت بود که از عهده انجام کارهایش برنخواهد آمد: بازرس حکومتی، ایوان واسیلیویچ، و حالا پوشکین.

۲۴ دسامبر ۱۹۳۴

ما یک درخت کاج برپا کردیم. ابتدا، من و میخائیل آن را تزئین کردیم. همه هدیه‌ها را زیر آن گذاشتیم، چراغ‌های برقی‌اش را به پریز زدیم و شمع‌های روی درخت را روشن کردیم. میخائیل با پیانو یک مارش زد، و پسرهایم به داخل اتاق دویدند. سیرگئی به حدی پشت در هیجان زده شده بود که به گریه افتاد؛ طفلک نمی‌توانست منتظر بماند.

چه قیل و قال‌ها، فریادها و جیغ‌ها که به آسمان نرفت! بعد، طبق برنامه، چند اجرای صحنه‌ای داشتیم. میخائیل متنی براساس نفوس مرده، مخصوص همین مناسبت، نوشته بود. او مرا با چوب‌پنبه سوخته، ماتیک و پودر گریم کرد. پرده نمایش یک سرش به درِ اتاق مطالعه و سر دیگرش به درِ اتاق ناهارخوری وصل بود و صحنه نمایشُ اتاق مطالعه بود. میخائیل برای این که نقش سیرگئی مرا بازی کند، شورت به پا کرد و کتِ سیرگئی را پوشید که تا روی کمرش می‌آمد و یک ژاکت ملوانی به تن کرد. او مثل یک گربه گنده قرمزرنگ شده بود.

۳۱ دسامبر ۱۹۳۴

و عاقبت سال دارد به انتها می‌رسد. و حالا من، که دارم توی اتاق‌هایمان راه می‌روم، هر از گاه صلیبی بر خود می‌کشم و زیر لب زمزمه می‌کنم: «ای خدا! لطفاً اجازه بده که اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند و مشکلی برای خانواده ما پیش نیاید.»

۲ ژانویه ۱۹۳۵

امشب، بعد از خروج از تئاتر، اتفاق ناخوشایندی در تراموا برایم رخ داد. یک یارویی که کلاه ستاره‌آبی‌نشان بر سر داشت و سیاه‌مست هم بود، می‌خواست سرِ پالتوپوستِ خِرِ من الم‌شنگه به پا کند. دو تا زن هم آن‌جا بودند که پوزخند می‌زدند و از سر کنجکاوی و فضولی مشغول تحریک یارو بودند. این اولین باری نیست که من به‌خاطر پالتوهای پوستم این‌چنین مورد نفرت قرار می‌گیرم.

عجب یخبندان شگفت‌انگیزی! هوا ۳۲ درجه سانتیگراد زیر صفر است. من همراه میخائیل به تئاتر رفتم. [...] شلوار اسکی‌ام را پوشیده بودم، که توجه بسیار زیاد برخی بازیگران را به خود جلب کرد [...]. تمام مدت روز به فکر مکالمه‌ای بودم که دیروز با خواهرم، اولگا، داشتم. او گفت که: «آدم به‌خاطر انسانیت هم که شده باید برای آفیناگینوف احساس تأسف بکند.» [...] من فقط به حرف‌هایش گوش دادم، بدون این‌که یک کلمه حرف بزنم، اما طوری به او خیره شدم که خودش فهمید.... آیا او دارد به من می‌گوید که باید برای آفیناگینوف احساس تأسف بکنم؟ من، همسرِ میشا [میخائیل]، می‌شایی که طی تمام دوران ادبی حرفه‌ای‌اش آزار دیده و سرکوب شده [...]! من نمی‌دانم که این یادداشت‌هایم را آیا اصلاً کسی خواهد خواند یا نه اما خواننده احتمالی این یادداشت‌ها نباید تعجب کند از این‌که من همیشه دارم راجع به مسائل عملی و پراتیک می‌نویسم. آن‌ها خبر نخواهند داشت که شوهرم میخائیل بولگاکف در چه شرایط وحشتناکی مجبور به کار کردن بوده است.

میخائیل می‌گوید که جلسات معالجه با هیپنوتیزم فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بوده است.

پیروزی! امروز میخائیل تک و تنها عازم تئاتر شد.

ژاخوویتسکی شب این جا بود. همان مکالمه قدیمی ناراحت کننده در باره همان موضوع همیشگی: سرنوشت میخائیل. ژاخوویتسکی به میخائیل گفت که او باید در نمایشنامه هایش به مضامین معاصر پردازد و رویکرد خودش به دنیای مدرن را ابراز کند. میخائیل گفت: «این کار را نخواهم کرد، چرا آن ها دست از سرم برنمی دارند!»

۲ تا ۶ مارس ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو به دوست دوران کودکی اش، الکساندر گدشینسکی، در کی یف

ساشای عزیز؛

از این که به یادم هستی، و همین طور از دعوت مهربانانه ات متشکرم. اگر تصویری کنی در کی یف به سر می بری، باید بگویم که بدجوری داری اشتباه می کنی! در هر صورت اداره نشانی ها در کی یف هیچ اطلاعی از جا و مکانت ندارد.

من اوت گذشته در کی یف بودم. [...] آمدن من به کی یف به خاطر دو چیز بود: دیدن دوباره زادگاهم و نشان دادن مکان هایی که قبلاً وصفش را برای همسرم کرده بودم. او خواهان دیدن این مکان ها بود. ما شوربختانه نتوانستیم بیش تر از پنج روز در کی یف بمانیم. [...] و من از فرصت استفاده کردم و به تپه های باغ های مجمع تجار رفتم؛ نگاهی به نورهای روی رودخانه انداختم و زندگی گذشته ام را به یاد آوردم. آن روز که در پارک های آن جا قدم می زدم احساس عجیبی به من دست داد. سرزمین پدری ام! افسردگی ام، لذت شیرین و خشم! خیلی خیلی دوست دارم دوباره اوقاتی را در آن سرزمین بگذرانم. [...] ضمناً اسم همسرم ییلنا سیرگییونا است. ما سه نفر هستیم که با هم زندگی می کنیم: همسرم، من و سیرگئی هشت ساله. پسر خوانده ام، یک شخصیت فوق العاده جالب دارد. راهزنی با یک تپانچه پلاستیکی، و او دارد پیانو یاد می گیرد.

میخائیل بر سر تمرین نمایش مولیر در خانه استانیسلافسکی اختلاف نظر پیدا کرد. او افسرده و خشمگین به خانه برگشت.

۱۴ مارس ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

حالا استانیسلافسکی سکان فرماندهی را به دست گرفته است. آن‌ها مولیر را برای او اجرا کردند (بجز آخرین صحنه، که آماده نبود). و او، به جای اظهار نظر در باره نحوه اجرا و بازیگری، شروع کرد به اظهار نظر راجع به نمایشنامه. استانیسلافسکی در حضور بازیگران (پنج سال است این بازی ادامه دارد!) رو کرد به من و شروع به گفتن این حرف‌ها کرد که: «مولیر نابغه بود و یک چنین نابغه‌ای را باید به روش خاص خودش در نمایش تجسم بخشید.» بازیگران از فرط شادی لب‌هایشان را لیسیدند و خواهان این شدند که نقش‌هایشان در نمایش بزرگ‌تر شود. خشم همه وجودم را فرا گرفته بود. برای یک لحظه می‌خواستم دفترچه‌ام را به طرفشان پرت کنم و به همه آن‌ها بگویم: «شما اگر دوست دارید بروید راجع به نبوغ و غیرنبوغ بنویسید اما به من یاد ندهید که چگونه باید بنویسم. من در هر حال توان بازنویسی نمایش را ندارم. من راحت‌ترم که به جای شما بازی کنم.» اما تو نمی‌توانی، تو نمی‌توانی این حرف‌ها را بزنی. پس جلوی خودم را گرفتم و فقط از خودم دفاع کردم.

سه سال گذشته و همان است که بود. استانیسلافسکی مهربانانه دستم را گرفت و گفت که من باید دستی به سر و روی نمایش بکشم، و باید به طریقی نشان بدهم که مولیر نابغه بوده، و چیزهای دیگری از این قبیل. تمام این حرف‌ها ابتدایی، بی‌مایه و غیرضروری است. و حالا من جلوی نسخه‌ای از نمایش نشسته‌ام، و حتی نمی‌توانم دستم را برای

کار کردن روی این نوشته تکان دهم. من نمی‌توانم چیزهایی را که استانیسلافسکی خواسته در داخل متن نمایشنامه بگنجانم. اعلام جنگ هم باعث نابودی کل کار می‌شود، سر و صدا و جنجال به پا می‌کند و نمایش را به طور کل از بین می‌برد؛ اما زدن وصله‌های سبز به شلوار یک کت و شلوارِ مشکی هم کار من نیست... فقط شیطان می‌داند که من چه باید بکنم؟

همشهری عزیز، شما بگویید که این چه آشفته بازاری است؟ آیا شما می‌توانید به من بگویید که با این اوضاع و احوال نمایش مولیر عاقبت چه زمانی به روی صحنه خواهد رفت؟ [...] ما پن کیک نخوردیم. لیوسیا] ییلنا] مریض شده (او حالا کمی بهتر است).

و در بیرون پنجره، افسوس، بهار است. بعضی وقت‌ها دانه‌های برف به صورت اریب می‌بارد، یا هیچ برفی نیست و آفتاب روی میز ناهارخوری افتاده است. بهار با خودش چه خواهد آورد؟ می‌توانم صدایی را درون خودم بشنوم، می‌توانم این صدا را بشنوم: هیچ چیز!

۱۵ مارس ۱۹۳۵. از نامه بولگاکف به کنستانتین درژاوین^{۳۳۵} (از کارگردانانِ تئاتر کرانسی در لنینگراد)

و ضمناً ده صحنه در نمایش راجع به پوشکین وجود دارد. [...] این نمایش آخرین روزهای حیات پوشکین و مرگ او را پوشش می‌دهد، اما خود پوشکین حتی یک بار هم روی صحنه، برابر تماشاگران، ظاهر نمی‌شود. تا حالا نه صحنه نمایش به صورت خام نوشته شده است. نویسندگانِ نمایشنامه حداکثر تا اول دسامبر ۱۹۳۵ باید نمایشنامه پوشکین را به تئاتر واکhtانگوف تحویل بدهند، و تئاتر هم موظف است که حداکثر تا هشتم فوریه ۱۹۳۷ آن را به روی صحنه ببرد.

۲۰ مارس ۱۹۳۵

ب.آی. یارخو^{۳۳۶} ترجمه‌ای از بورژوای اشراف‌منش انجام داده و این کتاب را همراه تقدیم‌نامه‌ای برای میخائیل فرستاده است. تصور می‌کنم پریروز بود که ما فهمیدیم یارخو و شپت^{۳۳۷} دستگیر شده‌اند. البته نمی‌دانیم برای چه.

۲۶ مارس ۱۹۳۵

دیروز من و میخائیل برای شنیدن کنسرت واگنر به سالن بزرگ کنسرواتوار رفتیم. [...] در ردیف ششم نشستیم. من پیراهن دکلمته مشکی پوشیده بودم که توجهات خیلی زیادی را جلب کرد. یک زنی با غیظ و خشم گفت: «از این چیزها متنفرم [...]»!

گریشا کونسکی امروز حدود ساعت سه بعدازظهر سرزده به دیدنمان آمد. من با دقت بسیار زیاد این آدم را زیرنظر دارم تا بفهمم که چه نوع آدمی است. فعلاً که سر از کارش در نمی‌آورم. او پرسش‌های پایان‌ناپذیری می‌کند و مکالمات را دقیقاً به همان حیطه‌های همیشگی می‌برد. و این کار را هم به همان شیوه همیشگی انجام می‌دهد؛ درست مثل همان کاری که کانتوروویچ و ژاخوویتسکی می‌کنند. [...] میخائیل امروز صحنه نهم [نمایشنامه پوشکین] را به من دیکته کرد؛ صحنه کانال مویکا [...]. خیلی خوشحالم که میخائیل دوباره به سراغ پوشکین رفته است. او تا همین اواخر به دلیل رنج‌هایی که از دست استانیسلافسکی در مورد مولیر کشیده، اصلاً نتوانسته بود نمایشنامه را برای

تایپ به من دیکته کند.

۲۹ مارس ۱۹۳۵

من به همراه میشا [میخائیل] برای گرفتن حقوقش به تئاتر رفتیم؛ سپس به یک کافه رفتیم؛ و بعد میشا نزد استانیسلافسکی رفت و من هم به شهر رفتم و بعدش هم به خانه. در غیاب میشا پاکتی از سفارت آمریکا آمد. آن‌ها از ما دعوت کرده‌اند در ضیافت سفارت در ۲۳ آوریل شرکت کنیم. این یادداشت هم در ته پاکت بود که یادآوری می‌کرد: لباس آقایان در این ضیافت باید اسمو کینگ باشد یا کت و شلوار فراق. من قصد دارم سفارش دوخت یک کت و شلوار مشکی را برای میخائیل به خیاط بدهم، برای این که او هیچ کت و شلوار مناسبی ندارد. انجام این کار جالب خواهد بود!

۳۰ مارس ۱۹۳۵

امروز من و میخائیل به فروشگاه تورگسین^{۳۳۸} رفتیم تا پارچه لازم برای کت و شلوار و اجناس دیگر را بخریم. ما پارچه خیلی خوبی را خریدیم و دستیار فروشگاه به ما اطمینان خاطر داد که این پارچه انگلیسی است و مخصوص کت و شلوار فراق و اسمو کینگ بافته شده است، هرچند که وحشتناک گران بود؛ قواره‌ای ۲۵ روبل طلا. ما بعد یک جفت کفش مشکی که به کت و شلوار میخائیل می‌آمد خریدیم اما فروشگاه هیچ پیراهن آهارداری نداشت.

۳۰ مارس ۱۹۳۰. از نامه بولگاکف به دکترش سمیون برگ^{۳۳۹} به عبارت دیگر، احساس خیلی خوبی دارم. شما کاری کرده‌اید که این احساس ترس لغتی‌ام دیگر آزارم

نمی دهد. حالا این احساس ترس کم تر و دور تر به نظر می رسد. به دیدنتان خواهم آمد. مکالمات با شما را صمیمانه به یاد دارم.

از یادداشت های روزانه ییلنا سیرگیونا ۷ آوریل ۱۹۳۵

آخمتووا برای ناهار پیش ما آمده بود. او عرض حالی به طرفداری از زنی که از دوستانش است و او را از لنینگراد به تبعید داخلی فرستاده اند، همراه خودش آورده بود.

تمرینات مولیر در خانه استانیسلافسکی در خیابان لئونتیفسکی ادامه دارد و میخائیل همچنان اوقاتش تلخ است.

استانیسلافسکی به جای تمرین کردن صحنه های نمایش، بازیگران را درگیر تمرینات تعلیم و تربیتی کرده و به آنها همه نوع حرف های بی ربطی را که هیچ ربطی به پیش برد

نمایش ندارد می گوید. میخائیل مرا متقاعد ساخته که هیچ متد^{۳۴۰} و هیچ تلاشی یک بازیگر بد را به طرف خوب بازی کردن سوق نمی دهد [...]. من امروز به دفتر نشریه خاک

بکر سرخ زنگ زدم و مرا مستقیم به مارموش^{۳۴۱} وصل کردند که سریع خودش را جمع و جور کرد و در نهایت ادب و احترام به من گفت که قضیه چاپ زندگینامه مولیر در

نشریه آنها به تصمیم گیری هیئت تحریریه نشریه در روز دهم یا یازدهم همین ماه بستگی دارد. میخائیل به من گفت: «تو در طول تمامی زندگی ات دیگر هرگز نه این آدم را

خواهی دید و نه چیزی از او خواهی شنید.»

۸ آوریل ۱۹۳۵

من پاسترناک را خیلی دوست دارم؛ او خیلی غیرعادی است، و اصلا شبیه هیچ کس دیگری که من می شناسم نیست. او که داشت طور خاصی نفس می کشید، ترجمه اش از

اشعار گرجی را خواند. او از قرار معلوم علاقه بسیار زیادی به میخائیل دارد. پاسترناک گفت: «من بولگاکف را خیلی دوست دارم. ویرساییف، البته، مرد بزرگی است اما او یک پدیده مجاز است درحالی که بولگاکف پدیده غیرمجاز است.»

۸ آوریل ۱۹۳۵. نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

میخائیل عزیز؛

با یک حس غم بسیار زیاد یادآور می شوم که باز هم، برای یک مدت بسیار طولانی، هیچ خبری از تو نداشته‌ام. [...] آیا خوب هستی و همه چیز روبراه است [...]؟ زامیاتین‌ها به تو و خانواده‌ات درود می فرستند، و من و همسر من هم به شما درود می فرستیم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۹ آوریل ۱۹۳۵

گریشا کونسکی در مورد دعوت ما به سفارت آمریکا خیلی کنجکاو شده است. او گفت که موقع رفتن ما به ضیافت سفارت به دیدنمان خواهد آمد. او نمی‌تواند که نیاید؛ او باید بیاید تا ببیند ما چه ریختی شده‌ایم.

۱۰ آوریل ۱۹۳۵

سیرگئی انگشت شست دست چپش را آن‌چنان بد بریده که میخائیل به این نتیجه رسید که جای زخم برای همیشه می‌ماند و او دیگر نمی‌تواند به موسیقی ادامه دهد. میخائیل عصبانی بود، و بر سر سیرگئی و من فریاد زد که چرا به اندازه کافی مراقب خودمان نیستیم. سیرگئی همان‌جا ایستاده بود، رنگ‌پریده و نفس‌نفس‌زنان. میخائیل او را به رختخواب برد و انگشتش را باندپیچی کرد. ما به دکتر بلايومنتال زنگ زدیم و او آمد. ما فکر می‌کردیم که بخیه لازم است اما احتیاجی به بخیه نبود.

۱۱ آوریل ۱۹۳۵

صبح ژاخوویتسکی زنگ زد و پرسید: ما کی وقت داریم؟ بوهلن^{۳۴۲} (منشی سفارت آمریکا) خیلی دوست دارد که ما را برای صرف ناهار دعوت کند. میخائیل به جای جواب، بلافاصله بوهلن، تیر بولیت^{۳۴۳} (منشی خصوصی سفیر آمریکا) و ژاخوویتسکی را دعوت کرد که شب میهمان ما باشند. ما برای شام خاویار، ماهی آزاد، پاته خانگی، تربچه، خیار چنبر، قارچ سرخ کرده، ودکا و شراب سفید داشتیم. آمریکایی‌ها روسی حرف می‌زدند؛ و روسی بوهلن هم حقیقتاً خیلی عالی بود.

میخائیل قبل از آغاز شام عکس‌هایی را که ما برای گذرنامه‌هایمان گرفته بودیم به آن‌ها نشان داد، و گفت که فردا درخواستی برای صدور گذرنامه جهت سفر خارجی ارائه خواهد کرد؛ سفری که او امیدوار است سه ماه یا بیش‌تر طول بکشد.

ژاخوویتسکی از شنیدن این حرف تقریباً به سرفه افتاد. آمریکایی‌ها گفتند که ما حتماً باید به خارج برویم. ما رؤیای رفتن به آمریکا را داریم... بوهلن می‌خواهد به همراه ژاخوویتسکی نمایشنامه آپارتمان زویکا را به انگلیسی ترجمه کند.

۱۳ آوریل ۱۹۳۵

میخائیل امروز به دیدن آخمتووا رفت. آخمتووا در خانه مندیلشتام‌ها اقامت دارد. آن‌ها می‌خواهند کتابی از اشعار آخمتووا را خیلی خیلی گزینشی چاپ کنند. همسر مندیلشتام یادش افتاد که حدود چهارده سال پیش میخائیل را در باکو دیده بود، درحالی که او ساکی بر دوش داشته و مشغول قدم زدن بوده است. این مربوط به دوره‌ای

است که میخائیل در فقر زندگی می‌کرد و مجبور شد یک بخاری نفتی را در بازار بفروشد. [...] من امروز از طریق خواهرم اولگا پی بردم که ظاهراً، بنا به گفته نیکالای ولادیمیروویچ سالاگوب^{۳۴۴}، شوهر اولم یوری مامونتوویچ نیلیوف^{۳۴۵} مرده است. چقدر عجیب: من تقریباً به طور کامل او را فراموش کرده بودم، اما درست همین چند روز گذشته همه‌اش به یادش بودم.

۱۴ آوریل ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

نیکول عزیز؛

خوشحالم که خبری از تو به دستم رسید. مدت‌های طولانی است که نامه‌ای از تو نداشتم. و مخصوصاً، نامه فوری‌ها را دریافت نکردم. ما زندگی شادی داریم، اما خودم را درگیر کارهای خیلی زیادی کرده‌ام که از عهده انجامشان برنمی‌آیم. کار زیاد مریضم کرده، اما حالا بهترم. [...] از تو ممنونم به خاطر این که در نامه‌ات این چنین همه جزئیات مربوط به آپارتمان زویکا را نوشته بودی. من در یک مقطع زمانی نقطه‌نظراتم را برای راینهارت فرستادم چون خودش درخواست کرده بود اما این اصلاً کفایت نمی‌کند. حضور من در پاریس ضرورت حیاتی دارد. من طی چند روز آینده باید درخواستی برای صدور اجازه سفر به خارج ارائه کنم، و باید سعی کنم که این سفر در اوایل پاییز (در اوت، سپتامبر، احتمالاً، یا اکتبر) انجام شود. از تو می‌خواهم مستقیماً با آن محافل تئاتری‌ای که درگیر به روی صحنه بردن نمایش آپارتمان زویکا هستند تماس بگیری و از آن‌ها بخواهی که دعوتنامه‌ای از طریق سفارت شوروی به کمیساریای خلق در امور خارجی برایم بفرستند تا من بتوانم در پیوند با اجرای نمایشنامه‌ام به پاریس بیایم.

مطمئنم که اگر کسی در پاریس به صورت جدی این قضیه را دنبال کند، در این صورت می‌تواند کمک‌حال من باشد. آیا واقعاً برقراری تماس‌هایی در داخل محافل متنفذ فرانسوی و پیدا کردن آدم‌هایی که بتوانند وزن خودشان را به این دعوتنامه بدهند کار غیرممکنی است؟

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا ۱۷ آوریل ۱۹۳۵

والرا^{۳۴۶} گفت که اگر او در خیابان با میخائیل روبرو شده بود نمی‌توانست او را بشناسد، برای این که خیلی خیلی تغییر کرده و بسیار سالم و شاد و آرام شده است.

۱۸ آوریل ۱۹۳۵

یوگنی الکساندروویچ [شیلوفسکی] به من گفت که ایرینا سوچینا^{۳۴۷} دستگیر شده است. من بلافاصله به دیدن الکساندر آندرییویچ رفتم. در وضع روحی وحشتناکی به سر می‌برد: او می‌گوید که اصلاً قادر به کار کردن نیست، و خانه‌اش مثل تابوت شده و حرف‌هایی از این دست.

۱۹ آوریل ۱۹۳۵

ما با بوهلن، یکی از منشی‌های سفارت آمریکا، ناهار خوردیم. آپارتمان بوهلن داخل ساختمان سفارت بود؛ آپارتمانی روشن و زیبا، با یک گرامافون برقی که رادیو هم داشت. البته ژاخوویتسکی هم آن‌جا بود. بعد تعداد دیگری از آمریکایی‌های عضو سفارت آمدند. این‌ها آدم‌های مطبوع و دلپذیری هستند که خیلی ساده و راحت رفتار می‌کنند. قبل از ناهار با نوشیدنی از ما پذیرایی کردند. غذایشان سوپ نداشت.

۲۱ آوریل ۱۹۳۵. نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

من خوشحال خواهم شد که در باره زندگی‌ات بشنوم، اما امید دیدار حضوری‌ات را از دست نداده‌ام. از موقعی که به پاریس نقل مکان کرده‌ام بیش‌تر مطمئن شده‌ام که ما حضوراً یکدیگر را خواهیم دید. به همین دلیل از خواندن آنچه در باره تلاش‌هایت برای ترتیب دادن یک سفر کاری به خارج برایم نوشتی فوق‌العاده خوشحال شدم.

۲۲ آوریل ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به کنستانتین استانیسلافسکی (مدیر مشترک تئاتر هنرهای مسکو)

کنستانتین سیرگیویچ بسیار عزیز؛

من امروز گزیده‌ای از صورتجلسه تندنویسی شده مربوط به تمرین مولیر در هفدهم آوریل ۱۹۳۵ را، که از سوی تئاتر برایم فرستاده شده بود، دریافت کردم.

بعد از مطالعه این صورتجلسه، دیدم که باید قاطعانه با هر گونه تغییر بیش‌تری در نمایش مولیرم مخالفت کنم، چرا که تغییرات شرح داده شده در این نوشته که به صحنه توطئه مربوط می‌شود، و همین‌طور تغییراتی که قبلاً در ارتباط با دیگر صحنه‌ها اعمال شده بوده، مرا مطمئن ساخته که تمامی ایده‌های هنری و خلاقه‌ام را در این اثر نابود می‌کند، و در مورد قضیه نوشتن یک نمایش کاملاً تازه هم باید بگویم که قادر به انجام چنین کاری نیستم، ضمن این که اساساً با چنین چیزی مخالفم.

اگر مولیر در قالب فعلی خود مناسب تئاتر هنرها نیست، هرچند که تئاتر این نمایش را دقیقاً در همین قالب فعلی پذیرفته بود و الان سال‌هاست که دارد آن را در همین قالب تمرین می‌کند، پس من از شما درخواست می‌کنم مولیر را از برنامه نمایش تئاترتان حذف کنید و آن را به خود من بازگردانید.

ضیافت رقص در سفارت آمریکا در مسکو. من پیش از ظهر به آرایشگاه رفتم، و در خیابان آربات وارد مذاکره با یک راننده تاکسی شدم. به او گفتم چهل روبل می‌دهم تا ما را امشب به جایی ببری و ساعت سه صبح به همان جا بیایی و ما را به خانه برگردانی. فوراً قبول کرد.

لباسم را زن خیاط و تامارا توماسوونا به تنم کردند. لباس شب من سرمه‌ای موج با گل‌های صورتی کم‌رنگ بود، و خیلی خوش‌دوخت از کار درآمده بود. میشا [میخائیل] هم یک کت و شلوار شیک مشکی به تن کرده بود.

ما ساعت یازده و نیم شب راه افتادیم. راننده حاضر نشد هیچ پیش‌پرداختی بگیرد، اما گفت سر موقع برای بردن ما خواهد آمد. ما به او گفتیم که ساعت سه صبح بیاید، و او پرسید که آیا خیلی زود نیست؟

هرگز در طول زندگی‌ام چنین ضیافتی ندیده بودم. آقای سفیر بالای پله‌ها ایستاده بود و به مهمانان خوشامد می‌گفت. بیش‌تر آقایان فراک به تن داشتند و معدودی هم اسموکینگ. لیتوینف^{۳۴۸} فراک پوشیده بود، بابنوف^{۳۴۹} یونیفرم خاکی به تن داشت، و چندتایی هم از آدم‌های نظامی ما آن جا بودند.

بوهلن ملبس به فراک و یک آمریکایی دیگر ملبس به یونیفرم، که معلوم شد آتاشه نظامی سفارت است، برای دیدن ما از پله‌ها پایین آمدند و در نهایت صمیمیت به ما

خوشامد گفتند.

مهمان‌ها در یک سالن ستون‌دار، که نورافکن‌ها از بالکن روشنش کرده بودند، ایستاده بودند. در داخل سالن، در پشت یک شبکه توری که ارکستر را جدا می‌کرد قرقاول‌ها و دیگر پرندگان را جا داده بودند. ما شام را روی میز جداگانه‌ای در یک اتاق غذاخوری بزرگ صرف کردیم؛ درحالی‌که در گوشه اتاق در داخل قفس‌ها توله خرس‌ها، بزغاله‌ها و جوجه خروس‌ها به چشم می‌خوردند. در حین شام نوازندگان مشغول نواختن آکاردئون بودند.

شام در سالنی صرف شد که یک میز بزرگ پر از غذا در وسط آن گذاشته بودند. روی میز را با پارچه سبز شفاف پوشانده بودند و آن را از زیر نورپردازی کرده بودند. روی میز پر از گل‌های رز و تولیپ بود. البته حجم انبوهی از غذا و نوشیدنی هم وجود داشت. آن‌ها در طبقه بالا (ساختمان سفارت خیلی بزرگ و لوکس است) بساط کباب شیشلیک را برپا کرده بودند و عده‌ای مشغول حرکات موزون قزاقی بودند.

ما می‌خواستیم ساعت سه و نیم صبح ضیافت را ترک کنیم، اما به ما اجازه ندادند، لذا میخائیل به بیرون ساختمان رفت و راننده تاکسی را پیدا کرد و به وی اجازه داد که برود. ما ساعت پنج و نیم صبح، پس از این‌که برخی از آمریکایی‌های سفارت را دعوت کردیم که به دیدنمان بیایند، ساختمان سفارت را ترک کردیم. یکی از ماشین‌های سفارت ما را به خانه رساند. داخل ماشین مردی نشسته بود که تا آن زمان ندیده بودیمش، اما همه اهالی مسکو خوب می‌شناسندش. این فرد هر جا که خارجی‌ها باشند حتماً حضور پیدا می‌کند، فکر می‌کنم اسمش اشتایگر بود. او کنار دست راننده نشست و ما در صندلی‌های عقب. موقعی که ما به خانه رسیدیم هوا پیشاپیش روشن شده بود.

۲۶ آوریل ۱۹۳۵. از نامه بولگاکف به نیکالای گورچاکف (کارگردان نمایش مولیر در تئاتر هنرها)

مشکل اعصاب پیدا کرده‌ام که می‌گویند به‌خاطر خستگی زیاد است. و بنابراین از شما صمیمانه درخواست می‌کنم که مرا از کار به‌عنوان دستیار کارگردان بر روی نمایش مولیر به مدت دو هفته معاف فرمایید.

اگر تصور می‌کنید که ضرورت دارد در این مورد نامه‌ای به انجمن کارگردانان بنویسم، در این صورت این کار را هم خواهم کرد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۶ آوریل ۱۹۳۵

نشریه خاک بکر سرخ دست‌نوشته‌های زندگینامه مولیر را بازگردانده، بدون این که حتی نامه‌ای یا یادداشتی روی آن گذاشته باشد. تاریخ ارسال دست‌نوشته‌ها بیستم آوریل است. من قبلاً تلگرافی برایشان فرستاده و درخواست کرده بودم دست‌نوشته‌ها را بفرستند.

۲۹ آوریل ۱۹۳۵

شب، خانم آقای ویلی (سرکنسول آمریکا)، بوهلن، بولیت، داربرو و یک آمریکایی دیگر، که از دوستان ریگایی بوهلن است و از او خواسته بوده که اگر می‌شود به دیدنمان بیاید، در خانه ما بودند. و، البته، طبق معمول ژاخوویتسکی هم بود. خانم آقای ویلی برای من گل‌های رز آورده و بوهلن هم برای میشا [میخائیل] [نوشابه‌های مخصوص لهستانی آورده بود. میشا برای آن‌ها اولین پرده آپارتمان زویکا در نسخه نهایی این اثر را خواند[...]. میشا به روسی خواند. ما شام خوش و دل‌انگیزی داشتیم. خانم آقای ویلی ما را دعوت کرد که همراه او به ترکیه برویم؛ او چند روز دیگر همراه شوهرش مدت یک‌ماه به ترکیه خواهد رفت.

۳۰ آوریل ۱۹۳۵

ما در ساعت چهار و نیم بعدازظهر پای پیاده به سفارت رسیدیم. میخائیل کت و شلوار مشکی به تن داشت و من هم یک پیراهن مشکی خوش‌دوخت پوشیده بودم. بوهلن دیروز از ما دعوت کرده بود به تماشای یک فیلم در سفارت برویم. [...] ما به خیلی از آدم‌ها معرفی شدیم؛ از جمله به سفیر فرانسه و همسرش و سفیر ترکیه، که یک آدم چاق و خیلی شوخ و شنگ بود[...]. خانم آقای ویلی از ما دعوت کرد که فردا شب ساعت ده و نیم به دیدنش برویم. بوهلن گفت که ماشینی برای ما خواهد فرستاد.

۳ مه ۱۹۳۵

حدود سی نفر در خانه ویلی‌ها بودند؛ از جمله سفیر ترکیه، یک نویسنده فرانسوی که تازه وارد اتحاد شوروی شده و، البته، اشتایگر. [...] [به محض این که نشستیم برایمان انواع

نوشیدنی‌ها آوردند و بعدش هم شام بوفه‌ای بود شامل سوسیس، اسپاگتی و کمپوت. [...] نویسنده فرانسوی برایمان تردستی فوق‌العاده‌ای با ورق انجام داد. من اول فکر کردم که او و خانم صاحب‌خانه از قبل قرار و مدارهایی با هم گذاشته‌اند اما بعد که مستقیماً جلوی روی خودم این تردستی را انجام داد، باورم شد که کلکی در کار نیست. اولش یک کمی ترسیدم؛ توضیح تردستی‌هایش کاملاً ناممکن است.

دیروز ژاخوویتسکی سری به ما زد. [...] او حرف خیلی تندی علیه اشتایگر زد، و گفت که از دیدن اشتایگر در خانه ما وحشت زده خواهد شد. او حتی موقع بیان این حرف شکلک درآورد.

۸ مه ۱۹۳۵. از نامه بولگاکف به برادرش نیکالای در پاریس

مدت‌ها پیش، ۳۱ ژوئیه و یکم اوت ۱۹۳۴، نامه‌هایی به تو و راینهارت نوشتم و از شما خواستم که فوراً آن اشتباهات و تحریفاتی را که من در متن ترجمه فرانسوی نمایشنامه آپارتمان زویکا پیدا کرده بودم تصحیح کنید. [...] یک‌بار دیگر در نهایت جدیت و قاطعیت از تو می‌خواهم که اطمینان حاصل کنی اسامی‌ای که در متن صحنه اول نمایش یا احیاناً در دیگر صحنه‌های نمایش درج شده و من خواهان حذف آن‌ها شده بودم، واقعاً حذف شده باشد. زمانی که این به سخره گرفتن نوشته‌ام را دیدم، فکر کردم که دارم عوضی می‌بینم. این کاملاً غیرقابل تحمل است که اسامی اعضای حکومت شوروی در متن یک نمایش کم‌دی درج و روی صحنه بیان شود.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

سر شام انگارسکی پرسید: «من نمی‌توانم این را بفهمم که چرا این روزها نویسندگان مشغول نوشتن در باره همه‌نوع سوژه‌های تاریخی هستند و از کار روی سوژه‌های امروزی اجتناب می‌کنند؟»

۱۳ مه ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

تو راجع به مولیر پرسیده بودی؟ شوربختانه وضعیت این نمایش کاملاً به هم ریخته و نامعلوم است. تئاتر هنرهای مسکو، بر اثر خطا و قصور خودش، تمرین‌های این نمایش را چهار سال متمادی است که کش داده (موردی که کاملاً بی‌سابقه است) و حتی در بهار امسال هم آن را روی صحنه نبرد. استانیسلافسکی به جای پیش بردن کار نمایش و پایان دادن به تمریناتی که برای چنین مدت طولانی بی‌سابقه‌ای ادامه یافته، این هوس زشت و زننده به سرش زده که شروع به اعمال تصحیحاتی در متن نمایش کند. جام متوسط شکیبایی‌ام سرریز کرد، و من از اعمال تغییرات در متن نمایش سر باز زدم. حالا بعدش چه اتفاقی رخ خواهد داد، این را هیچ‌کس نمی‌داند.

آپارتمان؟ یک آپارتمان معمولی، به قول سیرگئی، و خیلی کوچک برای ما؛ البته بعد از تجربه خیابان پیروگوفسکایا این آپارتمان یک سعادت محض به شمار می‌رود! روشن و خشک است، و ما گاز لوله‌کشی داریم. خدایا، چه لذتی! من برای آن آدمی که به فکر رساندن گاز به داخل آپارتمان‌ها افتاد آرزوی سعادت و آمرزش دارم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۳ مه ۱۹۳۵

یک تئاتری چند روز پیش از میخائیل آفاناسیویچ خواست که موافقت خودش را برای نوشتن نمایشنامه‌ای در باره جنگ داخلی، به مناسبت فرا رسیدن جشن‌های ۱۹۳۷ [بیستمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷] اعلام کند [...]. من خیلی خوشحال شدم که میخائیل این پیشنهاد را رد کرده است چرا که من از تجربیات تلخ کارهای وی برای سینما و سپس زندگینامه مولیر، که هر دوی آن‌ها را براساس سفارش نوشته بود، پی برده‌ام که آن‌ها همیشه در آغاز کار برخورد خیلی خوب و مهربانانه‌ای دارند اما بعد به آدم پيله می‌کنند و می‌گویند که هیچ چیز متن درست نیست، همه چیز اشتباه است و باید تصحیحات عمده‌ای اعمال شود، این یک داستانِ آشنای تکراری است! بله، کار ادبی در این مملکت مثل حمل کردن صلیب بر دوش است!

۱۵ مه ۱۹۳۵

شب ولف و ویریسایف پیش ما بودند. ولف از متروی جدید مسکو تعریف می‌کرد و این که چقدر از این مترو خوشش آمده. او گفت: «امروز صبح که مترو را دیدم تا حالا همه‌اش دارم احساس غرور می‌کنم.»

۱۷ مه ۱۹۳۵

بیکاترینا ایوانوونا [معلم سرخانه سیرگئی]، پسرهایم [سیرگئی و یوگنی] و من رفتیم به دیدن متروی تازه تأسیس مسکو. آن را فوق‌العاده خوب ساخته‌اند! راحت و تمیز و

دلباز است. من مخصوصاً از پله برقی هاش خیلی خوشم آمد؛ این خیلی بامزه است که روی یک پله بایستی و بعد به آرامی به طرف بالا برده شوی. بعد آخر شب من و میخائیل به متروی مرکز شهر رفتیم و در آن جا با تاتا و کولیا [لیامین] روبرو شدیم. ما به اتفاق هم به ایستگاه کیرف رفتیم. آن جا پله برقی عظیمی وجود داشت که می گفتند تا عمق هفتاد و دو متری زمین می رود. زمانی که ما به بالای پله برقی رسیدیم، تاتا شروع کرد به خندیدن و اصرار کردن به این موضوع که میخائیل از فرط عصیت محکم به بازوی من چنگ زده بوده؛ و تاتا فکر می کرد که گفتن این حرف ها خیلی بامزه است. این زن آدم وحشتناک احمقی است و همیشه در باره هر موضوعی همین نوع رفتارهای مسخره را دارد.

۱۸ مه ۱۹۳۵

میخائیل نزدیکی های ظهر نمایشنامه پوشکین خود را قرائت کرد. [...] دست اندرکاران تئاتر و اختانگوف خیلی خوب گوش دادند و به نکته های طنز نمایشنامه با حساسیت بسیار بالا واکنش نشان دادند و مخصوصاً پایان بندی نمایش حسایی آن ها را تحت تأثیر قرارداد [...] اما آن دو آدم کهنسال] ویریسایف و همسرش] ناراضی به نظر می رسیدند، که یک دلیلش در مورد خود ویریسایف این بود که گوش هایش چندان خوب نمی شنود.

۱۸ مه ۱۹۳۵، نامه ویکنتی ویریسایف به میخائیل بولگاکف

من دیروز شما را در حالی ترک کردم که عمیقاً احساس دلسردی می کردم. البته، شما پیش نویس متنی را خواندید که هنوز باید پرداخت شود اما من از بابت این موضوع که

شما ضروری تشخیص نداده‌اید که حتی آن چیزهایی را که ما به روشنی هر چه تمام در باره‌اش حرف زده بودیم تغییر بدهید، حسابی تکان خوردم. [...] از این می‌ترسم که شکنجه‌های حقیقی تألیف مشترک تازه فقط دارد شروع می‌شود. من با علم به این که طرح هر انتقادی در حین فرایند نگارش فقط می‌تواند سبب تضعیف جریان خلاقه شود، صرفاً به شیوه‌ای حداقلی در کار شما دخالت کرده بودم. و این مطلقاً به معنای آن نیست که آمادگی این را دارم که در نقش تأمین‌کننده فرودستِ مطالب برای شما فرو بروم و به خودم اجازه ارائه هیچ نظری درباره چگونگی استفاده از آن مطالب را ندهم [...]. با این حال دوست دارم این امید را داشته باشم که نمایش به عنوان اثری از بولگاکف و ویرسایف نامیده شود، و ترتیباتی اتخاذ کنیم که نتیجه کار موفقیت‌آمیز باشد، البته تنها به شرطی که ما به نظرات یکدیگر توجه کنیم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۰ مه ۱۹۳۵

اتفاق حیرت‌آوری رخ داده است: ویرسایف یک نامه کاملاً پوچ و بی‌ربط برای میخائیل فرستاده است. [...] من و میخائیل، هر دو، تصور می‌کنیم که پیرزن شوهرش را تحریک کرده که این نامه را بنویسد. کلِ روزِ ما به‌خاطر این نامه خراب شد و ما نتوانستیم کار کنیم. میخائیل تمام روز مشغول نوشتن نامه‌ای به ویرسایف بود [...]. پیرمرد باعث سردرد من شد و حسابی عصبی‌ام کرد.

۲۰ - ۲۱ مه ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایف نویسنده

من فقط می‌توانم به شما اطمینان بدهم که شگفتی‌ام برابر با دلسردی شماست. [...] شما نوشته‌اید که مایل نیستید در نقش یک تأمین‌کننده فرودست مطالب فرو بروید اما خود شما بیش از یک بار به من گفته بودید که وظیفه مقابله کردن مطالب برای نمایش را خودتان برعهده خواهید گرفت، و وظیفه نوشتن اثر را به من واگذار خواهید کرد. و ما هم دقیقاً به همین ترتیب عمل کرده‌ایم.

با وجود این، من نه تنها همیشه نهایت تلاشم را کردم که از مطالب شما به موثق‌ترین شیوه ممکن استفاده شود، بلکه هر بار به محض مشاهده اولین مخالفت‌ها از سوی شما نظرتان را در متن لحاظ کردم، فارغ از این که این مخالفت شما صرفاً به جنبه تاریخی موضوع مربوط می‌شده یا به جنبه درام آن. من فقط با آن مواردی مخالفت کردم که پیشنهادات شما از حیث وجوه دراماتیک اثر قانع‌کننده نبود. [...]

ما در کل نقطه‌نظرات متفاوتی در باره دانتس^{۳۵۰} داریم. شما نوشته‌اید: «به نظر من تصویر دانتس اساساً نادرست است، و من به‌عنوان یک پوشکین‌پروه نمی‌توانم به‌هیچ عنوان مسئولیت این را بپذیرم.»

اجازه دهید جوابتان را بدهم: من هم به نوبه خودم تصویری را که شما از دانتس ارائه کرده‌اید از حیث تئاتری کاملاً ناممکن می‌دانم. دانتس شما سطحی‌تر و بی‌بو و خاصیت‌تر از آن است که بتوان او را در یک نمایش جدی گنجاند. شما نمی‌توانید یک افسر کوچولو از صحنه ضیافت یک آپرت را به‌عنوان قاتل پوشکین، که با آن وضعیت

بسیار تراژیک پرپر شد، ارائه کنید. علی‌الخصوص آن جمله پیشنهادی شما: «من او را خواهم کشت تا تو را از چنگ او رهایی ببخشم.» جمله‌ای است که نمی‌تواند از زبان دانتس جاری شود.

در نامه‌تان اشاره کرده‌اید که برای رسیدن به یک نتیجه موفقیت‌آمیز باید چه کار کرد. باید بگویم که شما در این مورد دچار اشتباه شده‌اید. ما دست به نقد به یک نتیجه موفقیت‌آمیز، حداقل در تئاتر و اختانگوف رسیده‌ایم. در فردای روزی که نمایشنامه را برای دست‌اندرکاران تئاتر خواندم، گفتگویی با روسلانف داشتم. او گفت که خودش و دیگر شنندگان لذت بسیاری از نمایشنامه برده‌اند. او با وجودی که شنیده بود این کار هنوز تمام نشده و پرداخت نهایی نشده است، اما از آن به‌عنوان یک موفقیت استثنایی برای نویسندگان اثر یاد می‌کرد. او با گفتن این حرف تمامی خستگی‌ام را برطرف کرد. و من تا آن لحظه‌ای که نامه شما را دریافت کردم، در یک وضع روحی بسیار شاد به سر می‌بردم اما حالا، باید اذعان کنم، که آکنده از نگرانی‌ام. نامه شما و جوابیه خودم را بارها و بارها خوانده‌ام تا بفهمم که چه چیزی شما را تحریک به نوشتن این نامه کرده اما هنوز نتوانستم بفهمم. در هر حال، اگر ما این موفقیت را تباه کنیم، ما این تباهی را با دستان خودمان انجام داده‌ایم، و این خیلی غم‌انگیز خواهد بود. کار شاق انجام شده روی این اثر بسیار بیش‌تر از آن است که بخواهد این چنین سرسری نابود شود. [...] و من در هر حال این امید را در خود می‌پرورانم که ما به یک توافقی دست یابیم. با تمام وجودم آرزو می‌کنم که این نامه‌ها به باد نسیان سپرده شود، و فقط آن نمایشی که ما با آن شور و احساس خلقش کرده‌ایم باقی بماند.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۱ مه ۱۹۳۵

من شب به دیدن اسوچین ها رفتم؛ ایرینا در روز شانزدهم مه در ساعت پنج عصر آزاد شد. او بی حال و دلمرده شده، و الان ده روز است که تب دارد. ایرینا دیگر نمی خندد.

۲۲ مه ۱۹۳۵

من دیروز دراز کشیده بودم و چرت می‌زدم، با یک بطری آب داغ کنار سرم. پاتیا [پاول پوپوف] کنار دست می‌شا [میخائیل] نشسته بود. ناگهان تلفن زنگ زد. پیرمرد [ویرسایف] بود که پیشنهاد می‌کرد نامه‌های اخیرشان را فراموش کنند.

۲۸ مه ۱۹۳۵

خواهرم اولگا زنگ زد: تئاتر می‌خواهد مولیر را به روی صحنه ببرد. او اضافه کرد: «اصلاً قضیه بازگرداندن نمایشنامه برای بازنویسی مطرح نیست!» ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو] خواهان این شده که نمایش حداکثر تا پانزدهم ژانویه ۱۹۳۶ به روی صحنه برود. آماده کردن نمایش برای تاریخی زودتر از این ناممکن خواهد بود. آن‌ها دارند نمایش را از دست ک.س. [استانیسلافسکی] می‌گیرند و به گروه کارگردانی تازه‌ای می‌دهند. پیروزی!

۲۹ مه ۱۹۳۵

امروز میخائیل اولین پیش‌نویس نمایشنامه پوشکین را تکمیل کرد. پیرمرد [ویرسایف] آمد و یک کپی گرفت و همراه خودش برد، و آن‌ها موافقت کردند که او فردا بیاید تا راجع به نمایشنامه با یکدیگر بحث کنند.

۳۰ مه ۱۹۳۵

گفتگوهای میخائیل و ویرسایف ابتدا لحن خیلی تنیدی داشت و ویرسایف حتی گفت که چه بسا آن‌ها باید از هم جدا شوند و او نام خودش را باید از نمایشنامه بردارد

(البته ضمن حفظ نیمی از حق التألیف‌ها برای خودش) اما بعد او بار دیگر پیشنهاد آشتی کرد.

۱ ژوئن ۱۹۳۵

دیروز، ۳۱ مه، جلسه بازخوانی نمایشنامه پوشکین بود. [...] [ژاخوویتسکی کلی از استادی و مهارت میخائیل تعریف کرد، اما میخائیل خیلی خسته و از پا افتاده به‌نظر می‌رسید [...]]. از بابت این نمایش احساس شادی می‌کنم. تقریباً با تمام وجودم این نمایشنامه را می‌فهمم و هر بار که می‌خوانمش عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌گیرم.

۴ ژوئن ۱۹۳۵

ما به بخش خارجی رفتیم تا فرم‌های گذرنامه‌هایمان را تحویلشان بدهیم. آن‌ها فرم‌ها را پذیرفتند، اما گفتند تا زمانی که ما همه اسناد و مدارک ضروری را نیاورده باشیم فرم‌ها را بررسی نخواهند کرد.

۴ ژوئن ۱۹۳۵. نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

ارسال پول به هر میزان و مبلغی از آلمان به خارج ممنوع شده (و هرگونه تخطی از این قانون می‌تواند حتی به‌عنوان خیانت علیه کشور قلمداد شود!). من در مجموع متأسفم از این‌که تو تا مادامی که این محدودیت‌های قانونی وجود دارد، نباید هیچ امیدی به انتقال پول از طریق آلمان داشته باشی. زیرا حواله پول از طریق آلمان به‌طرز باورنکردنی‌ای پیچیده و زمان‌بر شده و برای ساکنان محلی هم خالی از خطر نیست! آدولف^{۳۵۱} ظاهراً یک کمی مشکل پول نقد دارد! [...] از عکسی که برایم فرستادی

فوق العاده تشکر می کنم؛ ما به لطف این عکس عاقبت توانستیم روی ماه شما دو نفر را زیارت کنیم.

۶ ژوئن ۱۹۳۵. نامه ویکتی ویرسایفِ نویسنده به بولگاکف

نترس. این آشتی پذیرترین نامه ممکن است. روزبروز دارم بیش تر قانع می شوم که تا آن جایی که به یک کار ادبی واحد مربوط می شود دو رئیس با حقوق های برابر نمی تواند وجود داشته باشد. فقط باید یک رئیس باشد و، در مورد قضیه ما، آن رئیس فقط می تواند تو باشی. ...]

بیرون کشیدن خودمان از این محذور می تواند کار بسیار آسانی باشد. من پیشنهاد کرده بودم که نامم را از روی پوستره های نمایش بردارم و شما این پیشنهاد را «یک تهدید» نامیدید. این نه تهدید که بیش تر تمایلی است برای اعطای این آزادی مشروع به شما که خودتان را به طور کامل بیان کنید. من تکرار می کنم که خودم را نویسنده نمایش به حساب نمی آورم، و این بسیار ناخوشایند خواهد بود که شما مرا به همراه خودتان وادار به تعظیم بر روی صحنه تئاتر بکنید و بنده را شریک در برخورداری از تشویق های تماشاگران تئاتر و اختانگوف بکنید؛ و حالا احساس می کنم که پیشنهاد من مبنی بر این که ما باید هر کدام حق داشته باشیم که نمایشنامه را در مجموعه آثار خودمان چاپ بکنیم کاملاً اشتباه بوده است، البته این نمایشنامه باید فقط جزو کارهای شما قلمداد شود. ...] بنده همزمان بر این باورم که نمایشنامه پوشکین از یک مجموعه کامل از خطاهای اساسی در رنج است؛ خطاهایی که نمی توان آن ها را با حک و اصلاح های منفرد برطرف کرد، همان طور که شما نمی توانید یک خواننده تنور را وادار کنید که باس بخواند. خواننده تنور هر چقدر هم که چانه خود را در یقه اش فرو کند باز هم قادر نخواهد بود باس بخواند.

البته هیچ کدام از این حرف‌ها به معنای آن نیست که بنده از ارائه هر کمکی که از دستم برآید به شما سر باز خواهم زد؛ البته به شرطی که شما این کمک را به مثابه توصیه ساده‌ای که هیچ الزام و اجباری را به شما تحمیل نمی‌کند پذیرا باشید.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۹ ژوئن ۱۹۳۵

نیکالای واسیلیویچ ییگورف^{۳۵۲} از امضای نامه‌ای مبنی بر این که تئاتر هنرهای مسکو هیچ مخالفتی با سفر میخائیل آفاناسیویچ به خارج ندارد، سر باز زد. چه خوکی! او از هر فرصتی استفاده می‌کند تا حقه کثیفی بزند. [...] خواهرم اولگا می‌گفت که ولادیمیر ایوانوویچ احتمالاً نامه مذکور را امضا خواهد کرد. او اضافه کرد که ما باید منتظر بمانیم. بسیار خب، ما منتظر می‌مانیم.

۱۵ ژوئن ۱۹۳۵

ما امروز به بخش خارجی رفتیم و همه اسناد و مدارک مورد نیاز را تحویلشان دادیم. آن‌ها این مدارک را به همراه ۴۴۰ روبل تحویل گرفتند. آن‌ها گفتند که جواب یک ماه به طول خواهد انجامید. چه مدت زیادی برای انتظار کشیدن!

۲۰ ژوئن ۱۹۳۵. نامه ایلینا سوداکف (از کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو) از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

از شما استدعا می‌کنم یک کپی از نمایشنامه خودتان در باره پوشکین را برایم بفرستید. مصرانه از شما می‌خواهم ترتیبی بدهید تا من فرصت کار روی نمایش شما در تئاتر هنرهای مسکو را به موازات اجرای این نمایش در تئاتر واکhtانگوف پیدا بکنم. من ترتیب هماهنگی‌های لازم در داخل تئاتر هنرها را خواهم داد. من به کمک شما، تا جایی که به قراردادتان با تئاتر واکhtانگوف مربوط می‌شود، نیاز دارم؛ من نمی‌دانم که این قرارداد تا چه حد دست و پای شما را برای در اختیار قراردادن نمایشنامه‌تان به تئاترهای دیگر باز گذاشته یا بسته است.

از شما صمیمانه استدعا دارم نمایشنامه‌تان را به نشانی فعلی من در لنینگراد بفرستید. در هتل آستوریا اقامت دارم. یا، در بدترین حالت اگر چاره دیگری نباشد، می‌توانید آن را به ایستگاه قطار کورسک در مسکو بفرستید تا من سر راهم به کیسلوفسک آن را دریافت کنم. روز و ساعت و شماره قطار را به اطلاعاتان خواهم رساند.

از شما استدعا دارم که نمایشنامه را به هیچ کس دیگری در مسکو ندهید.

۲۳ ژوئن ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو به ایلیا سوداکف (کارگردان تئاتر) در لنینگراد

ایلیا یا کولیویچ عزیز؛

با لذت فراوان اجازه خواهم داد که نمایشنامه‌ام در باره پوشکین را ببینی، اما شوربختانه نمی‌توانم الان آن را تقدیم حضورت کنم چرا که باید هنوز روی آن کار کنم و تنها در

اواخر تابستان خواهد بود که این کار تکمیل خواهد شد. [...]

اما در مورد تمایلت برای کار روی نمایشنامه پوشکین در تئاتر هنرهای مسکو، اوضاع از این قرار است: بند ۵ قرارداد من با تئاتر واختانگوف می گوید که: «مؤلف حق ندارد تا قبل از به روی صحنه رفتن نمایش در تئاتر واختانگوف نمایشنامه را به هیچ تئاتر دیگری در مسکو بدهد یا آن را چاپ کند.» همان طور که می بینی، این بند به معنای آن است که واختانگوف این حق را دارد؛ و لذا اگر قرار باشد که من این نمایش را به تئاتر دیگری بدهم در این صورت باید این شرط را به آن تئاتر تحمیل کنم که نمایش را قبل از به روی صحنه رفتنش در تئاتر واختانگوف به روی صحنه نبرد.

۹ ژوئیه ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو

به برادرش نیکالای در پاریس

می خواستم بدانم که من درخواستی به بخش خارجی کمیته اجرایی منطقه ای مسکو جهت صدور مجوز سفر به خارج برای خودم و همسرم ارائه کرده ام. رؤیای این را دارم که حتی شده برای مدت کوتاهی در یک منطقه تفریحی ساحلی اوقاتی را سپری کنم، برای این که خیلی خیلی خسته ام اما نمی خواهم درباره خستگی ام بنویسم، برای این که حتی از گلایه و شکایت کردن هم خسته شده ام. جدای از این مسئله، البته، می توانم بگویم که حضور من در پاریس، هرچقدر هم کوتاه و مختصر باشد، ضرورتی حیاتی برای اجرای نمایش آپارتمان زویکا دارد. آن ها گفته اند که حداکثر ظرف شش یا هفت روز آینده جواب درخواستم را خواهند داد.

۲۶ ژوئیه ۱۹۳۵. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

نیکول عزیز؛

عکسی از خودم را به ضمیمه این نامه برایت فرستاده‌ام. در نامه قبلی‌ام به تو گفته بودم که درخواستی برای سفر به خارج به اداره گذرنامه ارائه کرده‌ام. شوربختانه پاسخ آن‌ها منفی بوده است. بعد جزئیات این قضیه را برایت خواهم نوشت. تو و ایوان را می‌بوسم.

۲۶ ژوئیه ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکنتی ویریسایفِ نویسنده

درخواست سفر من به خارج رد شده است (البته، شما از شدت تحیر دست‌هایتان را به هم خواهید کوبید!)، و بنده به جای رودخانه سن ^{۳۵۳} سراز کلیاسما ^{۳۵۴} درآوردم. خب، تصور می‌کنم این هم یک رودخانه است...

و ضمناً، منتظر خبری از جانب شما هستم و به عنوان یک دوست، بهترین و ارزشمندترین آرزوها در جهان را برایتان دارم؛ آرزوی سلامتی.

۱ اوت ۱۹۳۵. نامه ویکنتی ویرسایفِ نویسنده به بولگاکف

در این لحظه بسیار بسیار خوشحالم که می بینم شما به جای رودخانه های سن، تمبر^{۳۵۵} یا آرنو^{۳۵۶} مشغول گشت و گذار در کرانه های رودخانه کلیاسما هستید. من نتوانستم تصور کنم که شما چگونه توانستید سه ماه کامل از زندگی کوتاهی را که در اختیارمان گذاشته شده به چنگ آورید و آن را صرف تعطیلات کنید. نمایش شاید شاهکار باشد، اما هنوز کلی کار دارد. نمایش بعد از آن دو صحنه بی همتای آغازین افت های پیاپی می کند. در هر حال، صحنه دوئل و مرگ پوشکین از نظر همه آن هایی که من نمایش را برایشان خوانده ام فوق العاده نومیدکننده بوده است. آن ها به من می گویند: «ما وقتی بخش های مربوط به دوئل و مرگ پوشکین را که تو، به سادگی هرچه تمام، آن ها را در کتاب های گنجانده ای می خوانیم از شدت تأثر نمی توانیم جلوی سرازیر شدن اشک هایمان را بگیریم، اما همین صحنه ها در این نمایشنامه اصلاً ما را تحت تأثیر خود قرار نمی دهد.» صحنه کانال مویکا، که باید صحنه مرکزی باشد، به طرز وحشتناکی ملال آور است، و من می ترسم که ما بر سر همین یک صحنه زمین بخوریم. من سعی کردم این صحنه را خودم بنویسم، اما دیدم که این یکی هم نامناسب است. این جمله های «روی صحنه جواب نخواهد داد»، «تماشاگران نکته را در نخواهند یافت»، «تو نمی توانی با یک جمعیت در پس زمینه مکالمه داشته باشی»، مثل یک شمشیر داموکلس بر بالای سرم آویزان است. من بارها و بارها نمایشنامه را از سر تا ته خواندم و هر بار برایم روشن تر شد که بسیاری از تکه ها کاملاً غیرقابل قبولند. بنابراین به این نتیجه رسیدم که همه این ها را باید دور ریخت، و بی هیچ ملاحظه ای شروع کردم به بازنویسی کل کار، به همان شیوه ای که تصور می کنم باید آن را انجام داد. و به این ترتیب باید ببینیم که چه خواهد شد: ما شاید دو نمایشنامه داشته باشیم که مطلقاً هیچ امکانی برای کنار آمدن آن ها با

یکدیگر نباشد، یا شاید هم تا حدی بتوانند با هم کنار بیایند. [...]

از دست من دلخور یا عصبانی نباش؛ من خودم دارم این نمایشنامه را می‌نویسم و با قدرت هم دارم می‌نویسم. همه تلاشم را خواهم کرد تا سپتامبر تمامش کنم. و بعد ما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. چگونه؟ مثل دو تا دشمن؟ یا مثل دو تا آدمی که یک آرزوی واحد باعث متحد شدن آن‌ها با یکدیگر شده: آرزوی حتی‌الامکان خوب از کار در آمدن نمایششان؟

۲ اوت ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکتی ویرسایفِ نویسنده

نامه اول اوت شما همین حالا به دستم رسید. کاملاً خرد و خمیر شدم. این نامه کاملاً در تضاد با نامه ششم ژوئن شماست که در آن پیشنهاد کرده بودید من به تنهایی اسمم را روی نمایش بگذارم. [...]

حالا روشن شد که شما یک‌ریز مشغول کار روی یک نمایش موازی‌ای هستید که آشکارا در تضاد با نمایشی است که پیشاپیش نوشته شده و برای آن، دو قرارداد امضا شده و تأثیرها در انتظار تحویلش هستند تا کار روی آن را شروع کنند. [...]

اجازه دهید به همان پیشنهادی که قبلاً داده بودید عمل کنیم: اسم من به تنهایی به‌عنوان نویسنده روی نمایش قرار بگیرد. بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شما هستم. احساس می‌کنم که باید به شما بگویم که زمان منتظر نخواهد ماند. پیشنهادهای دیگری جدای از پیشنهاد تأثیر و اختانگوف رسیده، و این پیشنهادها دقیقاً در پیوند با متنی است که

پیشاپیش نوشته شده است.

من نمی‌توانم روی نمایشنامه‌ای که کارش تمام شده کار کنم، و در هر حال نیازی هم به انجام این کار نیست. در هر صورت، انجام چنین کاری غیرممکن است! [...]

ویکتی ویکنتیویچ، چرا ما باید مثل دو تا دشمن از هم جدا شویم؟ این ضرورتی ندارد، و اساساً هیچ زمینه‌ای هم برای این که ما دشمن یکدیگر شویم وجود ندارد.

۱۶ اوت ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکتی ویرسایفِ نویسنده

من بررسی و مطالعه مطلبی را که شما در خانه‌تان تحویل داده بودید به پایان رساندم. [...]

شما گره‌های نمایش را، که من با زحمات بسیار به وجودشان آورده بودم، دستکاری کرده‌اید؛ آن هم دقیقاً در همان جاهایی که من از حملات مستقیم رودررو اجتناب کرده‌ام، و شما با حداکثر دقت همه این گره‌های دراماتیک را باز کرده‌اید، به‌طوری که حالا در پی این گره‌گشایی‌ها، به سادگی هرچه تمام، شخصیت‌های اصلی نمایش کاملاً لخت و عور شده و همه جذابیت‌های بالقوه خود را از دست داده‌اند، و شما دقیقاً در هر جایی از نمایش که بیش‌ترین ظرافت‌ها به کار رفته شده با تصحیحات نابجایتان آن ظرافت‌ها را از بین برده‌اید. [...]

آنچه شما نوشته‌اید یک نمایشنامه نیست. [...]

از شما استدعا می‌کنم به نامه ژوئن خود رجعت کنید و همان‌طور که خودتان پیشنهاد کردید به من فرصتی دهید تا پرداخت نهایی نمایش را به انجام برسانم (به بنده اجازه

دهید که بار دیگر به اطلاعاتان برسانم که کار نوشتن نمایشنامه پوشکین به پایان رسیده)، و عاقبت آن را به تئاتر واخترانگوف تحویل دهم.

شما به زودی نگاهی به پیش‌نویس نهایی نمایشنامه خواهید انداخت، و اگر از حیث اصولی نتوانستید برداشت‌های مرا [از زندگی پوشکین] بپذیرید، در این صورت من به تنهایی اسمم را روی نمایش خواهم گذاشت. همان‌طور که ما قبلاً توافق کرده‌ایم. قرار گرفتن اسم من بر روی نمایش به‌عنوان تنها مؤلف آن، هیچ تغییری در توافقات مالی ما با یکدیگر ایجاد نخواهد کرد.

و البته مطلقاً هیچ دلیلی وجود ندارد که ما بر سر این موضوع با یکدیگر دشمن شویم.

هرچه سریع‌تر پاسخ بنده را بدهید، کار مرا راحت‌تر خواهید کرد. من خیلی خسته‌ام و یکنیتی و یکنیتی‌ویچ.

۲۲ اوت ۱۹۳۵. نامه ویکنتی ویرسایفِ نویسنده به بولگاکف

من هیچ جواب دیگری جز این را از شما انتظار نداشتم. منبع اصلی عدم توافق ما برایم روشن است: چشم بستن دائمی شما بر وجوه اجتماعی تراژدی پوشکین. شما قبلاً هم به شدت به این نابینایی مبتلا بودید، اما حالا، که غرق در تعریف و تمجید حامیان‌تان شده‌اید، برایتان به مراتب دشوارتر از همیشه شده تا بتوانید نقایص و کمبودهایی را که در این حیطة در نمایش‌تان وجود دارد احساس کنید. [...]

اما ببینیم قضیه بر سر چیست؟ ما داریم با دو زبان متفاوت با یکدیگر حرف می‌زنیم. تنها یک چیز وجود دارد که من آن را نمی‌فهمم. شما عمیقاً متقاعد شده‌اید که همه موارد

پیشنهاد شده از سوی من غیرتثاتری است. اگر چنین است پس چرا شما این چنین مصرانه مخالف پیشنهاد من برای ارائه نسخه اصلاحی ام به تئاتر جهت تصمیم گیری آن ها هستید؟ چرا نگرانید؟ تئاتر با لبخندی نسخه اصلاحی مرا رد خواهد کرد، و به این ترتیب شما ثابت خواهید کرد که حق با شما بوده، و قال همه چیز کنده خواهد شد.

من در طول این تابستان شما را خسته کرده ام و شما هم مرا خسته کرده اید. ما هر دو حاضر و آماده نفرت ورزی به یکدیگریم. ما بیش تر از این نمی توانیم جلو برویم. هر کاری را که دوست دارید با این نمایشنامه بکنید، بکنید. آن را در هر قالبی که فکر می کنید مناسب است به تئاتر تحویل بدهید. من برای خودم این حق را محفوظ می دارم که، تا جایی که برایم امکان پذیر باشد، برای حذف مغایرت های تاریخی غالباً به طرز عجیبی غیر ضروری در نمایش زیبای شما و تقویت پس زمینه های اجتماعی آن مبارزه کنم.

۲۷ اوت ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکتی ویرسایف نویسنده

... اما در مورد پیشنهاد شما برای ارائه نسخه اصلاحیتان به تئاترها: من هیچ مخالفتی با ارائه این نسخه به تئاترها ندارم. اگر شما تصمیم به انجام این کار گرفته اید، پس باید این نسخه را به تئاتر واکhtانگوف در مسکو و تئاتر کرانسکی در لنینگراد بدهید و طی نامه ای خطاب به من تأیید و گواهی کنید که فرستنده این نسخه اصلاحی شخص شما بوده اید. من از جانب خودم به تئاترهای مذکور اطلاع خواهم داد که من قاطعانه با اعمال این اصلاحات در نمایش مخالفم چرا که به این نتیجه رسیده ام که اعمال اصلاحات مذکور صدمه جبران ناپذیری به نمایش وارد خواهد کرد.

اما در مورد قرارداد میان مؤلفان اثر: ما البته باید قرارداد تازه ای تنظیم کنیم. با توجه به اعلام مخالفت هایتان شما موقعیت تازه ای را ایجاد کرده اید که غامض و پیچیده است،

لذا من فرمول بندی شروط و بندهای این قرارداد را به شما واگذار می کنم. ما در این باره با یکدیگر بحث خواهیم کرد، و اگر اختلاف نظری نباشد می توانیم آن را امضا کنیم.

۴ سپتامبر ۱۹۳۵. از نامه ویکتی ویریسایف نویسنده به بولگاکف

من، همان طور که از یادداشت هایم در حواشی متن پیداست، نسخه اصلاح شده نمایشنامه را در شکل پیش نویس به شما نشان دادم. باید روی این ها کار شود، اما در حال حاضر خوش ندارم راجع به نمایش فکر کنم. لذا نسخه اصلاحی خودم را به تئاترها ارائه نخواهم کرد. چه کار دیگری باید بکنم که خیالتان راحت شود؟ من تصور می کنم که چشم پوشی از مبارزه ام کفایت می کند؟ به من بگویید چه کار دیگری لازم است تا به رنجش خاطر شما خاتمه داده شود؟

از یادداشت های روزانه ییلنا سیرگیونا

۶ سپتامبر ۱۹۳۵

امروز ششصدمین اجرای نمایش روزگار خانواده تورپین بود. تئاتر هیچ تبریکی برای میخائیل نفرستاد، و حتی اطلاعیه ای هم در این مورد صادر نکرد.

۱۰ سپتامبر ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکتی ویریسایف نویسنده

شما از من می پرسید که چه کار دیگری برای راحت شدن خیال من مورد نیاز است؟ من بر این باورم که نه فقط برای راحتی خیال من که برای راحتی خیال هر دوی مؤلفان و برای صلاح و مصلحت نمایش، ضروری است: حالا که لحظه حساس برای تحویل نمایشنامه به تئاتر فرا رسیده ما باید از طرح هرگونه انتقاد تندی از کار یکدیگر یا طرح

هرگوشه و کنایه تندی به یکدیگر، در هر کجا، حتی در نامه‌هایمان، اجتناب کنیم. در غیر این صورت ممکن است فضای ناسالمی در اطراف نمایش به وجود آید، که می‌تواند خود نمایش را به خطر بیندازد.

لطفاً توجه کنید که من دلایلی جدی برای نگارش این نامه دارم. ... [من همزمان با این نامه‌ای که دارم برایتان می‌فرستم، متن نهایی نمایش را با اسامی دو مؤلف بر روی آن برای تئاترها ارسال کرده‌ام. لطفاً بار دیگر متن نهایی را بخوانید و اگر مناسب تشخیص دادید که اسمتان بر روی آن باشد، بسیار خوشحال خواهم شد، و اگر مناسب تشخیص ندادید، پس مرا مطلع سازید تا من به تئاترها اطلاع دهم که شما بنا به درخواست خودتان اسمتان را از روی این نمایش برداشته‌اید.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۱ سپتامبر ۱۹۳۵

واقعاً که این استانیسلافسکی آدم وحشتناکی است. حالا خود کارکنان تئاتر هم دارند یواش یواش متوجه این واقعیت می‌شوند.

۱۳ سپتامبر ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به دوستش نادژدا رادلووا (از دوستان لنینگرادی بولگاکف)

دینای عزیز؛

[...] بله، من کار نوشتن نمایش را تمام کرده‌ام، به همراه ویریسایف. چه کار زیادی که از ما نگرفت! کار پر دردسری بود: پوشکین روی صحنه ظاهر نمی‌شود، اما همه حوادث

نمایش متمرکز بر اوست و حتی المقدور ناشی از او. ییلنا سیرگیونا در حال حاضر با انرژی بسیار مشغول تایپ و کپی کردن نمایشنامه است. من دستم را روی شانه ییلنا گذاشته‌ام تا او را از ادامه کار باز دارم. او خودش را خسته کرده است. ییلنا با کندوکاو در قفسه‌های کتابخانه‌ها همراه من، و با رنگ از رخسار پریدن‌هایش به هنگامی که من مشغول خواندن نمایشنامه برای بازیگرها بودم، خودش را عملاً در تمامی هیجانات مربوط به کار من شریک کرده است.

حالا ما خواهیم دید که دست سرنوشت این کار را به کجا خواهد برد. ما که در هر حال هیچ کجا نرفتیم. سیرگنی در ویلایی در حومه مسکو زندگی می‌کرد و ما عادت داشتیم که سری به او بزنیم، اما باران به سادگی هرچه تمام تا دلت بخواهد می‌بارید. ما رؤیای سپری کردن اوقاتی در خارج از کشور را داشتیم و درخواستی دادیم، اما رد شد.

و به این ترتیب تابستان به پایان رسید، این طوری است دیگر! و حالا یک فصل تئاتری مهم و پیچیده دارد شروع می‌شود. من بعد از تمام کردن نمایشنامه پوشکین مستقیماً باید بروم سروقت تمام کردن پرداخت‌های نهایی یک نمایش کمدی به اسم ایوان واسیلیویچ. کارهای زیاد ناممکنی دارم که باید انجام بدهم.

سیرگنی مدرسه را شروع کرده. و من جدای از این موضوع دارم با ایده تبدیل کردن او به یک پیانیست بازی می‌کنم. او استاد خوبی دارد و به همراه من قطعات چهاردستی را می‌نوازد. ما باید ببینیم که از این همه چه چیزی بیرون خواهد آمد.

اگر به مسکو آمدی، بگذار یک کمی ببینمت! و به کولیا^{۳۵۷} هم یاد بده که خودش را آفتابی کند!

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۶ سپتامبر ۱۹۳۵

خواهرم اولگا از ریگا بازگشته است. [...] او برای میخائیل پیراهن آهاردار آورده تا با کت و شلوار فراکش بپوشد. شب، اولگا و شوهرش به دیدنمان آمدند. ناگهان دینا[نادژدا] رادلوا را راه رسید. مکالمه‌ای در باره پوشکین داشتیم، البته او از محتوای نمایش پرسید. جدای از این قضیه، دینا این انتقاد را مطرح کرد که چرا زامیاتین که به سفر خارج رفته هنوز به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بازنگشته است.

۲۰ سپتامبر ۱۹۳۵

زمانی که از آرایشگاه برگشتم، میخائیل گفت که زاخاوا^{۳۵۸} به او اطلاع داده که کمیته

عالی نمایش تصمیم گرفته به پوشکین اجازه اجرا بدهد. این مستحق یک دعای تشکر به درگاه خداوند است: عاقبت، یک روز لذت بخش!

۲۴ سپتامبر ۱۹۳۵

گریشا کونسکی، شب به دیدنمان آمد و میخائیل بنا به درخواست او سه فصل اول رمان [مرشد و مارگریتا] را برایش خواند. بازخوانی این سه فصل تأثیر فوق‌العاده زیادی بر گریشا گذاشت، و من تصور می‌کنم که او تظاهر نمی‌کرد. به گریه افتادم.

۱۲ اکتبر ۱۹۳۵

چه شب لذت‌بخشی! میخائیل نمایشنامه ایوان واسیلیویچ را بازخوانی کرد که خیلی از آن استقبال شد. [...] گورچاکف از شدت خنده اشکش درآمد، همه می‌خندیدند.

۱۳ اکتبر ۱۹۳۵

امروز عصر دمیتریف آمد و سیرگنی پراکوفیف را هم همراه آورده بود. پراکوفیف تأثیر مطبوعی از خودش به جا گذاشت. موضوع بحث در باره ساختن یک اپرا از روی نمایش پوشکین بود. پراکوفیف نسخه‌ای از متن نمایش را گرفت و همراه خودش برد. [...] او از ما دعوت کرد که فردا به دیدن کنسرتش در بالشوی تئاتر برویم. پراکوفیف در این کنسرت، موسیقی‌ای را که برای بالت رومئو و ژولیت نوشته، خواهد نواخت.

۱۴ اکتبر ۱۹۳۵

پراکوفیف مثل یک استاد واقعی می‌نوازد. بخش‌های شگفت‌انگیزی در موسیقی‌اش وجود داشت. [...] امروز سه سال از زمانی که من و میخائیل ازدواجمان را به ثبت رساندیم می‌گذرد.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۶

امشب پراکوفیف و همسرش به اتفاق دمیتریف پیش ما بودند. [...] [مکالمه جالبی در باره نمایش] پوشکین [در گرفت...] پراکوفیف به زودی برای برگزاری تور کنسرت‌هایش عازم آفریقا می‌شود و دو ماه دیگر باز می‌گردد. همسرش در این جا می‌ماند.

۱۷ اکتبر ۱۹۳۵

میخائیل سر تمرین مولیر حضور داشت. خبر جالب در باره ایوان واسیلیویچ. پنج عضو کمیته عالی نمایش این نمایشنامه را خوانده‌اند و همگی مترصد بوده‌اند که ببینند آیا چیز مورد داری در آن پیدا می‌شود یا نه اما آن‌ها نتوانسته‌اند هیچ موردی پیدا کنند. میخائیل گفت: «این لعنتی‌ها دیگه دنبال چی دارند می‌گردند؟» جمله شگفت‌انگیزی از اعضای کمیته عالی نمایش نقل شده: «آیا برای تزار ایوان مخوف امکان‌پذیر نخواهد بود در یک جایی از نمایش بگویند که الان اوضاع مملکت خیلی بهتر از زمان‌های سابق شده؟»

۱۸ اکتبر ۱۹۳۵

میخائیل طی روز در خواب بود که تلفنی از سفارت آمریکا شد و ما را دعوت به تماشای فیلم و شرکت در میهمانی بولیت کردند.

۲۹ اکتبر ۱۹۳۵

عصر وروف^{۳۵۹} تلفن کرد و گفت که نمایشنامه ایوان واسیلیویچ با اعمال چند مورد اصلاحات جزئی مجوز اجرا گرفته است. چه لذتی!

۳۰ اکتبر ۱۹۳۵

طی روز زنگ در آپارتمانمان به صدا در آمد. در را باز کردم. آخمتووا بود با یک چهره وحشتناک، و به شدت لاغر، به طوری که من به زحمت شناختمش؛ میخائیل هم همین احساس را داشت. کاشف به عمل آمد که شوهر (پونین^{۳۶۰}) و پسرش (گومیلیوف^{۳۶۱}) همزمان در یک شب دستگیر و بازداشت شده‌اند.

آخمتووا تصمیم گرفته نامه‌ای به جوزف ویساریونوویچ [استالین] بنویسد. او کاملاً در یک وضعیت روحی آشفته قرار داشت و زیر لب چیزهای نامفهومی با خود زمزمه می‌کرد.

۳۱ اکتبر ۱۹۳۵

آنا آندرییونا [آخمتووا] از روی نامه تایپ شده خطاب به استالین یک رونوشت دست‌نویس تهیه کرد. سپس ماشینی آمد تا وی را نزد پیلنیاک ببرد.

۱ نوامبر ۱۹۳۵

میخائیل نمایشنامه ایوان واسیلیویچ را برای گروه بازیگران در تئاتر طنز بازخوانی کرد. موفقیت عظیمی بود.

۴ نوامبر ۱۹۳۵

آخمتووا با یک تلگراف. شوهر و پسرش به وی تلگراف زده و به اطلاع او رسانده‌اند که حالشان خوب است. این به معنای آن است که آن‌ها آزاد شده‌اند. من برای آخمتووا خوشحالم.

۷ نوامبر ۱۹۳۵

صبح میخائیل را تا محل برگزاری مراسم رژه [سالگرد انقلاب اکتبر] همراهی کردم. او بعد به من گفت که چگونه ستون‌های سپاهیان در صفوف تنگ و به هم پیوسته از میدان عبور کردند. او استالین را هم دیده بود که با پالتوی خاکستری بر تن و کلاه نظامی بر سر از رژه‌روندگان سان می‌دیده.

۸ نوامبر ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به دوستانش ماریکا و سیرگئی ییرمولینسکی

ماریکا و سیروژای عزیز؛

آیا دوست ندارید که امروز همراه ما به باشگاه بیایید و خوراک راویولی بخورید؟ اگر دوست داشتید ساعت ده صبح پیش ما باشید. اگر نتوانستید بیایید، یک جوری به ما خبر بدهید. منتظرتان خواهیم بود.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

اولین تمرین نمایش ایوان واسیلیویچ.

۱۲ دسامبر ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به انتشاراتی آکادمیا

مایلم از شما درخواست کنم که ضرب الاجل مربوط به ترجمه L'Avare مولیر را به تاریخ دهم ژانویه ۱۹۳۶ تغییر بدهید. [...]

۱۲ دسامبر ۱۹۳۵. نامه نیکالای بولگاکف از اقیانوس اطلس

به برادرش میخائیل در مسکو

میخائیل عزیز؛

به طرز بسیار غیرمترقبه و ناگهانی ای مرا برای انجام یک کار اداری به مکزیک فرستاده‌اند، و من یازدهم دسامبر سفرم را به این کشور آغاز کردم.

من به ایالات متحده آمریکا (نیویورک) وارد خواهم شد و از آن جا با قطار به مکزیکوسیتی خواهم رفت تا در آن جا مأموریت خاصی را برای رئیس‌م، پرفسور اف. درل^{۳۶۲}، انجام دهم. در اوایل فوریه بازخواهم گشت. من الان دارم این نامه را از وسط اقیانوس برایت می‌نویسم. هوا زمستانی و تیره و تار است، مه همه جا را فرا گرفته و باد کشتی ما را یک کمی به تکان تکان انداخته است.

این کشتی فرانسوی که متعلق به خط شامپلن^{۳۶۳} است بسیار عالی است: من دارم با فرست کلاس سفر می‌کنم، در نهایت شیکی و راحتی. و تنها سفر می‌کنم چرا که پول لازم

برای سفرِ دو نفر فراهم نشد.

۱۹ دسامبر ۱۹۳۵. نامه ویکنتی ویریسایفِ نویسنده به بولگاکف

برحسب توافق فوری‌ای که با شما داشتم تصمیم به حذف نامم از روی نمایش الکساندر پوشکین گرفته‌ام؛ نمایشی که درخواست کرده‌ام از این پس، خیلی ساده، این‌گونه نامیده شود: الکساندر پوشکین م. بولگاکف. من به شما اختیار می‌دهم که تئاترهایی را که ما با آن‌ها قرارداد امضا کرده‌ایم از این موضوع مطلع کنید. من موضوع را به اطلاع تئاتر واکhtانگوف خواهم رساند. علاوه بر نامه رسمی ضمیمه، مایلم به اطلاع شما برسانم که نامه من به تئاتر واکhtانگوف عین نامه‌ای است که به شما نوشته‌ام. من فقط این را اضافه کرده‌ام که اگر در حین اجرای نمایش کمک من مورد نیاز باشد، من در خدمت آن‌ها خواهم بود.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۱ دسامبر ۱۹۳۵

زندگی ما فوق‌العاده شلوغ است. میخائیل مشغول دیکته کردن ترجمه L'Avare به من است؛ کتابی که قرار است انتشارات آکادمیا آن را چاپ کند. تمرینات نمایش مولیر ادامه دارد. سرهای ما از شدت کار به دوآرافتاده است.

۲۲ دسامبر ۱۹۳۵. نامه بولگاکف به ویکنتی ویریسایفِ نویسنده

از صمیم قلب سالگرد ازدواجتان را تبریک می‌گوییم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۳ دسامبر ۱۹۳۵

من قبل از ناهار تلگرام تبریکی برای ویریسایف ارسال کردم؛ امروز مصادف است با پنجاهمین سالگرد ازدواجش اما نمی‌خواهم به ویریسایف فکر کنم برای این که من و میخائیل را خیلی خیلی شکنجه کرده است.

۳ ژانویه ۱۹۳۶

دیروز ملیک پاشایف^{۳۶۴} و یاکف لئونتیویچ لئونتیف ما را به تماشای اجرای دوم لیدی مکبثِ شوستاکوویچ دعوت کردند. یاکف ماشینی برای بردن ما فرستاد. ملیک به‌طرز درخشانی ارکستر را رهبری کرد. [...] ما بدون این که حواسمان باشد سه بطری نوشیدیم [...]. ملیک و شوستاکوویچ بعد به ما ملحق شدند. و نهایتاً دوروخین^{۳۶۵} با پیانو یک موسیقی فاکس تروت نواخت.

۴ ژانویه ۱۹۳۶

ملیک پاشایف به میخائیل تلفن کرد و گفت که مدیریت بالشوی تئاتر دوست دارد که نمایشنامه پوشکین را بشنود، و آن‌ها می‌خواهند که شوستاکوویچ را هم همراه

خودشان بیاورند. پراکوفیف از زمان بازگشتش از خارج به ما زنگ نزده است. اگر آنها می‌خواهند اپرای از روی نمایش پوشکین بسازند، من بیش‌تر ترجیح می‌دهم که شوستاکوویچ آن را بسازد.

۶ ژانویه ۱۹۳۶

در ساعت دو بعدازظهر یاکف لئونتیف، [ولادیمیر] موتنیخ^{۳۶۶}، شوستاکوویچ و ملیک پاشایف از راه رسیدند. میخائیل بنا به درخواست آنها نمایشنامه پوشکین را خواند (پیشنهادی برای ساختن اپرا از روی این نمایش مطرح شده). شوستاکوویچ از میخائیل خیلی خیلی تشکر کرد و گفت که او به راستی این نمایش را خیلی زیاد دوست دارد، و دست آخر هم خواهش کرد که یک کپی از نمایشنامه را داشته باشد. ما بعد به اتفاق ناهار خوردیم، و شیرینی‌های خانگی ما خیلی موفقیت‌آمیز از کار درآمد. ما از موتنیخ خیلی خوشمان آمد؛ آدم ساده، پرشوخ و شنگ و دلنشینی بود. در مجموع آدم بسیار خوبی بود. شوستاکوویچ از چشمه روشنش یک والس و پولکا با پیانو نواخت، و سپس ملیک پاشایف والس‌های شوستاکوویچ را نواخت. هر سه قطعه عالی بود!

۱۷ ژانویه ۱۹۳۶

ما دیروز فقط موفق به تایپ ترجمه L'Avare شدیم. میخائیل تمام مدت مشغول دیکته کردن بود و به‌طرز وحشتناکی خسته شد؛ من هم.

۲۶ ژانویه ۱۹۳۶

دیروز، از سر شانس یک آمریکایی داشت از بلوک آپارتمانی ما اسباب کشی می کرد، و من موفق شدم از او یک کت پوست اعلا و به ظاهر اصل در ازای هزار روبل برای میخائیل بخرم. رنگ پوستش خاکستری است؛ مال یک خرس خاکستری آمریکایی بوده است.

۲۸ ژانویه ۱۹۳۶

امروز درحالی که هنوز توی رختخواب بودم روزنامه پراودا را باز کردم. مقاله‌ای داخلش بود تحت عنوان «بدآوایی به جای موسیقی» که پر از انتقادات تند از اپرای لیدی مکبثِ شوستاکوویچ بود^{۳۶۷}. مقاله از سیلابِ بدآوایی و ناهماهنگی صداها سخن می گوید، و اضافه می کند که اپرای مذکور بیانی از بدقوارگی‌های چپ‌گرایانه است. من تصور می کنم شوستاکوویچ اشتباه کرده که چنین سوژه غمناک و دردناکی را برای کار انتخاب کرده است^{۳۶۸}. می توانم تصور کنم که در این لحظه از خواندن این مقاله چه احساسی دارد! [...][آرکادیف^{۳۶۹} به ریاست شعبه حزب در تئاتر هنرهای مسکو منصوب شده است.

۱ فوریه ۱۹۳۶. نامه پاول پوپوف و آنا تالستویا از یاسنایا پولیاننا^{۳۷۰} به دوستان بولگاکف در مسکو

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

هوا از برفی به ذوب شدن یخ و از ذوب یخ‌ها به انجماد، و از انجماد به بوران تغییر وضعیت می دهد، اما ما در همان وضعیت آرام همیشگی و در جهل کامل نسبت به آنچه در جهان وسیع‌تر بیرون می گذرد، قرار داریم. و ما در اتاق‌هایمان در داخل آن ساختمان عتیقه سفید نشسته‌ایم، در محاصره برف سفید، درحالی که متواضعانه داریم کار

می‌کنیم... هیچ کدام از ما دو نفر وسوسه آمدن به مسکو را نداریم. برای ما روشن شده که ما فقط به این نیاز داریم که در نهایت آرامش در این جا بنشینیم... آیا واقعاً نمی‌خواهید پیش ما بیایید؟

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۶ فوریه ۱۹۳۶

دیروز، بعد از همه آن شکنجه‌های بی‌حد و حصر، عاقبت اولین تمرین نهایی غیر رسمی مولیر اجرا شد. بدون حضور رؤسای تئاتر. من فقط آرکادیف، آکولف، دبیر کمیته اجرایی مرکزی روسیه بزرگ، و آن لیتوفسکی^{۳۷۱} رذل را دیدم.

این آن نمایشی نبود که من از سال ۱۹۳۰ به بعد رؤیای آن را در سر پرورانده بودم اما بولدومان^{۳۷۲} در نقش لویی چهاردهم و یانشین^{۳۷۳} در نقش بوتون^{۳۷۴} عالی بودند. [...] تماشاگران بعد از پایان هر صحنه تشویق کردند، و در پایان نمایش با صدای بلند کف زدند [...] ما بعد از انجام تمرین نهایی، به اتفاق ملیک پاشایف برای خوردن کباب شیشلیک به رستوران، و بعد هم برای تماشای سادکو به موسیقی داشت [...] میخائیل آفاناسیویچ تصمیم قاطعانه‌ای گرفته که نمایشنامه‌ای در باره استالین بنویسد.

امروز در روزنامه پراودا مقاله‌ای بود تحت عنوان «نُت‌های اشتباه در باله» که مربوط می‌شد به چشمه روشن شوستاکوویچ. من برای شوستاکوویچ احساس تأسف می‌کنم؛ او به کارهای بازاری رو آورده؛ مؤلفانِ متنِ این اپرا فقط در صدد این بوده‌اند که رضایت تماشاگران را جلب کنند.

۶ فوریه ۱۹۳۶

میخائیل آفاناسیویچ بعد از رفتن کولیا لیامین گفت که او دوست دارد رمانی بنویسد تحت عنوان منطقه پرچيستنکا، با این هدف که نشان دهد دنیای مسکوی قدیم تا چه حد باعث عصبانیت او می‌شود.

۸ فوریه ۱۹۳۶

یک موفقیت دیگر، و یک موفقیت عظیم. تماشاگران مولیر حدود بیست بار دست‌اندرکاران نمایش را به روی صحنه فراخوانده و آن‌ها را تشویق کردند. آمریکایی‌ها که شیفته نمایش شده بودند، اوقات بسیار زیادی را صرف تشکر از ما کردند.

۱۱ فوریه ۱۹۳۶

فکر می‌کنم بعد از پایان نمایش مولیر تماشاگران بیست و یک بار دست‌اندرکاران نمایش را به روی صحنه فراخواندند. [...]
امروز در نشریه هنر شوروی مقاله‌ای به قلم لیتوفسکی در باره نمایش مولیر بود که از آن شرارت و خبثت می‌بارید. پاسکربیشییف، منشی استالین، به دیدن مولیر آمده بود. خواهرم اولگا گفت که از زبان مدیر تئاتر هنرها شنیده که: پاسکربیشییف لذت بسیار زیادی از نمایش برده و گفته است که جوزف ویساریونوویچ [استالین] حتماً باید این نمایش را ببیند.

۱۱ فوریه ۱۹۳۶. نامه بولگاکف از مسکو به دوستانش پاول پوپوف و آنا تالستویا در یاسنایا پولیانا

فکر کردم و فکر کردم، به خودم گفتم چرا به یاسنایا پولیانا بروم؟ اما نشد که بشود. الان درگیر گرفتاری‌ها و دردهای بسیار زیادی هستم.

ما بعد از ذوب شدن یخ‌ها هوای گند دیگری خواهیم داشت: یخبندان توأم با باد و طوفان. البته اگر امکان‌پذیر بود که آدم مطلقاً بدون هیچ تلاشی خودش را به یاسنایا پولیانا می‌رساند، در این صورت بنده الان آن‌جا کنار آتش نشسته بودم و سعی داشتم هم مولیر و پوشکین را فراموش کنم و هم آن کمدی [ایوان واسیلیویچ] را نه، این امکان‌پذیر نیست. به شما غبطه می‌خورم و برایتان استراحت خوبی را آرزو دارم و از دعوتتان تشکر می‌کنم. [...]

اولین اجرای مولیر به روی صحنه رفت. تمرین‌های نهایی در روزهای پنجم و نهم همین ماه بود. همه دارند از یک موفقیت حرف می‌زنند. من در پایان هر دو اجرای تمرینی مجبور شدم روی صحنه بروم و تعظیم بکنم، که برایم عذابی الیم است.

امروز در نشریه هنر شوروی اولین تیر زهراگین در قالب نقدی نوشته لیتوفسکی پرتاب شد. او با لحن تحقیرآمیز و با خباثت فراوان، هرچند نسبتاً کنترل شده، راجع به مولیر نوشته، و بازیگران را به طرز نادرستی به باد انتقاد گرفته است. ایوان واسیلیویچ در مرحله تمرین قرار دارد، اما من الان مدت‌هاست که در تئاتر طنز نبوده‌ام.

سعی دارم به الکساندر سیرگیویچ [پوشکین] فکر نکنم، چرا که تعهدات کاری‌ام به اندازه کافی زیاد هست. کسب اطلاع کردم که تئاتر واختانگوف کار روی این نمایش را شروع کرده است. قطعاً این نمایش در تئاتر هنرهای مسکو به روی صحنه نخواهد رفت.

این روزها حال خوبی نداشته‌ام، و به قدری خسته‌ام که نمی‌توانم یک کاری را بکنم: بنشینم و سیگار بکشم و راجع به پوتین‌های نمدی خیال‌پردازی کنم، اما نمی‌توانم برای مدت طولانی هم بی‌کار بنشینم؛ امشب باید برای حضور در اجرای خصوصی مولیر به تئاتر بروم.

شما را صمیمانه در آغوش می‌کشم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۶ فوریه ۱۹۳۶

و عاقبت، اولین نمایش رسمی عمومی مولیر برگزار شد. چه سال‌های طولانی‌ای که ما منتظر این روز نبوده‌ایم! سالن نمایش با حضور آدم‌های معروف، به قول خود مولیر، حسایی چرب و چیلی شده بود. [...] و جدای از این، بیش‌تر تماشاگران از قبل انتخاب شده بودند. آن‌ها عمدتاً از اساتید دانشگاه‌ها، دکترها، بازیگران و نویسندگان بودند [...]. موفقیت عظیمی بود. بر و بچه‌های نمایش حساب کردند که در پایان نمایش بیست و دو فراخوانی به روی صحنه وجود داشت. آن‌ها عزم خود را جزم کرده بودند که نویسنده نمایش را به‌روی صحنه بیاورند تا به تشویق‌های تماشاگران پاسخ بگوید [...]. ما بعد از پایان نمایش زمان طولانی‌ای را منتظر آمدن میخائیل آفاناسیویچ، که در پشت صحنه گیر کرده بود، ماندیم. آکولف به پشت صحنه رفته و گفته بود که اجرای نمایش عالی بوده، اما او از میخائیل آفاناسیویچ پرسیده بود: «آیا تماشاگران شوروی این نمایش را درک خواهند کرد و برای آن‌ها مناسب خواهد بود؟»

امروز براساس دعوت قبلی سفارت [آمریکا]، ما ساعت چهار و نیم بعدازظهر به دیدن سفیر آمریکا رفتیم. او تازه از آمریکا برگشته بود. چندتایی از روس‌ها هم آن‌جا بودند[...]. بولیت که، مثل همیشه، خیلی آداب‌دان بود، مدام در باره مولیر می‌پرسید، و از ما خواست که او را به تماشای نمایش دعوت کنیم.

۱۸ فوریه ۱۹۳۶

میخائیل آفاناسیویچ بنا به دعوت آرکادیف برای گفتگو با وی به تئاتر هنرها رفت. [...] وی گفت که مکالمه آن‌ها در باره کار بعدی میخائیل آفاناسیویچ بوده است. میخائیل در جواب گفت که در زمان حاضر فقط یک سوژه برای وی جالب است: استالین. آرکادیف قول داد که مواد و مطالب ضروری برای نوشتن نمایشنامه‌ای در باره استالین را فراهم کرده و در اختیار میخائیل بگذارد. میخائیل آفاناسیویچ به من گفت که باورش نمی‌شود که آرکادیف چنین کاری بکند.

۲۱ فوریه ۱۹۳۶

بولیت در حین صرف چای در حین آنتراکت مولیر حرف‌های فوق‌العاده خوبی در باره نمایش و کلا میخائیل آفاناسیویچ زد و او را یک استاد نامید. اجرای موفقی بود. تعداد فراخوانی دست‌اندرکاران نمایش به روی صحنه بسیار زیاد بود؛ حدود بیست بار.

۲۴ فوریه ۱۹۳۶

یک سانس عصر برای نمایش مولیر گذاشته بودند، و من همراه میخائیل آفاناسیویچ در اواخر نمایش به تئاتر رسیدیم. در روزنامه داخلی تئاتر هنرها، گورکوتس^{۳۷۵}، نقدهای

منفی زیادی به قلم آفیناگینوف، فسولت ایوانف^{۳۷۶}، آلیشا^{۳۷۷} و گریبکف^{۳۷۸} راجع به مولیر چاپ شده بود. گریبکف نوشته است: «این نمایش در صحنه تئاتر شوروی غیرضروری است.» ... [سرنوشت میخائیل برایم روشن است: او تنها خواهد ماند و تا آخرین روزهای حیاتش تحت آزار و اذیت قرار خواهد گرفت]...]. اجرای مولیر پیروزی خیره‌کننده‌ای بود: امروز تعدادِ فراخوانی‌های دست‌اندرکاران نمایش به روی صحنه بی‌شمار بود. بولدومان گفت که نقش لویی چهاردهم به دلیل بازی وی در نمایش دشمنان گورکی، که همزمان با مولیر روی صحنه است، از وی گرفته شده است. بولدومان بهترین بازیگر در نمایش مولیر است!

۲۷ فوریه ۱۹۳۶

والوشینِ بازیگرِ تلفن کرد و از ما خواست که دو هزار روبل به او قرض بدهیم. حالا که مولیر به روی صحنه رفته، تعداد این نوع درخواست‌ها رو به افزایش گذاشته است اما ما هفده هزار روبل بدهی داریم و حتی یک کوپک درآمد مستمر هم نداریم. ما خودمان داریم با پول نسیه زندگی می‌کنیم.

۲ مارس ۱۹۳۶

آن‌ها دارند در پراودا مقاله پشت مقاله علیه این و آن چاپ می‌کنند، و آدم پشت آدم است که دارد به خاک سیاه می‌نشیند.

۴ مارس ۱۹۳۶

عصر در دفتر ییگورف [از مدیران تئاتر هنرها] گفتگویی بر سر روشن کردن وضعیت مالی ما داشتیم. تئاتر هنرهای مسکو از ما خواهان بازگرداندن سه هزار روبل بابت نمایش

پرواز شده چرا که به قول خودشان این نمایش ممنوع شده. من گفتم: «شما لطف کنید فقط حکم ممنوعیت نمایش را نشان بدهید تا ما بدهیتان را بدهیم». امروز در روزنامه‌ها اطلاعیه‌ای چاپ شده بود در باره برگزاری یک مسابقه برای نوشتن یک کتاب درسی در باره تاریخ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. میخائیل آفاناسیویچ گفت که او دوست دارد یک کتاب درسی در باره تاریخ شوروی بنویسد، بنابراین ما باید مواد و مطالب لازم برای انجام این کار را فراهم کنیم. من واقعاً از میخائیل تعجب می‌کنم. به نظر من چنین کاری کاملاً ناممکن است.

۵ مارس ۱۹۳۶

حدود ساعت پنج عصر زنی به خانه ما تلفن کرد و با حالتی بسیار هیجان‌زده به میخائیل گفت که من وارد روابط نامشروع با... شده‌ام. این زن فریاد می‌کشید که من باید به خاطر این کار مجازات شوم. میخائیل گوشی را به من داد و من شنیدم که طرف دارد می‌گوید: «این مایه آبروریزی است، آبروریزی، آبروریزی!» چه نفرت‌انگیز! و البته همه این حرف‌ها مطلقاً دروغ است.

۶ مارس ۱۹۳۶

میخائیل آفاناسیویچ امروز قرار ملاقاتی با آرکادیف داشت اما بنا به دلایلی لغو شد.

۹ مارس ۱۹۳۶

«من در این جا صلیب سیاه بزرگی را داخل خواهم کرد...» [به نقل از نمایش مولیر]

در روزنامه پراودا مقاله بدون امضایی به چاپ رسیده با عنوان «زرق و برق‌های سطحی و محتوای نادرست». زمانی که خواندن این مقاله را تمام کردم، میخائیل آفاناسیویچ گفت: «این یعنی تمام شدن کار مولیر و تمام شدن کار ایوان واسیلیویچ.» ما طی روز به تئاتر هنرهای مسکو رفتیم: مولیر را از صحنه به پایین کشیده بودند، و فردا هم اجرا نخواهد شد. همه قیافه‌ها جور دیگری بود. شب تلفنی از فدیا [میخالسکی] داشتیم که می‌گفت: «میخائیل باید سعی کند با نوشتن یک نامه از خودش رفع شبهه بکند.» چه رفع شبهه‌ای؟ میخائیل هرگز چنین نامه‌ای نخواهد نوشت [...]. هرکسی که از راه می‌رسد به شیوه‌ای دوستانه همین توصیه را می‌کند: رفع شبهه. میخائیل هیچ کاری با رفع شبهه ندارد.

۱۹۳۶-۱۹۴۰

ییلنا سیرگیونا در نهم مارس ۱۹۳۶، که نمایش مولیر بولگاکف از صحنه به پایین کشیده شد، مدخل مربوط به این روز را در دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش با نقل جمله‌ای از این نمایش آغاز کرد: «من در این جا صلیب سیاه بزرگی را داخل خواهم کرد...» یکی از کاراکترهای نمایش مولیر بازیگر وفاداری به نام لاگرانژ است که به دلیل این که حوادث مهم مرتبط با گروه نمایشی مولیر را ثبت می‌کرد به کاتب معروف بود. لاگرانژ در گزارش‌های خود از کلمات نمادین خاصی استفاده می‌کرد که مناسب موضوع گزارش‌هایش بودند. صلیب سیاه بزرگ که در جملات پایانی نمایش ذکر شده در واقع اشاره‌ای است به مرگ مولیر. قطعاً، نابودی نمایش مولیر، و کمی بعد از آن نابودی نمایش‌های پوشکین و ایوان واسیلیویچ، تأثیر جدّاً مصیبت‌باری روی بولگاکف باقی گذاشت. در حین اواخر بهار ۱۹۳۶ مذاکرات مبهم و محتاطانه‌ای برای احیای هر دو نمایش مولیر و پوشکین صورت گرفت، اما شرط احیای این نمایش‌ها اعمال تغییرات متعدد از سوی بولگاکف در متن‌های هر دو نمایش بود اما تا این زمان توهم‌های بولگاکف مبنی بر این که با اعمال تغییرات سطحی می‌توان ناگهان همه‌چیز را درست کرد کاملاً برطرف شده بود و او به همین دلیل پیشنهادهای مربوط به اصلاح متن‌های نمایش‌ها را قاطعانه رد کرد. در ماه مه ۱۹۳۶ یک مقام عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در تمرین نهایی نمایش ایوان واسیلیویچ حضور یافت و درجا آن را ممنوع‌الاجرا اعلام کرد.

بولگاکف و ییلنا سیرگیونا تصمیم گرفتند برای مدتی هم که شده از مسکو بیرون بروند. آن‌ها نخستین دو هفته ماه ژوئن ۱۹۳۶ را در شهر کی‌یف گذراندند، هر چند که

بولگاکف مجبور شد برای تأمین مخارج حتی چنین سفر کم‌خرجی پای قرارداد تازه‌ای را با تئاتر هنرهای مسکو برای تألیف یک نمایش اقتباسی از روی همسران شادکام وینزر^{۳۷۹} امضا کند. آن‌ها به محض بازگشت از کی‌یف با پیشنهادی از سوی باریس آسافیف^{۳۸۰}، آهنگساز لنینگرادی، روبرو شدند.

آسافیف به بولگاکف پیشنهاد کرد که لیبرتویی^{۳۸۱} برای یک اپرا جهت اجرا در بالشوی تئاتر- براساس سوژه مینین و پوژارسکی^{۳۸۲}، رهبران قیام قرن هفدهمی برای آزادی مسکو از چنگ لهستانی‌ها، بنویسد. این پروژه اخیر برای بولگاکف خیلی جالب بود زیرا او حالا بیش‌تر به تماشای اپرا و باله و کنسرت می‌رفت تا نمایش‌های تئاتری. بولگاکف کار نوشتن لیبرتوی سفارشی را تا اواسط ژوئیه ۱۹۳۶، و قبل از رفتن به یک تعطیلات دیگر، این بار به همراه گروهی از اعضای تئاتر هنرهای مسکو به سوخومی^{۳۸۳} در کناره دریای سیاه، به پایان رساند. او سپس به سراغ همسران شادکام وینزر رفت و تلاش زیادی کرد تا صحنه آغازین و از حیث زبانی بسیار پر زحمت این نمایشنامه شکسپیری را ترجمه کند، اما همان‌طور که ییلنا سیرگیونا در یادداشت‌هایش نوشته، شیوه رفتاری بی‌ملاحظه و تکبرآمیز نیکالای گورچاکف، که به‌عنوان کارگردان روی نمایش‌های مولیر و ایوان واسیلیویچ کار کرده بود، کاسه صبر بولگاکف را لبریز کرد. بولگاکف و همسرش از قفقاز به مسکو پرواز کردند (که این، تا جایی که ما می‌دانیم، تنها سفر هوایی بولگاکف بود)، و بولگاکف چند روز پس از رسیدنش به مسکو استعفای خود را از تئاتر هنرهای مسکو ارائه کرد و قرارداد خود را با این تئاتر جهت نگارش نمایشنامه اقتباسی براساس همسران شادکام وینزر فسخ کرد. شش سال پس از مکالمه تلفنی با استالین که باعث شده بود وی شغلی را به بولگاکف بدهد شغلی که بولگاکف گفته بود در صورت ماندنش در اتحاد شوروی واقعاً خواهان آن است – بولگاکف عاقبت به رابطه کاری خود با تئاتر هنرهای مسکو خاتمه داد. دلایل استعفای او روشن بود: ضوابط بسیار ناراحت‌کننده حاکم بر تئاتر، رفتارهای تحقیرآمیز مدیریت تئاتر در حق او، و بیزاری فراوانش از دو بنیانگذار مشهور تئاتر هنرها، استانیسلافسکی و نیمروویچ دانچنکو. پنجم

اکتبر ۱۹۳۶ مصادف بود با دهمین سالگرد به روی صحنه رفتن نمایش روزگار خانواده تورپین. رفتار مدیریت تئاتر در قبال مناسبت فوق باعث افزایش نفرت و بیزاری بولگاکف از تئاتر هنرها و مدیرانش شد. بولگاکف قرارداد تازه‌ای امضا کرده بود که براساس آن موظف بود ظرف یک‌سال لیبرتویی برای یک اپرا، که قرار بود در بالشوی تئاتر اجرا شود، بنویسد. این قرارداد باعث شد بولگاکف با یاکف لئونتیف، که در مدیریت بالشوی تئاتر کار می‌کرد، دوست شود. بولگاکف از طریق لئونتیف با چهره‌های دیگری در مدیریت بالشوی تئاتر دوست شد؛ کسانی مثل سموئیل ساموسود^{۳۸۴} و ولادیمیر موتنیخ. کار بعدی بولگاکف، نوشتن لیبرتویی برای اپرای دریای سیاه^{۳۸۵} بود که با قضیه شکست ارتش سفید از سرخ‌ها در پیریکوپ^{۳۸۶} در کریمه در سال ۱۹۲۰ سرو کار داشت.

این پروژه‌ای بود که از طرف بالشوی تئاتر به بولگاکف سفارش داده شده بود. او این لیبرتو را در بهار سال بعد تکمیل و در مارس ۱۹۳۷ به بالشوی ارائه کرد. درست در اواخر سال ۱۹۳۶ نیکالای، برادر بولگاکف، از پاریس خبر داد که نمایش آپارتمان زویکا، که برای چند سالی در مرحله برنامه‌ریزی قرار داشت، ظاهراً به زودی در پاریس به روی صحنه خواهد رفت. با توجه به پس‌زمینه ترور استالینی که آثار آن در یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا به صورت گذرا و فشرده ملاحظه می‌شود و دربردارنده دستگیری دوست قدیمی خانوادگی آن‌ها، نیکالای [کولیا] لیامین، نیز هست نباید از پاسخ شتاب‌آلود بولگاکف به برادرش که مکرراً از وی می‌خواست جلوی هرگونه تحریف یا ارجاع به نام‌های لینن و استالین در متن نمایش را بگیرد تعجب کرد.

اما کاری که واقعاً اندیشه‌های بولگاکف را در سرتاسر زمستان ۱۹۳۶ و بهار ۱۹۳۷ درگیر خودش کرد، دومین رمان از دو رمانی بود که او کم و بیش به صورت محرمانه مشغول

نوشتن آن‌ها بود. اولین پیش‌نویس کامل رمانی که بعد مرشد و مارگریتا نام می‌گرفت، در اوایل تابستان ۱۹۳۶، قبل از رفتن بولگاکف به سوخومی، تکمیل شده بود، و او فعلاً روی این رمان زیاد کار نمی‌کرد، گرچه گهگاه بخش‌هایی از آن را برای دوستان خیلی نزدیکش می‌خواند. او به‌جای کار روی مرشد و مارگریتا، حالا بازگشته بود به ایده‌ای که ابتدا در تابستان ۱۹۲۹، بعد از اولین ممنوعیت‌های تمامی نمایش‌هایش، به ذهنش خطور کرده بود: ایده نگارش رمانی خودزندگینامه‌ای که در آن بتواند شغل ادبی و برداشت‌های شخصی‌اش از تئاتر هنرهای مسکو را شرح دهد. تا سال ۱۹۳۶، تجربیات بولگاکف از کار در تئاتر هنرها به او این امکان را داده بود تا مطالب و دست‌مایه‌های کاملاً پر و پیمانی برای نوشتن رمان جمع‌آوری کند، و او شروع به نوشتن متنی کرد که در واقع نوعی عمل انتقامی سرخوشانه از استانیسلافسکی و نیمروویچ دانچنکو و پارودی کردن کارهای عجیب و غریب آن‌ها در تئاترشان به شمار می‌رفت. اسم اولیه این رمان یک رمان تئاتری^{۳۸۷} بود، اما دیری نگذشت که عنوان تازه یادداشت‌های یک مرد مرده^{۳۸۸} برای آن انتخاب شد؛ عنوانی که با توجه به این احساس نویسنده‌اش که وی را به همراه قهرمان محبوبش، مولیر، کشته‌اند مناسب‌تر می‌نمود.^{۳۸۹}

غالب کارکنان و دست‌اندرکاران تئاتر هنرهای مسکو و همکارانشان می‌توانستند خود را در تصویر بدیع و هجو بولگاکف از تئاتر هنرهای مسکو، به‌عنوان جایی که کاملاً دستخوش هوس‌ها و وسواس‌های بیمارگون دو مدیر و بنیانگذار در حال منازعه‌اش بود، مشاهده کنند. دوستان و آشنایان بولگاکف خواهر زنش اولگا و شوهر خواهر زنش کالوزسکی؛ پاول مارکف، مدیر ادبی تئاتر؛ فدی میخالسکی، سرپرست تیزبین تئاتر آن‌گاه که باید تصمیم بگیرد به چه کسی باید بلیت مجانی بدهد یا ندهد؛ دمیتریف و ویلیامس، طراحان صحنه‌ای که با تئاتر همکاری می‌کردند—همگی با سر و صدای بسیار در جلسات رمان‌خوانی‌ای که در خانه بولگاکف‌ها برگزار می‌شد شرکت می‌کردند و شادی چنین شب‌هایی اندکی از غم و اندوه آن سال‌ها می‌کاست. در مورد مرشد و مارگریتا، بولگاکف هرگز اجازه خروج دست‌نوشته‌های این رمان را از آپارتمان‌ش نداد، و به

همین دلیل تنها عده معدودی از همعصران بولگاکف که وی بخش‌هایی از دو رمان آخرش را برای آن‌ها خوانده بود از وجود این دو رمان اطلاع داشتند. بولگاکف هرگز یک رمان تئاتری یا یادداشت‌های یک مرد مرده را تکمیل نکرد، و به جای کامل کردن این رمان دوباره به سراغ مرشد و مارگریتا رفت. با وجود این، خوشبختانه، متن یک رمان تئاتری به اندازه کافی کامل شده بود که حتی یک خواننده ناآشنا به تئاتر هنرهای مسکو هم می‌توانست از خواندن و مشاهده پرتره‌های طنزآمیز و هجوآمیز بولگاکف در آن لذت ببرد.

سال ۱۹۳۷ یکی از سیاه‌ترین، ظلمانی‌ترین و خونبارترین سال‌ها در تاریخ شوروی است، و یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا این تأثیر را در خواننده به جا می‌گذارد که نویسنده فقط خبر دستگیری‌ها، بازداشت‌ها و محاکمه‌های بی‌پایانی را که خودش و شوهرش از آن‌ها اطلاع پیدا کرده بودند نوشته است. ییلنا سیرگیونا خیلی کم نقطه‌نظری در باره این بازداشت‌ها و دستگیری‌ها ابراز کرده، اما صرف ایجازگویی‌های وی در این مورد فی‌نفسه ترسناک و تکان‌دهنده است. حالا [در دهه [۱۹۹۰ هر چقدر خاطراتی از این دست بیش‌تر چاپ می‌شود، ما راحت‌تر می‌توانیم تکه‌های آن تصویر تراژیک پر دامنه را کنار هم بچینیم؛ تصویر تمامی آن خانواده‌های پر شمار را که از ناپدید شدن و دستگیری عزیزانشان صدمات جدی دیده بودند. ییلنا سیرگیونا، که به واسطه ازدواج اولش با ییوگنی شیلوفسکی آشنایی‌هایی با نخبگان نظامی کشور داشت، خبر دادگاه‌های نمایشی مسکو علیه مارشال توخاچفسکی^{۳۹۰} و همکارانش در سال ۱۹۳۷ را با همان لحن به ظاهر بی‌احساسی ثبت کرده که قبلاً خبر محاکمات زینوویف^{۳۹۱} و کامینیف^{۳۹۲} را در سال ۱۹۳۶ نوشته بود. ییلنا سیرگیونا باز با همین لحن به ظاهر بی‌تفاوت و خشک بعدها خبر محاکمه بوخارین، ریکف، و مخصوصاً یاگودا^{۳۹۳}، رئیس روان‌نژند تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی شوروی، را در دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش ثبت کرد. البته، دوستان خانوادگی بولگاکف‌ها هم مصون از بازداشت‌ها و دستگیری‌ها

نبودند: نیکالای لیامین یکی از همین دوستان خانوادگی بود که دو سال بعد از دستگیری‌اش از تبعیدگاه داخلی خود در کالوگا^{۳۹۴} نامه رقت‌باری به بولگاکف نوشت تا تماس دوباره خود را با او برقرار کند؛ و دیگری دمیتریف بود که همسرش ییلیزاوتا (وتا) دستگیر و تبعید شده بود و به همین دلیل خود او نیز باید براساس قوانین موجود همراه همسر تبعیدی‌اش به تبعیدگاه می‌رفت. دمیتریف از نظریلنا سیرگیونا مستحق شماتت بیش‌تری بود چرا که وی احساس می‌کرده این مرد ظاهراً بعد از دستگیری و تبعید همسرش رفتار چندان شرافتمندانه‌ای در قبال این قضیه نداشته است.

نخبگان فرهنگی مسکو هدف امواج پیاپی دستگیری‌ها قرار گرفتند و در این میان، به‌طرز غیرمترقبه‌ای، تعدادی از مخالفان سابق بولگاکف از مناصب خویش عزل و بعضاً دستگیر شدند. ییلنا سیرگیونا در واکنش به دستگیری این افراد به دشواری توانسته خرسندی خود را آشکار نکند. او بارها در یادداشت‌های روزانه‌اش از بابت دستگیری آدم‌هایی مثل لیتوفسکی^{۳۹۵} منتقد که به صورت نظام‌مندی دوران حرفه‌ای بولگاکف را تخریب کرده بودند، اظهار خرسندی کرده و از این دستگیری‌ها به‌عنوان مکافات پس دادن این آدم‌ها یاد کرده است. کاملاً پیداست که ییلنا سیرگیونا از برکناری و دستگیری مدیران پیاپی تئاتر هنرهای مسکو، کسانی مثل آرکادیف^{۳۹۶} و بویارسکی^{۳۹۷}، چندان ناراحت و غمگین نبوده است. او از مغضوب واقع شدن کرژنتسیف^{۳۹۸}، که سعی فراوانی کرده بود تا بولگاکف را به نویسنده‌ای مجیزگو و در خدمت نیازهای حکومتی تبدیل بکند، نیز چندان ابراز تأسف نمی‌کند. ییلنا سیرگیونا و بولگاکف موقعی که خبر دستگیری دوبرانیتسکی^{۳۹۹}، فرستاده مرموز کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، را می‌شنوند نیز چندان ابراز تأسف نمی‌کنند؛ زیرا این فرد دائماً تلاش کرده بود تا خود را به بولگاکف‌ها بچسباند و بولگاکف را به نوشتن رمان‌ها و نمایشنامه‌های تبلیغاتی به نفع حکومت ترغیب بکند. دستگیری دوبرانیتسکی کوتاه‌زمانی پس از دستگیری آنگراف، که ظاهراً دوبرانیتسکی را تحت نظارت خویش داشت، صورت گرفت اما لذت بردن

بولگاکف از دستگیری این آدم‌های خاص فقط محدود به حیطه خصوصی وی بود و هرگز نمود عمومی و علنی پیدا نکرد؛ زیرا اصول اخلاقی و انسانی به وی اجازه نمی‌داد که به صورت علنی و آشکار احساس شادی و ظفرمندی خود را از دستگیری این افراد ابراز کند. برای مثال، بولگاکف فشارهای زیادی را برای شرکت در جلساتی که به منظور محکوم‌سازی و بی‌آبرو کردن کیرشون^{۴۰۰} نمایشنامه‌نویس برپا شده بود تحمل کرد اما وی حاضر به شرکت در این جلسات نشد، و این درحالی بود که کیرشون قبلاً صدمات زیادی به بولگاکف زده بود.

همچنان که سال ۱۹۳۷ می‌گذشت، بولگاکف نیز سعی می‌کرد برای بالشوی تئاتر کار کند. او لیبرتوی بعدی خود، پتر کبیر^{۴۰۱}، را در موعد مقرر نوشت و در سپتامبر همان سال تحویل بالشوی تئاتر داد. کرژنتسیف این لیبرتو (متن اپرا) را رد کرد؛ آن‌هم نه به خاطر ملاحظات ادبی یا اپرایی که بولگاکف آمادگی اصلاح آن‌ها را داشت – که به خاطر طیف گسترده‌ای از ملاحظات سیاسی. این واقعه باعث نومیدی و یأس فراوانی در بولگاکف شد. او که در ماه مه ۱۹۳۷ به فکر نوشتن نامه به استالین افتاده و سپس منصرف شده بود، دوباره در اکتبر همین سال تصمیم به نوشتن چنین نامه‌ای گرفت اما حالا نوشتن نامه به رهبر قدر قدرت کشور عمل بسیار خطرناکی به شمار می‌رفت. بولگاکف عاقبت در فوریه ۱۹۳۸ نامه‌ای به استالین نوشت که آخرین نامه وی به استالین محسوب می‌شود. هدف بولگاکف از نوشتن و ارسال این نامه فوق‌العاده محتاطانه و محترمانه، دیگر یاری گرفتن از رهبر کشور برای حل مسائل کاری خودش نبود؛ بلکه می‌خواست از این طریق استالین را ترغیب کند در محدودیت‌های اعمال شده بر محل اقامت نیکالای اردمان نمایشنامه‌نویس تخفیفی قائل شود. نیکالای اردمان و برادرش باریس، که طراح صحنه تئاتر بود، در این سال‌ها روابط دوستانه‌ای با بولگاکف برقرار کرده بودند و بولگاکف وظیفه خود می‌دید که برای حل مشکل دوستش اقدام کند. نامه‌های قبلی بولگاکف به استالین یک سبک نگارشی به شدت تصنعی داشتند، و این نامه آخری هم

که به مسائل و مشکلات اردمان مربوط می‌شود، از حیث سبک فرمالیته مهجورش حتی غلیظتر از نامه‌های قبلی بولگاکف به استالین است.

بولگاکف در سال ۱۹۳۷ درگیر یک دعوای حقوقی با تئاتری در شهر خارکف شد. این تئاتر مدعی بود به دلیل ممنوع‌الاجرا شدن نمایش پوشکین متحمل خسارت شده و حالا غرامت این خسارت را از بولگاکف می‌خواست. بولگاکف در همین سال ۱۹۳۷ سفارشی از تئاتر واختانگوف برای نوشتن نمایشنامه‌ای از روی رمان دُن کیشوت دریافت کرد. وی با شور و علاقه بسیار درگیر این کار شد و در تابستان سال بعد آن را تکمیل و به تئاتر ارائه کرد. در اواخر سال ۱۹۳۷ این امید در بولگاکف به وجود آمد که اپرای مینین و پوژارسکی به روی صحنه خواهد رفت (اما بالشوی تئاتر به جای به روی صحنه بردن مینین و پوژارسکی تصمیم گرفت اپرای مشابهی به اسم ایوان سوسانین را به روی صحنه ببرد). امیدهای مذکور به نامه‌نگاری تند و تیزی بین بولگاکف و آسافیف، آهنگسازِ لنینگرادی، منجر شد. آسافیفِ عصبی و به شدت حساس باید برای رتق وفتق امور موسیقایی اپرای مینین و پوژارسکی و دفاع از آن به مسکو می‌آمد، اما در این کار تعلل می‌کرد و همین باعث عصبانیت بولگاکف شده بود. گرچه آسافیف عاقبت به مسکو آمد اما مینین و پوژارسکی بولگاکف هرگز به روی صحنه نرفت. بولگاکف همزمان، در نیمه دوم سال ۱۹۳۷ و نیمه اول سال ۱۹۳۸، با عزم استوار مشغول ادامه کار بر روی مرشد و مارگریتا شد. او در این فاصله موفق شد تمامی نسخه دست‌نویس رمان را که در سال ۱۹۳۶ تکمیل کرده و در هر فرصتی آن را پرداخت کرده بود، از صفحه اول تا صفحه آخر بازنویسی کند. مرشد و مارگریتا آشکارا رمانی است در باره شرافت و حقانیت هنرمند، بقای هنر حقیقی به رغم فشار و سرکوب حکومتی، و وفاداری در عشق. روایت‌های ضروری مربوط به عیسی و پیلاتوس [پلاتس] که در رمان مرشد و مارگریتا آمده تداعی‌کننده و مرتبط با وضعیت حاکم در اتحاد جماهیر شوروی است؛ کشوری که در آن همه سنجه‌ها و ملاک‌های خوبی و بدی از بین رفته بود، و این ویژگی در دوره ترور استالینی حتی شدت بیشتری هم پیدا کرده بود..

بولگاکف در حین تابستان ۱۹۳۸ به یک مرحله حساس و مهم در نگارش رمان مرشد و مارگریتایش رسید. او برای دومین بار در طول زندگی‌اش از ییلنا سیرگیونا جدا شد. ییلنا برای بازیابی سلامتی‌اش به لبدیان^{۴۰۲} در کناره رود دُن در جنوب مسکو رفت، در حالی که بولگاکف در مسکو باقی ماند تا نسخه بازبینی شده مرشد و مارگریتا را به اولگا، خواهر زنش، که تایپیست ماهری بود دیکته کند. ما به واسطه این جدایی موقت که یک ماه در آن وقفه افتاد و دلیلش عزیمت بولگاکف در اواسط تابستان به لبدیان برای پیوستن به ییلنا بود— نامه‌های منحصر به فردی را به قلم بولگاکف خطاب به همسرش داریم که دربردارنده شرح احساسات وی در حین کار بر روی رمان مرشد و مارگریتاست. بولگاکف گاهی طی یک روز چند نامه برای همسرش ارسال می‌کرد. او در این نامه‌ها فضایی را که در آن کار دیکته و تایپ رمان در حال پیشرفت بود، برای همسرش وصف می‌کند و به ویژه با لحنی آمیخته به طنز از مخالفت اولگا سیرگیونای تایپیست با رمان می‌نویسد، اما او همچنین به موازات شکل‌گیری نسخه پیش‌نویس نهایی رمان بر روی ماشین تایپ احساس خود را از ابعاد و گستره دستاوردش باز می‌گوید.

زمانی که تابستان ۱۹۳۸ تمام شد، زندگی بولگاکف‌ها به همان مسیر آشنای همیشگی رجعت کرد. ابتدا در دسرهای قابل پیش‌بینی‌ای در باره دُن کیشوتِ بولگاکف رخ داد، که نهایتاً در ماه نوامبر مورد تأیید کمیته عالی نمایش قرار گرفت، اما بعد در تئاتر واکخانگوف گرفتار نوعی بلاتکلیفی شد؛ هرچند که مدیران و دست‌اندرکاران تئاتر جملگی با شور و شوق بسیار از این نمایشنامه اقتباسی تعریف و تمجید کرده بودند. به این ترتیب، یک بار دیگر امیدهای بولگاکف برای دیدن نمایشش بر روی صحنه به تدریج از بین رفت. نمایش دُن کیشوتِ بولگاکف تنها پس از مرگ بولگاکف بود که در لنینگراد، با بازی تحسین برانگیز نیکالای چرکاسف^{۴۰۳} (بازیگر نقش ایوان مخوف در فیلم ایوان مخوف ایزنشتاین) به روی صحنه رفت و نقدهای مثبت فراوانی دریافت کرد. در سپتامبر ۱۹۳۸ ایساک دونایفسکی^{۴۰۴} آهنگساز به بولگاکف پیشنهاد کرد که آن‌ها به اتفاق هم روی متن اپرایی مبتنی بر داستان کوتاه دوشیزه فیفی^{۴۰۵} موپاسان^{۴۰۶} کار کنند. بولگاکف پذیرفت و در موعد مقرر، در مارس ۱۹۳۹، کار را با عنوان تازه راشل کامل کرد. راشل تنها لیبرتوی بولگاکف بود که رنگ صحنه به خودش دید، هرچند که این یکی هم بعد از مرگش بود.

آخرین فصل در زندگی بولگاکف متمرکز است بر روی نمایش باتومی^{۴۰۷} او، که با اپیزودی در زندگی استالین جوان سر و کار داشت. بولگاکف اولین بار پیشنهاد نوشتن نمایشنامه‌ای در باره استالین را در بهار ۱۹۳۶ به مقامات مسئول در تئاتر هنرهای مسکو ارائه کرده بود. مدیران تئاتر در همان زمان به بولگاکف قول کمک برای تهیه مطالب و مستندات تاریخی مورد لزوم جهت نگارش نمایشنامه را داده بودند، هرچند که او در صداقت مدیران تئاتری شک داشت. بولگاکف از زمانی که رابطه کاری‌اش را با تئاتر هنرهای مسکو قطع کرده بود، دیگر هیچ ذکری از پروژه مذکور نکرده بود اما در سپتامبر ۱۹۳۸، پاول مارکف و ویتالی ویلنکین^{۴۰۸} نزد بولگاکف آمدند و از او پرسیدند که به رغم همه تجربیات تلخی که با تئاتر هنرها داشته مایل هست نمایشنامه دیگری برای تئاتر هنرها بنویسد یا نه. به زودی معلوم شد که این دو نفر بدجوری خواهان نمایشنامه‌ای

درباره استالین هستند تا آن را به مناسبت شصتمین سالگرد تولد استالین در اواخر سال ۱۹۳۹ به روی صحنه ببرند. در واقع، مارکف و ویلنکین امیدوار بودند که، ضمن یادآوری پیشنهاد قبلی بولگاکف برای نوشتن نمایشنامه‌ای درباره استالین، وی را ترغیب کنند که نمایشنامه‌ای با کیفیت مطلوب درباره همین موضوع بنویسد.

این درخواست، بولگاکف را بر سر یک دو راهی وحشتناک قرار داد. اول از همه، او احساس کرد که باید یک بار دیگر همه شکایت‌ها و گلایه‌های خودش علیه تئاتر هنرها را بر زبان بیاورد؛ او همچنین این هراس قابل درک را داشت که نوشتن چنین نمایشنامه‌ای فی‌نفسه اقدام بسیار خطرناکی خواهد بود. او تا مدتی قاطعانه از پذیرش درخواست مدیران تئاتر سر باز زد. و با وجود این، حالا روشن شده که بولگاکف همزمان از اندیشیدن به چشم‌اندازهای نگارش نمایشنامه‌ای درباره استالین بی‌اندازه دستخوش هیجان شده بود. دلیل این هیجان‌زدگی بولگاکف مشخص بود: استالین کسی بود که این چنین جانانه و محکم بر پیشینه حرفه‌ای وی تسلط یافته و در سال ۱۹۳۰ برای نجات وی مستقیماً مداخله کرده اما بعد بر اختناق تدریجی بولگاکف به‌عنوان یک نویسنده نظارت کرده بود. در واقع، تا آن زمانی که تئاتر هنرها بولگاکف را قانع کرد که سفارش نوشتن نمایشنامه‌ای درباره استالین را بپذیرد، بولگاکف پیشاپیش کار نوشتن نمایشنامه را شروع کرده بود.

نگارش نمایشنامه‌ای درباره استالین به قلم بولگاکف، موضوع نسبتاً مناقشه برانگیزی در جامعه ادبی اتحاد شوروی بوده است. عده‌ای این نمایشنامه را اثری ضد استالینی می‌پندارند و دلیلشان هم این است که نمایشنامه مذکور تا اواخر دهه ۱۹۸۰ ممنوع‌الانتشار بود و حتی ذکر وجود چنین نمایشنامه‌ای هم از طرف اداره سانسور شوروی ممنوع اعلام شده بود اما عده‌ای هم هستند که معتقدند بولگاکف با نوشتن این نمایشنامه تن به یک سازش دردناک با دیکتاتور داد و شرافت هنری خودش را قربانی کرد. آنچه

می‌توان به صورت منصفانه درباره موضوع فوق بیان کرد این است که متن نمایش بولگاکف به هیچ وجه ستایشگر کورِ استالین نیست. این اثر یک نمایشنامه تاریخی نسبتاً سراسر است که نبوغ استالین برای رهبری در مقطع آغاز صعودش به سلسله مراتب قدرت را دست کم نمی‌گیرد. نمایش که عمدتاً به دوره تاریخی ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۴ می‌پردازد. دوره‌ای که طی آن استالین به مثابه یک انقلابی جوان در شهر باتومی گرجستان فعالیت می‌کرد. دلایل سربرآوردن استالین به عنوان یک رهبر را مورد توجه قرار می‌دهد. برای بولگاکف چهره استالین تداعی کننده یک انسان کاملاً خودشیفته بود؛ چهره‌ای که در زندگی وی به عنوان یک نویسنده همان نقشی را بازی می‌کرد که لویی چهاردهم و تزار نیکالای اول در زندگی‌های مولیر و پوشکین ایفا کرده بودند. بخش عمده‌ای از آثار و نوشته‌های بولگاکف در باره تاریخ، زندگینامه و خودزندگینامه است. و او اصولاً در آثار خود در صدد درک مسئله خیر و شر، و درک مسئله گناه و مسئولیت در تقابل میان فرد و حکومت است. اهمیت واقعی نمایش باتومی برای بولگاکف باید در این بوده باشد که او عاقبت توانسته بود به نوعی مجوز اندیشیدن علنی در مورد دیکتاتور را به دست آورد، و شاید مهم‌تر از همه، مجوز اندیشیدن در باره ذات رابطه خودش با استالین. از یادداشت‌های روزانه همسر بولگاکف نیز چنین بر نمی‌آید که بولگاکف با قبول نگارش نمایشنامه‌ای در باره استالین دست به سازش با دیکتاتور زده یا بر روی شرافت خویش پا گذاشته باشد. تصور این که اگر نمایشنامه باتومی به روی صحنه می‌رفت اوضاع چگونه از کار در می‌آمد، کار دشواری است؛ اما هر اتفاقی هم که می‌افتاد، این طور به نظر می‌رسد که نابود شدن بولگاکف در این آخرین اقدامش به نحوی اجتناب‌ناپذیر بود.

اسناد درج شده در این فصل از کتاب به طرز تکان‌دهنده‌ای مصیبتی را که در اوت ۱۹۳۹ گریبان بولگاکف و همسرش را در جریان سفر آن‌ها با قطار به باتومی می‌گیرد بازتاب داده است. ظاهراً بعد از تأیید کلیات نمایشنامه باتومی، بولگاکف و ییلنا سیرگییونا در معیت گروهی از کارکنان تئاتر هنرهای مسکو به باتومی فرستاده می‌شوند تا در آن جا

برخی پژوهش‌های تکمیلی و اضافی در باره سوژه نمایش [استالین] را انجام دهند اما درست در آخرین لحظات، خبر می‌رسد که استالین گفته که او دوست ندارد این نمایشنامه اجرا شود^{۴۰۹}. به این ترتیب سفر مذکور ملغی اعلام می‌شود و مدیریت تئاتر با ارسال تلگرافی، که در قطار به دست بولگاکف می‌رسد، به آن‌ها دستور می‌دهد که فوراً به مسکو بازگردند.

این ضربه به قدری ویرانگر بود که سلامتی بولگاکف بلافاصله دستخوش زوال شد. او در ابتدا دچار این فکر نگرانی‌آور شد که وی و همسرش به محض بازگشت به مسکو دستگیر و اعدام خواهند شد. این حدس و گمان چندان بی‌پایه و اساس نبود زیرا اگر بپذیریم که استالین از نحوه به تصویر کشیده شدن چهره‌اش در نمایشنامه بولگاکف ناخرسند بوده پس نابودی نویسنده نمایش هم محتمل بوده. علاوه بر این، بولگاکف در این لحظات باید به سرنوشت تلخ مایر هولت^{۴۱۰} و مثله شدن همسر بازیگرش، زینایدا رایخ^{۴۱۱}، که چند هفته قبل رخ داده بود می‌اندیشیده؛ جنایتی که هرگز پیگیری حقوقی و قضایی نشد، و بعدها مورخان عموماً آن را به حساب تهدید عام همسران^{۴۱۲} گذاشتند اما زمانی که بولگاکف و همسرش به آپارتمان‌شان در مسکو بازگشتند، نه هیچ دستگیری‌ای که تنها سکوتی شوم در انتظارشان بود.

با وجود این دیری نگذشت که مصیبت در شکل متفاوتی گریبان‌شان را گرفت. بولگاکف، حتی در اتومبیلی که داشت آن‌ها را به مسکو باز می‌گرداند از این گلایه کرد که نمی‌تواند نور روز را تحمل کند. او به محض رسیدن به خانه چند روز در اتاق تاریکی دراز کشید و تنها پس از پشت سر گذاشتن این چند روز استراحت مطلق در تاریکی بود که توانست روی پایش بایستد و فعالیت‌های عادی‌اش را از سر بگیرد. ییلنا سیرگییونا در نامه احساسی و گویایی که بیست و یکی دو سال پس از مرگ بولگاکف خطاب به برادر

وی نیکالای در پاریس نوشته نامه‌ای که در سال ۱۹۹۰ توسط گریگوری فی من چاپ و منتشر شد. شرح می‌دهد که آن‌ها چگونه در سپتامبر ۱۹۳۹ تصمیم گرفتند برای تغییر صحنه هم که شده به لنینگراد بروند، اما کوتاه زمانی پس از رسیدنشان به لنینگراد چشم‌های بولگاکف به سرعت شروع به از دست دادن بینایی می‌کند و چشم‌پزشک تشخیص می‌دهد که این بیماری بسیار جدی است و به آن‌ها می‌گوید که بلافاصله به مسکو برگردند. بولگاکف از مدت‌ها پیش مبتلا شدنش به این بیماری را به وضوح پیش‌بینی کرده بود. او خودش پزشک بود و به‌خوبی می‌دانست که بیماری‌اش چیست و چه عوارضی دارد. او کاملاً آگاه بود که بیماری او همان بیماری کلیوی است که باعث مرگ پدرش در ۴۸ سالگی شده بود. پزشکان متخصص در مسکو اصرار داشتند که او باید در بیمارستان بستری شود، اما وی گفت که در هر حال ظرف چند روز آینده خواهد مرد و بنابراین نیازی به رفتن به بیمارستان نیست.

اما بولگاکف برای شش ماه دیگر زنده ماند. او حاضر نشد به بیمارستان برود، اما موافقت کرد مدتی را در آسایشگاهی در ^{۴۱۳}بارویخا، در بیرون مسکو، جایی که ییلنا سیرگیونا می‌توانست تمام مدت را در کنارش باشد، سپری کند. بولگاکف از آسایشگاه بارویخا نامه‌های متعددی خطاب به دوستان و اقوام نزدیکش ارسال کرد؛ کسانی مثل الکساندر (ساشا) گدشینسکی که بنا به درخواست بولگاکف خاطرات مفصل و جزئی‌پردازانه‌اش از دوران کودکی‌شان در شهر کی‌یف را برای وی ارسال کرده بود. این خاطرات از جمله در بردارنده شرح‌هایی راجع به موسیقی‌هایی است که در کنسرت‌های آن زمان اجرا می‌شد و این دو در نوجوانی به اتفاق هم در این کنسرت‌ها شرکت می‌کردند. پاول پوپوف نیز از جمله کسانی بود که بولگاکف در هفته‌ها و روزهای پایانی زندگی‌اش با او مکاتبه می‌کرد. پوپوف در دسامبر ۱۹۳۹ نامه ستایش‌آمیز پراحساسی را خطاب به بولگاکف نوشت. لیولا (ییلنا)، خواهر بولگاکف، نیز طرف مکاتبه بولگاکف در هفته‌های پایانی زندگی‌اش بود. لیولا در مراقبت‌های پایانی از بولگاکف رو به مرگ به ییلنا سیرگیونا کمک

کرد. بولگاکف در دسامبر ۱۹۳۹ از آسایشگاه به خانه‌اش در مسکو بازگشت. او چند ماهی نتوانسته بود بخواند یا بنویسد. او یکی دو باری به تنهایی، با استفاده از عصا، و با عینک آفتابی بر چشم، به خیابان رفت اما دیری نگذشت که در خانه بستری شد و دیگر نتوانست از خانه بیرون بیاید. او روزبروز ضعیف‌تر و نزارتر شد و کار به جایی رسید که درد سراسر بدنش را فرا گرفت. با این حال، بولگاکف تا دو هفته مانده به پایان زندگی‌اش مشغول دیکته کردن اصلاحات موردی در رمان مرشد و مارگریتا بود. از قرار معلوم تا آخرین دم حیات بر این باور بود که این بزرگ‌ترین رمانش عاقبت یک روزی، مثل بقیه کارهایش، به دست مخاطبان انبوه خواهد رسید و شهرتی را که سزاوار آن است به دست خواهد آورد. نه بولگاکف نه مارگریتای وفادارش [ییلنا سیرگییونا]، که در آن روزهای پایانی در پای تخت بولگاکف روی زمین بر کوسنی نشسته بود و آخرین اصلاحات دیکته شده را در دفترچه‌ای کپی می‌کرد، احتمالا نمی‌توانستند تصور کنند که زمانی طولانی به اندازه یک چهارم قرن باید بگذرد تا مرشد و مارگریتا چاپ و منتشر شود و به شهرتی که سزاوار آن است دست یابد. مرشد و مارگریتا کمی بعد از درگذشت ییلنا سیرگییونا در سال ۱۹۷۰ در اتحاد شوروی چاپ و منتشر شد و با استقبال بی‌سابقه‌ای از طرف کتاب‌خوانان روسی روبرو شد.

بولگاکف در دهم مارس ۱۹۴۰ درگذشت. او را در قطعه زمینی که به تئاتر هنرهای مسکو تعلق داشت در گورستان نووی مدویچی کانونت به خاک سپردند. آنا آخمتووا، شاعر در آوریل ۱۹۴۰ شعری را که به یاد بولگاکف سروده بود تقدیم ییلنا سیرگییونا کرد:

تقدیم می‌کنم این شعر را به تو به جای رزهای کنار گور،

به جای عودهای پر دود؛

تو به سختی و به دشواری زیستی،

و تا آخر بُردی با خویش آن بیزاری با شکوهت را.
تو شراب می نوشیدی، تو لوده بی همتایی بودی،
و به نفس نفس می افتادی در میان دیوارهای خفقان آور،
و این تو بودی که به آن مهمانِ ترسیده‌ات راه دادی،
و با او تنها باقی ماندی.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۰ مارس ۱۹۳۶

حالا معلوم شد شایعات مبنی بر این که مولیر درست در آغاز ماه مارس از صحنه به پایین کشیده خواهد شد درست بوده است. قطعاً ایوان واسیلیویچ هم ممنوع‌الاجرا خواهد شد.

۱۱ مارس ۱۹۳۶

در نشریه هنر شوروی امروز مولیر به عنوان یک نمایش نفرت‌انگیز و بی‌اساس شرح داده شده است. پس ما چطوری باید زندگی کنیم؟ میخائیل آفاناسیویچ چطوری می‌تواند به کار کردن ادامه دهد؟

۱۱ مارس ۱۹۳۶. نامه ویکنتی ویرسایفِ نویسنده به بولگاف

من از شنیدن خبر ممنوع‌الاجرا شدن نمایش شما عمیقاً شوکه شدم. ظاهراً مسیر خلاقه شما یکسره دشوار بوده است. برایتان استقامت روحی آرزو می‌کنم تا بتوانید این ضربه تازه را تحمل کنید. صمیمانه در آغوشتان می‌کشم.

۱۲ مارس ۱۹۳۶. نامه بولگاف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

ویکنتی ویکنتیویچ عزیز؛

همین الان نامه‌تان را دریافت کرده‌ام و عمیقاً تحت تأثیر لطف و محبت شما قرار گرفتم. بله، این ضربه بسیار جدی است. بنا به اطلاعاتی که دیروز کسب کردم، آن‌ها ظاهراً قصد دارند جدای از مولیر، کمدی ایوان واسیلیویچ را که در تئاتر طنز همه کارهایش انجام شده و آماده به روی صحنه رفتن بود، نیز ممنوع‌الاجرا کنند.

برایم روشن نیست که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.

جداً از شما به خاطر نامه‌تان تشکر می‌کنم و شما را همچون یک دوست در آغوش می‌کشم. بهترین‌ها را برایتان آرزو دارم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۳ مارس ۱۹۳۶

عصر، ژاخوویتسکی آمد. او تأثیر کاملاً نفرت‌انگیزی روی من باقی گذاشت. او در باره هرچیزی دروغ می‌گوید، و فقط به خاطر این به ما سر می‌زند که خبر و اطلاع تازه‌ای را از ما بیرون بکشد، و من احساس می‌کنم که او عاقبت آسیبی به ما خواهد زد. هیچ شکی در باره نقش این آدم وجود ندارد.

۱۴ مارس ۱۹۳۶

ما دوباره به خانه بولیت دعوت شدیم، برای ساعت چهار و نیم عصر، اما تصمیم گرفتیم نرویم؛ ما نمی‌خواهیم به همدلی و پرس‌وجوهای آن‌ها گوش کنیم.

عصر برای دیدنِ ناتاشا اهلِ پالتاوا که توسطِ اپرای کی‌یف در تور آن‌ها اجرا می‌شود، به بالشوی رفتیم. [...] قبل از آغاز پرده دوم اپرا استالین، مولتف و اورژونیکیدزه به لژ مخصوص مقابل ما آمدند. من مدام به استالین فکر می‌کردم و در خیالم تصور می‌کردم که او به میشا] میخائیل [فکر خواهد کرد و سرنوشت ما عوض خواهد شد. زمانی که اپرا تمام شد، همه بازیگران روی صحنه جمع شدند و به افتخار استالین کف زدند، و بعد همه حاضران در سالن بلند شدند و همین کار را کردند. استالین هم صمیمانه به بازیگران واکنش نشان داد و برای آن‌ها کف زد.

۱۶ مارس ۱۹۳۶

بعد از مدتی انتظار، از میخائیل آفاناسیویچ خواسته شد که به دفتر تئاتر برود. آن‌ها حدود یک ساعت و نیم حرف زدند. کرژنتسیف، هم از مولیر انتقاد کرد هم از پوشکین؛ در این جلسه، میخائیل آفاناسیویچ پی برد که تمرین‌های پوشکین هم معلق شده است. [...] او هیچ بحثی در باره کیفیت نمایش نکرد، هیچ گلایه‌ای نکرد و خواستار هیچ چیز

نشد. سپس کرژنتسیف از برنامه‌های آتی میخائیل آفاناسیویچ پرسید. او پاسخ داد که کارهای بعدی‌اش نوشتن نمایشنامه‌ای در باره استالین و نوشتن یک کتاب درسی در باره تاریخ اتحاد شوروی است.

یک جلسه بی نتیجه.

۱۸ مارس ۱۹۳۶

در شماره هفدهم مارس نشریه هنر شوروی حمله ناخوشایند و بدتعبیر شده‌ای در باره نمایش پوشکین وجود داشت. میخائیل آفاناسیویچ به ویرسایف تلفن کرد تا به او بگوید که قصد دارد نامه‌ای به امضای شخص خودش خطاب به سردبیر نشریه هنر شوروی بنویسد و اعلام کند که تمامی مسئولیت مربوط به نمایش پوشکین به عهده اوست تا از این طریق ویرسایف هدف حمله و انتقاد قرار نگیرد اما ویکنتی ویکنتیویچ گفت که: «ضرورتی برای این کار نیست.»

۳ آوریل ۱۹۳۶

آن‌ها کولیا لیامین را دستگیر کرده‌اند.

۵ آوریل ۱۹۳۶

میخائیل آفاناسیویچ اصلاحات در نمایش ایوان واسیلیویچ را به من دیکته کرد. خدا می‌داند که گورچاکف [کارگردان نمایش] چه در سر دارد: او می‌خواهد یک دختر پیشاهنگ جوان را در یک کم‌دی به عنوان چهره‌ای مثبت وارد بکند. میخائیل اعمال چنین تغییرات نفرت‌انگیزی در نمایش را قاطعانه رد کرد.

۱۸ آوریل ۱۹۳۶

میخائیل آفاناسیویچ با گورچاکف و رافائلوویچ در باره مولیر صحبت کرد. آن‌ها می‌خواهند اجراهای نمایش از نو آغاز شود. آن‌ها خواهان اعمال برخی اصلاحات جزئی در نمایش شده‌اند: رقیق کردن مضمون‌های غیر اخلاقی. میخائیل در فکر این است که با این اصلاحات موافقت کند.

۱۳ مه ۱۹۳۶

تمرین نهایی ایوان واسیلیویچ به صورت اختصاصی برای عده‌ای محدود برگزار شد. [...] اجرا همان تأثیر غم‌انگیز همیشگی را به جا می‌گذارد. جدای از خانواده ما میخائیل، ییوگنی و سیرگنی، بیکاترینا ایوانوونا و من – تنها آدم‌هایی که اجرا را تماشا می‌کردند بویارسکی و آنگارف از کمیته مرکزی حزب بودند. در اواخر نمایش، فورر^{۴۱۴} در حالی که کلاه نظامی به سر و کیفی به دست داشت و حتی کتش را هم در نیاورده بود وارد سالن شد؛ ظاهراً فورر هم از اعضای کمیته مرکزی حزب است. نمایش به محض پایان اجرا ممنوع اعلام شد. گورچاکف، کارگردان نمایش، بلافاصله پس از پایان اجرای نمایش به ما گفته بود: «من به شما توصیه نمی‌کنم این نمایش را به روی صحنه ببرید.»

۱۹ مه ۱۹۳۶

روسلاف به دیدن ما آمد، با یک درخواست: آیا اعمال اصلاحات در پوشکین امکان‌پذیر خواهد بود؟ میخائیل آفاناسیویچ قاطعانه جواب منفی داد. میخائیل با تئاتر هنرهای مسکو توافق کرده که همسران شادکام وینزر را ترجمه کند، و براساس آن یک نمایشنامه اقتباسی شکسپیری تا حدودی شبیه به اقتباس مولیری‌اش از بورژوای اشراف‌منش بنویسد. این خیلی غم‌انگیز است که میخائیل مجبور به امضای چنین قراردادی شده است اما ما برای تأمین هزینه سفرمان به کی‌یف به پول احتیاج داریم: میخائیل باید یک

استراحتی بکند و گرنه با زندگی‌ای مثل این از پا خواهد افتاد.

۱۲ ژوئن ۱۹۳۶

ما امروز از کی‌یف به مسکو برگشتیم؛ شهر تأثیر تسلی‌بخشی به‌جا گذاشت. [...] ما در راه برگشت به مسکو نسخه‌ای از مجله تئاتر و درام را در قطار خریدیم. در سرمقاله این نشریه مولیر به‌عنوان یک نمایش سرهم بندی شده نازل شرح داده شده بود. در صفحات بعدی نشریه چیزهای رذیلانه‌تری، از جمله حملات سراسر کثیف مایرهولت به میخائیل آفاناسیویچ، وجود داشت. این مایرهولت همان کسی است که یک زمانی مدام به میخائیل آفاناسیویچ التماس می‌کرد نمایشی، حالا می‌خواهد هرچه باشد، به او بدهد!

۱۶ ژوئن ۱۹۳۶

باریس آسافیف آهنگساز به میخائیل پیشنهاد کرده که وی لیبرتویی [متن اپرا] را برای اپرای مینین و پوژارسکی بنویسد. آسافیف می‌خواهد که خودش آهنگ اپرا را بسازد. دمیتریف واسطه این کار شده است.

۱۰ ژوئیه ۱۹۳۶. نامه باریس آسافیف آهنگساز از پالنوو به بولگاکف در مسکو

ملیک پاشایف [رهبر ارکستر] دیروز به این‌جا آمد و این خبر خوشایند را به من داد که شما موفق به نوشتن لیبرتوی اپرای مینین و پوژارسکی شده‌اید. اجازه دهید به‌خاطر این

موفقیت به شما تبریک بگویم و درودهای خودم را خدمتتان ابلاغ کنم. موتیخ فردا، یازدهم ژوئیه، به این جا باز خواهد گشت و ما به اتفاق هم ترتیبی خواهیم داد که بتوانیم با شما ملاقات کنیم. من نمی‌توانم منتظر بمانم!

۲۳ ژوئیه ۱۹۳۶. نامه باریس آسافیف آهنگساز از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

دارم به شما می‌نویسم تا یک بار دیگر بگویم که از لیبرتوی شما از ته دل هیجان زده‌ام و به شدت تحریک شده‌ام. شما نباید مضطرب یا نگران شوید. اپرا را خواهم نوشت، فقط اجازه دهید کمی بیش‌تر استراحت کنم و زمان بیش‌تری به من بدهید تا بتوانم در باره متنی که نوشته‌اید در پیوند با اکسیونِ موسیقایی آن عمیقاً بیندیشم؛ به عبارت دیگر برای خلق این اکسیون باید به یک حس روشن و متمایز دست یافت. در باره ایده‌هایم به شما خواهم نوشت. اگر دارم به شما پيله می‌کنم عصبانی نشوید.

التماس می‌کنم خودتان را شکنجه نکنید. آه چه می‌شد اگر من می‌دانستم شما را چطوری می‌شود آرام کرد! می‌توانم به شما اطمینان بدهم که در زندگی‌ام چنین موقعیت‌هایی بسیار زیاد بوده است، لذا فکر می‌کنم حق همدلی کردن با شما و ابراز علاقه به شما را دارم: جدای از همه این‌ها، من هم یک تکرو هستم. آهنگسازهای دیگر مرا به رسمیت نمی‌شناسند؛ و غالب موسیقی‌شناسان هم به همچنین.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۶ ژوئیه ۱۹۳۶

ما فردا مسکو را به طرفِ سینوپ^{۴۱۵}، نزدیک سوخومی، ترک خواهیم کرد. کار نوشتن متن اپرای مینین تمام شد. میخائیل آفاناسیویچ دقیقاً طی یک ماه، در یک هوای وحشتناک داغ، این کار را تمام کرد.

۱۷ اوت ۱۹۳۶. نامه بولگاکف از سوخومی (کناره دریای سیاه) به یاکف لئونتیف (در بالشوی تئاتر) در مسکو

یاکف لئونتیویچ؛

می‌توانم احساس کنم که کله پیر بیچاره‌ام عاقبت استراحت خوبی داشته است. حالا دوباره شروع کرده‌ام به حرف زدن با دوستانم، با آن‌هایی که با مهر و عطوفت به یاد می‌آورمشان. [...]

سینوپ هتل معرکه‌ای است. داشتن یک استراحت واقعاً خوب در این جا امکان‌پذیر است. این جا پارکی هست؛ میزهای بیلارد؛ مهتابی‌ها؛ دریا نزدیک است؛ هتل وسیع و جادار است؛ تمیز است؛ و فقط یک ایراد دارد: غذا یکنواخت و ملال‌انگیز است. تو با من موافق خواهی بود که واژه‌های مرموز در فهرست غذا موجب هیچ تسلی خاطر نمی‌شود زروبِل کلاپس، بیف استروگانف، فلان چیز شکم‌پر، لنگویته پیکوانته و غیره و غیره. همه این واژه‌ها فقط و فقط یک چیز را پنهان می‌کنند: آشغالِ تمام عیار— و آدم‌های بسیار زیادی، از جمله خودم، باید فقط قطره‌های دارویی خارجیمان را بخوریم، و با شیربرنج و ژله قره‌قاط تغذیه کنیم.

در مجموع استراحت خوبی است. البته معدود آدم‌هایی هم هستند که از این جا لذت نمی‌برند؛ که اولگا، خواهر زنم، یکی از همین آدم‌هاست. او سرزده به این جا آمد، آن هم با

چنان سروصدایی که باعث تعجب و تحیر من شد. و حالا او از صبح تا شب فحش‌های ناممکنی را به آسمان، ماگنولیاها، سروها و ییوگنی که او را همراه خودش به این‌جا آورده، و مهمتایی به دلیل این‌که درخت نخلی در نزدیکی آن وجود دارد، می‌دهد. اولگا می‌گوید که: همه باید از این‌جا بروند و کل منطقه را باید به زیر کشت درختان مرکبات برد. به عبارت دیگر، در این‌جا هیچ چیز وجود ندارد که اولگا آن را دوست بدارد، البته، جدای از نمیرووویچ. او فاصله چندانی با غرق شدن نداشت. و اگر یرشوف نبود که خودش را، بدون درآوردن لباس‌هایش، به داخل آب اندازد و او را به ساحل بکشد، ما الان در این‌جا یک پیشامد کوچولوی زیبا داشتیم. لیوسیا [ییلنا] خوب است؛ که من از این بابت خیلی خوشحالم. زندگی ما زندگی دشواری است، و من خوشحال خواهم شد اگر او بتواند در این‌جا قدرت و سلامتی خود را بازیابد.

من در بدو ورودم به این‌جا هیچ کتابی نخواندم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم و هر چیزی را فراموش کنم، اما حالا شروع به ترجمه همسران شاد کام وینزر برای تئاتر هنرها کرده‌ام. از آن‌جا خبر جالبی به گوشم رسیده است. حامیان و پشتیبانانم چنان رفتارهایی از خودشان نشان داده‌اند که من فقط می‌توانم خمیازه بکشم اما بعد که همدیگر را دیدیم قضیه را برای تعریف خواهم کرد. لیوسیا [ییلنا] به من گفته است که تو یک پیشگو هستی!

آه، یاکف لئونتیوویچ عزیز، در این پاییز آتی چه به سرم خواهد رفت؟ شاید لازم باشد به دیدن یک فال‌بین بروم؟ از مینین چه خبر؟ الحاقیه کوچولویی را به یکی از صحنه‌های اپرا اضافه کردم و آن را طی نامه‌ای برای آسافیف فرستادم. آیا این اضافات جواب می‌دهد؟ ما برنامه‌ریزی کرده‌ایم که در ۲۷ یا ۲۸ اوت در تفلیس در ولادیکا فکاس (که حالا اسمش را اورژونیکیدزه گذاشته‌اند) باشیم.

اگر وقتش را پیدا بکنی و نامه‌ای به نشانی این جا برایم بفرستی خوشحال خواهم شد. لیوسیا [ییلنا] گرم‌ترین و دوستانه‌ترین درودها را به تمامی اعضای خانواده‌ات می‌فرستد. فراموش نکن!

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱ سپتامبر ۱۹۳۶

ما امروز از قفقاز به مسکو پرواز کردیم. [...] حالم خیلی بد است. من دیگر هرگز پام را به داخل هیچ هواپیمایی نخواهم گذاشت. میخائیل آفاناسیویچ، ضمن پذیرایی کردن از خودش با شیرینی‌ها و میوه‌ها، به طرز با شکوهی با این سفر هوایی کنار آمد.

گورچاکف روزهای پایانی اقامت ما در سینوپ را خراب کرد. او می‌خواست میخائیل آفاناسیویچ را ترغیب به نوشتن دو یا حتی سه صحنه جدید برای مولیر بکند. میخائیل رد کرد: «من حتی یک ویرگول هم به متن آن اضافه نخواهم کرد.» بعد صحبت همسران شادکام وینزر پیش آمد، که میخائیل ترجمه آن را در حین اقامتشان در سینوپ آغاز کرده بود. [...] گورچاکف به میخائیل آفاناسیویچ گفت: «تو خیلی بیش از حد محجوبی... قاه‌قاه‌قاه... تو باید یک کمی لاس‌خشکه توش بذاری... قاه‌قاه‌قاه...» میخائیل روز بعد به گورچاکف گفت که او حاضر به ادامه کار بر روی ترجمه همسران شادکام وینزر و نگارش نمایشنامه اقتباسی از روی آن نیست. گورچاکف خشمگین شد. مارکف در گفتگویی با میخائیل گفت که: «تأثیر هنرها می‌تواند جلوی اعمال نظرهای گورچاکف در متن ترجمه شده همسران شادکام وینزر را بگیرد. میخائیل می‌گوید: «این حرف‌ها همه‌اش دروغ

است. تئاتر در هیچ مورد قادر به دفاع و پشتیبانی از من نیست». میخائیل کار را رها کرد. ما عازم تفلیس شدیم، و از آن جا با اتومبیل وارد بزرگراه نظامی گرجستان شدیم و از آن عبور کردیم. ما در ولادیکاوکاس ماندیم؛ شهری که میخائیل زمانی در آن رنج‌های زیادی را متحمل شده بود. و در نهایت به مسکو بازگشتیم.

۹ سپتامبر ۱۹۳۶

کار بعدی میخائیل آفاناسیویچ باید چه کاری باشد؟ [...] میخائیل احساس می‌کند که باید تئاتر هنرهای مسکو را برای همیشه ترک کند. بعد از نابودی مولیر ماندن در این تئاتر برای وی دردناک و ناراحت کننده است. خودش می‌گوید: «این تئاتر گورستان نمایش‌هایم است.»

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۶

در حین یک گفتگو میخائیل آفاناسیویچ گفت که وی شاید رابطه خود را با تئاتر هنرهای مسکو قطع کند. ساموسود [از مدیران بالشوی تئاتر] گفت: «ما با تمامی ظرفیت‌های خود، شما را در بالشوی می‌پذیریم؛ حتی شده به‌عنوان خواننده تنورا» در ساعت دو و نیم صبح یاکف لئونتیف تلفن زد و به ما درود فرستاد؛ او یک جایی مشغول بازی بیلارد با موتنیخ بود.

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۶. نامه بولگاکف به میخائیل آرکادیف (یکی از مدیران تئاتر هنرهای مسکو)

میخائیل پاولوویچ عزیز؛

حالا که تمامی جوانب قضیه‌ای را که من و شما در باره‌اش حرف زدیم بررسی کرده‌ام، به این نتیجه قطعی رسیده‌ام که، با توجه به شرایط اسفباری که من در آن قرار دارم، شرایطی که باعث انهدام نمایش‌هایم شده، احساس می‌کنم که بیش از این قادر به کار کردن در تئاتر هنرهای مسکو نیستم؛ من خیلی ساده و راحت به شما بگویم که بودن در آن جا برایم ناراحت کننده است.

من دیروز همچنین به تمامی وجوه قضیه همسران شادکام وینزر فکر کردم، و حالا می‌توانم بگویم که قادر به آماده کردن خودم برای ادامه کار نیستم. نمی‌خواهم ترجمه‌اش کنم. بنابراین از شما می‌خواهم ترتیبات لازم برای قرارداد یک ساله‌ام را بدهی، و همچنین از شما می‌خواهم استعفانامه‌ام از تئاتر هنرهای مسکو را که به ضمیمه تقدیم حضورت می‌شود بپذیری.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۶

امروز صبح میخائیل آفاناسیویچ استعفانامه خودش را از تئاتر و از کار بر روی همسران شادکام وینزر نوشت. [...] ما رافائلوویچ را دیدیم. او از شنیدن این خبر که میخائیل از کار در تئاتر استعفا داده، تعجب کرد. میخائیل به من گفت که او «حتی با یک لذت دلپذیر» نامه استعفای خودش از تئاتر هنرهای مسکو را نوشته است. حالا او باید تصمیم بگیرد که با بالشوی تئاتر چه باید بکند.

قراردادهای مربوط به کار در بالشوی تئاتر و نوشتن یک لیبرتو با عنوان دریای سیاه امضا شد.

۱۲ اکتبر ۱۹۳۶. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

امیدوارم که خوب و سلامت باشید و در این تابستان به تعطیلات بروید... من موفق شدم یک ماه تمام را در کرانه دریای سیاه بگذرانم. شوربختانه ییلنا سیرگیونا این بخت بد را داشت که همسفرم باشد. او مقداری بیماری و مرض از جنوب همراه خودش آورد و یک ماه کامل مریض بوده است. او حالا بهتر است، و من هم به تدریج در شرف سر و سامان دادن به آشفتگی‌ای هستم که به واسطه شکستم به عنوان یک نمایشنامه‌نویس به وجود آمده است.

من تئاتر هنرهای مسکو را ترک کرده‌ام. کار کردن در جایی که آن‌ها مولیر را در آن دفن کردند برایم دردناک بود. از عمل کردن به قراردادم برای ترجمه نمایشنامه همسران شاد کام وینزر شکسپیر سر باز زده‌ام. این احساس در تئاتر هنرهای مسکو به من دست داده بود که بلاتکلیفم؛ آن‌ها هر بازی‌ای که فکرش را بکنید بر سرم آورده‌اند.

و من حالا می‌خواهم به عنوان نویسنده لیبرتو [متن اپرا] کار بکنم. خب اگر متنی برای اپرا باید نوشته شود، کسی هم باید وجود داشته باشد که این کار را بکند!

من به ضمیمه این نامه گواهینامه‌ای از تئاتری در کی‌یف برایتان فرستاده‌ام که حکایت از این دارد که آن‌ها مبالغی بابت مالیات از ما کسر کرده‌اند. باشد که پوشکین آسوده بخوابد، و باشد که ما هم به همچنین! نمی‌خواهم آرامش پوشکین را به هم بزنم، باشد که او هم آرامش مرا به هم نزند.

عاقبت موفق شدم نامه‌نگاری‌های چخوف با کنیپر^{۴۱۶} را پیدا کنم. این کتاب را به همراه دیگر کتاب‌ها و همین‌طور بدهی‌ام به شما را برخواهم گرداند؛ البته به محض بهبود یافتن ییلنا سیرگیونا. او به وضعیت مالی آشفته‌ام سر و سامانی داده است، برای این‌که همسران شادکام وینزر به راستی یک بلای جان واقعی بود.

شما را در آغوش می‌کشم و این آرزو را دارم که کارهایتان پرثمر باشد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۵ اکتبر ۱۹۳۶

امروز دهمین سالگرد به روی صحنه رفتن روزگار خانواده تورپین است. این نمایش اولین بار در پنجم اکتبر ۱۹۲۶ به روی صحنه رفت. میخائیل آفاناسیویچ ناخوش‌احوال است. لازم به گفتن نیست که تتاتر به هیچ عنوان حتی یک اشاره کوچک هم به دهمین سالگرد تورپین‌ها نکرد.

۱۵ اکتبر ۱۹۳۶. نامه بولگاکف به یاکف لئونتیف (در بالشوی تتاتر)

با تشکر فراوان از تو، یاکف لئونتیف عزیز، به خاطر نامه مهربانانه و اندیشمندانه‌ات. هر دو قراردادهایم در ۲۵ سپتامبر امضا شدند، و من دست به نقد کار را شروع کرده‌ام. بگذار امیدوار باشیم که این یکی موفقیت‌آمیز از کار در خواهد آمد!

مسکو، مثل همیشه، هر روز بلای تازه‌ای را بر سرم نازل می‌کند. از بین همه این‌ها، من با علاقه منتظر ورود آسافیف هستم. نمی‌دانم کارش در چه مرحله‌ای است. از

دمیتریف شنیدم که آسافیف از بیماری‌ای که داشته بهبود پیدا کرده است.

سکوت مرموزی در راهروهای تئاتر هنرهای مسکو وجود داشته، که به واسطه یک مکالمه ملایم با مشاور حقوقی تئاتر در خصوص بازگرداندن پنج هزار روبل برای همسران شادکام وینزر، وقفه‌ای در آن حاصل شده است. بنده در نهایت لذت و شغف اعلام می‌کنم: «این پول را از حق التألیف‌هایم کسر کنید.»

خواهر زنم، بانوی حامی و پشتیبان، که پشت خط تلفن داشت بغوغو می‌کرد و به حال من ابراز دلسوزی می‌کرد، وقتی شنید با بالشوی تئاتر قرارداد امضا کرده‌ام کلمه «چی؟» را آن‌چنان وحشتناک نعره زد که چارستون بدن لیوسیا [ییلنا] به لرزه افتاد. من از این واکنش خواهر زنم نتیجه گرفتم که آن‌ها بالشوی تئاتر را دوست ندارند.^{۴۱۷} اما بی‌خیال، بگذار آن‌ها در لته^{۴۱۸} غرق شوند. این سرنوشتی است که آن‌ها لیاقتش را دارند.

من فقط نمی‌دانم که این آدم‌ها، زمانی که دارند زیر آب فرو می‌روند، آیا بازی‌های کثیف دیگری هم دارند که سر من در بیاورند یا نه؟ خیلی دوست دارم بدانم که آیا غرق شدنشان با صدا خواهد بود یا بی‌صدا. [...]

امروز برای من روز خاصی است. امروز دقیقاً ده سال از زمانی که تورپین‌ها برای اولین بار به روی صحنه رفت گذشته است. دهمین سالگردم. من این‌جا نزدیک شیشه جوهرم نشسته‌ام و در انتظار باز شدن در هستم تا سر و کله هیئتی از جانب استانیسلافسکی و نیمروویچ پیدا شود همراه با یک سخنرانی و هدیه‌ای ارزشمند به نشانه قدردانی. در سخنرانی مذکور اسامی تمامی نمایش‌های بال و پر چیده شده یا نابود شده‌ام ذکر خواهد شد و فهرستی از تمامی حال‌ها و لذت‌هایی که آن‌ها،

استن [استانیسلافسکی [وِ نِم] نمیروویچ]، طی این ده سال گذشته در تئاتر هنرها به من داده‌اند، ارائه خواهد شد اما هدیه ارزشمند آن‌ها عبارت خواهد بود از قابلمه دسته‌دار ساخته شده از یک فلز نسبتاً ارزشمند (مثلاً مس) که آن را با همه خون‌هایی که از من طی این ده سال مکیده‌اند پر کرده‌اند. دوست عزیز، بیا و زود مرا ببین تا این هدیه را نشانت دهم. هرچه زودتر بیایی بهتر!

۵ اکتبر ۱۹۳۶. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

درودهای فراوان بر پاول؛

اجازه بده تا گفتگوی مطبوعی را که تلفنی با هم شروع کرده بودیم ادامه دهم. [...]

من اضطراب‌ها، شکنجه‌ها و دغدغه‌های ذهنی وحشتناکی را از سرگذرانده‌ام که منجر شد به استعفایم از تئاتر هنرها و زیرپا گذاشتن قراردادی که برای ترجمه همسران شادکام وینزرامضا کرده بودم. کافی است! هر چیزی حدی دارد.

زنگی به من بزن، پاول! قراری با هم خواهیم گذاشت تا یکدیگر را ببینیم. دلم برای یک مدت طولانی ناخوش‌احوال بود، اما حالا بهتر شده است. نمایش روزگار خانواده تورپین امروز دهمین سالگرد اجرای خودش را جشن می‌گیرد. من عرق چین چرب و چیلی نویسندگی‌ام را در برابر عیال از سر برمی‌دارم، عیال به من تبریک می‌گوید، و این یعنی پایان مراسم سالگرد.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۴ اکتبر ۱۹۳۶

یک مکالمه. مکالمه‌ای که غم‌انگیز و نگرانی‌آور بود، طبیعتاً، به‌خاطر محتوای ضمنی‌اش. میخائیل آفاناسیویچ گفت که به او فرصتی برای کار در سرزمین پدری‌اش داده نشده، و همه کارهایش ممنوع شده است. استافسکی [دبیر اتحادیه نویسندگان] گفت که: یک کسی یک جایی کارهای میخائیل آفاناسیویچ را مورد بحث قرار داده است. کل حرف‌های استافسکی شامل طفره‌روی‌ها، فرمول‌بندی‌های باب روز و حيله‌گری‌ها می‌شد.

۱۷ اکتبر ۱۹۳۶. تلگرافِ باریس آسافیف آهنگساز لنینگرادی به بولگاکف در مسکو

دیروز شانزدهم اکتبر کار اپرای ما تکمیل شد. درود. آسافیف.

۳ تا ۴ نوامبر ۱۹۳۶. یادداشت بولگاکف به

همسرش ییلنا سیرگیونا

مایسیا [ییلنا]: هرگز تا به حال یک همچین چیز خوشمزه‌ای نخورده بودم. به‌خاطر این شام معرکه ازت متشکرم. عاشقتم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۳ نوامبر ۱۹۳۶

من میخائیل آفاناسیویچ را تا خیابان اسپاسوپسکوفسکی^{۴۱۹} همراهی کردم؛ محل ضیافتی که بولیت میزبان آن است.

۱۷ نوامبر ۱۹۳۶

فیمانویل^{۴۲۰}، رایزن نظامی، در محل اقامت سفیر آمریکا ضیافتی برپا کرده بود. دو فیلم سینمایی نشان دادند. [...] بعد کرژنتسیف با میخائیل آفاناسیویچ رخ برخ شد و به او گفت که شک و تردیدهایی درباره دریای سیاه دارد. آه، ما دیگر از کل این قضایا خسته شده‌ایم!

۱۸ نوامبر ۱۹۳۶

خرسندم از این که می‌بینم مکافات یقه آن لیتوفسکی پستِ رذل را گرفته است.

۱۹ نوامبر ۱۹۳۶

عصر میخائیل آفاناسیویچ مشغول بازی شطرنج با تاپی [دوستش، سیرگئی تاپلنینوف^{۴۲۱}] شد. یاکف لئونتیویچ تلفن زد و گفت کرژنتسیف ایده ساختن اپرای مینین را در لژ مخصوص هیئت دولت در تئاتر هنرها مطرح کرده، و واکنش مساعد دریافت کرده است. از قرار معلوم طرف مکالمه جوزف ویساریونوویچ [استالین] بوده است. ضمناً، من به‌خاطر می‌آورم که کوتاه زمانی پس از ممنوع‌الاجرا شدن مولیر، یاکف لئونتیویچ به ما گفته بود که، بنا به گفته دوستش ماگیلنی، استالین ظاهراً گفته بوده: «این ماجرای ممنوع‌الاجرا شدن نمایشنامه تازه بولگاکف از چه قرار است؟ مایه تأسف است؛ او نویسنده با قریحه‌ای است.» وقوع چنین اتفاقی کاملاً امکان‌پذیر است. در غیر این صورت مشکل بتوان همه این حرف و حدیث‌ها و نشانه‌ها درباره احیای نمایش‌ها [ی بولگاکف] را توجیه کرد.

۲۲ نوامبر ۱۹۳۶

ما داریم هر روز ماساژ می گیریم؛ این ماساژها به آرامش عصبی ما کمک می کند. ما در باره زندگی دشوارمان با یکدیگر حرف زدیم، و روزنامه خواندیم.

۲۵ نوامبر ۱۹۳۶

افتتاحیه کنگره شوراها. در حول و حوش ساعت پنج و نیم عصر، سر و صدای زیادی از رادیوی آپارتمان طبقه پایینی بلند شد؛ هر بار که اسم استالین گفته می شد همه کف می زدند. در شروع سخنرانی اش: یک کف زدن دیگر.

۲۶ نوامبر ۱۹۳۶

عصر ایلف و پترف، به همراه همسرانشان، پیش ما بودند؛ و ییرمولینسکی ها هم حضور داشتند. [...] ایلف و پترف نه فقط نویسندگان معرکه ای اند، بلکه آدم های معرکه ای هم هستند؛ برازنده، نیکخواه، شریف هم به عنوان نویسنده هم در زندگی های شخصیشان، باهوش و اهل طنز.

۲۸ نوامبر ۱۹۳۶

مشغول خوردن ناهار بودیم که یاکف لئونتیف زنگ زد و گفت که مدیریت بالشوی تئاتر تصمیم گرفته ملیک پاشایف و میخائیل آفاناسیویچ را برای شنیدن اپرای مینین به لنینگراد بفرستد؛ میخائیل بنا به درخواست آسافیف باید برود. و به این ترتیب، آن ها امروز سوار قطار کمان سرخ شده و عازم لنینگراد شدند. این اولین بار بعد از سال ۱۹۳۲

است که من و میخائیل از هم جدا می شویم.

۲۹ نوامبر ۱۹۳۶

تلگرامی برای میخائیل فرستادم. او در ساعت دو صبح به من تلفن کرد. گفت موسیقی اپرا^۱ ی مینین^۲ خوب بوده و برخی قطعه‌های بسیار قدرتمند در آن وجود داشته، و سفر نامطبوع و هوا نفرت‌انگیز بوده، و دیگر این که این بار از شهر خوشش نیامده.

۱ دسامبر ۱۹۳۶

او برگشته است. [...] میخائیل آفاناسیویچ به عنوان هدیه برای سیرگئی چندتایی ماسک بامزه از لنینگراد همراه خودش آورده است، و حالا خودش شروع کرده به زدن این ماسک‌ها به صورتش.

۹ دسامبر ۱۹۳۶. نامه نیکالای بولگاکف از پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

میخائیل عزیز؛

بعد از وقفه‌ای طولانی و یک دوره انتظار، قضیه به روی صحنه رفتن آپارتمان زویکا یک بار دیگر در این جا مطرح شده است. قضیه این است که کارگردان نمایش در تئاتر ویو کولومبیه^{۴۲۲} قصد دارد آن را در ژانویه سال آینده (۱۹۳۷) به روی صحنه ببرد. [...]

یوگنی ایوانوویچ [زامیاتین] از بیماری قلبی رنج می‌برد، و من به دیدارش می‌روم و به او رسیدگی می‌کنم؛ او و همسرش به شما سلام می‌رسانند.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

آن‌ها از مجله ادبی^{۴۲۳} تلفن کردند و از میخائیل آفاناسیویچ خواستند که یک چند کلمه‌ای درباره غرق کشتی کامسومول^{۴۲۴} جهت درج در نشریه‌شان بنویسد.

۲۳ دسامبر ۱۹۳۶. نامه بولگاکف به سردبیر نشریه مجله ادبی

من از شنیدن خبر غرق کشتی تجاری کامسومولِ شوروی یکه خوردم اما مطمئنم که ابراز انزجار من از این عمل هیچ کمکی نخواهد کرد. در این جا دوست دارم که صدای خودم را به صدای همه کسانی که معتقدند اعزام یک اسکادران به آب‌های ساحلی اسپانیا ضرورت حیاتی دارد، اضافه کنم^{۴۲۵}.

کشتی‌های جنگی شوروی قادر به همراهی کشتی‌های تجاری ما خواهند بود و آن‌ها همچنین [...] به مردم یادآور خواهند شد که آن آب‌هایی که جنگ‌طلبان در آن کشتی‌رانی می‌کنند تا چه حد عمیق و خطرناک است.

م. بولگاکف (نویسنده)

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

ما در خانه شاهد آمدن سال نو بودیم. ییوگنی [پسر بزرگ‌تر ییلنا سیرگیونا] آمد. ما شمع‌های روی درخت کاج را روشن کردیم. هدایا بودند و غافلگیری‌ها و بادکنک‌های بزرگ و بازی‌های مختلف با ماسک‌ها. میخائیل آفاناسیویچ و بچه‌ها با به هم کوبیدن فنجان‌هایی که روی آن‌ها نوشته شده بود «۱۹۳۶» و ما مخصوص همین کار خریده بودیمشان و روی آن‌ها را مخصوص همین مناسبت نقاشی کرده بودیم، سرو صدای بسیاری به پا کردند. [...]

باشد که سال ۱۹۳۷ سالی شادتر از سال قبل باشد.

۳ ژانویه ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای درپاریس

کولیای عزیز؛

در پاسخ دادن به نامه‌ات، به تاریخ نهم دسامبر ۱۹۳۶، تأخیر کرده‌ام که دلیلش بیمار شدن سیرگنی ما بوده است؛ او مخملک گرفته بود. اول از همه در نهایت جدیت از تو می‌خواهم شخصاً سرتاسر متن فرانسوی آپارتمان زویکا را بررسی بکنی و به اطلاع من برسانی که هیچ‌گونه تحریفی در آن صورت نگرفته باشد و هیچ کاراکتر ضد شوروی من درآوردی‌ای در آن وجود نداشته باشد، زیرا که چنین چیزی از نظر من به‌عنوان شهروند اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی غیرقابل پذیرش و نامطبوع است. این مهم‌ترین چیز است.

و حالا دومین چیز: اگر نمایش واقعاً قرار است در پاریس به روی صحنه برود، من ترجیح می‌دهم که آن آدم‌های جورواجور هیچ بختی برای بالا کشیدن حق‌التألیف‌هایم

نداشته باشند. [...]

امیدوارم که نامه‌هایم به تو و بلوخ به حفظ حق التالیف‌هایم از هرگونه دستبردی کمک کند و مانع هر تلاشی برای منتقل کردن آن‌ها به آلمان شود.

این جا صحبت‌هایی است مبنی بر این که تئاتر هنرهای مسکو احتمالاً برای اجرای برنامه به پاریس خواهد آمد، اما من نمی‌دانم که چنین خواهد شد یا نه. چرا که از پاییز هیچ ارتباطی با تئاتر هنرها نداشته‌ام. من استعفا دادم زیرا بعد از نابودی مولیر کار در این تئاتر برایم دردناک و ناراحت‌کننده بود. در حال حاضر به‌عنوان یکی از اعضای گروه لیبرتونویس‌ها در بالشوی تئاتر اپرا مشغول کار هستم.

مخملک سیرگنی تقریباً بهتر شده است. امیدوارم که هیچ معضلی در آن جا [پاریس] پیش نیاید، و در این صورت اوضاع روبراه‌تر خواهد شد. نامه دیگری ظرف چند روز آینده برایت خواهم نوشت.

۹ ژانویه ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به پاریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

پاریس ولادیمیروویچ عزیز؛

از این که تا حالا هیچ نامه‌ای به شما ننوشته بودم از دستم عصبانی نباش. ننوشتم برای این که واقعاً نمی‌دانستم در باره چه چیزی باید بنویسم.

من الان این جا نشسته‌ام و دارم صحنه تازه‌ای را به مینین اضافه می‌کنم و همین‌طور مشغول اعمال اصلاحاتی هستم که آن‌ها خواسته‌اند.

اوضاع برایم سخت شده، و احساس وحشت می‌کنم. افکار دغدغه‌وار در باره زندگی ادبی ویران شده‌ام و آینده ناگوارم موجب افکار تاریک دیگری می‌شود. چه چیز را در یک نامه باید نوشت؟ چه چیزی؟

من برای کار شما ارزش قائلم و از ته قلبم قلبی که دارد روزبروز رو به تحلیل می‌رود— برایتان آرزوی استقامت دارم.

۲۹ ژانویه ۱۹۳۷. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

پاول عزیز؛

مرا در جریان بگذار که چه زمانی می‌توانم بیایم و تو را ببینم. دلم برای تنگ شده. زنگی به من بزن تا قرار ملاقاتی با یکدیگر بگذاریم، حالا یا در خانه من یا در خانه تو. بعد از مرگ مولیر همه چیز در این جا در سکوت و غم فرو رفته است، و من نمی‌توانم هیچ راه رو به جلویی را در برابر خودم ببینم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۷ فوریه ۱۹۳۷

میخائیل آفاناسیویچ شروع کرده به نوشتن رمانی در باره زندگی در تئاتر. او مدت‌ها پیش، سال ۱۹۲۹ زمانی که من تعطیلات تابستانی را در ییسنئیوکی سپری می‌کردم، نامه‌ای به من نوشت و گفت که در بازگشتم به مسکو هدیه‌ای انتظارم را می‌کشد... موقعی که به مسکو برگشتم او دفترچه‌ای را نشانم داد، که بخش‌های آغازین یک رمان در

قلب نامه بود، و سپس گفت که این همان هدیه است، و او مشغول نوشتن این رمانِ تئاتری شد. میخائیل حالا دوباره این دفترچه را بیرون کشیده و با شور و شوق فراوان مشغول نوشتن در آن است. تقریباً بخش عمده‌ای از این رمان قبلاً نوشته شده بود. [...] من به نوبه خودم شور و شوق زیادی به این رمان دارم، و به هر کلمه آن وابسته‌ام!

۱۲ فوریه ۱۹۳۷

این مایه دلخوری میخائیل آفاناسیویچ است: «من یک زندانی‌ام... آن‌ها هرگز اجازه خروج از کشور را به من نخواهند داد... من هرگز دنیا را نخواهم دید...» میخائیل در وضعیت وحشتناکی به سر می‌برد. او می‌گوید: «آن‌ها نمایشنامه‌هایم را در داخل کشور اجرا نمی‌کنند، و همزمان در خارج از کشور حق التألیف‌هایم حیف و میل می‌شود.»

۱۸ فوریه ۱۹۳۷

الکساندر ف به ما تلفن کرد و گفت که اورژونیکیدزه بر اثر سکته قلبی در گذشته است^{۴۲۶}. هر کسی از شنیدن این خبر دچار تعجب و حیرت شد.

۱۱ مارس ۱۹۳۷. از نامه واسیلی ساخنوفسکی (از کارکنان تئاتر هنرهای مسکو) به بولگاکف

از جوزف (منظورم جوزف راییفسکی است) شنیدم که یک رمانی که سوژه‌اش منحصراً در باره تئاتری است که من در آن کار می‌کنم از قلم یک نویسنده‌ای جاری شده است. من در خیابان با جوزف راه می‌رفتم و در دلم می‌خندیدم. و بله، این خبر کاملاً دُ دُ درستی است!

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۸ مارس ۱۹۳۷

میخائیل آفاناسیویچ بعد از کار کردن جنون آسا موفق به تکمیل دریای سیاه شده است.

۲۱ مارس ۱۹۳۷

تلفنی به موتیخ داشتیم؛ او از میخائیل خواسته است در باره مینین با هم حرف بزنند. [...] میخائیل گفت که شنیده است زامیاتین در پاریس در گذشته

۲۴ مارس ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

بالشوی تئاتر هر دو صحنه‌های اپرا را دریافت کرده است.

ملیک پاشایف موسیقی یکی از این صحنه‌ها، صحنه کاستراما^{۴۲۷}، را در خانه ما با پیانو نواخت. باریس عزیز، در آغوش می‌کشم و به تو درود می‌فرستم؛ این موسیقی به طرز درخشانی نوشته شده است! چه پایان با شکوهی. سالم و سرحال باشید، شهروندان پرافتخار کاستراما! آیا می‌دانستی که من، به رغم همه تاوان‌هایی که به خاطر نویسنده بودنم دارم پس می‌دهم، به رغم خستگی‌ها و غم و اندوه‌ها، یک دم چشم از مینین بر نمی‌دارم و هر کاری که از دستم برآید می‌کنم تا این اپرا به روی صحنه برود؟

۲۴ مارس ۱۹۳۷. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

نتوانستم زودتر از این به تو نامه بنویسم؛ برای این که زندگی‌ام همیشه به طرز دیوانه‌واری شلوغ و آکنده از مشکلات و مسائل نامطبوع بوده است. خیلی‌ها به من گفتند که ۱۹۳۶ سال بدی برایم بوده. ظاهراً به دلیل آن که سال مذکور سال کیسه بوده است، همان طور که می‌دانی خرافه‌هایی در این باره وجود دارد اما من حالا می‌توانم ببینم که سال ۱۹۳۷، تا آن جایی که به خود من مربوط می‌شود، از هر حیث که حساب بکنی دارد لنگه همان سال قبلی‌اش می‌شود.

از جمله خبرها این که، بنده در دوم آوریل امسال به دادگاه خواهم رفت، برخی از گوش‌برهای شاغل در تئاتری در خارکف دارند تلاش می‌کنند تا با سوءاستفاده از مصیبتی که به خاطر پوشکین بر سرم نازل شد مقداری پول از من تلکه کنند. من این روزها نمی‌توانم کلمه پوشکین را بشنوم و به لرزه نیفتم، و من هر لحظه دارم به خودم فحش می‌دهم

که چرا به این فکر شوم افتادم که نمایشنامه‌ای در باره پوشکین بنویسم. برخی از دوستانم شیوه عجیب‌تری را برای تسلیخاطردادن به من پیدا کرده‌اند. من بیش از یک بار صداهای به نحو شبهه‌انگیزی متملقانه آن‌ها را شنیده‌ام: «بی خیال، همه کارهایت بعد از مردنت به چاپ خواهند رسید!» البته، من از این آدم‌ها خیلی سپاسگزارم!

دوست دارم که استراحتکی بکنم. من و ییلنا سیرگیونا از تو و آنا [همسر پوپوف] دعوت می‌کنیم که در ساعت ده شب ۲۸ مارس به خانه ما بیایید. تلفنی یا کتبی خبرش را به من بده که می‌توانی بیایی یا نه.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۸ مارس ۱۹۳۷

من به این نتیجه رسیده‌ام که ما کاملاً تنها گذاشته شده‌ایم، و وضعیت ما وحشتناک است.

۳۰ مارس ۱۹۳۷

گفتگوهایی با میخائیل آفاناسیویچ داشتم در باره این که ما چه کار باید بکنیم. [...] او، بله، فراموش کردم که در باره این موضوع بنویسم! به ما گفته شده که چگونه مایر هولت در جلسه فعالان حزبی در سازمان کارگران فرهنگی به تمامی گناهانش اعتراف کرد. این خیلی مایه شرمساری بود که حاضران در جلسه در ابتدا فکر می‌کردند که مایر هولت دارد آن‌ها را مسخره می‌کند. او آدم رذلِ عجیبی است!

دختر سفیر آمریکا ما را دعوت کرده که در ضیافت رقص رسمی که در محل سفارت آمریکا برگزار می‌شود شرکت کنیم. عصر خانم کنان به میخائیل زنگ زد. من از خانم کنان پرسیدم: «آقایان چه لباسی باید بپوشند؟ فراق؟» او با یک لهجه غلیظ روسی (ما روسی حرف می‌زدیم) گفت: «آه نه، فکر می‌کنم اسمو کینگ مناسب‌تر است.» و ما از کجا می‌توانیم اسمو کینگ گیر بیاوریم؟ و از کجا می‌توانیم کفش‌های چرمی گیر بیاوریم؟ و از کجا می‌توانیم پیراهن آهاردار گیر بیاوریم؟ برایم کاملاً روشن است که ما نخواهیم توانست در این ضیافت شرکت کنیم؛ و می‌شاید [میخائیل] احتمالاً در یک کت و شلوار معمولی احساس ناراحتی خواهد کرد.

۴ آوریل ۱۹۳۷. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایف نویسنده

می‌خواستم شما بدانید که ما در پرونده حقوقی مطروحه‌مان در دادگاه شهر پیروز شده‌ایم و درخواست غرامت تئاتر درام روسی خارکف مورد پذیرش واقع نشده است. [...] هیچ فردی از طرف تئاتر در دادگاه حاضر نشد که این امر باعث تأسف بنده گردید، زیرا خیلی دوست داشتم که چشمم به جمال نامبارک یکی از این حضراتی که این قائله را شروع کرده‌اند بیفتد. واقعاً که چه آدم‌هایی!

خب وضعیت این‌طوری است دیگر، امیدوارم که این پرونده برای همیشه بسته شود تا ما مجبور نباشیم در آینده دوباره درگیر آن بشویم. خیلی خسته و از پا افتاده‌ام. تازه‌ترین تلاش‌هایم برای نوشتن نمایشنامه‌های تئاتری چیزی نبود جز دُن کیشوتیسم^{۴۲۸} محض. و من چنین تلاش‌هایی را دیگر تکرار نخواهم کرد...

شما دیگر در آینده مرا در عرصه تئاترهای دراماتیک نخواهید دید. این کار را تجربه کرده‌ام و خیلی بیش‌تر از حد توانم آن را تحمل کرده‌ام.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۴ آوریل ۱۹۳۷

در روزنامه‌ها این خبر بود که یاگودا^{۴۲۹} از مقام خود عزل شده و به‌خاطر اقدامات جنایتکارانه‌ای که انجام داده تحت تعقیب قضایی قرار خواهد گرفت. [...]

کیرشون در انتخابات برای تعیین رئیس گروه کارگران فرهنگی مسکو شکست خورد. اندیشیدن به این موضوع که به رغم همه‌چیز مکافات عملی هم برای آدم‌هایی مثل کیرشون وجود دارد مسرت‌بخش است!

۷ آوریل ۱۹۳۷

از کمیته مرکزی حزب تلفن زدند و از میخائیل خواستند که به آن‌جا برود و با آنگارف دیدار کند. او رفت. بنا به گفته میخائیل، آن‌ها مکالمه طولانی‌ای داشتند که آزاردهنده بود زیرا کاملاً بی‌فایده و بی‌ثمر بود. میخائیل از بلاهایی که آن‌ها بر سر نمایشنامه پوشکین وی آورده بودند حرف زد، درحالی‌که آنگارف طوری جواب داد که کاملاً روشن بود که می‌خواهد میخائیل را به مسیرهای خاصی هدایت کند. از جمله صحبت‌هایی که مطرح شد قضیه اپرای مینین بود. آنگارف در همین ارتباط به میخائیل گفت: «چرا شما مردم روسیه را دوست ندارید؟» او مدام می‌گفت که لهستانی‌های به تصویر کشیده شده در متن اپرای مینین به‌طرز خیلی جذابی به تصویر کشیده شده‌اند.

در این مکالمه مهم‌ترین نکته ناگفته باقی ماند: میخائیل باید چه چیزی را بگوید، و احتمالاً چه چیزی را به روی کاغذ بیاورد تا رضایت کمیته مرکزی جلب شود. یا او باید چه نوع اقدامات عملی‌ای بکند تا آن‌ها راضی شوند اما نظر میخائیل این است که وضعیت فعلی او هیچ امیدی را ساطع نمی‌کند. آن‌ها میخائیل را له و لورده کرده‌اند، و حالا می‌خواهند او را به نوشتن چیزهایی وادار بکنند که او نمی‌خواهد بنویسدشان.

۱۰ آوریل ۱۹۳۷

میشا [میخائیل] هرگز اروپا را نخواهد دید.

۱۴ آوریل ۱۹۳۷

خبر ناراحت‌کننده: ایلف مرده است. او از یک بیماری سل بسیار بد در رنج بود.

۱۵ آوریل ۱۹۳۷

از اتحادیه نویسندگان شوروی با میخائیل آفاناسیویچ تماس تلفنی گرفتند و از او خواستند که جزو گارد احترام در اطراف تابوت ایلف باشد.

۱۹ آوریل ۱۹۳۷

همسر اوسپ مندیلاشتام شاعر به دیدن میخائیل آمد. مندیلاشتام در تبعید داخلی به سر می‌برد و از قرار معلوم تا حالا بیش از دو سال را به حالت تبعید در شهر وارونژ به سر برده است. همسر مندیلاشتام در یک وضع فوق‌العاده دشوار به سر می‌برد و هیچ شغل و کاری هم ندارد.

۲۰ آوریل ۱۹۳۷

حادثه عجیبی در بالشوی تئاتر رخ داده: موتیخ دستگیر شده است.

۲۱ آوریل ۱۹۳۷

این شایعه پخش شده که کیرشون و آفیناگینوف به دردسر افتاده‌اند. می‌گویند اورباخ دستگیر شده است. آیا این احتمال هست که کیرشون به زودی مکافات اعمالش را ببیند؟

۲۲ آوریل ۱۹۳۷

مارکف بدجوری به میشا [میخائیل] پیله کرده بود که آن بخشی از رمان [یک رمان تئاتری] را که در باره خود اوست برایش بخواند؛ مارکف تا دیروقت ماند تا رمان برایش خوانده شود. او به ما گفت که در لژ مخصوص حکومتی (ظاهراً به هنگام اجرای نمایش آناکارنینا) گفتگویی در باره سفر تئاتر هنرهای مسکو به پاریس بوده است، و از قرار معلوم استالین موافق این بوده که تورپین‌ها به پاریس برده شود، اما مولتف مخالفت کرده.

۲۳ آوریل ۱۹۳۷

بله، موقع مکافات پس دادن فرا رسیده است. مطالب خیلی بدی در مطبوعات راجع به کیرشون و آفیناگینوف به چاپ رسیده.

۲۵ آوریل ۱۹۳۷

ما در بالشوی تئاتر بودیم. در راه برگشتن به خانه با والتین کاتایف روبرو شدیم. البته ما راجع به کیرشون با هم حرف زدیم. این شایعه وجود دارد که کریوچکوف^{۴۳۰}، دستیار سابق گورکی، دستگیر شده است. من نمی دانم

کریوچکوف می خواسته چه کار بکند، اما امروز در روزنامه خبر عصر مسکو خواندم که او را یک عامل نفوذی کثیف نامیده اند.

۲۷ آوریل ۱۹۳۷

آلیشا ما را گیر انداخت. او سعی داشت میشا [میخائیل] را مجاب کند که در جلسه نمایشنامه نویسان مسکو، که امروز شروع می شود و قرار است در آن قضیه کیرشون مطرح شود، شرکت کند. آلیشا سعی داشت میشا را قانع کند که در این جلسه [علیه کیرشون] سخنرانی کند و به حضار بگوید که کیرشون سازمان دهنده اصلی در آزارسانی به وی [میخائیل آفاناسیویچ] بوده است. این حرف کمابیش صحت دارد، اما میشا اصلا قصد سخنرانی ندارد.

۲۸ آوریل ۱۹۳۷

میشا [میخائیل] طی چند روز گذشته روحیه بسیار بدی داشته است، که این باعث نومیدی ام شده اما من خودم را آماده پذیرش این موضوع کرده ام که آینده ما تاریک خواهد بود.

۳۰ آوریل ۱۹۳۷

امروز هوای آفتابی خوبی بود و به همین دلیل ما برای قایق سواری به رودخانه مسکوا رفتیم. خیلی تسکین بخش بود.

۲ مه ۱۹۳۷

اواسط روز میخائیل آفاناسیویچ روزنامه‌های قدیمی را در کتابخانه‌اش مرتب کرد. [...] می‌شا امروز تصمیم قاطعی گرفت که نامه‌ای در باره وضع مصیبت‌بارش به‌عنوان یک نویسنده بنویسد. تصور می‌کنم که او کاملاً حق دارد. ما نمی‌توانیم به این طرز زندگی کردن ادامه دهیم. من به میخائیل گفته‌ام که او در تمام این سال‌ها به بهای نابود کردن تدریجی خودش مشغول دفاع از خویش بوده است.

۶ مه ۱۹۳۷

میخائیل آفاناسیویچ طی چند روز گذشته مشغول کار روی نامه‌ای خطاب به حکومت بوده است.

۷ مه ۱۹۳۷

امروز در پراودا مقاله‌ای به چاپ رسیده به قلم پ. مارکف در باره تئاتر هنرهای مسکو. در این مقاله حتی یک کلمه هم راجع به نمایش روزگار خانواده تورپین نیست، و در فهرستی که نویسنده مقاله از اسامی نمایشنامه‌نویسان شوروی که آثارشان در تئاتر هنرها اجرا شده ارائه کرده، نام بولگاکف وجود ندارد!

۹ مه ۱۹۳۷

ویلیامس و همسرش به همراه شبالین شب به خانه ما آمدند. میخائیل فصل‌های اولیه رمانش را، که در باره مسیح و ابلیس است (این رمان هنوز عنوان مشخصی ندارد، اما

من این جوری آن را برای خودم شرح می‌دهم)، خواند؛ البته نه به طور کامل.

۱۰ مه ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

باریس ولادیمیروویچ عزیز؛

من این نامه را دیکته کرده و به صورت تایپ شده برایتان ارسال کرده‌ام چرا که این طوری راحت‌ترم. الان حدود یک ماهی است که از خستگی عصبی مفرط تمام‌عیار در رنج بوده‌ام. و این تنها توجیه برای تأخیر در پاسخگویی به نامه آخرین شماست. نوشتن این نامه و نامه‌های دیگر را مدام به زمان دیگری در آینده به تعویق انداختم. نای نشستن در پشت میز تحریرم را ندارم. و فرستادن تلگراف هم بی‌معناست، برای این که هیچ حرفی برای گفتن وجود ندارد که جنبه فوریت داشته باشد. شما خیلی خوب می‌دانید که احساس شکنجه شدن چگونه احساسی است، و به همین دلیل هم از دست من عصبانی نخواهید شد.

یک عامل تازه‌ای در افق پدیدار شده، و این عامل تازه ایوان سوسانین است، که این روزها در تئاتر مکرراً راجع به آن صحبت می‌شود. اگر اجرای این اپرا در دستور کار تئاتر قرار بگیرد، ما در این صورت باید با این حقیقت مواجه شویم که اپرای مینین به روی صحنه نخواهد رفت. کرژنتسیف دیروز تلفنی با من صحبت کرد، و برایم روشن شد که او نسخه نهایی متن اپرای مینین را نخوانده بوده است. آن‌ها دیروز یک نسخه از متن اپرا را از بالشوی تئاتر برایش ارسال کردند. [...]

شما باید با کرژنتسیف و ساموسود صحبت کنید (یقیناً خبر دارید که موتنیخ دیگر مدیر بالشوی تئاتر نیست و دستگیرش کرده‌اند).

۱۲ مه ۱۹۳۷

امشب در خانه هستیم. میخائیل مشغول کار روی نامه‌اش به استالین است.

۱۳ مه ۱۹۳۷

شب میخائیل آفاناسیویچ شروع کرد به بازنویسی رمان [مرشد و مارگریتا؛] آن هم درست از همان آغاز رمان.

۱۴ مه ۱۹۳۷

یک گفتگوی فوق‌العاده جالب. جانِ کلامِ دوبرانیتسکی این بود: «میخائیل آفاناسیویچ، ما در رابطه با شما خیلی گناهکار بوده‌ایم، اما این به خاطر این بود که رهبران عرصه فرهنگی کشور آدم‌هایی از جنس کیرشون، لیتوفسکی و امثالهم بودند اما ما حالا که این آدم‌ها را ریشه‌کن کرده‌ایم می‌بایست با بازگرداندنِ شما به عرصه درام جبران مافات بکنیم؛ جدای از همه این‌ها، روشن شده که شما و ما (یعنی بولگاکفِ نمایشنامه‌نویس و حزب) دشمنان مشترک داشته‌ایم، و افزون بر این، یک مضمون مشترک هم ما را به هم وصل می‌کند: سرزمین مادری، و غیره و غیره.» میخائیل آفاناسیویچ می‌گوید که: دوبرانیتسکی آدم بسیار باهوش و تیزفهمی است. او معتقد است که مکالمه‌اش با دوبرانیتسکی تلاش هوشمندانه‌تری در قیاس با تلاش‌های مشابه قبلی برای واداشتن وی به نوشتن، اگر نگوئیم یک نمایش تبلیغاتی، که حداقل یک نمایش شوروی خواهانه بوده است.

دوبرانیتسکی تمایلی به افشای نام آدمی که پشت سرش ایستاده نداشت، و میخائیل هم سعی نکرد که این را از او بپرسد اما میخائیل آفاناسیویچ می گوید: «اگر کسی پشت سر دوبرانیتسکی ایستاده باشد، آن فرد قطعاً کسی نیست جز آنگارف.» جدای از همه این حرف‌ها، دوبرانیتسکی گفت که مباحثی در باره قضیه بازگرداندن اردمان به سر کار مطرح شده است.

۱۵ مه ۱۹۳۷

اواسط روز دمیتریف به خانه ما آمد و به میخائیل گفت: «یک نمایش تبلیغاتی حکومتی بنویس!» میخائیل پاسخ داد: «به من بگو، چه کسی تو را فرستاده است؟» دمیتریف زد زیر خنده. من این آدم را خیلی خیلی دوست دارم.

۱۶ مه ۱۹۳۷

من در روزنامه‌ها خواندم که کیرشون، لرنر^{۴۳۱}، ساپاشکوف^{۴۳۲} و گارودتسکی^{۴۳۳} به دلیل فعالیت‌هایشان در اداره حق‌التألیف‌ها به جرایم کیفری متهم شده‌اند. حالا نوبتی هم باشد نوبت مجازات آن‌هایی است که خون می‌شما [میخائیل] و مرا در این سال‌های اخیر مکیده‌اند [...].

شب دمیتریف، قبل از رفتن به لنینگراد با قطار، سری به ما زد. او سر میز شام بر سر میخائیل آفاناسیویچ فریاد زد که باید شکایت خودش را نزد مقامات ببرد. اما میخائیل قبل از آن باید مقدمه کتاب درسی‌اش [در باره تاریخ شوروی] را تحویل آن‌ها بدهد [...]. اما شکایت از چی و بر چه اساسی؟ میخائیل آفاناسیویچ در وضع وحشتناکی به سر

می برد. او دوباره از قدم زدن به تنهایی در خیابان می ترسد.

۲۳ مه ۱۹۳۷

میخائیل به خیابان های اطراف خانه مان رفت تا قدم زدن به تنهایی در خیابان ها را تمرین کند؛ همزمان دوبرانیتسکی مشغول شد به بازخوانی نمایشنامه پوشکین. [...] او به من گفت: «تو خواهی دید که من ناپدید نخواهم شد. من این را وظیفه خودم می دانم، و وجدان حزبی ام به من حکم می کند، که هرکاری از دستم برمی آید بکنم تا اشتباهات صورت گرفته در مورد بولگاکف جبران شود.»

۲۶ مه ۱۹۳۷

امروز در روزنامه گزارشی بود مبنی بر این که آفیناگینوف از حزب اخراج شده است.

۴ ژوئن ۱۹۳۷

شب دمیتریف ها و آنا آخمتووا، که سه چهار تا از اشعار تغزلی اش را خواند، پیش ما بودند.

۵ ژوئن ۱۹۳۷

رئیس کمیته عالی نمایش عزل شده. لیتوفسکی یکی از رذل ترین هیولاهایی است که من در طول دوران کاری میشا [میخائیل [دیده ام.]]... [دوبرانیتسکی دارد روز بروز علاقه

بیش‌تری به می‌شا پیدا می‌کند.

۶ ژوئن ۱۹۳۷

امروز صبح روزنامه‌ها را ورق زدم و نگاهی به پراودا انداختم و بعد با عجله به سراغ می‌شا [میخائیل] رفتم و بیدارش کردم. خبر خیلی جالبی در پراودا بود: آرکادیف از مقام ریاست خود در تئاتر هنرهای مسکو عزل شده است.

۱۰ ژوئن ۱۹۳۷

دوبرانیتسکی آمد و چند کتاب در باره جنگ داخلی به میخائیل داد. او میخائیل را در باره اصول اعتقادی‌اش سین جیم کرد. از قرار معلوم این آدم یک آریتاتور سیاسی است. دوبرانیتسکی برای ما در حکم یک معماست؛ این آدم دقیقاً کیست؟

۱۱ ژوئن ۱۹۳۷

در باره قضیه مارشال توخاچفسکی، بعد از پایان تمرین‌ها در بالشوی تئاتر جلسه‌ای تشکیل شد. آن‌ها [دست‌اندرکاران بالشوی تئاتر] طی قطعنامه‌ای خواهان اشد مجازات علیه خائنان به کشور شدند.

۱۲ ژوئن ۱۹۳۷

در روزنامه پراودا گزارشی چاپ شده مبنی بر این که مارشال توخاچفسکی و دیگران به تیرباران محکوم شده‌اند.

۱۵ ژوئن ۱۹۳۷

میخائیل آفاناسیویچ فعلاً مشغول کار روی مطالب خام برای نوشتن متن اپرای پتر کبیر است.

۲۴ ژوئن ۱۹۳۷. نامه واسیلی کوزا (از مدیران تئاتر واکhtانگوف) به بولگاکف

...دُن کیشوت. هیجان ما از این ایده کم‌تر از ایده نگارش نمایشنامه اقتباسی از روی نانا نیست... شما در گفتگویی که با من داشتید گفتید که این کار بسیار دشواری است... راجع به این کار مجدّانه بیندیشید. ما می‌توانیم بلافاصله قراردادی با شما امضا کنیم و ضرب‌الاجل یک‌ونیم ساله یا دوساله‌ای برای اقتباس از روی دُن کیشوت به شما بدهیم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۵ ژوئن ۱۹۳۷

الان مدت‌هاست که برای من و میخائیل آفاناسیویچ روشن شده که ژاخوویتسکی چه کسی است، اما کنجکاو هستیم که او می‌خواهد چه کار کند. او کار خود را با ایراد یک سخنرانی شروع کرد. از این سخنرانی کاشف به عمل آمد که به وی گفته شده تهدید خاصی را به ما منتقل کند: در صورتی که میخائیل آفاناسیویچ یک نمایش تبلیغاتی حکومتی ننویسد، نمایش روزگار خانواده تورپین از صحنه به پایین کشیده خواهد شد. میخائیل آفاناسیویچ این‌گونه تهدید فوق را جواب داد: «آه، بسیار خب، در این صورت من باید لوستر خانه‌ام را بفروشم.» سپس قضیه پوشکین مطرح شد؛ ژاخوویتسکی شروع کرد به سین جیم کردن میخائیل در باره این که این نمایش چرا و چگونه و توسط چه

کسی ممنوع‌الاجرا اعلام شد؟ باز هم پوشکین! داستان از چه قرار است؟ و سپس قضیه آپارتمان زویکا و پرسش‌های چگونه و چرا... ما گفتیم که الان مدت‌ها از آن زمانی که برای آخرین بار حرفی از این نمایش شنیدیم سپری شده است. حرف‌های ژاخوویتسکی آمیزه‌ای از دروغ‌ها و تحریک‌آفرینی‌هاست.

میخائیل آفاناسیویچ الان حسابی سرگرم بررسی و مطالعه کره ماه است؛ او با استفاده از یک دوربین مشغول رصد کردن سطح کره ماه است چرا که برای رمانش نیاز به توصیفات دقیقی از سطح ماه دارد. الان ماه کامل است.

۸ ژوئیه ۱۹۳۷

میخائیل آفاناسیویچ، سیرگئی را برای قایق سواری به رودخانه [مسکووا] برد. هر دوی آن‌ها هیجان‌زده بودند.

۱۳ ژوئیه ۱۹۳۷

من امروز سری به تئاتر هنرهای مسکو زدم. [...] و در آن‌جا خواهرم، اولگا، را دیدم. او گفت که آرکادیف دستگیر شده است.

۱۵ ژوئیه ۱۹۳۷، نامه بولگاکف از مسکو به برادرش نیکالای در پاریس

من به شدت متعجب و نگرانم. بعد از تلگرام تو که آن را در تاریخ هفتم آوریل ۱۹۳۷ دریافت کردم، هیچ خبر تازه‌ای از پاریس نداشتم، نه از تو نه از انجمن مؤلفان و مصنفان تئاتر. من نمی‌دانم که چه اتفاقی برای آپارتمان زویکا افتاده، و همین‌طور خبر ندارم که چه بر سر حق‌التألیفم آمده.

سکوت تو باعث نگرانی‌ام شده است. لطفاً یک خبری به من بده.

می‌بوسمت.

۱۷ ژوئیه ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از ژیتومیر (دراوکراین) به یاکف لئونتیف (در بالشوی تئاتر) و خانواده‌اش در مسکو

دوستان عزیز؛

هوای این‌جا مطبوع است! و همچنین، لذت بردن از آفتاب و رودخانه کوچک، اقاق‌ها، لیموترش‌ها و هوای پاک، و لذت بردن از امید بهبود پیدا کردن از خستگی‌هایمان. ییلنا

و من مهربانانه شما را می‌بوسیم و در نامه بعدی جزئیات بیش‌تری را برایتان خواهم نوشت.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۴ اوت ۱۹۳۷

ما امروز از ژیتومیر به مسکو بازگشتیم. پراسکوویا^{۴۳۴} ما را با این خبر که سیرگئی آپاندیس دارد ترساند. [...] پراسکوویا به ما گفت که کلایچکوف^{۴۳۵} نویسنده، که در مجتمع مسکونی ما زندگی می‌کرد، دستگیر شده است. من این کلایچکوف را نمی‌شناسم.

۱۵ اوت ۱۹۳۷

میشا [میخائیل] گفت که شایعاتی در شهر وجود دارد مبنی بر دستگیری چند نویسنده: یک کسی به اسم زاتودین^{۴۳۶} یا زاتوین^{۴۳۷}، برونو یاسینسکی^{۴۳۸}، ایوان کاتایف^{۴۳۹} و چند تای دیگر. اسامی این آدم‌ها خیلی برایم آشنا نیست.

۱۶ اوت ۱۹۳۷

آردف^{۴۴۰} گفت که باخف^{۴۴۱} دستگیر شده است. این باخف در دوره خودش تأثیر نفرت‌انگیزی روی من می‌گذاشت.

۱۷ اوت ۱۹۳۷

بویارسکی^{۴۴۲} به عنوان رئیس جدید تئاتر هنرهای مسکو منصوب شده است.

۱۸ اوت ۱۹۳۷

میشا [میخائیل] خبردار شده که آدریان پیوتروفسکی^{۴۴۳} در لنینگراد زندانی شده است.

۲۰ اوت ۱۹۳۷

مدام بارندگی است؛ باران پاییزی سرد. دوبرانیتسکی تلفن زد و بعد به خانه ما آمد. کاشف به عمل آمد که آنگارف دستگیر شده است. ... [دوبرانیتسکی مصرانه پیش‌بینی می‌کند که تغییرات مثبتی در سرنوشت ادبی میخائیل آفاناسیویچ رخ خواهد داد، در حالی که میخائیل آفاناسیویچ مصرانه معتقد است که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد.

دوبرانیتسکی پرسید: «و آیا شما متأسفید از این که در حین مکالمه تلفنی ۱۹۳۰ [با استالین] نگفتید که مایل به مهاجرت هستید؟» میخائیل آفاناسیویچ پاسخ داد: «این منم که باید از شما بپرسم که آیا باید متأسف باشم یا نه. اگر شما می‌گویید که نویسندگان در خارج از کشور به ورطه سکوت می‌افتند، پس آیا برای من چه فرقی خواهد کرد که در وطنم به ورطه خاموشی بیفتم یا در کشور دیگری؟»

۳۰ اوت ۱۹۳۷

بنا به گفته اسمیرنف، آروسییف^{۴۴۴} به شدت بیمار شده و به سر کارش بر نخواهد گشت. که این به معنای آن است که آروسییف، مدیر سابق انجمن روابط فرهنگی شوروی با کشورهای خارجی، دستگیر شده است.

۲ سپتامبر ۱۹۳۷

در روزنامه‌ها گزارشی راجع به خودکشی لیوچنکو^{۴۴۵}، رئیس شورای کمیساریاهای خلق اوکراین، بود.

۵ سپتامبر ۱۹۳۷

به میشا [میخائیل] گفته شده که آبرام افروس^{۴۴۶} دستگیر شده است. ما مطمئن نیستیم. [...] شایعات زیادی در این باره وجود دارد.

۶ سپتامبر ۱۹۳۷

اسمیرنف به ما گفت که لیتوفسکی دستگیر شده است. نمی‌دانم این خبر حقیقت دارد یا نه. خدا کند که حقیقت داشته باشد!

۱۷ سپتامبر ۱۹۳۷. نامه بولگاکف به پلاتون کرژنتسیف (در بالشوی تئاتر)

یک کپی از متن اپرای پتر کبیر را، که من آن را نوشته و به بالشوی تئاتر تحویل داده‌ام، به پیوست تقدیم می‌کنم. براساس توافق انجام شده، اینجانب موظف به نوشتن یک لیبرتو [متن اپرا] در سال برای بالشوی تئاتر هستم و این لیبرتو هم بر اساس همین قرارداد نوشته شده است. از شما درخواست می‌کنم که لیبرتوی پیوستی را کاملاً مطالعه کنید.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۹ سپتامبر ۱۹۳۷

دمیتریف آمد و به ناهار رسید. او گفت که لیتوفسکی را در لنینگراد دیده است، که این به معنای آن است که خبر اسمیرنف در باره دستگیری لیتوفسکی کاملاً نادرست بوده است.

۱۹ سپتامبر ۱۹۳۷. نامه پلاتون کرژنتسیف (از بالشوی تئاتر) به بولگاکف در باره لیبرتوی پتر کبیر

۱. در این لیبرتو [متن اپرا] هیچ نشانی از مردم معمولی (حتی درنبرد پالتاوا) وجود ندارد، لذا شما باید دو یا سه چهره مناسب (یک دهقان، یک کارگر، یک سرباز و غیره) خلق و به صحنه‌های جمعیت اضافه کنید.

۲. روشن نیست که پتر از جانب چه کسانی حمایت می‌شود (بعضاً تجار) و چه کسانی علیه او هستند (برخی از اشراف، کلیسا).

۳. نقش‌های مربوط به دستیارانِ پتر ضعیف از کار درآمده است (به ویژه نقش منشی‌کف).

۴. شما نشان نداده‌اید که این حکومت جدید [روسیه] چگونه از دل بهره‌کشی‌های بی‌رحمانه حاکمان از مردم سر برآورده (و کلاً شما باید نظرات و فرمول‌بندی‌های رفیق استالین در باره پتر را پایه و مبنای کار خود قرار بدهید).

۵. بسیاری از صحنه‌ها در عمل ناتمام باقی مانده، و فاقد بار دراماتیک هستند. به تعارض‌های تند و تیزتر و نیز تراژدی نیاز هست.

۶. پایان‌بندی به شدت خشک و خالی است، در این جا شما باید یک آوازی را داشته باشید که مردم تحت ستم مشغول خواندن آن باشند. در این آواز شما باید به انقلاب‌های آتی و دوره‌های فترت (تقسیم قدرت بین طبقات حاکم و دیگر گروه‌ها) اشاره کنید.

۷. چیز بدی نخواهد بود اگر به صورت گذرا به نقش قدرت‌های خارجی (جاسوسی کردن‌ها و، برای مثال، تلاش‌هایشان برای استفاده از الکسی) هم اشاره شود.

۸. ضرورت دارد به صورت روشن‌تری بر این واقعیت که الکسی و همراهانش از ارزش‌های منحط گذشته حمایت می‌کردند تأکید شود۹.. شما باید فاکت‌های متنوع‌تری را در خصوص اقدامات پتر، در حیطه‌های اقتصادی و مدنی نشان دهید (صحنه ۲ شماتیک است).

۱۰. زبان مورد استفاده شما خیلی خیلی امروزی است؛ شما باید مقدار بیش‌تری از طعم و حس و حال آن دوره تاریخی را به زبان اثرتان اضافه کنید. آنچه در فوق آمد صرفاً یک

ارزیابی اولیه از مضامین مطروحه در لیبرتو است؛ روی این نوشته هنوز باید خیلی کار شود.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۳ سپتامبر ۱۹۳۷

تلاش‌های رنج‌آور برای یافتن راهِ برون‌رفت از بن‌بست فعلی. نامه‌ای به مقامات حکومتی؟ رها کردن تئاتر؟ تصحیح رمان [مرشد و مارگریتا] و تحویل آن برای چاپ و انتشار؟ هیچ کاری نیست که ما بتوانیم انجام دهیم، وضعیت نومیدکننده‌ای است. ما اواسط روز به اتفاق سیرگنی برای قایق‌سواری به رودخانه رفتیم. هوا زیبا بود. قایق‌سواری در چنین هوایی از عصیت‌های ما می‌کاهد.

۲۵ سپتامبر ۱۹۳۷

شایع شده که کیرشون دستگیر شده. میخائیل آفاناسیویچ این شایعه را باور نمی‌کند.^{۴۴۷}

۲۷ سپتامبر ۱۹۳۷

تلفن عجیبی از اسمیرنف داشتیم، که گفت وی صحبت‌هایی در باره نمایش پرواز داشته، و درخواستی آمده برای داشتن یک کپی از این نمایشنامه. از کجا؟ اسمیرنف گفت که او نمی‌تواند این را تلفنی به ما بگوید. ما تصمیم گرفتیم که یک کپی از متن نمایش تهیه کنیم. میخائیل و من داریم به مغزهایمان فشار می‌آوریم تا بفهمیم که این چه معنی

۲۸ سپتامبر ۱۹۳۷

آلیشا به میشا [میخائیل] زنگ زد و از وی خواست که در مورد گرفتاری اش توصیه ای به وی بکند.^{۴۴۸} آلیشا بدجوری اعصابش به هم ریخته است و جدای از این اتفاق غم انگیزی هم برایش رخ داده است. او نگفت چه اتفاقی، اما من در روزنامه ها خواندم و از مردم شنیدم که پسر خوانده آلیشا خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کرده و در آستانه مرگ است.

۱۲ اکتبر ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

از شما به خاطر تاییپی بودن این نامه عذر می خواهم. سرما خورده ام و در رختخواب دراز کشیده ام، لذا مجبور به دیکته کردن هستم. من در نوشتن نامه به شما تأخیر طولانی داشتم زیرا تا همین اواخر نمی دانستم که چه بر سر پترم آمده است. و علاوه بر این، برخی کارهای متفرقه اما ضروری هم یکدفعه بر سرم آوار شد، و همه این کارها تمامی اوقات مرا طی چند روز گذشته مصروف خودش کرد. اجازه دهید از پایان شروع کنم: پتر من چشم از جهان فرو بسته است، یا درست تر این است که بگویم لیبرتوی تایپ شده اپرای پترکبیر الان جلوی روی من است، اما بنا به گفته آن ها، هیچ استفاده ای از آن نمی شود کرد.

و حالا ترتیب زمانی وقایع را برایتان شرح می دهم: زمانی که کار را تمام کردم یک کپی آن را به بالشوی تئاتر و کپی دیگری را برای کرژنتسیف فرستادم تا کار سریع تر پیش

برود. متعاقباً کرژنتسیف تجزیه و تحلیل انتقادی خودش از کار را، که شامل ده مورد می‌شود، برایم ارسال کرد. اساساً آنچه می‌توان در باره این موارد اصلاحی گفت این است که عمل کردن به آن‌ها کار فوق‌العاده دشواری است، و در هر حال این به معنای آن است که کل کار باید دوباره از اول نوشته شود و من هم باید خودم را تا خرخره در کتاب‌های تاریخی فرو بکنم. [...]

من حالا خودم را بر سر یک چهارراه می‌بینم: بازنویسی پتر یا عدم بازنویسی پتر، رفتن به سراغ کار دیگری یا اصلاح‌ها کردن همه چیز؟ به احتمال زیاد صرف نیاز مالی مرا وادار به بازنویسی پتر خواهد کرد، اما من نمی‌توانم تضمین بدهم که در این کار موفق خواهم شد.

ملیک پاشایف متن را خواند و نظراتی داد که من عمدتاً با آن‌ها موافقم. در متن یک سری نقایص صرفاً اپرایی وجود دارد، اما من به این نتیجه رسیدم که این نقایص و کمبودها را می‌توان برطرف کرد. مشکل اصلی در نکات مطروحه توسط کرژنتسیف است.

حالا برویم سر مسئله آهنگساز؛ تئاتر به من گفت که من باید لیبرتو را تحویلشان بدهم و مسئله انتخاب آهنگساز هم صرفاً به کمیته و خود تئاتر مربوط می‌شود. من تمام قدرت اقناع خودم را به کار بستم تا به آن‌ها بگویم که اگر قرار بر این شود که شما [آسافیف] آهنگ اپرا را بسازید بسیار مطلوب خواهد بود.

این همه آن کاری بود که از دستم برمی‌آمد اما البته کمیته تصمیم نهایی را خواهد گرفت. [...]

و حالا من این جا نشسته‌ام و در صدد یافتن راه برون‌رفتی هستم، اما هیچ راه برون‌رفتِ روشنی برایم وجود ندارد. و قضیه هم تنها محدود به تصمیم‌گیری در باره پتر نمی‌شود.

من طی این هفت سال گذشته شانزده کار در ژانرهای متفاوت خلق کرده‌ام، و آن‌ها همه این شانزده کار را نابود کرده‌اند. این یک وضعیت ناممکنی است، و در خانه ما هر چیزی که فکرش را بکنید مایوسانه و غمگانه است.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۳ اکتبر ۱۹۳۷

من و میخائیل آفاناسیویچ مدام مشغول حرف زدن با یکدیگر در باره پرواز هستیم. این یعنی چی؟ آیا از حیث سیاسی یک تغییری رخ داده؟ آن‌ها چرا به این نمایش نیاز پیدا کرده‌اند؟ هیچ چیز معلوم نیست.

۴ اکتبر ۱۹۳۷. نامه ویکنتی ویرساییف نویسنده به بولگاکف

میخائیل آفاناسیویچ عزیز؛

شما هجده ماه پیش هزار روبل از من قرض گرفتید، و گفتید که در پاییز می‌توانید این پول را به من برگردانید اما این اتفاق نیفتاد که دلیلش لغو شدن قرارداد شما در مورد اقتباس از نمایشنامه شکسپیر [همسران شاد کام وینزر] بود.

در حال حاضر وضعیت من رو به بدی گذاشته است. زندگینامه‌ام راجع به پوشکین مجوز چاپ دریافت نکرده، و آن‌ها تمایلی به تجدید چاپ کارهای قبلی‌ام ندارند، و من فعلاً

داستان‌نویسی را کنار گذاشته‌ام و دارم ایلپاد و اودیسه را ترجمه می‌کنم. و این یک کاری است که حدود شش تا هفت سال طول خواهد کشید، و تا زمانی که این کار کامل نشده باشد پولی به من داده نمی‌شود. اگر برایتان امکان‌پذیر است، از شما صمیمانه درخواست می‌کنم بدهیتان را ادا کنید.

۵ اکتبر ۱۹۳۷. نامه بولگاف به ویکنتی ویرسایف نویسنده

ویکنتی ویکنتیویچ عزیز؛

من همین الان نامه شما را دریافت کردم و پولی را که به شما بدهکارم فردا برایتان خواهم آورد (یا اگر بتوانم همین امروز این کار را خواهم کرد). از شما استدعا می‌کنم مرا به‌خاطر این تأخیر بسیار طولانی عفو بفرمایید؛ ظاهراً هیچ‌کدام از کارها و برنامه‌هایم درست از کار در نیامده است. خیلی متأسف شدم از این که می‌بینم کار شما در باره زندگینامه پوشکین و بقیه کارهایتان به مشکل برخورد کرده است. با توجه به تجربیاتی که خودم داشته‌ام به خوبی آگاه هستم که این ضربات چه هزینه‌ها و صدماتی وارد می‌کنند. اما من دیگر دست از جیغ و فریاد زدن برداشته‌ام: من طی هفت سال گذشته شانزده اثر خلق کرده‌ام، و همه آن‌ها نابود شده است جز یک اثر که آن هم اقتباس از گوگول بود! فکر کردن به این که اثر هفدهمی یا هجدهمی به موفقیت خواهد رسید ساده‌لوحانه خواهد بود. من دارم سخت کار می‌کنم، اما بی‌هیچ هدف و مقصدی. و دلیلش هم این است که من دلسردم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۵ اکتبر ۱۹۳۷

میخائیل باید نامه‌ای به مقامات بنویسد اما کار ترسناکی است.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۷

یک گفتگو در باره میکیتنکو^{۴۴۹} ی نمایشنامه‌نویس که دوران کاری‌اش براساس نوشته‌های مطبوعات، به پایان رسیده است. موردی شبیه به مورد کیرشون!

۱۳ اکتبر ۱۹۳۷

گزارشی در روزنامه‌ها بود مبنی بر این که بابنوف^{۴۵۰} عزل شده است.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۷

یک گفتگوی طولانی با کرژنتسیف در باره پتر و نیز در باره مینین: جان کلام این که کل نوشته باید از اول بازنویسی شود.

۲۱ اکتبر ۱۹۳۷

سالگرد تولدم. میشا [میخائیل] و سیرگئی به من گل هدیه دادند.

۲۳ اکتبر ۱۹۳۷

میشا در آستانه تصمیم‌گیری برای قطع همکاری‌هایش با بالشوی تئاتر است. کار کردن بر روی متن‌های دو اپرای پتر و مینین برای او وحشتناک است! میشا به این فکر

می‌کند که آیا می‌بایست پاره‌ای اصلاحات را روی رمان (ابلیس، مرشد، مارگریتا) اعمال بکند و آن را برای چاپ ارائه بدهد؟

۵ نوامبر ۱۹۳۷

پیلنیاک نویسنده دستگیر شده است.

۱۱ نوامبر ۱۹۳۷

خبر می‌رسد که دو برانیتسکی دستگیر شده، و نینا و بچه هم نزد ترویتسکی‌ها رفته‌اند. [...] میخائیل عصر مشغول مرتب کردن کتاب‌هایش شد و من هم آن‌ها را گردگیری کردم، و در مجموع خانوادگی سر کردیم.

۱۲ نوامبر ۱۹۳۷

شب میخائیل مشغول کار روی رمان شد؛ رمانی که راجع به مرشد و مارگریتا است.

۱۵ نوامبر ۱۹۳۷

گریشا کونسکی تلفن زد و گفت که دلش برای ما تنگ شده است. و پرسید که آیا می‌تواند پیش ما بیاید. او آمد، اما رفتار فوق‌العاده عجیبی داشت. میخائیل مشغول کار در اتاقش بود. همزمان گریشا یک‌بند چسبیده بود به قفسه‌های کتابخانه و امکان نداشت بتوان او را از آن‌جا جدا کرد. بعد، زمانی که میخائیل از اتاقش بیرون آمد تا تلفنی صحبت کند، گریشا به داخل اتاق مطالعه میخائیل رفت، مستقیم سر میز تحریرش رفت، و یک آلبوم عکس را برداشت و با دقت مشغول بررسی آن شد و بعد کاغذهای روی میز تحریر را زیر و رو کرد و حتی سعی کرد کارت‌های داخل یک پاکت را که روی میز قرار داشت بیرون بیاورد. او یک بیتکوف^{۴۵۱} حرفه‌ای است! و واقعاً مایه تأسف است برای این که این آدم، درکل، هم با قریحه است هم باهوش و تیزفهم.

۲۴ نوامبر ۱۹۳۷

یاکف لئونتیوویچ تلفن زد و گفت که امروز دبیرکل [استالین] به تماشای تمرین نهایی نمایش زمین نوآباد آمده بود، و در گفتگویی که با کرژنتسیف داشت گفته بود: «... و بولگاکف هم هست که مینین و پوژارسکی را نوشت...» یاکف خوشحال شده بود از این که اسم میخائیل ذکر شده است، و از آن جایی که او آدم مهربانی است زنگ زده بود که ما را هم از این موضوع مطلع کند.

۱۴ دسامبر ۱۹۳۷

کرژنتسیف تماس گرفت و از میخائیل آفاناسیوویچ خواست به دیدارش برود. او در این دیدار به اطلاع میخائیل رساند که وی در باره مینین گزارشی به یک مقام عالی‌رتبه

داده و حالا از میخائیل آفاناسیویچ می‌خواهد که اصلاحات ضروری را در متن اپرای مینین اعمال کند. او گفت: لهستانی‌ها [در اپرای مینین] به درستی وصف شده‌اند (هرچند که آخرین بار گفته بود که درست وصف نشده‌اند[...]).

کرژنتسیف در مورد دُن کیشوت گفت که میخائیل آفاناسیویچ از ابتدا باید درک و احساس درستی از وضعیت فعلی اسپانیا داشته باشد و سپس مشغول نوشتن این کار شود!
۱۵ دسامبر ۱۹۳۷. نامه باریس آسافیف آهنگساز از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

راستش را بخواهید، من این احساس را دارم که به شما توصیه شده که با من همکاری نکنید اما، جدای از این موضوع، ما راجع به یک لیبرتوی تازه به قلم شما حرف نمی‌زنیم؛ موضوع بحث ما راجع به مینین است [نه پتر]. شاید مینین باید به سادگی هرچه تمام فراموش و نابود شود؟ خب، اگر شما این‌طور دوست دارید، من هم آماده‌ام. در این صورت، درخواست می‌کنم که موسیقی متن این اپرا به من بازگردانده شود و متن شما از موسیقی من آزاد شود. و در این صورت من آزاد خواهم شد؛ و شما هم.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۶ دسامبر ۱۹۳۷

نامه‌ای از آسافیف رسیده که ناله بلندی است! [...] می‌توان درک کرد که این آدم چقدر به هم ریخته است که این‌طوری جان به لب شده.

۱۷ دسامبر ۱۹۳۷

در روزنامه پراودا مقاله‌ای بود به قلم کرژنتسیف، تحت عنوان «یک تئاتر بیگانه»، در باره مایرهولت. یک انتقاد تند و تیز از کل دوران تئاتری مایرهولت. تئاتر مایرهولت بی هیچ شک و تردیدی بسته خواهد شد.

۱۸ دسامبر ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

نامه شما را در روز پانزدهم دسامبر دریافت کردم، که به شدت باعث تعجبم شد. حدس شما در مورد این که به من توصیه شده که با شما همکاری نکنم کاملاً بی‌پایه و اساس است. مطلقاً هیچ‌کسی به من چنین توصیه‌ای نکرده، و بگذارید به شما بگویم که اگر هم به ذهن کسی خطور کرده باشد که چنین توصیه‌ای به من بکند، در این صورت بنده از آن نوع آدم‌هایی نیستم که قادر به فرمانبری و اطاعت باشم! و مطمئنم که شما به اندازه کافی مرا خوب می‌شناسید که بدانید من مثل بقیه نیستم. از این بابت شما را سرزنش می‌کنم! و حالا من خبر مهمی در باره مینین برایتان دارم. از من خواسته شد که در روز چهاردهم دسامبر به دیدن کرژنتسیف بروم. او در این دیدار به اطلاع رساند که گزارشی در باره مراحل کار بر روی مینین به مقامات بالا ارائه کرده و فی‌المجلس از من خواست که فوراً دست به کار حک و اصلاح‌هایی در متن اپرا شوم؛ اصلاحاتی که وی روی انجام آن‌ها مُصَرّ بود. [...]

من نمی‌دانم چه چیزی در آینده انتظار مینین را می‌کشد، اما الان کاملاً احساس می‌کنم که چرخ‌های این اپرا شروع به حرکت کرده است.

۱۹ دسامبر ۱۹۳۷. نامه باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد به بولگاکف در مسکو

من به صراحت پاراگراف خشمگانه نخست نامه شما را نادیده می‌گیرم. البته که هیچ کسی در عمل به شما چنین توصیه‌ای نکرده، و البته که شما هم آدمی نیستید که بشود او را تحت فشار مستقیم وادار به اطاعت کرد اما من هیچ اطلاعی از کم و کیف لیبرتوی تازه شما [پتر کبیر] ندارم، و شاید شما احساس ناراحتی بکنید از این که به من اجازه دیدن این لیبرتو را بدهید، هرچند که همواره مرا در جریان کار تازه‌تان گذاشته‌اید. و ضمناً یکی از آهنگسازان در لنینگراد طرح‌های داستانی‌ای را به من نشان داد که از طرف بالشوی تئاتر برای نوشتن موسیقی اپرایی براساس لیبرتوی شما در اختیارش گذاشته شده بود. این‌ها به معنای سرزنش شما نیست اما گمان می‌کنم که من بولگاکف را می‌شناسم و برای درستی و شرافتش ارزش قائلم. و، به سادگی هرچه تمام، دوستش دارم[...]. درودهای قلبی‌ام را پذیرا باشید. از دست من دلخور نباشید؛ این که آدم مجبور باشد در پنجاه و سه سالگی مبارزه کند برای به رسمیت شناخته شدن حرفه‌ای‌اش و برای برخورداری از حق ساختن موسیقی نه فقط برای بالت‌ها که برای اپراها و سمفونی‌ها هم، موضوع ساده‌ای نیست. درودهای مرا به همسران ابلاغ فرمایید. منتظر خبرهای تازه خواهم بود.

۲۵ دسامبر ۱۹۳۷. نامه بولگاکف از مسکو به باریس آسافیف آهنگساز در لنینگراد

من در ۲۱ دسامبر نامه‌ای برایتان فرستادم که در آن به شما هشدار دادم که باید فوراً خودتان را به مسکو برسانید. من فقط منتظر یک پاسخ از جانب شما بودم؛ یک تلگراف که روز و ساعت عزیمت شما از لنینگراد به مسکو را اعلام می‌کند اما چنین تلگرافی نیامد. آیا این به معنای آن است که جدیت استثنایی قضیه مینین برایتان روشن نیست؟ تعجب می‌کنم. تصور می‌کنید چنین نامه‌هایی بی‌هیچ دلیلی نوشته شده‌اند؟

من فقط تلگرافی برایتان فرستادم و از شما خواستم که عازم مسکو شوید. اگر من این گونه شما را احضار می کنم، این یعنی این که در این جا موضوع خیلی مهمی وجود دارد. تکرار می کنم: شما باید بلافاصله عازم مسکو شوید.

دوست دارم شما بدانید که در این مورد خاص نگرانی ام بیش تر برای شماست، و فراموش نکنید که من به شما هشدار داده بودم که آمدنتان به مسکو ضرورت حیاتی دارد.

از یادداشت های روزانه ییلنا سیرگیونا

۳۱ دسامبر ۱۹۳۷

سال دارد به پایان خودش می رسد، و این طعم تلخی در دهانم باقی گذاشته است.

۱ ژانویه ۱۹۳۸

پیراهن شبم تأثیر وحشتناکی روی اولگا گذاشت، اما افسوس، من دیگر این پیراهن را نخواهم پوشید چون باید آن را بفروشم.

۸ ژانویه ۱۹۳۸

امروز کمیته بیانیه ای صادر کرد در باره انحلال و پاکسازی تئاتر مایرهولت.

۱۶ ژانویه ۱۹۳۸

دیروز، عاقبت، آسافیف در مسکو پدیدار شد.

من و میخائیل در راه خانه، در خیابان برایوسوف، مایرهولت و همسرش رایخ را دیدیم. [...] آدم نمی‌تواند تعجب نکند: بعد از بسته شدن تئاتر مایرهولت چه بر سر وی خواهد آمد و او را در کجا به کار خواهند گمارد؟

دیروز خبرهای نگران‌کننده‌ای در باره کرژنتسیف شنیدیم. ژدانف در جلسه‌ای طی سخنرانی‌اش از کرژنتسیف به‌عنوان فروشنده سیار یاد کرده است. دوران حرفه‌ای کرژنتسیف به پایان رسیده است! خدای من، این آدم چه گندها و آسیب‌هایی که به فرهنگ و هنر این مملکت نزده است! و این آدم را در کجا به کار خواهند گمارد؟ میخائیل آفاناسیویچ تکه‌هایی از رمانِ تئاتری‌اش را خواند. اردمان شب پیش ما ماند.

بار دیگر فلاکت دائمی میخائیل آفاناسیویچ به شیوه‌ای ماهرانه. خیلی‌ها، از جمله استانیسلافسکی و نیمروویچ، با توسل به این شیوه، میخائیل را به مثابه یک نمایشنامه‌نویس نابود کرده‌اند.

آن‌ها می‌گویند که شومیاتسکی^{۴۵۲}، به همراه همسرش، دستگیر شده است. [...]

شوستاکوویچ مقاله‌ای نوشته تحت عنوان «گزارشی در باره کارِ خلاقه‌ام». به نظر من شوستاکوویچ نابغه است، اما نوشتن چنین مقاله‌ای!

۲۸ ژانویه ۱۹۳۸

می‌گویند راویچف (یا رایچف)، دستیار کرژنتسیف، با شلیک گلوله خود را کشته است.

۲۹ ژانویه ۱۹۳۸

ما امشب برای شنیدن سمفونی پنجم شوستاکوویچ [با عنوان فرعی «پاسخِ خلاقه پراتیک هنرمند شوروی به انتقادهای» که سرو صدای بسیاری به پا کرده به بالشوی تئاتر رفتیم.

۳۱ ژانویه ۱۹۳۸

میخائیل آفاناسیویچ مشغول نگارش نامه‌ای به جوزف ویساریونوویچ استالین است. او در این نامه درخواست تخفیف مجازات برای ن.اردمان کرده است.

۴ فوریه ۱۹۳۸. نامه بولگاکف

به جوزف استالین

به جوزف ویساریونوویچ استالین.

از میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف نمایشنامه‌نویس.

جوزف ویساریونوویچ بسیار محترم؛

به بنده اجازه دهید تا درخواستی را در ارتباط با نیکالای رابرتوویچ اردمان نمایشنامه‌نویس، که سه سال کامل را در شهرهای یینی‌سئیسک و تومسک به حال تبعید سپری کرده و هم‌اینک ساکن شهر کالنین است، خدمتتان ارائه کنم.

با علم به این واقعیت که در سرزمین پدری ما استعدادهای ادبی فوق‌العاده ارزشمندند، و با توجه به این که در حال حاضر نیکالای اردمان از فرصت‌های لازم برای به‌کارگیری مهارت‌های ادبی خویش محروم شده، که این امر نتیجه سوءرفتارهایی است که در حق وی اعمال گردیده، بنده پا را از حد خودم فراتر نهاده و از شما درخواست می‌کنم که به وضعیت وی بذل توجهی بفرمایید.

من با این امید که در وضعیت ناگوار نیکالای اردمان نویسنده می‌تواند تخفیفی حاصل شود البته در صورتی که شما تشخیص دهید این درخواست ارزش رسیدگی دارد—از صمیم قلب درخواست می‌کنم که امکان بازگشت به مسکو و امکان کار کردن آزادانه در حیطه ادبیات به نیکالای اردمان داده شود، تا او بتواند از این حالت انزوا و افسردگی روحی‌ای که به آن مبتلا شده رهایی یابد.

م. بولگاکف

۵ فوریه ۱۹۳۸

من امروز نامه‌ای را که می‌شا [میخائیل] خطاب به استالین در باره تخفیف در وضعیت نیکالای اردمان نوشته، به کمیته مرکزی حزب برده و تحویل دادم.

۶ فوریه ۱۹۳۸

صبح دمیتریف تلفن کرد و پرسید که آیا وی می‌تواند همین حالا به دیدن ما بیاید. او درب و داغان از راه رسید. معلوم شد که آن‌ها همسرش، ییلیساوتا ایسایونا^{۴۵۳}، را دستگیر کرده‌اند. او می‌خواهد برای همسر بازداشتی‌اش وکیل بگیرد.

۹ فوریه ۱۹۳۸

میخائیل مشغول تصحیح رمان خود در باره ولند^{۴۵۴} [مرشد و مارگریتا] است.

۱۰ فوریه ۱۹۳۸

دمیتریف بواسطه روز سری به ما زد. او در فکر این است که کسی را پیدا کند تا برای آزادی همسرش پادرمیانی کند. مردک بیچاره!

۱۲ فوریه ۱۹۳۸

دمیتریف قبل از رفتن به لنینگراد سری به ما زد. او تازگی‌ها دارد مرا عصبی می‌کند. هر زمان که او مکالمات خودش را به طرف وراجی‌ها و جر و بحث‌های بی‌اهمیت سوق

می دهد، باعث ناراحتی ام می شود.

۲۱ فوریه ۱۹۳۸

زنی که در بوفه تئاتر کار می کرد، دستگیر شده است.

۲۳ فوریه ۱۹۳۸

حرف های مزخرفی در بالشوی تئاتر شنیدم: کودریاوتسف، اسمولتسووا و یک کس دیگری دستگیر شده اند. میخائیل می گوید: «دکتر بلايومنتال هم دستگیر شده است.» در خانه همه چیز آرام و ساکت است. من و میشا [میخائیل] شام خوردیم و بعدش هم به رختخواب رفتیم.

۲۸ فوریه ۱۹۳۸

[در باره اعلام برپایی دادگاه های نمایشی بوخارین، ریکف، یاگودا به اتهام کشتن ماکسیم گورکی، منرینسکی و کوییشیف] من تمام مدت روز تحت تأثیر این خبرها گیج و منگ بودم.

۱ مارس ۱۹۳۸

میشا [میخائیل] امروز پیش آنگارسکی بود، او فصل های آغازین رمانش را برای او خواند. این طور به نظر می رسد که میشا تصمیم گرفته اسم رمانش را بگذارد مرشد و مارگریتا.

هیچ امیدی برای چاپ و انتشار این رمان وجود ندارد. می‌شا حالا شب‌ها مشغول تصحیح رمان است و مدام روی آن کار می‌کند؛ او می‌خواهد ماه مارس کار رمان را تمام کند.

۵ مارس ۱۹۳۸

دمیتریف امشب این‌جا بود. مثل سابق، له و لورده بابت دستگیری همسرش. او در تلاش است تا راهی برای کمک کردن به همسرش و حل مشکل او بیابد.

۶ مارس ۱۹۳۸

می‌شای چند روز گذشته در هر وقت خالی‌ای که به دست آورده روی رمانِ مرشد و مارگریتا کار کرده است.

۷ مارس ۱۹۳۸

گریشا کونسکی شب این‌جا بود. او گفت که رافائلوویچ، که در تئاتر هنرهای مسکو کار می‌کند، دستگیر شده است.

۱۰ مارس ۱۹۳۸

من هر روز صبح روزنامه را باز می‌کنم و از این موضوع دچار وحشت می‌شوم که این یاگودا عجب جانور رذلی بوده است!

۱۲ مارس ۱۹۳۸

عصر دمیتریف آمده بود تا توصیه‌ای از میخائیل برای نوشتن نامه‌ای به ج.و. استالین در ارتباط با مشکل دستگیری همسرش، بگیرد. من نامه را برای وی تایپ کردم زیرا میخائیل گفت که هیچ‌کس در سازمان اطلاعاتی و امنیتی کشور باور نخواهد کرد که این نامه توسط دمیتریفِ هنرمند نوشته شده باشد، دست‌نویس نامه به خط خدمتکار

خانه دمتریف‌ها بود! گرچه شاید خود این موضوع می‌توانست مفید باشد...

۱۳ مارس ۱۹۳۸

احکام [دادگاه بوخارین] اعلام شد؛ آن‌ها همگی، بجز راکوفسکی^{۴۵۵}، بسونف^{۴۵۶} و پلتنیوف^{۴۵۷}، به اعدام با جوخه تیرباران محکوم شدند.

۱۸ مارس ۱۹۳۸

حال میشا [میخائیل] خوب نیست، و مدام روی رمان کار می‌کند.

۱۹ مارس ۱۹۳۸

رمان. آنفلوانزا.

۲۲ مارس ۱۹۳۸

یک نامه سربسته رسمی از سفیر آمریکا؛ ضیافت رقص در روز ۲۶ مارس در محل سفارت آمریکا برگزار خواهد شد. من و میشا به شلوار مشکی براق او و این موضوع که من پیراهن توری بلندم را کوتاه کرده‌ام خندیدیم. هیچ کدام ما در این ضیافت شرکت نخواهیم کرد، هرچند که، البته، دیدن این ضیافت می‌توانست برای ما جالب باشد.

۳۱ مارس ۱۹۳۸

پسرم می گوید که فصل های مربوط به زمان مسیح در مرشد و مارگریتا که در اورشلیم می گذرد، دستاورد فوق العاده ای است.

۲۱ آوریل ۱۹۳۸

امروز باز هم دمیتریف پیش ما بود. میشا [میخائیل] می گوید که دمیتریف دست به نقد شروع کرده به کنار آمدن با مصیبت دستگیری همسرش.

۳ مه ۱۹۳۸

آنگارسکی از میخائیل خواست که رمان مرشد و مارگریتا را برایش بخواند. میخائیل فصل های اول رمان را برایش خواند. آنگارسکی بلافاصله گفت: «خُب، تو نمی توانی چاپش کنی.»، «چرا نمی توانم؟»، «برای این که نمی توانی.»

نامه های بولگاکف از مسکو به همسرش ییلنا سیرگییونا در لبدیان (جنوب مسکو) طی تابستان ۱۹۳۸

۲۷ مه ۱۹۳۸

عزیزترین کسم لیوسنکا [ییلنا؛]

بوسه بزرگی برایت می فرستم. تنها نگرانی ام این است که تو چطوری توانستی با آن همه باری که همراه خودت داشتی به مقصد برسی. بگو بینم بعد از مسافرتی که با آن قطار داشتی باز هم زنده و سالمی؟ فکر می کردم که امروز تلگرافی از تو به دستم خواهد رسید، اما ناستیا^{۴۵۸} می گوید: «چه تلگرافی؟ آن ها الان سرگرم خرید از فروشگاه ها هستند.»

در عصر، صحنه سوسانین در جنگل در بالشوی و سپس رفتن نزد یاکف لئونتیویچ. در شب، پیلاتس. آه. چه موضوع غامض و دشواری! این دیروز بود. و می ترسم از این که امروز شبیه یک روز تابستانی همیشگی ام از کار درآید. در ساعت یازده صبح سلوویوف^{۴۵۹} (کارگردان، ایوانف است) با لیبرتویش. برای مدت دو ساعت خسته کننده ترین مکالمات، توأم با مسائل بغرنجی از همه نوع. بعد تلفن ها شروع شد: ماردوینف^{۴۶۰} در باره پاتوتسکی^{۴۶۱}، یوروفسکی^{۴۶۲} آهنگساز در باره اوپاناسش^{۴۶۳}، اولگا در باره تایپ رمان، ییوگنی [پسرخوانده بولگاکف] که خودش را برای فردا ناهار دعوت کرد، و گارودتسکی، ایضاً در باره اوپاناس. در وسط همه این ها ییوگنی؛ ما برای گردش رفتیم بیرون. او ناهار را با من صرف کرد. او تعدادی از مجلات قدیمی را از من امانت گرفت، مرا به ویلایش دعوت کرد، و در باره تو حرف زدیم. امروز عصر، پیلاتس. خیلی پر بار نبود. سلوویوف حواسم را پرت کرده بود. شکافی در نوشته ام هست. چیز خوبی است که این شکاف در فصل دوم نیست. امیدوارم ترتیبی بدهم تا در فواصل بین جلسات تایپ رمان این شکاف را پر کنم. [...]

خب، و حالا شب آمده. خسته‌ام. آب در حمام چیک چیک می‌کند. وقت خوابیدن است. می‌بوسمت، دوست من. از تو استدعا می‌کنم که استراحت بکنی. به تأثرها فکر نکن، به نمیروویچ یا نمایشنامه‌نویس‌ها هم فکر نکن، و هیچ چیزی نخوان بجز رمان‌های ترجمه شده پاره‌پوره کثیف (یا شاید هم در لبدیان از این نوع رمان‌ها وجود نداشته باشد؟) چنین باد که خورشید در لبدیان برایت مثل یک گل‌آفتابگردان باشد، و چنین باد که گل‌های آفتابگردان (اگر گل آفتابگردانی در لبدیان وجود داشته باشد!) برایت مثل یک خورشید باشند.

سیرگنی را ببوس، و به او بگو که من وظیفه مراقبت از تو را به او سپرده‌ام.

۳۰ مه ۱۹۳۸

عزیزترین کسم لیوسنکا [ییلنا!]

کارت‌پستال سیرگنی را به همراه عکسی از یک چاقو و دو آدم که دارند همدیگر را می‌بوسند و کارت‌پستال تو را، که در آن نوشته‌ای داری سعی می‌کنی در آن جا مستقر شوی، دریافت کرده‌ام. تو از همه این‌ها خسته نشدی؟

تایپ رمان [مرشد و مارگریتا] از مدتی پیش شروع شده است. اولگا خوب کار می‌کند. الان منتظر آمدنش هستم. دارم به اواخر فصل دوم می‌رسم. ناستیا در مراقبت از من خیلی کوشا بوده است. بوسه‌ای بزرگ برایت می‌فرستم، دوست من. عجله دارم هرچه زودتر کارت‌پستالت را به ناستیا بدهم.

۱ تا ۲ ژوئن ۱۹۳۸

لیو [ییلنا] ی عزیز؛

امروز نامه ۳۱ مه تو واصل شد. می خواستم به محض فارغ شدن از کار دیکته کردن رمان، سر وقت نوشتن نامه‌ای بلند برایت بروم؛ اما انرژی این کار را ندارم. امروز حتی اولگا هم، با آن قدرت منحصر به فرد تحملش به عنوان یک تایپیست، از نا رفته است. نوشتن این نامه بماند برای فردا، اما حالا پیش به سوی حمام، حمام. ما ۱۳۲ صفحه تایپ کرده‌ایم. تخمین می‌زنم که حدود یک سوم رمان تایپ شده (البته در صورتی که فشرده کردن تکه‌های خیلی بلند را هم به حساب بیاوری). [...]

در خواب‌هایم تلاش می‌کنم تا خورشید لب‌دیوان و گل‌های آفتابگردان را ببینم.

۲ ژوئن ۱۹۳۸

لیو [ییلنا] ی عزیزم؛

اول از همه، در گوشه‌ای دنج تصویر بانویی، یا به بیان دقیق‌تر تکه‌ای از تصویر بانویی، را خواهی دید که من آن را از نابودی و خرابی مصون نگه داشته‌ام. دائماً به آن بانو می‌اندیشم، و با هدف این که راحت‌تر به او بیندیشم، چنین تکه تصویرهایی را پیش خودم نگه داشته‌ام. [...]

بگذار از رمان شروع کنم. همان‌طور که در کارت‌پستالم برایت نوشتم حدود یک سوم رمان تایپ شده است. و تو باید حقوق اولگا را بدهی، او خیلی خوب کار می‌کند. ما در

یک جلسه چندین ساعت متوالی کار می‌کنیم و سرم مالامال از ناله‌های خستگی است، اما این خستگی خوب است، اذیت نمی‌کند.

و تو تصور می‌کنی که همه چیز خوب و روبراه است که ناگهان از گوشه صحنه، یکی از آن دو نابغه شرور^{۴۶۴} سر و کله‌اش در وسط صحنه پدیدار می‌شود.

تو بلافاصله با آن هوشمندی همیشگی‌ات با هیجان فریاد می‌زنی: «نمیروویچ»! و حدس تو کاملاً درست است. دقیقاً خودِ خودش است. همان طور که از قبل خبر داشتم، و به تو هم گفته بودم، حالا کاملاً معلوم شد که همه قصه‌های خواهرت، اولگا، در باره مریض بودن نمیروویچ و سرپوش‌گذاری دکترها بر بیماری او و غیره و غیره، دروغ و مزخرف محض بوده. او همان قدر سالم و سلامت است که یکی از آن کالسکه‌سازان گوگول. و او در بارویخا هیچ کاری برای انجام دادن ندارد جز لحظه‌شماری برای برگشتن و گیردادن‌های عجیب و غریب به اولگا. نمیروویچ که احساس می‌کند مطلقاً هیچ برنامه‌ای در بارویخا ندارد جایی که نه هتل آستوریا دارد، نه بازیگر مرد و نه بازیگر زن و نه هیچ چیز دیگری – شروع کرده به تهدید کردن به این که در روز هفتم همین ماه به مسکو باز خواهد گشت. و خواهرت پیشاپیش پیروزمندانه اعلام کرده که از حالا به بعد در کار تایپ رمان وقفه‌هایی خواهد انداخت. و این همه ماجرا نیست: او با یک شادمانی آشکار اضافه کرد که شاید در روز پانزدهم همین ماه به لنینگراد برود! چیز خوبی بود اگر وُلد پروازی بر فراز بارویخا می‌کرد! افسوس که این جور اتفاقات فقط در رمان من رخ می‌دهد!

بروز یک وقفه در تایپ رمان به معنای پایان کار خواهد بود! زیرا سر رشته تصحیح و همه ارتباط‌ها را از دست خواهم داد. هر اتفاقی که بیفتد تایپ رمان باید کامل شود.

ذهنم پیشاپیش به طرز تب‌آلودی مشغول کار روی این مسئله است که از کجا می‌توان تایپیست دیگری پیدا کرد، هر چند که مطمئنم پیدا کردن یک تایپیست امر ناممکنی

است.

نمیروویچ دست به نقد همین امروز خواهرت را به بارویخا کشانده، و من دارم یک روز کاری‌ام را از دست می‌دهم. فکر کنم امروز معلوم می‌شود که نمیروویچ به لنین‌گرا خواهد رفت یا نه.

رمان باید تمام شود! حالا! حالا! [...]

آه عزیزم، به تو نوشته بودم که نباید به تاثیر یا نمیروویچ فکر کنی، درحالی‌که خودم دارم راجع به این آدم برایت می‌نویسم اما چه کسی فکرش را می‌کرد که نمیروویچ ترتیبی بدهد که حتی به رمان هم صدمه بزند! اما بی‌خیال، بی‌خیال، خودت را ناراحت نکن؛ من این رمان را تمام خواهم کرد.

۳ ژوئن ۱۹۳۸

بله، رمان... انگشتانم به طرز غیرقابل تحملی می‌خارد برای توصیف فضایی که در آن رمان دارد منتقل می‌شود به روی صفحات تایپی، اما شوربختانه باید از این کار صرف نظر کنم، وگرنه می‌توانستم یک کمی سرت را گرم کنم! [...]

یک جمله معرکه از زبان خواهرت: «میخائیل آفاناسیویچ، شما باید این رمان را به ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو] نشان دهید.» (و این جمله در زمانی بیان شد که من در عدم قطعیت به سر می‌بردم و غرق در فکر بودم).

البته، البته! من خیلی ساده دارم در آتش ناشکیبایی می‌سوزم تا رمانم را به این آدم فرهنگ‌ستیز نشان دهم.

۳ ژوئن ۱۹۳۸، نامه بولگاکف از مسکو به سیرگئی شیلوفسکی، پسرخوانده‌اش، در لبدیان

نامه محرمانه

فقط برای رؤیت سیرگئی

سیرگئی عزیز!

از تو به‌خاطر نامه‌ات و طراحی‌هایت تشکر می‌کنم. لطفاً دوباره برایم بنویس و گرنه حوصله‌ام سر خواهد رفت. لطفاً به صورت محرمانه برایم بنویس که نظرت در باره ماسیا [ییلنا] چیست، آیا حال او دارد بهتر می‌شود یا نه و آیا او هیچ اضافه وزنی پیدا کرده یا نه.

می‌بوسمت.

عمومیخ تو.

نامه‌های بولگاکف از مسکو به همسرش در لبدیان

۱۴ تا ۱۵ ژوئن ۱۹۳۸

لیو [ییلنا];

تو نباید سه مرتبه در روز آب‌تنی کنی! در سایه بنشین و با رفتن به بازار خودت را خسته نکن. آن‌ها بدون وجود تو هم می‌توانند تخم‌مرغ بخرند...

بنشین و مناظر اطرافت را تحسین کن، و به من فکر کن. زیاد راه نرو. وضع سلامتی‌ات چگونه است؟ بنویس و به من بگو. [...]

خواهرت (پیروزمندانه و مشعوفانه): «نامه‌ای به ولادیمیر ایوانوویچ [نمیروویچ دانچنکو] نوشتم تا به او بگویم که شما، میخائیل آفاناسیویچ، از دریافت پیام تبریک ولادیمیر ایوانوویچ^{۴۶۵} به شدت مفتخر و سرافراز گشته‌اید.»

صحنه عظیمی توسط من برپا شد. به خوا^{۴۶۶} گفتم که او نباید به خود جرئت می‌داد که از طرف من حرف‌هایی را بنویسد که من هرگز نگفته بودم. به اطلاع خواهرت رساندم که من مفتخر نشدم، و به او یادآور شدم که اسم مرا بدون این که خودم خبر داشته باشم در ذیل نامه تبریک دست‌اندرکاران تورپین‌ها از لنینگراد خطاب به نمیروویچ گنجانده بودند.

گیجی کامل «خ» ۲ که برای اولین بار در طول زندگی‌اش کس دیگری صحنه‌ای را خلق کرده بود که خود وی در آن حضور نداشت. او زیر لب زمزمه کرد: «خب اگر از وجود این نامه خبر نداشتی، می‌توانستی پیش من بیایی تا یک کپی از آن را قبل از ارسال نشانت بدهم.»

«خواه» ۳ (با یک لحن شبه اداری): «من پیشاپیش نامه‌ای برای ژینا [شوهرش] فرستاده‌ام و به او گفته‌ام که تا حالا نتوانسته‌ام مسیر اصلی در رمان شما را پیدا کنم.» من (با صدایی خفه): «آه، واقعاً این‌طوریه؟» خواهر (بدون این که به من نگاه کند): «خب، بله. البته منظورم این نیست که مسیر اصلی رمان بعد مشخص نخواهد شد. جدای از همه

این‌ها، من که هنوز به پایان رمان نرسیده‌ام. می‌خواهم بگویم که فعلاً هنوز نمی‌توانم مسیر اصلی رمان را ببینم.»

من (به خودم): «ا!»

در مقابل چشمانم ۳۲۷ صفحه تایپ شده (حدود بیست و دو فصل) قرار دارد. اگر بتوانم سلامتی بدنی‌ام را حفظ کنم، تایپ رمان به زودی تمام خواهد شد. و سپس مهم‌ترین چیز باقی می‌ماند: بازبینی و اصلاحات رمان، که کار طولانی و پرزحمتی است، و احتمالاً مستلزم تایپ دوباره برخی صفحات خواهد بود. می‌پرسی: «چه از آب در خواهد آمد؟» نمی‌دانم. تو به احتمال زیاد یا آن را روی میز تحریر خواهی گذاشت یا در کشوی کمدی که انبوه صفحات نمایشنامه‌هایم در آن قرار دارد، و هرازگاه به یادش خواهی افتاد. با وجود این، ما نمی‌توانیم از آینده خبر داشته باشیم. من در باره این کار پیشاپیش قضاوت خودم را کرده‌ام، و اگر بتوانم پایان رمان را هم یک کمی بهتر کنم، در این صورت تصور می‌کنم این کار ارزش بازبینی و سپس گذاشته شدن در تاریکی یک کشور را داشته باشد.

فعلاً آنچه برایم جالب است قضاوت توست، و هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند بگوید که آیا زمانی فرا خواهد رسید که من از قضاوت عامه کتاب‌خوانان مطلع شوم یا نه. نسخه‌نویس محترم من، که خواهرت باشد، مخصوصاً به من کمک کرده تا از تندترین قضاوت ممکن در باره این کار مطلع شوم. در طی ۳۲۷ صفحه‌ای که او تایپ کرد فقط یک بار خندید، که آن هم در صفحه ۲۴۵ بود («دریای باشکوه...»). این که چرا این کلمات خاص موجبات خنده او را فراهم کرد، دلیلش را نمی‌دانم. من مطمئن نیستم که خواهرت هرگز در کشف هر نوع مسیر اصلی‌ای در این رمان توفیق حاصل کند، اما از طرف دیگر مطمئنم که رمان مطلقاً مورد تأیید او قرار نگرفته است. من این را از کجا فهمیدم؟ از

این اشاره پنهان او، که گفت: «میخائیل آفاناسیویچ، این رمان به مسائل شخصی شما مربوط است.» (!) ظاهراً خواهرت با بیان این حرف می‌خواست بگوید که گناه این رمان به گردن او نیست. [...]

کو [ییلنا]! می‌بوسمت به خاطر دعوتی^{۴۶۷} که از من کرده‌ای و به‌خاطر نگرانی‌ها و دلوپسی‌هایت. تنها رؤیای لذت‌بخشم دیدن توست، و همه سعی‌ام را خواهم کرد که این رؤیا تحقق یابد اما نمی‌توانم قول بدهم که در این تلاش خودم موفق خواهم شد. کو [ییلنا] قضیه این است که من دارم یواش‌یواش احساس می‌کنم که حالم خوب نیست، و اگر روزهای دیگر مثل امروز و دیروز از کار درآید، در این صورت به احتمال قوی باید غزل آخرت را بخوانم. نمی‌خواستم با نوشتن این حرف اوقات را تلخ کنم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با این حال امیدوارم که حالم خوب شود، و در این صورت سعی خواهم کرد که پیش‌ت بیایم [...].

آه عزیزم، تو نمی‌توانی از این فاصله دور ببینی که این آخرین رمان شوهرت در این پایان زندگی وحشتناکش در دنیای ادبیات چه‌ها که با او نکرده است.

بوسه بزرگی برایت می‌فرستم.

م تو.

امروز عصر مارک لئوپلدوویچ^{۴۶۸} می‌آید تا نگاهی به من بیندازد، و بعد وضعیت جسمی‌ام کمی روشن‌تر خواهد شد. [...]

کو [ییلنا؛] نوشته‌ای که در لبدیان می‌توانم روی اصلاح رمان کار کنم، اما آیا واقعاً کار کردن من روی رمان در آن‌جا امکان‌پذیر خواهد بود؟ و به احتمال خیلی زیاد روی دن کیشوت هم نمی‌شود کار کرد. من الان فقط در فکر پیدا کردن یک تایپیست هستم. اگر بتوانم ترتیبی بدهم که به لبدیان بیایم، در این صورت مدت اقامتم در آن‌جا کوتاه خواهد بود. و علاوه بر این، من نه فقط قادر به نوشتن هیچ چیزی نیستم، بلکه حتی قادر به خواندن هیچ چیزی هم نیستم. به آرامش مطلق (تکیه کلام خودت، که من آن را دوست دارم) نیاز دارم. بله، آرامش مطلق! من فعلاً حتی تحمل نگاه کردن به دن کیشوت را هم ندارم...

می‌بوسمت، هلن زیبا و قشنگم.

م تو

ضمناً، بیا و ببین که این رمان چه‌ها که با من نکرده! همین حالا شروع کرده بودم به ریزریز کردن یک صفحه چرک‌نویس رمان، که یک‌دفعه متوجه شدم اشتباهی دارم نامه تو را ریزریز می‌کنم! من تکه‌های کاغذ را جمع کردم و با دقت هرچه تمام آن‌ها را به هم چسباندم. بوسه‌هایم برای تو.

[بولگاف سپس به لبدیان رفت و یک ماه را در آن جا کنار همسرش ییلنا سیرگیونا گذراند.]

نامه‌های بولگاف از مسکو به همسرش ییلنا سیرگیونا در لبدیان (در جنوب مسکو)

۲۲ ژوئیه ۱۹۳۸

خب، ما امروز صبح ساعت هشت به مسکو بازگشتیم. هوای خفه کننده‌ای بود. ما یک تاکسی گرفتیم، ییوگنی^{۴۶۹} به خیابان راژیفسکی بازگشت، و من به خانه.

می‌خواستم تشنگی‌ام را با چای فرو نشانم و بعد به حمام‌های سانیدیونوفسکی بروم، و از آن جا به خیابان لاوروشینسکی، اما بعد از صرف چای از حال رفتم و به رختخواب رفتم. بیدار که شدم حس بهتری داشتم و به حمام‌های سانیدیونوفسکی رفتم. آب داغ و سلمانی لذت محض بود اما آن نیش‌های پشه مصیبت واقعی هستند! ورم پشه‌ای که مرا در لبدیان گزیده بود اصلاً فرو ننشسته، و در واگن قطار هم که بودم یک جانور پرنده‌ای کف پایم را چنان گزید که پایم ورم کرده و نمی‌توانم درست راه بروم. چه جانورهای شروری!

همین الان متوجه شده‌ام که دارم مزخرف می‌نویسم! خواندن در باره کف پایم واقعاً باید برایت خیلی جالب باشد، نه؟ متأسفم.

با علاقه و توجه بسیار رفتم در بحر تفکر راجع به مسکو. همه چیز در این شهر همانی بود که باید باشد. آدم می‌تواند بگوید بسیاری از آدم‌ها در این شهر غیبتشان زده است. لباس‌های مردم نشان می‌دهد که آن‌ها از گرمای هوا کلافه و خسته‌اند. هیچ کس کراوات نمی‌زند، به هر طرف که نظر می‌کنی شلوارهای سفید و صورت‌های براق را می‌بینی. از تلفن‌هایی که به من می‌شود پیداست که بسیاری از آدم‌هایی که دوستشان دارم، این جا نیستند. [...]

تو هم که آن جایی. با عشق می بوسمت و به یاد آن ماه کنار کلیسا می افتم، در آن زمان که غرق در دلمشغولی های مسکویی ام بودم.

۲۳ ژوئیه ۱۹۳۸

حریصانه خیره شده ام به نسخه اسپانیایی دُن کیشوت. حالا می خواهم به سراغش بروم. هوا خفه کننده است اما ناستیا مقداری یخ و مقداری آب معدنی بریوژوفسکایا گیر آورده.

۲۴ ژوئیه ۱۹۳۸

کو [یلنا] ی عزیز؛

از بابت کارت پستال های شبانه محبت آمیزت متشکرم. البته که من از این ها لذت می برم! به تو فکر می کنم و می بوسمت. به محض این که از کار آزاددهنده نامه نگاری های مرتبط با آپارتمان خلاص شدم، یواش یواش حال معرکه ای پیدا کردم و الان به آسانی مشغول کار روی دُن کیشوت هستم. دور و برم همه چیز در نهایت آرامش است. در حال حاضر هیچ سروصدایی از طبقه بالا نمی آید، تلفن ساکت است و دیکشنری ها دور تا دورم را فرا گرفته اند. چای می نوشم همراه با مربای اعلا، و دارم سانچو^{۴۷۰} را پرداخت می کنم تا حسایی بدرخشد. بعدش به سراغ خود دن کیشوت خواهم رفت، و بعدِ بعدش به سراغ بقیه کاراکترها، تا این که همگی شان مثل آن سنجاقک های ساحل رودخانه ییادت که هست؟ — مشغول بازی شوند اما امان از هوای این جا! داغ نیست، اما شرعی و غلیظ و چسبنده و سنگین است. زمانی که توی آب می روی، به من فکر کن...

۲۶ ژوئیه ۱۹۳۸

کو [ییلنا] ی عزیز؛

همین الان تلگراف و کارت‌پستال تو به دستم رسید و از خبر حادثه‌ای که برای سیرگئی رخ داده مطلع شدم. سیرگئی جوانک عجیبی است! امیدوارم به سرعت بهبود یابد. تو که برای جابجا کردن سیرگئی به خودت فشار نیاوردی؟ حتماً می‌دانی که او مثل یک کمد سنگین است! و برایم بنویس که وضع سلامتی‌ات چگونه است؟

من نمایشنامه را برای هیچ کس نخوانده‌ام، و تا تو نیایی و از روی آن یک کپی تایپ نکنی آن را برای هیچ کس نخواهم خواند. حتی شب هم از خفگی هوا کم نمی‌کند. الان ساعت ده و نیم شب است و همه پنجره‌ها باز، اما هیچ هوای تازه‌ای توی اتاق‌ها نمی‌آید. و در هر حال هوا طوری است که همان بهتر که اصلاً تو نیاید و همان بیرون بماند. ناستیا می‌خواهد در بالکن بخوابد.

عزیزم تا فردا! می‌بوسمت.

و به سیرگئی بگو که من از تو خواستم که از طرف من بزنی توی سرش!

۳۰ ژوئیه ۱۹۳۸

تو می‌توانی برایم متأسف باشی. هوای این‌جا دوزخی است. نه فقط هیچ پایانی بر گرما متصور نیست، بلکه هر روز گرم‌تر هم می‌شود. شب، شب‌پره‌ها از پنجره‌های باز توی

خانه می‌آیند و در ظرف روباز مربا غرق می‌شوند، و بعدش یک جور پشه‌های سبزرنگ کوچولو از راه می‌رسند که عمرشان در روی جلد کتاب‌ها به پایان می‌رسد. ناستیا با پارچه‌ای که دور موهایش بسته، و درحالی که مدام نق می‌زند، این ور و آن ور می‌رود. او می‌گوید که توی صف فروشگاه یکی دو نفر از شدت گرما از حال رفتند. توی چنین هوایی کار کردن دشوار است. [...]

دمیتریف اصرار خیلی زیادی می‌کند که من باید در لنینگراد به دیدنش بروم. و با این هوای داغی که این جا هست، بدم نمی‌آمد که به لنینگراد می‌رفتم. از مکالمات تلفنی‌ای که با دمیتریف داشتم فهمیدم که همه‌چیز برای او بد از کار درآمد است. و او نمی‌تواند به مسکو بیاید اما حالا می‌توانم ببینم که ستاره‌های سرنوشتم مخالف این سفر هستند؛ مشکل اصلی این است که من احساس وحشتناکی دارم، و خیلی ساده از حیث فیزیکی قادر به انجام چنین سفری نیستم. و افزون بر این، طی روزهای آینده طیف کاملی از انواع کارها، احتمالاً، بر سرم آوار خواهد شد. بنابراین می‌خواهم عقب‌نشینی بکنم و در عوض حمله به کیشوت را ادامه دهم.

برای دیدن فیودورف‌ها به ویلای آن‌ها رفتم. آن‌ها مثل همیشه با روی خوش پذیرایم شدند، اما آه، امان از دست حومه مسکو! دهکده‌های اطراف ویلا پر از دود و غبار و پوشیده از تکه‌های کاغذ و آشغال بود، و همه این‌ها در یک گستره چند ده مایلی. و آب‌تنی! یاد دُن و بسترشنی ساحلی‌اش افتادم.

و ویلاها مثل لانه‌های مرغ و خروسند! من بعد از غروب آفتاب به خانه برگشتم و نشستم پشت پنجره و همین‌طوری زل زدم به بیرون و حسایی غمگین شدم. و مخصوصاً به وضوح به تو فکر می‌کردم. چه می‌شد اگر همین حالا می‌توانستم بنشینم و با تو حرف می‌زدم! من بیش از این توان نوشتن ندارم؛ من خسته‌ام. در باره اس^{۴۷۱}، تئاتر، رمان و

چیزهای دیگر در نامه بعدی ام برایت

خواهم نوشت.

۴ اوت ۱۹۳۸

عزیزم من نمی فهمم که این لب‌دیان چه معنایی برای تو دارد؟ من این جا نشسته‌ام و نگران سلامتی‌ات هستم، و نمی‌توانم منتظر بمانم تا دوره لب‌دیانی تو به آخر خودش برسد. هیچ امکانی برای آمدنم به لب‌دیان وجود ندارد! من فوق‌العاده غمگینم از این که تو الان این جا نیستی، و تنها تسلی خاطر من این است که تو در آن جا داری استراحت می‌کنی اما در باره سلامتی‌ات! الان قضیه از چه قرار است؟ من در حس و حال بدی به سر می‌برم، و ذهنم کاملاً مشغول است، و هر نوع فشار و استرسی که فکرش را بکنی دارد بر من سنگینی می‌کند. من غمگینم از این که تو این جا نیستی.

بوسه بزرگی برایت می‌فرستم.

۶ تا ۷ اوت ۱۹۳۸

دوست عزیزم لیوسی [ییلنا؛]

یکی از دلایلی که من تا حالا نتوانستم بروم سراغ نوشتن یک نامه بلند بالا، دمیتریفیف بوده است. او از لنینگراد سرم خراب شد و این خبر را به من داد که او را برای ادامه زندگی

به تاجیکستان فرستاده‌اند. دمیتریف حالا از طریق ماسکوی و دیگر مدیران تئاتر هنرهای مسکو مشغول لابی کردن است تا بلکه در تصمیم فوق تجدیدنظری بشود. و از آن جایی که آن‌ها هیچ چیزی علیه او ندارند، و نیز به دلیل اهمیت انکارناپذیر وی به عنوان طراح صحنه تئاتر این امید هست که شاید در تصمیم اعزام او به تاجیکستان به عنوان همسر کسی که به تبعید فرستاده شده تخفیفی حاصل شود.

[... بولگاکف در این جا بار دیگر راجع به عصبانیتش از نقش استانیسلافسکی و نیروویچ دانچنکو در ممنوع‌الاجرا شدن مولیر می‌نویسد]...
من برحسب اتفاق چشمم افتاد به مقاله‌ای در باره مضامین فانتزیک در کارهای هوفمان^{۴۷۲}. من این مقاله را برایت کنار گذاشته‌ام، با علم به این که حسایی باعث تعجب تو خواهد شد همان طور که باعث تعجب من شده است. من در مرشد و مارگریتا کارم درست بوده است! تو درک خواهی کرد که این وقوف [بر درست بودن کارم] چه معنایی برایم دارد؛ من به حقم. من بخشی از این نامه را که مربوط به استانیسلافسکی می‌شد پاره و جدا کردم. الان زمان نوشتن در باره استانیسلافسکی نیست؛ او مرده است.

۸ اوت ۱۹۳۸

دمیتریف با از راه رسیدنش زندگی‌ام را به یک کابوس کامل تبدیل کرد. کیشوت به یک مانع برخورد کرد و زمین گیر شد، و بسیاری از ایده‌های مهم نیز به همچنین، و من نتوانستم افکارم را روی نوشتن نامه‌ها متمرکز کنم. سرم پر از زنگ‌های تلفن بود، و بعد همان پرسش‌ها و پاسخ‌ها برای بیستمین بار. برای دمیتریف متأسفم، او کاملاً له و لورده شده است، اما مرا به نقطه‌ای کشاند که از حیث جسمی بیمار شدم!

او حالا که از طریق تئاتر هنرهای مسکو توانسته مهلتی در پرونده‌اش بگیرد، امشب به لنینگراد برمی‌گردد. امیدوارم این مهلتی که دمیتریف گرفته در نهایت منجر شود به لغو تصمیم تبعید او. ظاهراً قرار بود که او دیروز برود اما برای دکور کردن سالن برگزاری مراسم یادبود [استانیسلافسکی] به تئاتر هنرها فراخوانده شد.

من با دادن توصیه و ابراز همدلی هرکاری که از دستم برمی‌آمد برای کمک به او انجام دادم، و باید به تو اذعان کنم که حالا فقط دارم به روشن کردن چراغ‌ها، فرو رفتن در سکوت، و انتظار برای برگشتن فکر می‌کنم. [...]

خُب، پس تو چهاردهم همین ماه برمی‌گردی؟ عالیه. هیچ دلیلی وجود ندارد که تو بیش از این در آن جا بمانی. عزیزم، اگر برایت مشکل نیست، آیا می‌توانی مقداری گردِ رفع سردرد از آن جا همراه خودت بیاوری؟

۹ اوت ۱۹۳۸

این اولین صبح بدون دمیتریف من است. تو درک نمی‌کنی که من چقدر از این بابت خوشحالم، چرا که در حین آن کابوس‌ها این جا نبود. موقعی که بینمت جزئیات قضیه را برایت تعریف خواهم کرد. رفتن دمیتریف یعنی پایان بی‌خوابی‌های من. او موقع رفتن گفت که چند روز دیگر برخواهد گشت، و من جداً نگران شدم که چطوری می‌توانم از آرامش و کارِ خودم محافظت کنم. هرچیزی یک حدّی دارد!

همان‌طور که می‌توانی درک بکنی، من کماکان به شدت تحت تأثیر مرگ کنستانتین [استانیسلافسکی] [قرار دارم [...]]. اندیشه‌هایم در باره سرنوشت در ادبیات، در باره آنچه

تئاتر هنرهای مسکو با من کرده، سنگین و دغدغه‌وار است...

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۵ اوت ۱۹۳۸

یک سبد گل از میشا [میخائیل]، و لذت دوباره در کنار او بودن. ما یاد تابستان کردیم، و یاد آن یک‌ماهی را که به اتفاق هم در لبدیان گذراندیم [...] و، بالاخره، حکایت مطلقاً افسرده‌کننده میشا در باره این که چگونه دیمتریف داشت تقریباً او را جان به لب می‌کرد و چگونه با آوار کردن مسائلش (رفتن اجباری به تاجیکستان جهت زندگی با زنش در تبعیدگاه) برای یک هفته تمام باعث وقفه در پیشرفت کار بر روی دن کیشوت شده بود. میشا می‌گوید که او کاملاً از دیمتریف به عنوان یک شخص دلسرد و نومید شده؛ و چه نومی‌های فراوانی از این دست که ما در زندگیمان نداشته‌ایم!

۲۳ اوت ۱۹۳۸

کاتایف در باره وضعیت فعلی میشا [میخائیل] گفتگویی را با وی آغاز کرد. جان کلام این گفتگو کاملاً روشن بود: از نظر کاتایف، میشا باید داستان کوتاهی بنویسد و آن را تحویل مقامات بدهد، و روی هم‌رفته او با ارائه یک کار تازه باید به آغوش نویسندگان شوروی باز گردد. کاتایف می‌گوید: «این مشاجره بیش از حد طولانی شده است» و غیره و غیره. ما از این حرف‌ها قبلاً زیاد شنیدیم، ما همه این‌ها را می‌دانیم. و همه این‌ها برایمان خیلی خیلی قابل درک است! و ضمناً همه این حرف‌ها به شدت ملال‌آور است!

۴ سپتامبر ۱۹۳۸

در روز سوم سپتامبر نیکالای اردمان پیش ما آمد و از میشا [میخائیل] خواست توصیه‌ای در باره نامه‌ای که او می‌خواهد در مورد حل مشکل محکومیتش به مقامات بنویسد،

۵ سپتامبر ۱۹۳۸

امروز مصادف بود با هشتصدمین اجرای روزگار خانواده تورپین. ... [اولگا، فدیا] میخالسکی [و گریشا] کونسکی [تلفنی به ما تبریک گفتند.

۱۰ سپتامبر ۱۹۳۸

دیروز مارکف و ویلنکین به خانه ما آمدند. آن‌ها ساعت ده شب آمدند و تا پنج صبح ماندند. شب فوق‌العاده ناراحت‌کننده‌ای برای آن‌ها بود. آن‌ها آمده بودند تا از میشا [میخائیل] بخواهند که نمایشنامه‌ای برای تئاتر هنرهای مسکو بنویسد. میشا گفت: «من هرگز این کار را نخواهم کرد، این خلاف علاقم است و برایم خطرناک است. و من از قبل می‌دانم که بعدش چه اتفاقی خواهد افتاد[...].» سپس میشا آن‌ها را در جریان تمامی برخوردهای ناشایستی که تئاتر هنرهای مسکو طی سال‌های اخیر با وی کرده بود قرار داد و همه خطاها و رفتارهای غیرفرهنگی تئاتر را برشمرد. و اضافه کرد: «اما حالا همه این‌ها به گذشته تعلق دارد و من فراموششان کرده‌ام اما با این حال برای شما نخواهم نوشت.» مارکف گفت: «اما مگر خودت پیشنهاد نکرده بودی که می‌خواهی نمایشنامه‌ای در باره استالین بنویسی؟» میشا پاسخ داد که: «برای نوشتن چنین نمایشنامه‌ای به مواد تاریخی مستند نیاز دارم و تا زمانی که این مواد در دسترس نباشد نمی‌توانم نمایشنامه را نوشت[...].» میشا ادامه داد: «دستیابی به مواد تاریخی مورد نیاز بسیار دشوار است، هرچند که من از مدتی قبل بخش‌های عمده‌ای از نمایش را در ذهنم نوشته‌ام.»

۱۲ سپتامبر ۱۹۳۸

... این مرد دوازده نمایشنامه نوشته و با ضرباهنگی تب‌آلود کار می‌کند، و او یک عمر جان‌کنده و چیزی به دست نیاورده جز یک شلوار پاره پوره.

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۸

بعد از مدتی بسیار طولانی لیدا تلفن زد و گفت که ایوان و نینا [همسر دوبرانیتسکی] دستگیر شده‌اند، و او مانده است با آندریوشا، پسر کوچک نینا، روی دستش. او از من خواست که به دیدنش بروم.

۱۸ سپتامبر ۱۹۳۸

وضعیت فعلی ما ملال‌آور و نومیدکننده است.

۲۱ سپتامبر ۱۹۳۸

هیتلر می‌خواهد به چکسلواکی حمله کند. آیا در آن جا واقعاً یک جنگ امکان‌پذیر خواهد بود؟ [...]

در وسط این همه کار، او [میخائیل] به همان سوژه همیشگی رجعت کرده و مدام تکرار می‌کند: دوران حرفه‌ای ادبی‌اش نابود شده. میشا [میخائیل] در هر موردی خودش را مقصر می‌داند، اما این برایم دردناک است: من خیلی خوب می‌دانم که دیگران بوده‌اند که او را نابود کرده‌اند.

۲۲ سپتامبر ۱۹۳۸

دونایفسکی تلفن زده و به میخائیل آفاناسیویچ پیشنهاد کرده که لیبرتویی براساس دوشیزه فیفی (راشل) موپاسان بنویسد. این پیشنهاد پذیرفتنی است. میخائیل دست به نقد برخی مطالب لازم را به دست آورده؛ او امشب محتوای هر پنج صحنه نمایش را به من گفت.

۲۸ سپتامبر ۱۹۳۸

ما دیشب تا دیروقت بیدار بودیم. مارکف و ویلنکین آمدند و سعی کردند ثابت کنند که الان اوضاع کاملاً با سابق فرق کرده است و میخائیل آفاناسیویچ دقیقاً باید در همین مقطع زمانی فعلی نمایش مورد نظر را بنویسد.

۱۴ اکتبر ۱۹۳۸

امروز حال روحی‌ام خیلی بد بود، و میشا [میخائیل] هم وقتی از خواب بیدار شد حالش مثل حال من بود. البته همه این‌ها طبیعی است، آدم نمی‌تواند بدون دیدن نتایج کارهایش زندگی کند.

۲۰ اکتبر ۱۹۳۸

همه چیز روشن شده است. تئاتر هنرهای مسکو شدیداً به نمایشنامه‌ای در باره لنین و استالین نیاز دارد. و از آن جایی که نمایشنامه‌های دیگر نمایشنامه‌نویسان فوق‌العاده

ضعیف است، آن‌ها امیدوارند میخائیل آفاناسیویچ عهده‌دار حل این مشکلشان شود. ما مکالمه‌ای در باره نمایش پرواز داشتیم که برایمان غمناک و دردناک بود. میخائیل در حین این مکالمه، از جمله گفت که بر قدرت بینایی او چشم‌بند زده شده و او دیگر هرگز جهان بیرون از کشورش را نخواهد دید و این چیز وحشتناکی برای اوست.

۲۳ اکتبر ۱۹۳۸

در روزنامه پراودا مقاله‌ای بود به قلم مارکف در باره تئاتر هنرهای مسکو که در آن اسامی نمایش‌های اجرا شده در این تئاتر و اسامی نویسندگان آن‌ها ذکر شده بود اما هیچ اشاره‌ای به تورپین‌ها و نام نویسنده‌اش نشده بود. به این می‌گویند اذیت و آزار از راه سکوت.

۲۶ اکتبر ۱۹۳۶

جشن‌های چهلمین سالگرد تأسیس تئاتر هنرهای مسکو در حال برگزاری است. واقعاً جای تعجب دارد! مسئولان تئاتر از گنجاندن تورپین‌ها در بین نمایش‌هایی که قرار است به مناسبت مراسم چهلمین سالگرد تئاتر اجرا شوند خودداری کرده‌اند! و این درحالی است که تورپین‌ها الان دوازده سال است که اجرا می‌شود و تاکنون هشتصد بار به روی صحنه رفته است! در مقالاتی که به مناسبت چهلمین سالگرد تأسیس تئاتر هنرها به چاپ رسیده حتی یک‌بار هم نام نویسنده تورپین‌ها یا نام این نمایش ذکر نشده است.

۱ نوامبر ۱۹۳۸

من سری به معاون مؤسسه ادبی زدم و راجع به کاغذ با او صحبت کردم. آن‌ها در فروشگاه مؤسسه ادبی از فروختن کاغذ به من خودداری کردند و بهانه‌شان این بود که می‌شا

[میخائیل] تاکنون بیش‌تر از سهمیه کاغذش، که چهار کیلوگرم در سال است، کاغذ دریافت کرده است. پس او روی چی باید بنویسد؟

۵ نوامبر ۱۹۳۸

کوزا تلفن زد و گفت که دن کیشوت از کمیته عالی نمایش و کمیته امور هنرها مجوز اجرا دریافت کرده است. [...] این کتاب یک بازیگر آماده می‌شود استانیسلافسکی عجب کتاب ناخوشایندی است. کتاب زائد و بی‌فایده‌ای است. حتی اگر آدم تک‌تک کلمات این کتاب را هم از حفظ کند باز بازیگر نمی‌شود. و کتاب به‌طرز مرگباری ملال‌آور است.

۱۱ نوامبر ۱۹۳۸

ساخوفسکی سخنرانی‌اش را این‌طوری شروع کرد: «میخائیل آفاناسیویچ، من به نمایندگی از تئاتر هنرهای مسکو و از جانب نیروویچ و بویارسکی فرستاده شده‌ام تا به شما بگویم نزد ما برگردید، بیایید برای ما کار کنید.»

۲۴ نوامبر ۱۹۳۸

گذرنامه دیمتریف را به او بازگردانده‌اند.

۱ دسامبر ۱۹۳۸. نامه بولگاکف از مسکو به ایساک دونایفسکی آهنگساز درلنینگراد

من مشغول پرداخت نهایی راشل هستم و امیدوارم ظرف همین چند روز آینده حاضر شود. خیلی خیلی دوست دارم شما را از نزدیک ملاقات کنم. لطفاً به محض ورودتان به

مسکو، زنگی به من بزنید. من و راشل دلمان برای شما تنگ شده.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۸ ژانویه ۱۹۳۹

یک حس و حال بدبینانه و ناراحت کننده طی چند روز اخیر.

۱۸ ژانویه ۱۹۳۹. نامه ایساک دونایفسکی آهنگساز از لنینگراد به بولگاکف در مسکو

من پرده اول اپرایمان را، چه از حیث متن و چه از حیث دراماتیک، یک شاهکار تلقی می‌کنم. [...] از شما تمنا می‌کنم هیچ توجهی به بی‌علاقگی ظاهری من نکنید. اجازه ندهید که فقدان موسیقی مانع الهام‌های معرکه‌تان شود؛ قضیه این است که من همیشه زمان طولانی‌ای را برای پرتاب کردن خودم به مسیر خلاقه لازم دارم [...].

۹ فوریه ۱۹۳۹. نامه نیکالای لیامین از تبعیدگاهش در کالوگا به دوست خود، بولگاکف، در مسکو

بعد از بازگشت از سفرهای دور و درازم، حالا سر از پناهگاه آرامی در شهر کالوگا در آورده‌ام. [...] حس و حال آرامی دارم، یا دقیق‌تر بگویم اصلاً هیچ حس و حالی ندارم. نمی‌دانم چه کار می‌خواهم بکنم [...]. من در آینده کاری را باید انجام دهم که سرنوشتم حکم می‌کند، در هر حال، تبعیت از احکام سرنوشت کار همیشگی‌ام بوده است [...]. بنا به دلایلی این طور به نظرم می‌رسد که از آن زمانی که کسی را دیده‌ام قرن‌ها می‌گذرد.

تو، لیوسا و سیرگئی را با تمام وجودم می‌بوسم.

کولیای تو

۱۱ مارس ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به ویکنتی ویرسایفِ نویسنده

من غالباً میل شدیدی برای حرف زدن با شما دارم، اما یک جوهری از انجام این کار خجالت می‌کشم؛ زیرا اندیشه‌هایم، مثل هر نویسنده دیگری که ویران شده و آزار دیده، تمام مدت معطوف یک موضوع سیاه موقعیت فعلی‌ام – است، و این ویژگی برای آن‌هایی که در اطرافم قرار دارند، فرساینده و ملال‌آور است. من طی این چند سال گذشته به این اطمینان رسیده‌ام که هیچ سطری از نوشته‌هایم هرگز چاپ نخواهد شد یا به روی صحنه نخواهد رفت. حالا که این وقوف را به دست آورده‌ام، در تلاش هستم تا رویکرد متفاوتی به موضوع فوق داشته باشم. و این طور به نظر می‌رسد که من ظاهراً به یک موفقیت مهمی در این زمینه دست یافته‌ام. یکی از کارهای اخیرم نوشتن نمایشنامه‌ای بر اساس دُن کیشوت سروانتس به سفارش تئاتر واختانگوف بوده است. و حالا این نمایشنامه در آن جاست و همان جا هم باقی خواهد ماند تا بیوسد. به رغم این واقعیت که آن‌ها با شور و شوق بسیار پذیرای این نمایشنامه شدند و به رغم این واقعیت که نمایشنامه مجوز اجرا از کمیته عالی نمایش را هم دریافت کرده است.

آن‌ها نمایشنامه دُن کیشوت را به چنان گوشه دوری از برنامه‌هایشان پرتاب کرده‌اند که کاملاً پیداست که این نمایش رنگ صحنه به خود نخواهد دید، و در هیچ تئاتر دیگری هم به روی صحنه نخواهد رفت. این قضیه مطلقاً باعث ناراحتی‌ام نشده، برای این که بنده از مدت‌ها قبل خودم را عادت داده‌ام که به هر کدام از کارهایم فقط از یک زاویه نگاه کنم: این کار نسبت به کارهای قبلی‌ام چقدر باعث ناخشنودی و آزارم خواهد شد؟ و اگر نتوانم ناخشنودی عمده‌ای را پیش‌بینی بکنم، در این صورت، حتی برای این هم،

از صمیم قلب ممنون و سپاسگزار خواهم شد.

من در حال حاضر درگیر وظیفه‌ای هستم که از نقطه نظر زندگی روزمره کاملاً بی‌معناست، من دارم رمانم را بازنویسی می‌کنم. در هر حال هرچقدر بیش‌تر سعی می‌کنم که خفه بمانم، قلم به دست نگرفتن کار دشوارتری برایم می‌شود. یک میل غامض برای فیصله دادن به آخرین روایت‌هایم در ادبیات، آزارم می‌دهد.

شما چه کار می‌کنید؟ آیا کار ترجمه‌تان را به پایان رسانده‌اید؟ دوست دارم شما را ببینم. آیا عصرها اوقات آزاد دارید؟ به شما زنگ خواهم زد و به دیدارتان خواهم آمد. خوب و سلامت باشید، و برایتان کار پربار آرزو دارم.

۲۷ مارس ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به انجمن کارگردانان بالشوی تئاتر مسکو

اینجانب لیبرتوی بعدی‌ام را، که مربوط به اپرای راشل مبتنی بر اثر موپاسان می‌شود، به ضمیمه تقدیم حضورتان می‌کنم.

۸ آوریل ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به واسیلی کوزا (در تئاتر وختانگوف)

وضعیت مربوط به دن کیشوت به تدریج دارد باعث نگرانی‌ام می‌شود، و از شما می‌خواهم نامه‌ای به من بنویسید و بگویید که با این نمایش چه کار می‌خواهید بکنید. دن کیشوت چه زمانی به روی صحنه خواهد رفت؟ و آیا اصلاً این نمایش قرار هست که به روی صحنه برود؟

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۹ آوریل ۱۹۳۹

ما شام خوبی داشتیم و شوخ و شنگ بودیم. مدتی طولانی بیدار نشستیم اما امان از دست گریشا! او یک بیتکوفِ ^{۴۷۳} کارگشته است!

۶ مه ۱۹۳۹

خواهرم، اولگا، دیروز به من گفت که ناتالیا ونکسترن دستگیر شده است.

۱۹ مه ۱۹۳۹. نامه نیکالای بولگاکف از

پاریس به برادرش میخائیل در مسکو

میخائیل عزیزم؛

نامه نهم مه تو را با لذت فراوان دریافت کردم، زیرا من هجده ماه بود که هیچ خبری از تو نداشتم. از آنچه در نامه‌ات نوشته‌ای پیداست که نامه‌های قبلی‌ام را دریافت نکرده‌ای.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۰ مه ۱۹۳۹

امروز صبح دمیتریف آمد و خبری در مورد وتا [همسرش] داد. ظاهراً او دیگر زنده نیست. در شهر شایع شده که ایساک بابل دستگیر شده است.

۲۱ مه ۱۹۳۹

میشا [میخائیل] الان که ساعت ده شب است نشسته و دارد روی نمایشنامه‌اش در باره استالین کار می‌کند.

۵ ژوئن ۱۹۳۹

دیروز خواهرم، اولگا، آمد و گفتگوی جالبی داشتیم در باره وضعیت فعلی میشا و نمایشنامه‌ای که او دارد راجع به استالین می‌نویسد. تئاتر هنرها آشکارا نگران این قضیه است، و مشتاقانه به نمایش استالین که میشا پیشاپیش طرح‌های کلی آن را زده است علاقه دارد.

۱۳ ژوئن ۱۹۳۹

حال میشا وحشتناک است.

۲۳ ژوئن ۱۹۳۹

از قرار معلوم مایر هولت را دستگیر کرده‌اند.

۷ ژوئیه ۱۹۳۹

آن‌ها می‌گویند که بویارسکی دستگیر شده است. من باید بگویم که این آدم همیشه برایم خیلی ناخوشایند بود.

۱۴ ژوئیه ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به ویتالی

اگر اشتباه نکرده باشم، نتایج من از بازخوانی نمایشنامه [باتومی^{۴۷۴}] می‌تواند آشکارا مساعد تلقی شود. بعد از بازخوانی نمایشنامه، گریگوری میخائیلوویچ کالیشیان^{۴۷۵} از من خواست کار بازنویسی و تایپ را سرعت ببخشم تا نمایشنامه^۲ حداکثر تا اول اوت به تئاتر هنرهای مسکو تحویل داده شود. و امروز در جلسه‌ای که ما با هم داشتیم او از من خواست که تاریخ ضرب‌الاجل را به ۲۵ ژوئیه جلو بکشم. [...]

سیرگئی دیروز یک عمل جراحی داشت (کورک بزرگی روی شکمش). او ظرف چند روز آینده به همراه معلم سرخانه‌اش به آنپا خواهد رفت. اوضاع در آپارتمان آرام‌تر خواهد شد و من از مطالب دفترچه‌هایم، که پر از یادداشت‌های بدخط است، یک کپی تایپ شده عالی تهیه خواهم کرد. خسته‌ام. گهگاه برای استحمام به سیربرانی‌بور می‌روم، و بلافاصله برمی‌گردم. و در مورد یک تعطیلی مناسب؛ ما هنوز هیچ تصمیمی در این مورد نگرفته‌ایم.

خیلی خسته‌ام، دفترچه را به کناری پرت می‌کنم و می‌اندیشم که چه بر سر این نمایشنامه خواهد رفت؟ یک حدسی برای خودم دارم. کار زیادی صرف آن شده است.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۷ ژوئیه ۱۹۳۹

شایع شده که زینایدا رایخ [همسر مایره‌هولت] به طرز بی‌رحمانه‌ای به قتل رسیده است.^{۴۷۶}

۵ اوت ۱۹۳۹

نیکالای اردمان تلفن زد و بعد به دیدنمان آمد. [...] نیکالای خبر ناراحت کننده‌ای را به ما گفت: به وی اجازه اقامت در مسکو داده نشده است.

۱۳ اوت ۱۹۳۹

آیا ما واقعاً فردا عازم باتومی خواهیم شد؟ من نمی‌توانم چنین شادی‌ای را باور کنم.

۱۴ اوت ۱۹۳۹

ساعت هشت صبح. آخرین بسته‌بندی‌ها. ماشین ساعت یازده خواهد آمد، و بعد قطار!

۱۴ اوت ۱۹۳۹. تلگراف گریگوری کالیشیان (از مدیران تئاتر هنرهای مسکو) از مسکو به قطار حامل بولگاکف

ضرورت برای سفر منتفی شده. به مسکو بازگردید.

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۵ اوت ۱۹۳۹

بعد از سپری شدن چند ساعتی از آغاز سفرمان با قطار [به سوی باتومی]، در ایستگاه سرپیوخف، در حالی که من و میخائیل و دو نفر دیگر از اعضای گروه در داخل کوپه ما مشغول صرف غذا بودیم، زن پستچی وارد کوپه شد و پرسید: «آیا این جا بوخگالتِر [تلفظ نادرست اسم بولگاکف که به زبان روسی معنی حسابدار نیز می‌دهد] داریم؟» و

سپس تلگرافی را تحویل داد.

میشا تلگراف را خواند و به ما گفت که دیگر ضرورتی برای مسافرت ما وجود ندارد. [...]

در ماشین، در راه بازگشت به خانه، ما به این فکر می‌کردیم که: «داریم به سوی چه چیزی می‌رویم؟ آیا به سوی چیزی کاملاً ناشناخته؟» میشا که یک دستش را روی چشمانش گذاشته بود تا نور خورشید اذیتش نکند و با دست دیگرش مرا گرفته بود به من گفت: «می‌پرسی ما داریم به سوی ملاقات با چه چیزی می‌رویم؟ شاید مرگ؟» بعد از سه ساعت رانندگی بی‌امان، ما عاقبت حدود ساعت هشت شب به آپارتمانمان بازگشتیم. میشا اجازه نداد که چراغ‌ها روشن شود، و به همین دلیل شمع روشن کردیم.

۱۷ اوت ۱۹۳۹

ساخنوفسکی و ویلنکین به دیدنمان آمدند. ساخنوفسکی حرف‌هایش را این‌طوری شروع کرد که: [نمایشنامه] راجع به استالین [با انتقادات تندی از سوی مقامات بالا روبرو شده است. این غیرقابل قبول بوده که چهره‌ای همچون استالین به یک کاراکتر نمایشی تبدیل شود، و این غیرقابل قبول بوده که وی در موقعیت‌های تصنعی و ساختگی قرار داده شود و این غیرقابل قبول بوده که حرف‌های تصنعی و ساختگی در دهان وی گذاشته شود. نمایشنامه] باتومی [نه به روی صحنه خواهد رفت، نه چاپ خواهد شد. نکته دوم این بود که: مقامات بالا نوشتن این نمایشنامه را به حساب این گذاشتند که بولگاکف از این طریق می‌خواسته پل‌های شکسته خودش با حکومت را بازسازی کند و نظر منفی مردم را نسبت به خودش بهبود ببخشد.

این اتهام ثابت کردنش همان قدر دشوار است که ثابت کردن بی‌گناهی میخائیل. چگونه می‌توان ثابت کرد که میخائیل آفاناسیویچ هیچ قصدی برای ساختن هیچ‌گونه پلی

نداشته، بلکه او خیلی ساده می‌خواست به‌عنوان یک نمایشنامه‌نویس نمایشنامه‌ای را بنویسد که موضوع و قهرمانش برای وی جالب بوده و او می‌خواست این نمایش روی صحنه اجرا شود نه این که در کشوی میز تحریرش بماند و خاک بخورد؟!

میشا در فکر نوشتن نامه‌ای به مقامات است.

۲۲ اوت ۱۹۳۹

کالیشیان سعی داشت میخائیل را به نوشتن نمایشنامه‌ای در باره مردم معمولی شوروی ترغیب بکند. [...] میخائیل بعد از این مکالمه حال بدی پیدا کرد [...] امروز گزارشی در روزنامه‌ها چاپ شده بود راجع به مذاکرات [شوروی [با آلمان و دیدار ریبنترپ^{۴۷۷}] از مسکو].

۲۳ اوت ۱۹۳۹

من با شدت هرچه تمام دارم آپارتمان را تمیز می‌کنم، موقعی که خودم را با کار فیزیکی مشغول می‌کنم، راحت‌تر می‌توانم با مسائل و مشکلات کنار بیایم. [...] میشا لجوجانه خودش را وادار به خواندن زبان‌های خارجی کرده، و ظاهراً با همان هدفی که من دارم آپارتمان را تمیز می‌کنم.

۲۴ اوت ۱۹۳۹

امروز در روزنامه‌ها نوشته شده بود که پیمان عدم تعرض [شوروی [با آلمان امضا شده است.

۲۵ اوت ۱۹۳۹

همه در تئاتر هنرها طوری همدلانه به من نگاه می کردند که انگار بیوه شده ام.

۲۷ اوت ۱۹۳۹

میشا [میخائیل] احساس کوفتگی شدید می کند. او می گوید که واقعاً از پا افتاده است. او هرگز قبلاً چنین حال بدی نداشته.

۷ سپتامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به انجمن کارگردانان تئاتر هنرهای مسکو

با توجه به وضعیت بد سلامتی ام درخواست می کنم از دهم سپتامبر تا پنجم اکتبر سال جاری به من مرخصی داده شود.

۲۶ سپتامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از مسکو به دوست دوران کودکی اش الکساندر گدشینسکی در کی یف

هر خبری از تو برایم مطبوع خواهد بود، مخصوصاً حالا که تنها یک چیز مرا به دنیای بیرون وصل می کند و آن صفحه نورانی امواج رادیو است، که به واسطه آن موسیقی به گوش هایم می رسد.

از یادداشت های روزانه ییلنا سیرگیونا

۲۹ سپتامبر ۱۹۳۹

مستقیم می پردازم به بیماری خطرناک میشا. [...] حوادث دنیا در اطراف ما مدام در حال جوشش و غلیان است اما این حوادث به صورت گنگ و مبهم به گوشمان می رسد؛ ما

به خاطر بخت بدمان کاملاً از پا درآمده‌ایم.

۱ اکتبر ۱۹۳۹. نامه نیکالای لیامین از کالوگا به بولگاکف در مسکو

چنین است سرنوشت. [...] فکر کردن به این که شما در اتاق تاریکی نشسته‌اید و نگران هستید بسیار ناراحت کننده است.

۳ اکتبر ۱۹۳۹. نامه الکساندر گدشینسکی از کی‌یف به دوست دوران کودکی اش بولگاکف در مسکو

میشای عزیز؛

از خواندن نامه‌ات بسیار ناراحت و غمگین شدم. چنین شوربختی‌هایی از کجا می‌آیند تا یک مرد را آزار دهند؟ من باور دارم و می‌خواهم فکر کنم که تو بر این شوربختی‌ها غلبه خواهی کرد.

۴ اکتبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به دوستش پاول پوپوف

پاول عزیز؛

از تو به خاطر نامه مهربانانه‌ات متشکرم. متأسفانه، نامه من نمی‌تواند نامه جزئی‌پردازانه‌ای باشد؛ برای این که به سرردهای شدیدی مبتلا شده‌ام. و به همین دلیل، خیلی ساده، تو را در آغوش می‌گیرم و از تو می‌خواهم که درردهای مرا به همسرت آنا برسانی.

۱ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از آسایشگاهی در بارویخا به دوست و همسایه‌اش الکسی فایکو در مسکو

دوست عزیز؛

از شما به خاطر نگرانی دوستانه‌تان، به خاطر شب کلاه گلدوزی شده‌تان و به خاطر توجه مهربانانه‌تان به سیرگئی تشکر می‌کنم.

وضعیت من از این قرار است: در این جا یواش یواش دارم احساس بهتری پیدا می‌کنم، به طوری که حتی امیدی در من به وجود آمده است. بهبود قابل توجهی در چشم چپم حاصل شده است. چشم راست، که بدجوری آسیب دیده، کشان کشان و به کندی در پشت همتای چپش حرکت می‌کند. من از مدتی پیش شروع کرده بودم به قدم زدن در جنگل و تنفس در هوای باز اما آنفلوانزا گرفتم. ما امیدواریم که این سرماخوردگی بدون برجا گذاشتن هیچ عارضه‌ای بگذرد.

فعلا مطالعه برایم ممنوع است، نوشتن هم. همان طور که ملاحظه می‌کنید این نامه تایپی است و من آن را به ییلنا سیرگیونا دیکته کرده‌ام. برای شما بهترین‌ها را آرزو دارم، که البته در رأس همه آن‌ها سلامتی قرار دارد.

۱ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از آسایشگاهی در بارویخا به دوستش پاول پوپوف در مسکو

پاتیای عزیز؛

این نامه را دارم دیکته می‌کنم، اما به آهستگی و کم کم. برای این که سرما خورده‌ام، هرچند که خوشبختانه این طور به نظر می‌رسد که سرماخوردگی من دارد به اواخر خودش

نزدیک می‌شود. یک بهبود (در چشمانم) در جریان مداوای بیماری اصلی‌ام مشاهده شده است. به لطف این بهبود، امیدهایی در من به‌وجود آمده که من دارم به زندگی باز می‌گردم.

زمانی که در کتابخانه‌ات می‌نشینی و کتاب می‌خوانی، به من فکر کن. من الان دو ماه و نیم است که از شادی کتاب خواندن محروم بوده‌ام. اگر تصمیم گرفته‌ای نامه‌ای برایم بنویسی، از این بابت بسیار خوشحال خواهم شد؛ نامه‌ات را به نشانی خانه ما در مسکو بفرست.

۳ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از آسایشگاهی در بارویخا به خواهرش ییلنا در مسکو

لیولیای عزیز؛

در این نامه خبری از من هست. بهبود قابل توجهی در چشم چپم مشاهده شده است. بهبود در چشم راست کند و بطئی است، اما ظاهراً این یکی هم سعی دارد که یک‌جوری مفید باشد. بنا به گفته دکتر، اگر چشم‌ها بهبود پیدا کنند این به معنای بهبود در عملکرد کلیه‌ها خواهد بود. و اگر این اتفاق بیفتد، در این صورت امید تازه‌ای در من به‌وجود خواهد آمد که در این مرحله توانسته‌ام از آن عجزه داس به دست [مرگ] بگریزم و یکی دو کاری را که دوست دارم تمامشان کنم به اتمام برسانم. من فعلاً به‌خاطر سرماخوردگی مدتی است که بستری شده‌ام، البته قبل از این که سرما بخورم شروع کرده بودم به بیرون رفتن و قدم زدن در جنگل. [...]

خب، می‌پرسی بارویخا چیست؟ این جا یک آسایشگاه پزشکی دارد که راحت است و به‌طرز باورنکردنی‌ای مجهز به تجهیزات درمانی و پزشکی. با این حال، بزرگ‌ترین آرزویم

بازگشت به خانه است! به قول معروف: نه مغرب، نه مشرق، خانه بهترین جاست. معالجه‌ام بسیار سخت و پرهزمت است و از همه بدتر رژیم است که باید رعایت کنم. این رژیم عمدتاً شامل سبزیجات از هر نوع و شکل ممکن، و میوه‌جات است. و فرقی هم نمی‌کند، هر دوی این‌ها به‌نحو وحشتناکی یکنواخت هستند. اما آن‌ها می‌گویند هیچ راه دیگری وجود ندارد و اگر من این رژیم را رعایت نکنم آن‌ها نخواهند توانست دوباره مرا روبراه بکنند. و در هر حال، این که من بتوانم بخوانم و بنویسم به قدری برایم اهمیت دارد که حاضرم حتی مزخرفاتی از قبیل هویج را نشخوار بکنم.

دقیقاً معلوم نیست که ما چه مدت باید در این جا بمانیم. اگر دوست داشتی نامه‌ای به من بنویسی، که از خواندن آن بسیار خوشحال خواهم شد، آن را به نشانی آپارتمانمان در مسکو بفرست به واریا و نادیا سلام برسان.

۵ دسامبر ۱۹۳۹. نامه پاول پوپوف به دوستش بولگاکف در بارویخا

ماکای [میخائیل] عزیز؛

خیلی تحت تأثیر نامه‌ات قرار گرفتم. من دائماً به تو فکر می‌کنم. نه فقط حالا، بلکه قبلاً و همیشه؛ پشت میز تحریر، در تخت‌خواب، و در خیابان. چه تو را ببینم چه نبینم. تو در هر حال زندگی را برایم زیبا کرده‌ای. از این بیمناکم که نکند تردید داشته باشی که تو برایم چه معنا و مفهومی داری. زمانی از یک روس پرسیدند که آیا از تبار قبایل وحشی نیست؟ او پاسخ داد: «اگر تاریخ نژاد من آدم‌هایی از نوع پوشکین و گوگول داشته، پس در این صورت من خودم را یک وحشی تلقی نمی‌کنم.» در زمان‌های قدیم کسی از یک

اسقف الیوشی، که به تازگی از جنگل‌های شمال به مسکو آمده بود، پرسید چرا او مسکو را دوست دارد؟ و او پاسخ داد: «برای این که در آن جایی که من بودم آدم وجود ندارد.» که منظورش این بود: در آن جا انسان‌های واقعی وجود ندارد.

و به همین ترتیب، فردی که هم‌عصر توست احساس نمی‌کند که دور و برش از انسان‌های واقعی تهی است: فرد با خواندن سطوری که تو نوشته‌ای پی می‌برد که هنوز یک فرهنگ ادبی متعالی‌ای وجود دارد؛ فرد از طریق فانتزی‌هایی که تو خلق کرده‌ای به مکان‌هایی می‌رود که تو وصفشان کرده‌ای؛ فرد با خواندن آثار تو می‌فهمد که تخیل خلاقه در این مملکت هنوز ته نکشیده، که چراغ روشن شده توسط رمانتیک‌هایی مثل هوفمان و دیگران همچنان می‌فروزد و می‌درخشد و در کل، هنر واژه‌ها از نوع بشر رخت برنسته است... از نظر من تو بر پایه ستونی ایستاده‌ای که هیچ کدام از هنرمندان دیگر، حتی اگر آن‌ها خودشان را نه فقط در کانون توجه مخاطبان که در کانون توجه کائنات هم تصور کنند، بدان نائل نشده‌اند.

من حتی احساس وحشت می‌کردم از این که با تو خودمانی شوم، از این که به خودم اجازه دهم که با تو شوخی بکنم، از این که برای مخاطب قراردادنت از کلمه خودمانی تو استفاده کنم؛ به خودم می‌گفتم که نکند از این رهگذر وهنی در حس احترام فراوانی که برایت قائلم ایجاد شود. هر کلمه‌ات، حتی کلمه‌های عادی و معمولی‌ای که بیان می‌کنی، راجع به هر موضوعی که باشد، یک کار هنری است. هر چیزی دیگری که به ادبیات مربوط نباشد نزد تو پوشالی و تو خالی است. پس چگونه می‌توانم به تو فکر کنم و با تو احساس همدلی نکنم؟ در زمان دانشجویی‌ام استاد مورخی داشتم که در کتاب خاطراتش نوشت وی قصد سفر دور و درازی را داشت و به همین جهت نزد استاد

خودش، گلوبینسکی، رفت تا از وی خداحافظی کند. او به گلوبینسکی گفت: «من دست مردی را که تاریخ کلیساهای روسیه را نوشته است می بوسم.» و من هم به همین شیوه همیشه خواسته‌ام، چنان که حالا نیز می خواهم، دست مردی را ببوسم که مولیر را نوشت.

۶ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از آسایشگاهی در بارویخا به دوستش پاول پوپوف

بله، پاول عزیز، تو هرگز نباید سعی کنی جلوجلو برنامه‌ریزی بکنی. هر دوی ما آنفلوانزا گرفته و بستری شده‌ایم، و همه چیز روبراه می‌شود به شرطی که هوای پاک وجود داشته باشد و پیشرفت بیش‌تری در بهبودی‌ام حاصل شود. من حال خوبی ندارم و تمام مدت در رختخواب هستم و فقط رؤیای بازگشت به مسکو و رهایی از شر هرگونه رژیم غذایی سختی را دارم، و همین‌طور رهایی از شر همه این پروسه‌های جورواجوری که در نهایت بعد از سه ماه حسابی مرا خسته کرده است. معالجات کافی است!

خواندن و نوشتن، مثل سابق، اکیداً برایم ممنوع شده و، به قول دکترهای این‌جا، برای یک مدت طولانی، ممنوع خواهد بود. حالا در این‌جا جمله کوچولویی وجود دارد که پر از عدم قطعیت است! آیا دوست داری این جمله «برای یک مدت طولانی» را برایم معنی کنی؟

در تلاش هستم که تا بیستم دسامبر به مسکو برگردم و هر اتفاقی هم که بیفتد تغییری در این برنامه نخواهم داد.

۱۲ دسامبر ۱۹۳۹. نامه پاول پوپوف از مسکو به دوستش بولگاکف در بارویخا

من امروز ویکتی ویکنتیویچ [ویریساییف] را دیدم و از وی این خبر جالب را شنیدم که نمایشنامه پوشکینِ تو در برنامه تئاتر برای سال ۱۹۴۰ گنجانده شده است. و. و. خیلی مهربان بود، و بسیار همدلانه و با احساس در باره‌ات حرف زد.

از نامه‌ات متشکرم. دستان ییلنا سیرگیونا را می‌بوسم، و از راه دور تو را در آغوش می‌کشم. آیا نامه قبلی‌ام را دریافت کردی؟ احتمال می‌دهم که این نامه به دستت نرسیده

ارادتمند، پاول.

۲۵ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به خواهرش ییلنا

از روز هجدهم دسامبر به مسکو بازگشته‌ام. بیا و مرا ببین. یک قراری با لیوسیا [ییلنا سیرگیونا] بگذار و زمان آمدنت را مشخص کن. زیاد نمی‌توانم بنویسم، باید از چشم‌هایم مراقبت کنم.

۲۸ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف از مسکو به دوست دوران کودکی اش الکساندر گدشینسکی در کی‌یف

من تا حالا نتوانسته بودم جوابت را بدهم، دوست عزیزم، و از تو متشکرم به‌خاطر همه اطلاعاتی که از سر لطف و مهربانی برایم فرستاده بودی. خب من این‌جا هستم، از آسایشگاه برگشته‌ام. و می‌پرسی حالم چطور است؟ صادقانه و محرمانه به تو بگویم: «غرق در این اندیشه‌ام که به خانه برگشته‌ام تا بمیرم.» مرگ به یک دلیل، مناسب من نیست: دردناک، ملال‌آور و مبتذل است. همان‌طور که می‌دانی، در این‌جا تنها یک راه خوب و پسندیده برای مردن وجود دارد: که آن‌هم با کمک گرفتن از سلاح گرم امکان‌پذیر است اما شوربختانه همچین چیزی در اختیار ندارم.

اگر بخواهم با دقت بیش‌تری در باره بیماری‌ام بنویسم باید بگویم: «من به وضوح در درونم نبردی میان عارضه‌های زندگی و عارضه‌های مرگ احساس می‌کنم. در اردوی

زندگی به خصوص بهبودی در وضعیت بینایی‌ام حاصل شده است. اما حرف زدن درباره بیماری‌ام کافی است!

فقط می‌خواهم یک چیز دیگر را هم اضافه کنم در این آخرِ عمریِ نومیدیِ دیگری را هم تجربه کرده‌ام – نومیدی از علم پزشکی. نمی‌خواهم دکترها را قاتل بنامم، که واژه خیلی تندی است، اما قاطعانه آن‌ها را مشتی با سمه کارِ بی‌استعدادِ سَنبلِ کارِ می‌نامم. البته استثناهایی وجود دارد، اما این موارد استثنایی بسیار کم‌شمار است! اما این استثناهای چه سودی دارند زمانی که آن‌ها نه تنها هیچ وسیله‌ای برای مبارزه با بیماری‌هایی مثل بیماری من ندارند، بلکه بعضی وقت‌ها حتی نمی‌توانند نوع بیماری را تشخیص بدهند؟ زمان خواهد گذشت و آدم‌ها به پزشکی ما خواهند خندید. همان‌گونه که آن‌ها به دکترهای مولیر^{۴۷۸} خندیدند. آنچه گفته‌ام شامل حال جراحان، چشم‌پزشکان و دندان‌پزشکان نمی‌شود. و همین‌طور هم شامل حال بهترین دکتر روی زمین، ییلنا سیرگیونا، نمی‌شود اما این زن هم نمی‌تواند دست تنها مرا معالجه کند، بنابراین تازگی‌ها به کیش تازه‌ای گرویده‌ام و به همیوپاتی رو آورده‌ام اما فراتر از هر چیزی این خداوند است که باید به ما بیماران بدبخت کمک کند!

لطفاً برایم نامه بنویس، به تو التماس می‌کنم! [...]

با تمامی وجودم برایت سلامتی، و دیدن آفتاب، شنیدن صدای دریا و گوش دادن به موسیقی آرزو می‌کنم.

۳۱ دسامبر ۱۹۳۹. نامه بولگاکف به

خواهرش ییلنا

عزیزترینم لیولیا؛

نامه‌ات را دریافت کردم و امیدوارم که حال تو و خانواده‌ات هرچه زودتر بهبود یابد. و از آن جایی که به زودی سال نو آغاز می‌شود، برای تو و دیگر اعضای خانواده‌ات بهترین چیزها را آرزو می‌کنم.

من هیچ آرزویی برای خودم ندارم، چرا که متوجه شده‌ام هیچ کدام از آرزوهایی که برای خودم کردم هرگز تحقق نیافت. [...] در مورد بیماری‌ام، نه آن‌هایی که دارند معالجه می‌کنند و نه حتی خودم نمی‌توانیم هیچ چیز را با اطمینان بیان کنیم. هرچه بادا باد. از این که در خانه‌ام، احساس شادی می‌کنم. من و لیوسیا [ییلنا سیرگیونا] می‌بوسیمت.

میخائیل

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱ ژانویه ۱۹۴۰

۱۹۳۹، مشکل‌ترین سال در زندگی‌ام رفته، و باشد که خداوند کاری کند که ۱۹۴۰ مثل سال قبل نباشد.

۱۵ ژانویه ۱۹۴۰

میشا [میخائیل] [دارد رمان] مرشد و مارگریتا [را تصحیح می‌کند، تا آن جا که توان این کار را داشته باشد، و من هم دارم اصلاحات رمان را کپی می‌کنم...

۱۶ ژانویه ۱۹۴۰

۲۴ درجه زیر صفر! [...] معتقدم که حال میشا بهتر خواهد شد.

۲۴ ژانویه ۱۹۴۰. نامه بولگاکف به دوستش

پاول پوپوف

آیا تو زنده‌ای، پاول عزیز؟ ژانویه به طرز معمولی تلخ و گزنده از کار درآمده. برف و سرما پاک مرا زمین گیر کرده، و من حال بدی دارم. یک زنگی به من بزن!

م تو

از یادداشت‌های روزانه ییلنا سیرگیونا

۱۰ مارس ۱۹۴۰

۱۶:۳۹ میشا مُرد.

۵ ژانویه ۱۹۶۱. نامه ییلنا سیرگیونا از مسکو به نیکالای، برادر بولگاکف، در پاریس

حالا می‌خواهم با جزئیات بیش‌تری تو را در جریان مرگ میشا قرار بدهم، گرچه انجام این کار برایم ناراحت کننده است. [...]

زمانی که من و میشا پی بردیم که نمی‌توانیم بدون یکدیگر زندگی کنیم (به قول او)، او ناگهان در نهایت جدیت اضافه کرد: «فقط این نکته را در ذهنت داشته باش که تو هرگز

نباید مرا به بیمارستان تحویل بدهی و یادت باشد که من در هر حال در بازوان تو خواهم مرد.» من بدون این که فکر کنم فقط لبخند زدم: این مربوط به سال ۱۹۳۲ بود. می‌شا آن زمان فقط چهل سال داشت و سالم و بسیار جوان بود... او یک بار دیگر به صورت جدی تأکید کرد: «به من قول بده که مرا تحویل بیمارستان نخواهی داد.» و بعد چندین بار دیگر در طی زندگیمان این موضوع را به من یادآوری کرد.

من اصرار کردم که برای گرفتن اشعه ایکس از بدنش و انجام دیگر آزمایش‌ها پیش دکتر بروم. او همه این کارها را کرد و همه چیز خوب و طبیعی بود اما او در همان زمان به من گفت که در سال ۱۹۳۹ خواهد مرد. و موقعی که سال ۱۹۳۹ آمد با یک لحن شوخ و طنزآمیزی به من گفت که این سال، سال آخر او، نمایش آخر او، و غیره و غیره خواهد بود.

اما از آن جایی که او سالم و سلامت به نظر می‌رسید، و آزمایش‌ها هم این موضوع را تأیید کرده بودند، امکان نداشت که حرف‌هایش جدی گرفته شود. ما بعد، در تابستان، به جنوب رفتیم، و او در قطار مریض شد. این پانزدهم اوت ۱۹۳۹ بود. ما همان روز از تولا به مسکو برگشتیم، من یک ماشین گرفتم تا ما را به خانه برگرداند.

ما دکترها را فراخواندیم و او یک مدتی را در رختخواب ماند، اما دوباره راه افتاد هرچند که هنوز احساس ناخوشی می‌کرد. و ما تصمیم گرفتیم برای تغییر هوا هم که شده به لنینگراد برویم و مدتی را در آن جا بگذرانیم.

ما دهم سپتامبر عازم لنینگراد شدیم، اما چهار روز بعد برگشتیم، زیرا درست در همان روز اول، او در خیابان نفسکی پی برد که دارد قدرت بینایی‌اش را از دست می‌دهد. ما در

آن جایک متخصص چشم پیدا کردیم. او چشم‌های می‌شا را معاینه کرد و گفت: «به نظر خیلی خوب نمی‌آید.» او اصرار کرد که من می‌شا را مستقیماً به خانه ببرم. من در مسکو به سراغ بهترین متخصصان کلیه و چشم رفتم. متخصص کلیه بلافاصله خواستار انتقال می‌شا به بیمارستان کرملین شد تا آن‌جا وی را تحت مراقبت خودش بگیرد اما می‌شا گفت: «من نمی‌خواهم همسرم را ترک کنم.» و به من قولی را که به او داده بودم یادآور شد. و موقعی که من پروفیسور ووسی را دیدم و موضوع را به وی گفتم او گفت: «من اصرار نخواهم کرد، زیرا بیمار شما ظرف سه روز آینده خواهد مرد.»

اما می‌شا شش ماه دیگر هم زندگی کرد. او بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد حالش بدتر شده، و بعضی وقت‌ها هم حس می‌کرد بهتر شده. او بعضی وقت‌ها می‌توانست به خیابان یا تئاتر برود اما مدام ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شد، و وضع بینایی‌اش هم رو به وخامت گذاشت.

ما معمولاً بین ساعت یک تا دو صبح می‌خوابیدیم اما او بعد از یکی دو ساعت از خواب می‌پرید، مرا بیدار می‌کرد و می‌گفت: «لیوسنکا، بیدار شو، من به زودی خواهم مرد، بیا با هم حرف بزنیم.» راستش را بخواهی، او کمی بعد شروع می‌کرد به خندیدن و شوخی کردن، و به فکر این افتادن که چند طرح نمایشی غیرعادی برای تئاتر هنرهای مسکو بنویسد، یا رمان تازه‌ای را آغاز کند، یا نمایشنامه طنزآمیز دیگری را بنویسد. و بعد که خیالش راحت می‌شد می‌رفت که بخوابد.

او به عنوان یک پزشک دقیقاً می‌دانست وضع جسمی‌اش چگونه است و چه اتفاقاتی درون بدنش در حال رخ دادن است. پاهای او دیگر از مغزش فرمان نمی‌برد. جای من روی یک کوسن کف زمین در کنار تخت‌خوابش بود. او تمام مدت دست مرا در دست خودش داشت، تا دم آخر. در روز نهم

مارس حدود ساعت سه بعدازظهر دکتر گفت که او تا دو ساعت دیگر بیش‌تر زنده نخواهد ماند. می‌شا فقط نیمه بی‌هوش بود. روز قبل حال بسیار بدی داشت، کل بدنش درد می‌کرد. او سیرگئی را به بالین خودش فراخواند و دست او را روی سرش گذاشت. می‌شا گفت: «نورا» و به همین خاطر ما همه چراغ‌های خانه را روشن کردیم اما در روز نهم، چند ساعت بعد از این‌که دکتر حکم خودش را صادر کرده بود، او به هوش آمد. او با دستش مرا به طرف خودش کشید. روی او خم شدم تا ببوسمش. و برای یک مدت طولانی مرا در آغوش گرفت، انگار یک قرن طول کشید، و نفسش سرد بود مثل یخ: آخرین بوسه آن شب گذشت. در صبح دهم مارس او خواب بود یا زمانی بی‌هوش می‌شد و زمانی به هوش می‌آمد، و نفس کشیدنش سریع‌تر شده بود و گرمای نفسش هم بیش‌تر شده بود. و من ناگهان به این فکر افتادم و به این باور رسیدم، مثل یک زن دیوانه، که معجزه‌ای که مدام خودم قولش را به خودم داده بودم دارد اتفاق می‌افتد... معجزه‌ای که من مدام او را وادار کرده بودم که به وقوع آن ایمان داشته باشد. [...]

بعد برای مدتی اتاق را ترک کردم، و ناگهان ییوگنی [پسر بزرگ ییلنا] دوان‌دوان آمد و مرا به داخل اتاق برد: «مامان، عمو میخائیل با دستش توی تاریکی دارد پی چیزی می‌گردد.» من به داخل اتاق دویدم و دستش را گرفتم...

می‌شا شروع کرد به تندتر و تندتر نفس کشیدن، سپس ناگهان چشمانش را کاملا باز کرد و آه کشید. در چشمانش تعجب و حیرت بود، و یک نور غیرعادی. و او مرد. این اتفاق، همان‌طور که در یادداشت‌های روزانه‌ام نوشته‌ام، در ساعت ۱۶:۳۹ رخ داد...

توضیحی درباره اسامی روسی

همه اسامی روسی از سه جزء تشکیل شده‌اند: ۱. نام کوچک، ۲. نام پدری، و ۳. نام خانوادگی. نام پدری شکلی دارد که همیشه از نام پدر ریشه گرفته است. برای مثال، از آن جایی که نام کوچک پدر بولگاکف، آفاناسی بود، بولگاکف و برادرهایش نام پدری آفاناسیویچ [به معنای پسر آفاناسی] را داشتند، درحالی که نام پدری خواهرهایش آفاناسیونا [به معنای دختر آفاناسی] بود.

نام خانوادگی بعضی وقت‌ها شکل مذکر دارد و بعضی وقت‌ها شکل مؤنث: برای مثال، پوپوف و پوپوا. زنان ازدواج کرده یا نام خانوادگی شوهرانشان را برای خود انتخاب می‌کنند، یا نام خانوادگی خودشان را حفظ می‌کنند، یا در مواردی توأمان از هر دوی این اسامی استفاده می‌کنند: مثال اول، لودمیلا نیکالاییونا زامیاتینا (ازدواج کرده با زامیاتین؛) مثال دوم، اولگا سیرگییونا بوکشانسکایا (ازدواج کرده با کالوژسکی؛) مثال سوم، آنا ایلینیچنا تالستایاپوپوا (ازدواج کرده با پوپوف).

مشخصه دیگر اسامی روسی، اشکال مصغر و کوتاه شده نام‌های کوچک است که غالباً به جای اسم کامل فرد استفاده می‌شود و شیوع بسیاری هم در روسیه دارد. برخی از نمونه‌ها که در این کتاب هم ذکر شده به شرح زیر است:

لیوبف ییوگنییونا بیلوزرسکایا (بولگاکووا): لیوبا، لیوبانیا، لیوباشا، لیوبینکا، لیوبوچکا.

اولگا سیرگییونا بولگاکووا: اولیا.

ایوان آفاناسیویچ بولگاکف: وانچکا، وانیا.

کنستانتین پ. بولگاکف: کستیا.

میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف: ماک، ماکا، میشا، میشچنکا.

نیکالای آفاناسیویچ بولگاکف: کولیا، نیکول، نیکالایچک.

نادژدا آفاناسیونا بولگاکووا: نادیا.

واروارا آفاناسیونا بولگاکووا: واریا.

ییلنا آفاناسیونا بولگاکووا: لیولیا.

ییلنا سیرگیونا بولگاکووا: هلن، لیو، لیوسنکا، لیوستا، لیوسی، لیوسیا.

الکساندر گدشینسکی: ساشا.

یوگنی کالوژسکی: ژنیا.

تاتیانا نیکالایونا لاپا (بولگاکووا): تانیا، تانیوشا، تاسکا، تاسیا.

نیکالای لیامین: کولیا.

پاول پوپوف: پاتیا.

آنا تالستایا پوپوا: آنیوشکا.

نیکالای رادلف: کولیا.

نادژدا رادلووا: دینا.

سیرگئی یوگنیوویچ شیلوفسکی: سیروژا، سیروژکا.

یوگنی یوگنیوویچ شیلوفسکی: ژنچکا، ژنیچکا، ژنیا.

سیرگئی یرمولینسکی: سیروژا.

یوگنی زامیاتین: ژنیا.

بولگاکف و اعضای خانواده او و دوستان نزدیک وی از مجموعه گسترده‌ای از اسامی مستعار استفاده می‌کردند که عملاً هیچ کدام آن‌ها ربطی به اسامی اصلی آن‌ها نداشت:

لیوبف یوگنیونا بیلوزرسکایا (بولگاکووا): تاپسون.

میخائیل آفاناسیوویچ بولگاکف: مولیر آفاناسیوویچ، عمو میخ.

یلنا سیرگیونا بولگاکووا: کو، مدلین کواردی نامطمئن، ماسیا، مایسیا، پوزانوفسکی.

سيرگئی تاپلینوف: تاپی.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

.Mikhail

[\[←۲\]](#)

. Akhmatova؛ شاعر محبوب روسیه (۱۸۸۶ - ۱۹۶۶) که آثارش در شوروی زمان استالین ممنوع بود. م.

[\[←۳\]](#)

. Tsvetayeva؛ مارینا تسوتایووا، شاعر و نویسنده (۱۸۹۲ - ۱۹۴۱) که خودکشی کرد. م.

[\[←۴\]](#)

. Mandelstam؛ اوسیپ مندیلشتام، (۱۸۹۱ - ۱۹۳۸) شاعری که در تبعیدگاه مرد. م.

[\[←۵\]](#)

. Pasternak؛ شاعر و داستان‌نویس روس و برنده جایزه نوبل ادبیات (۱۸۹۰ - ۱۹۶۰). م.

[\[←۶\]](#)

. Solzhenitsyn؛ داستان‌نویس و ناراضی شوروی و خالق کتاب مجمع‌الجزایر گولاک. م.

[\[←۷\]](#)

. Brodsky؛ جوزف برادسکی، (۱۹۴۰ - ۱۹۹۶) شاعر روس و استاد در دانشگاه‌های آمریکا. م.

[\[←۸\]](#)

. Stalin؛ جوزف استالین (۱۸۸۰ - ۱۹۵۳)، حاکم شوروی. م.

[\[←۹\]](#)

ehT retsaM dna .atiragraM

[\[←۱۰\]](#)

. Marquez؛ گابریل گارسیا مارکز، نویسنده کلمبیایی و خالق صد سال تنهایی. م.

[\[←۱۱\]](#)

. Kundera؛ میلان کوندرا، نویسنده و داستان‌نویس چک. م.

[\[←۱۲\]](#)

. Pilates؛ Pontius حاکم فلسطین، که در سال ۲۹ میلادی از جانب رومی‌ها به حکومت فلسطین منصوب شده بود و تا سال ۳۶ میلادی در همین مقام باقی ماند. م.

[\[←۱۳\]](#)

.Yelena

[\[←۱۴\]](#)

.Moskva

[\[←۱۵\]](#)

. ترجمه فارسی این رمان، از دکتر عباس میلانی در سال ۱۳۶۲ توسط انتشارات فرهنگ نشر نو چاپ و منتشر شد. م.

[\[←۱۶\]](#)

.Guard White The. ترجمه فارسی این رمان در سال ۱۳۸۵ توسط نشر قصه چاپ و منتشر شد. این کتاب را نرگس قندچی ترجمه کرده است. م.

[\[←۱۷\]](#)

. Novel؛ Theatrical A نام دیگر این رمان، برف سیاه است که توسط احمد پوری، نشر افکار، در سال ۱۳۸۸ به فارسی ترجمه شده است. م.

[\[←۱۸\]](#)

. این اصطلاح اشاره‌ای است به دوره‌ای که مردم شوروی به واسطه سیاست‌های استالین‌زدایی نیکیتا خروشچف، از آزادی‌های نسبتاً بیش‌تری در قیاس با گذشته برخوردار شدند. آزاد شدن هزاران زندانی سیاسی از گولاگ‌ها، آزادی مسافرت شهروندان در داخل کشور و برخورداری هنرمندان و نویسندگان از آزادی‌های بیش‌تر برای ارائه آثارشان از جمله این آزادی‌ها بود. با روی کار آمدن برژنف و تحکیم پایه‌های قدرت وی، این دوره آزادی‌های نسبی خاتمه یافت. م.

[\[←۱۹\]](#)

. هدریک اسمیت در کتاب روس‌ها (۱۹۷۶، نیویورک) می‌نویسد که از کتاب مرشد و مارگریتا ۳۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۶۰۰۰ نسخه آن به خارج صادر شد! و تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک شبه تمام شد و کتاب نزدیک صدبرابر قیمت پشت جلد خرید و فروش می‌شد. م.

[\[←۲۰\]](#)

. Brezhnev: لئونید برژنف، رهبر شوروی از نیمه دوم دهه ۶۰ تا سال ۱۹۸۲. م.

[\[←۲۱\]](#)

. glasnost: گلاسنوست به معنای فضای باز سیاسی و مجال یافتن مردم برای بحث در باره سیاست‌های دولت است. گلاسنوست به همراه پروستریکا (به معنای تجدید سازمان) دو تا از سیاست‌های اصلی گورباچف، آخرین حاکم اتحاد شوروی، بودند. م.

[←۲۲]

. Moliere؛ de Monsieure of Life The این نمایشنامه به زندگی مولیر، نمایشنامه نویس معروف فرانسوی و آزار و اذیت‌هایی که پادشاه وقت فرانسه، لویی چهاردهم، در حق وی اعمال کرد می‌پردازد. شباهت‌های میان استالین و لویی چهاردهم باعث شد که این نمایشنامه برای مدت چهار سال بلاتکلیف بماند تا این که عاقبت در سال ۱۹۳۶ با حذفیات بسیار به روی صحنه رفت ولی هفت روز بعد به دلیل اعتراضات شدید مطبوعات حزبی نمایش آن متوقف شد. م.

[←۲۳]

. dog؛ a of Heart این رمان در سال ۱۳۸۰ به ترجمه مهدی غبرایی توسط کتاب سرای تندیس، در ایران به چاپ رسیده است. م.

[←۲۴]

Zhizneopisaniye aliahkiM .avokagluB

[←۲۵]

.A.Colin

[←۲۶]

.Ellenda

[\[←۲۷\]](#)

.Lesley

[\[←۲۸\]](#)

.OGEPU تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی شوروی (یا پلیس مخفی) نام‌های گوناگونی داشت: چکا، اوگپئو، گپئو و کا.گ.ب.م.

[\[←۲۹\]](#)

.KGB نام کوتاه نوشت سازمان اطلاعات و امنیت اتحاد شوروی در دوران پایانی این رژیم.م.

[\[←۳۰\]](#)

.مرشد جواب داد: «متأسفانه نمی‌توانم آن را به شما نشان بدهم، چون در بخاری منزل سوزاندمش.» ولند گفت: «متأسفم، ولی حرفتان را باور نمی‌کنم. چنین کاری میسر نیست، نسخه دست‌نویس معمولاً نمی‌سوزد.» (میلانی، عباس؛ مرشد و مارگریتا، فرهنگ نشر نو ۱۳۶۲، ص ۳۲۱).م.

[\[←۳۱\]](#)

.انقلاب مردم روسیه به رهبری لنین و حزب بلشویک که به حکومت تزارها بر روسیه پایان داد و کشور اتحاد شوروی را بنیان گذاشت.م.

[\[←۳۲\]](#)

. جنگی که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ بین دو گروه از کشورها، روسیه و انگلستان و فرانسه یکطرف و آلمان و ایتالیا و اتریش از طرف دیگر در جریان بود. م.

[←۳۳]

. Vladikavkaz شهری در جنوب روسیه در بخش اروپایی روسیه که بعد به اورژونیکیدزهو ژائوژی کائو تغییر نام داد. م.

[←۳۴]

ehT syaD fo .snibruT

[←۳۵]

. Stanislavsky هنرپیشه، کارگردان و تهیه کننده تئاتر (۱۸۶۳ - ۱۹۳۸) که در سال ۱۸۹۸ با کمک دانچنکو تئاتر هنرهای مسکو را بنیان گذاشت. م.

[←۳۶]

. Shostakovich آهنگساز روس (۱۹۰۶ - ۱۹۷۵) که در دوره استالین به فرمالیسم متهم شد. م.

[←۳۷]

. Prokofiev آهنگساز روس و خالق چندین سمفونی معروف. م.

[←۳۸]

. دوره‌ای که تقریباً از سال ۱۹۳۷ شروع شد و طی آن نزدیک به بیست میلیون نفر، از دهقانان ساده گرفته تا اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست، اعدام شدند. م.

[←۳۹]

. بولگاکف در رمان گارد سفید، خانه تورپین‌ها را این‌گونه توصیف کرده: «... در باغ مشرف به شماره ۱۳ خیابان آلکسیفسکی روی دامنه سرایشی تند تپه، آن جاکه گرد می‌شود، عمارت عجیب یک طبقه‌ای که آپارتمان تورپین‌ها در طبقه اول آن رو به خیابان بود و طبقه هم کفش به سمت حیاط خلوت کوچک با صفایی مشرف بود و این حیاط خلوت نیز روی شیب قرار داشت...». م.

[←۴۰]

.Petlyura

[←۴۱]

. در متن‌های ترجمه فارسی کلمه Turbins به اشکال مختلفی ترجمه شده: تربین‌ها، توربن‌ها، تربن‌ها، توربین‌ها و تورپین‌ها. من در این جا ترجیح دادم از تورپین‌ها استفاده کنم که آقای غبرائی هم در مقدمه رمان دل سگ به همین شکل ترجمه کرده‌اند. م.

[←۴۲]

[\[←۴۳\]](#)

.رمان گارد سفید با این جملات پایان می‌پذیرد: «اما آن شمشیر هولناک نیست. همه چیز خواهد گذشت. رنج‌ها، آشوب‌ها، خون، قحطی طاعون. شمشیر ناپدید خواهد شد و تنها ستارگان برجای خواهند ماند...».م.

[\[←۴۴\]](#)

.منظور جنگ جهانی اول است که در فاصله ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ رخ داد.م.

[\[←۴۵\]](#)

.منظور جنگ‌های داخلی در روسیه است که بین بلشویک‌ها و مخالفان آن‌ها از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ رخ داد.م.

[\[←۴۶\]](#)

.Vera

[\[←۴۷\]](#)

.Nadezhda

[← 48]

.Vervara

[← 49]

.Nikolay

[← 50]

.Ivan

[← 51]

.Yelena

[← 52]

.Ivanovich Afansy

[← 53]

.Varvara

[\[←۵۴\]](#)

. Chaliapin؛ فیودور شالیاپین (۱۸۷۳ - ۱۹۳۸)، خواننده سرشناس باس که در رط شهرهای مهم اروپایی در دوران تزار هنرنمایی کرده بود. او سال ۱۹۲۱ روسیه را ترک کرد و در دوازدهم آوریل ۱۹۳۸ در پاریس درگذشت. م.

[\[←۵۵\]](#)

.Pavlovichnavl

[\[←۵۶\]](#)

. Chekhov؛ نمایشنامه‌نویس سرشناس روسیه (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴). م.

[\[←۵۷\]](#)

. Veresayev؛ Vikenty ویرسایف (۱۸۶۷ - ۱۹۴۵) نویسنده و پژوهشگر متولد تولا بود که کار خود را از نگارش و چاپ داستان‌هایش در سن پترزبورگ از سال ۱۸۸۷ آغاز کرد. رمان زندگینامه‌ای ویرسایف، خاطرات یک پزشک (۱۹۰۱)، با استقبال زیادی روبرو شد، از دیگر کارهایش می‌توان به در کوچه بن‌بست (۱۹۲۲)، سال‌های دانشجویی من (۱۹۲۷) و خواهران (۱۹۳۳) اشاره کرد. م.

[\[←۵۸\]](#)

. Darwinism: تئوری تکاملی‌ای که معتقد است موجودات زنده بر اثر تکامل تدریجی بر طبقه وجود آمده‌اند. این تئوری در تضاد با توضیحاتی است که در کتاب مقدس مسیحیان در خصوص پدید آمدن انسان از آدم و حوا ارائه شده است. م

[\[←۵۹\]](#)

Nikolayevna Tatyana.

[\[←۶۰.\]](#)

[\[←۶۱\]](#)

. Faust؛ فاوست نام تراژدی معروف یوهان ولفگانگ گوته است. م.

[\[←۶۲\]](#)

. Gounod؛ شارل گونوی فرانسوی براساس فاوست اپرایی تنظیم کرد. منتقدان ادبی بر این باورند که ساختار فاوست شباهت زیادی به ساختار رمان مرشد و مارگریتای بولگاکف دارد. م.

[\[←۶۳\]](#)

A yrtnuoC s'rotcoD .koobetoN

[\[←۶۴\]](#)

. ترجمه فارسی این کتاب در سال ۱۳۷۰، تحت عنوان مرفین، به ترجمه هرمز داورپناه، توسط انتشارات دبیر در تهران منتشر شده است. م.

[\[←۶۵\]](#)

[←۶۶]

. سفیدها نیروهایی بودند که با نیروهای سرخ بلشویک حاکم بر روسیه می جنگیدند. این نیروها ترکیبی از ارتش های غربی و شورشیان داخلی بودند. - م.

[←۶۷]

Grozny.

[←۶۸]

. لئون تروتسکی؛ یکی از رهبران انقلاب اکتبر و بنیانگذار ارتش سرخ شوروی بود که بعدها مغضوب استالین واقع شد و در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به قتل رسید. - م.

[←۶۹]

. Pushkin؛ الکساندر سیرگیویچ پوشکین، شاعر روس (۱۷۹۹ - ۱۸۳۷) و خالق آثاری همچون دختر سروان، دوبرفسکی، تیرانداز، و از همه مهم تر ییوگنی آنه گین. پوشکین در پیک دوئل کشته شد. - م.

[←۷۰]

Defence _Self.

[←۷۱]

ehT nibruT .srehtorB

[\[←۷۲\]](#)

ehT smoorgedirB fo .yalc

[\[←۷۳\]](#)

ehT sirap .sdranummoC

[\[←۷۴\]](#)

ehT snoS fo .halluM

[\[←۷۵\]](#)

.aimehoB

[\[←۷۶\]](#)

. در انجیل آمده است که خداوند ظرف شش روز انسان و جهان را آفرید و روز هفتم را استراحت کرد. م.

[\[←۷۷\]](#)

. مندیشتام بعدها به اتهام سرودن شعری هجوآمیز در باره استالین دستگیر و تبعید شد و دو سه سال بعد در تبعید درگذشت. م.

[←۷۸]

.Pechersk

[←۷۹]

. این پیمان صلحی بود که بین حکومت کمونیستی شوروی و آلمان در سال ۱۹۱۸، در پپایان جنگ جهانی اول امضا شد. بر اثر امضای این پیمان روسیه موافقت کرد که بخش‌های عمده‌ای از خاک این کشور به آلمان تعلق بگیرد. وطن پرستان و سلطنت‌طلبان روسیه به شدت با امضای این پیمان مخالف بودند و عمل دولت روسیه در عقد این قرارداد صلح رایک خیانت تلقی می‌کردند. م.

[←۸۰]

. کنفرانس صلح ورسای که در جریان آن مرزبندی‌های جدید کشورها در پی پایان جنگ جهانی اول مشخص شد. م.

[←۸۱]

.Mishon

[←۸۲]

. Pokrovsky؛ Nikolay ژورنالیست سابق در قفقاز.

[\[←۸۳\]](#)

.Kronstadt

[\[←۸۴\]](#)

. Tukhachevsky؛ مارشال توخاچفسکی با توجه به کارنامه درخشانش در سرکوب ملوانان شورشی کرونشتات به سرعت در ارتش سرخ پیشرفت کرد و در اواسط دهه سی به درجه مارشالی دست یافت اما اندکی قبل از آغاز جنگ جهانی دوم، در جریان ترور بزرگ استالینی به اتهام واهی خیانت به وطن، تیرباران شد. م.

[\[←۸۵\]](#)

.NEP

[\[←۸۶\]](#)

.Economic New

[\[←۸۷\]](#)

..A.M

[\[←۸۸\]](#)

. آخرین تزار روسیه که خودش و همسرش اعتقاد عجیبی به کشیش کاریزماتیکي به اسم راس پوتین داشتند. م.

[\[←۸۹\]](#)

. Rasputin این کشیش کاریزماتیک، مرد عیاش و زنباره‌ای بود که توانسته بود به دربار تزار روسیه راه یابد و اعتماد همسر تزار را به خود جلب کند. مخالفان تزار معتقد بودند که راس پوتین از پشت پرده، حکومت را اداره می‌کند و او یکی از کسانی است که در تباهی کشور نقش اصلی را دارد. راس پوتین عاقبت در سال ۱۹۱۶ توسط شاهزاده یوسوف به قتل رسید. م.

[\[←۹۰\]](#)

. نام و عنوان روسی این نشریه ناکانونه بود. م.

[\[←۹۱\]](#)

. Tolstoy؛ Aleksey آلکسی تالستوی (۱۸۸۳ - ۱۹۴۵) که بعد به کنت کارگران و دهقانان معروف شد، مابقی عمر خویش را صرف خدمت به شوروی و استالین کرد. معروف‌ترین کاروی رمان پتر کیر است. م.

[\[←۹۲\]](#)

Babel؛ Issak (۱۸۹۰ - ۱۹۴۰) در اودسا در خانواده‌ای یهودی متولد شد. از کارهای معروفش می‌توان به سواره‌نظام سرخ (۱۹۲۶) و قصه‌های اودسا (۱۹۲۷) اشاره کرد. دو کارتناتری معروفش عبارتند از غروب (۱۹۲۸) و ماریا (۱۹۳۵). بابل در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ تیرباران شد. م.

[\[←۹۳\]](#)

Olesha؛ Yury (۱۸۹۹ - ۱۹۶۰) داستان‌نویس، شاعر، مترجم، نمایشنامه‌نویس و فیلمنامه‌نویس لهستانی‌تباری بود که وی را عمدتاً با دو کتاب رشک (۱۹۲۷) و سه مرد جنگی (۱۹۲۸) می‌شناسند. م.

[\[←۹۴\]](#)

Kataev؛ Valentin (۱۸۹۷ - ۱۹۸۶) شاعر، داستان‌نویس و طنزنویس اهل اودسا بود که از ۱۹۲۲ به مسکو آمد. از جمله کارهای معروفش می‌توان به امواج دریای سیاه (۱۹۳۱) و دورانپیش رو (۱۹۳۲) که در وصف صنعتی شدن شوروی است، اشاره کرد. م.

[\[←۹۵\]](#)

Ilf؛ ایلف ایلیا آرنولدوویچ فاینزیلبرگ (۱۸۹۷ - ۱۹۳۷) طنزنویس و داستان‌نویسی بود که در کارهای طنز خود معمولاً نپ و برنامه پنج‌ساله شوروی را به طنز می‌گرفت. دو کار

معروف وی عبارتند از دوازده صندلی (۱۹۲۸) و گوساله طلایی (۱۹۳۱). وی بر اثر بیماری سل درگذشت. م.

[←۹۶]

. Petrov: پیوگنی پترف نویسنده‌ای که عمدتاً به دلیل کار مشترکش با ایلف ایلینا بر روی کتاب گوساله طلایی (۱۹۳۱) به شهرت رسید. م.

[←۹۷]

. Gogol: Nikolay نیکالای گوگول (۱۸۰۹ - ۱۸۵۲)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس سرشناس روس که از معروف‌ترین کارهایش می‌توان به نفوس مرده اشاره کرد. م.

[←۹۸]

.adailobaiD

[←۹۹]

.vokihcihC

[←۱۰۰]

daeD .sluoS

[←۱۰۱]

[←۱۰۲]

.H.G. Wells؛ هربرت جرج ولز، رمان‌نویس و مورخ انگلیسی (۱۸۶۶ - ۱۹۴۶).م.

[←۱۰۳]

.Nedra

[←۱۰۴]

.«...تابوت سفیدی حامل جسد مادر تکان می‌خورد و از شیب تند خیابان پایین می‌آمد، به مقصد کلیسای کوچک بون سن نیکولا که بر روی تپه وزوزا قرار داشت...».م.

[←۱۰۵]

.Yevgenyevna Lyubov

[←۱۰۶]

. Curzon؛ جرج ناتانیل کرزن (۱۸۵۹ - ۱۹۲۵) در فاصله سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۵ نایب‌السلطنه بریتانیا در هندوستان بود. کرزن در دو دهه پایانی عمرش، به‌عنوان یک

سیاستمدار، نقش مهمی در سیاست خارجی بریتانیا ایفا کرد و در بسیاری از کنفرانس‌های جهانی نمایندگی کشورش را برعهده داشت.م.

. رقابت قدیمی میان انگلستان و روسیه حتی بعد از پایان جنگ داخلی نیز ادامه یافت. این رقابت که ریشه آن به دوران تزار باز می‌گشت، بارها خطر تصادم و جنگ بین دو کشور را به وجود آورد. شوروی‌ها عقیده داشتند که انگلستان دائماً به دسیسه و توطئه‌چینی بر ضد آن‌ها مشغول است و انگلستان هم معتقد بود که شوروی در حال تحریک کارگران انگلیسی علیه حکومت انگلستان است. م.

. Tikon؛ Patriarch تیخون از همان آغاز شکل‌گیری حکومت بلشویکی مخالفت خود را با این حکومت اعلام کرد و طی نامه‌ای روحانیون روس را به ایستادگی در برابر این هیولاهای نژاد بشر فراخواند. وی از انجیل نقل‌قول آورد که: «همه آنان که شمشیر به دست می‌گیرند با شمشیر کشته خواهند شد.» گفتنی است در جنگ‌های لنین و بلشویک‌ها علیه روحانیون مسیحی فقط در سال ۱۹۲۲ حداقل هشت هزار نفر کشته شدند. تیخون مدعی بود که ده هزار کشیش را می‌شناسد که در زندان یا تبعید به سر می‌برند. تیخون در برابر بلشویک‌ها ایستادگی کرد. فقط پس از سال ۱۹۲۵ بود که روسیه شوروی تحت فشار شرکای تجاری غربی‌اش، از آزار و تعقیب روحانیون دست برداشت. م.

. گفتنی است که به رغم درخواست سراسقف تیخون، همه کشیش‌های روسیه راه مخالفت با بلشویک‌ها را در پیش نگرفتند. شماری از روحانیون دون‌پایه که انقلاب را فرصتی برای ایجاد روابط نزدیک‌تر با اهل محل یافته بودند کوشیدند با بلشویک‌ها از در آشتی درآیند. آن‌ها کلیساهای خود را مبدل به مهد کودک و کمون‌های کارگری کردند و راهبه‌های آن‌ها مشغول درست کردن کفش و لباس برای بچه‌های یتیم کارگران شدند. م.

[۱۱۰←]

. تروتسکی تقریباً تا سال ۱۹۲۷ همچنان دارای پست‌های مهمی در حکومت بلشویکی شوروی بود و برداشت بولگاکف از مرخصی رفتن تروتسکی در سال ۱۹۲۴ و تعبیر کردن این امر به عنوان نشانه‌ای از برکناری تروتسکی از حکومت، نادرست بود. م.

[۱۱۱←]

. رمان برف سیاه (یا همان یک رمان تئاتری) این‌گونه شروع می‌شود: «روز ۲۹ آوریل رگباری، غبار از تن مسکو شست... با لباس خاکستری نو و پالتوی تر و تمیزم به جستجوی نشانی ناآشنایی برآمدم. دلیل این کار، نامه غیرمنتظره‌ای بود که در جیب داشتم. متن نامه چنین بود: سرگئی لئونتیوویچ عزیز! بسیار مشتاقم شما را ببینم و در باره موضوعی کاملاً محرمانه که شاید برای شما نیز جالب باشد، با شما گفتگو کنم. اگر وقت دارید، لطفاً چهارشنبه ساعت چهار، به آکادمی درام وابسته به تئاتر مستقل بیایید.. ارادتمند: زایلچین...» م.

[۱۱۲←]

. آندری زمسکی، شوهر نادیا یا به عبارتی شوهرخواهر بولگاکف بود. م.

[۱۱۳←]

. خیابانی در مسکو که آپارتمان مسکونی بولگاکف در آن جا بود. بولگاکف و همسرشبه صورت اشتراکی با دوازده سیزده نفر دیگر در این آپارتمان زندگی می کردند. م.

[۱۱۴←]

. نادرثا و آندری زمسکی، پس از نقل مکانشان به کی یف، اتاقی را که در آن زندگی می کردند در اختیار بولگاکف و همسرش گذاشتند اما مسئولین آپارتمان این نقل و انتقال را غیرقانونی می دانستند و به بولگاکف فشار می آوردند که اتاق را تخلیه کند. حفظ این اتاق اهمیت حیاتی برای بولگاکف و همسرش داشت. بنابراین آن ها مصرانه بر حفظ این اتاق پافشاری می کردند. م.

[۱۱۵←]

. هر پوند تقریباً برابر با نیم کیلو است. م.

[۱۱۶←]

. Purishkevich: رهبر جناح راست پارلمان روسیه (دوما) و یکی از منتقدان صریح اللهجه راس پوتین در زمان تزار بود. م.

[\[←۱۱۷\]](#)

• راس پوتین به طرز بسیار دراماتیکی در نوامبر سال ۱۹۱۶ در زیرزمین کاخ شاهزاده یوسوف در سن پترزبورگ به قتل رسید. م.

[\[←۱۱۸\]](#)

• اشاره به گرامافونی است که در شب قتل راس پوتین در زیرزمین کاخ یوسوف مشغول نواختن یک آهنگ آمریکایی بود. وجود این گرامافون، خود بخشی از توطئه قتل بود. م.

[\[←۱۱۹\]](#)

• منظور، شاهزاده فلیکس یوسوف است که در نوامبر ۱۹۱۶، در حالی که جوان ۲۹ ساله‌ای بود، اقدام به کشتن راس پوتین کرد. م.

[\[←۱۲۰\]](#)

. منظور گراند دوک نیکالای میخائیلوویچ است که یکی از اقوام نزدیک تزار بود که برای کشتن راس پوتین به شاهزاده یوسوپف و گراند دوک دمیتری کمک کرد. م.

[←۱۲۱]

. پدرخوانده بولگاکف که برای وی و دیگر خواهر و برادرهایش خیلی عزیز بود. م.

[←۱۲۲]

. پسرخاله بولگاکف که در شهر کی یف زندگی می کرد و دوست و همبازی بولگاکف در دوران نوجوانی در کی یف بود. م.

[←۱۲۳]

. Pood؛ هر پود برابر است با ۳۶ پوند یا حدوداً ۱۸ کیلوگرم. م.

[←۱۲۴]

. تقریباً برابر با سی میلیون روبلِ قدیم. م.

[←۱۲۵]

. ایوان بولگاکف، برادر کوچک میخائیل بولگاکف، که در پی وقوع انقلاب اکتبر به خارج از کشور گریخت و تا مدت ها خانواده اش در شوروی از سلامت وی و زنده بودنش

بی اطلاع بودند. م.

[\[←۱۲۶\]](#)

. ورا کوچک‌ترین فرزند خانواده بولگاکف بود. م.

[\[←۱۲۷\]](#)

. واروارا، دیگر خواهر بولگاکف. م.

[\[←۱۲۸\]](#)

.Krichevskaya

[\[←۱۲۹\]](#)

.P.Sadyker

[\[←۱۳۰\]](#)

. سیاستمدار انگلیسی که در غالب اجلاس‌های بین‌المللی ریاست هیئت نمایندگی انگلستان را بر عهده داشت. کرزن قبلاً نایب‌السلطنه بریتانیا در هندوستان بود. م.

[\[←۱۳۱\]](#)

. Krasin؛ از رهبران قدیمی بلشویک و از یاران نزدیک لنین بود که پس از پیروزی انقلاب اکتبر، در عرصه سیاست خارجی شوروی فعال بود. م.

[\[←۱۳۲\]](#)

. کلیسای زنده در واقع یک گروه انشعابی از کلیسای روسیه بودند که حاضر به همکاری با بلشویک‌ها شده و کلیساهای خود را به مهدکودک و دیگر نهادهای اجتماعی در خدمت پرولتاریا مبدل کرده بودند. م.

[\[←۱۳۳\]](#)

Yury.Slyozkin

[\[←۱۳۴\]](#)

.Krolevets

[\[←۱۳۵\]](#)

.Chernigov

[\[←۱۳۶\]](#)

.Potekhin

[\[←۱۳۷\]](#)

.Lezhnev

[←۱۳۸]

. ترجمه عنوان فارسی این نشریه عبارت است از: روسیه و قلمروی اسلاوهای آن. م.

[←۱۳۹]

. واحد پول آلمان. م.

[←۱۴۰]

.P.N.Zaytsev

[←۱۴۱]

. رمانی از جیمز فنیمور کوپر که در سال ۱۸۲۶ منتشر شد. وقایع این رمان در زمان آخرین جنگ میان فرانسه و انگلستان در شمال آمریکا روی می دهد. با وجودی که سبک نگارش کوپر در این کتاب اغلب سست و شتاب زده توصیف شده، ولی غنای داستان و جاذبه توصیف مناطق وحشی، آن را رمان هیجان انگیزی ساخته است. م.

[←۱۴۲]

. Cooper؛ Fenimore نویسنده آمریکایی (۱۷۸۹ - ۱۸۵۱). م.

. یکی از بخش‌های کتاب مقدس که جزئی از عهد قدیم را تشکیل می‌دهد. در کلیساهای روسیه، مزامیر داود از احترام بسیار برخوردار بود و بسیاری از مسیحیان روس این سرودها را از حفظ بودند. م.

. ماکسیم گورکی، با نام اصلی آکسی ماکسیموویچ پشکوف (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶)، نویسنده روسو خالق آثاری همچون در اعماق، دوران کودکی و در جستجوی نان. م.

. گورکی دانشگاه‌های من را در سال ۱۹۲۳ منتشر کرد. این کتاب در واقع خاطرات دوران جوانی وی است و به دوره‌ای می‌پردازد که او ۱۷ ساله است و برای تحصیل به کازان رفته و برای این که از گرسنگی نمیرد، در کناره رود ولگا باربری می‌کند. گورکی همزمان باب معاشرت را با دانشجویان باز می‌کند و در جلسات مخفی آن‌ها شرکت می‌کند. او در خلال این فراز و نشیب‌ها بر اثر خواندن کتاب‌های مختلف آموزش خود را تکمیل می‌کند. مهم‌ترین جنبه کتاب دانشگاه‌های من، تصویر وضع اجتماعی آن زمان است و خاطرات ناستردنی نویسنده از فقرشدیدی که در آن زمان گریبان‌اش را گرفته بود. م.

[\[←۱۴۷\]](#)

. این فرد که از خاندان سلطنتی بود و در ارتش تزاری خدمت می کرد نفوذ بسیاری در شخص تزار داشت و در سال ۱۹۱۴ به فرماندهی کل قوای روسیه منصوب شده بود. همسروی نیز دختر پادشاه مونته‌نگرو بود و به همین دلیل وی محبوبیت زیادی هم در نزد اسلاوها داشت. م.

[\[←۱۴۸\]](#)

. خاندان سلطنتی حاکم بر روسیه برای مدت بیش از ۳۰۰ سال (تا سال ۱۹۱۷). م.

[\[←۱۴۹\]](#)

Semyonovich Nikolay

[\[←۱۵۰\]](#)

. زنی که به زودی همسر دوم بولگاکف می شد. م.

[\[←۱۵۱\]](#)

. ایلف با نام اصلی ایلیا آرنولدوویچ فاینزیلبرگ طنزنویسی بود که در نشریه سوت مطالب طنز می نوشت و با بولگاکف همکار بود. م.

[\[←۱۵۲\]](#)

.یوری کارلوویچ آلیشا از داستان‌نویسان معروف دوره شوروی بود که در دهه ۱۹۲۰ باعرضه بهترین کارش، غبطه، که یک مجموعه داستان کوتاه بود به شهرت رسید. م.

[\[←۱۵۳\]](#)

.adiA

[\[←۱۵۴\]](#)

.Vasilevsky

[\[←۱۵۵\]](#)

.Lyashko

[\[←۱۵۶\]](#)

. نویسنده روس (۱۸۸۰ - ۱۹۳۴) که عمدتاً وی را با رمان کبوتر نقره‌ای می‌شناسیم. بیلی خود را یک نویسنده شدیداً سمبولیست می‌دانست و همیشه تکرار می‌کرد که من سمبولیست به دنیا آمده‌ام. م.

[\[←۱۵۷\]](#)

. والری یاکوولوویچ بریوسوف (۱۸۷۳ - ۱۹۲۴) شاعر، رمان‌نویس و منتقد روس که زاده مسکو بود. از این نویسنده در سال‌های قبل از انقلاب اکتبر به‌عنوان رهبر سمبولیست‌های روسی نام می‌بردند. مارتین پی. رایس معتقد است: «بریوسوف در مقام شاعر، رمان‌نویس، مورخ ادبی، مترجم، جدل‌گرا و سازمانده و تعلیم‌دهنده شاعرانی بزرگ‌تر از خودش نظیر آندری بیلی و الکساندر بلوک، خدمات زیادی به ادبیات روسی کرد.» م.

[\[←۱۵۸\]](#)

Leontyev ..B.L

[\[←۱۵۹\]](#)

Vershilov ..B.I

[\[←۱۶۰\]](#)

. نام دیگر رمان مذکور، برف سیاه، است. بولگاکف این رمان را که باید آن را انتقام‌گیری وی از تئاتر هنرهای مسکو و مدیرانش نامید، در فاصله سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷ نوشت. م.

[\[←۱۶۱\]](#)

Stanislavsky؛ Konstantin هنرپیشه، کارگردان و تهیه‌کننده تئاتر (۱۸۶۳ - ۱۹۳۸) و بنیانگذار روش بازیگری «متد». استانیسلافسکی در سال ۱۸۹۸ به اتفاق ولادیمیر دانچنکو تئاتر هنرهای مسکو را بنیاد گذاشت. استانیسلافسکی کتاب‌های بسیاری در باره تئاتر نوشته و یکی از نظریه‌پردازان مشهور تئاتری جهان به‌شمار می‌رود. م.

[۱۶۲←]

Danchenko Vladimir: هنرپیشه، کارگردان و تهیه‌کننده تئاتر که در سال ۱۸۹۸ به اتفاقا ستانیسلافسکی «تئاتر هنرهای مسکو» را بنیان گذاشت. دانچنکو در سال ۱۹۴۳ در ۸۶ سالگی درگذشت. م.

[۱۶۳←]

. مرغ دریایی عنوان یکی از چهار نمایشنامه مهم آنتون چخوف، نویسنده و نمایشنامه‌نویس معروف روس است. چخوف نمایشنامه مرغ دریایی [به روسی: چایکا] را در سال ۱۸۹۶ نوشت. مرغ دریایی در کنار سه خواهر، دایی وانیا و باغ آلبالو چهار اثر به یادماندنی چخوف در عرصه تئاتر به‌شمار می‌رود. م.

[۱۶۴←]

. Chekhov؛ آنتون پاولوویچ چخوف (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴)، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس معروف روسیه بود که نمایشنامه‌های وی را اولین بار در سال ۱۸۹۸ استانیسلافسکی در رط تئاتر هنرهای مسکو به روی صحنه برد. در واقع تئاتر هنرها به دلیل اجرای همین نمایش‌های چخوف بود که به شهرت رسید. م.

[\[←۱۶۵\]](#)

. تئاتر هنرهای مسکو اولین مؤسسه تئاتری بود که آثار نمایشی چخوف را در اواخر قرن نوزدهم به روی صحنه برد. به همین دلیل نام این تئاتر با نام چخوف گره خورده بود.
م.

[\[←۱۶۶\]](#)

. Voloshin؛ Maksimilian شاعر، مترجم و نقاشی بود که جزو سمبولیست‌ها به شمار می‌رفت. با این که اهل کی‌یف بود [مثل بولگاکف] اما در کریمه، جنوب روسیه، بزرگ شد و در همان جا هم درگذشت. خانه والوشین در کریمه، پناهگاه نویسندگان روسی با هر نوع تفکر سیاسی بود. از جمله کارهای مهم والوشین می‌توان به عناوین زیر اشاره کرد: ایورنی (۱۹۱۸)، شعرها (۱۹۲۲). چاپ آثار والوشین پس از سال ۱۹۲۳ در شوروی ممنوع شد، اما در سال ۱۹۲۷ نمایشگاهی از آثار نقاشی‌اش در شوروی برپا شد. والوشین در سال ۱۹۳۲ در ۵۵ سالگی درگذشت. م.

[\[←۱۶۷\]](#)

.Vasily

[\[←۱۶۸\]](#)

.Lesley

[\[←۱۶۹\]](#)

. نیروهای مسلحی که پس از پیروزی انقلاب اکتبر برای مدت چند سال علیه حکومت نوپای شوروی می‌جنگیدند اما عاقبت شکست خوردند. این نیروها طیفی از نیروهای ضد انقلاب داخلی (مثل سلطنت‌طلبان) تا ارتش‌های بیگانه را شامل می‌شدند. م.

[\[←۱۷۰\]](#)

Apartment.Zoyka's

[\[←۱۷۱\]](#)

Aleksey.Propov

[\[←۱۷۲\]](#)

Isay.Lezhnev

[\[←۱۷۳\]](#)

Umansky ..D

[\[←۱۷۴\]](#)

. Kamenev: کامینیف به همراه زینوویف، از رهبران حزب بلشویک و از یاران لنین بودند. هردوی این شخصیت‌های معروف انقلاب اکتبر، بعدها در نیمه دوم دهه سی میلادی مغضوب واقع شده و توسط استالین اعدام شدند. م.

[\[←۱۷۵\]](#)

.Orlinsky

[\[←۱۷۶\]](#)

.Aleksandr

[\[←۱۷۷\]](#)

nosmirC.dnalsI

[\[←۱۷۸\]](#)

. Burlesqu: بورلسک را مضحکه، مسخرگی و تقلید طنزآمیز ترجمه کرده‌اند. م.

[\[←۱۷۹\]](#)

. موضوع جزیره ارغوانی، تئاتر است. این نمایشنامه از یک سو هجو سانسور است و از سویی مضحکه کردن تئاتر چپ‌گرای شوروی در سال‌های دهه ۱۹۲۰. نویسنده از شیوه نمایش در نمایش استفاده کرده است. دیموگاتسکی، نویسنده‌ای جوان که نوشته‌هایش را بانام ژول ورن امضا می‌کند، نمایشنامه‌ای بر ضد استعمار و بهره‌کشی کلان سرمایه‌داران تشنه سودجویی از اقوام بدوی نوشته است. حال باید نمایشنامه را به مسئول سانسور، ساوالوکیچمخوف، ارائه کند. با عجله و فی‌البداهه نمایشی ترتیب می‌دهند. نمایشنامه دیموگاتسکی (ژول ورن) در جزیره‌ای رخ می‌دهد که سرمایه‌داران انگلیسی می‌کوشند منابع آن را تصاحب کنند. در پایان نمایشنامه، مردم بومی استقلال خود را به دست می‌آورند. با این همه، ساوالوکیچ راضی نیست زیرا جای انقلاب بین‌المللی در صحنه خالی است. این که چیز نیست! نمایشنامه دیموگاتسکی به گونه‌ای شگفت‌انگیز به نمایشنامه‌های پی‌شمار عقیدتی شباهت دارد که در آن زمان تعدادشان در مسکو رو به افزایش بود اما بولگاکف با مسخره کردن این گونه نمایشنامه‌ها نمونه زیبایی از تئاتر تخیل آزاد به دست می‌دهد. سانسور از همه این‌ها فقط هجو نامه‌ای بر ضد انقلاب را حفظ کرده است... (به نقل از فرهنگ آثار). م.

. Meyerhold: مایرهولت یکی از کارگردانان مشهور تئاتر و سینمای روسیه بود و از شاگردان دانچنکو به شمار می‌رفت. مایرهولت در دوران قبل از انقلاب مدیر اپراخانه‌های سلطنتی بود اما بعد از انقلاب اکتبر، به اجرای نمایش‌های انقلابی رو آورد. وی در اواخر دهه ۱۹۲۰ مغضوب حکومت شوروی واقع شد و در سال ۱۹۳۸ تئاتر وی را تعطیل کردند. مایرهولت یک سال بعد دستگیر و در فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد. کمی قبل از این حادثه، همسروی را که بازیگر تئاتر بود، در خانه با ضربات چاقو به قتل رسانده بودند.

م.

. Farce: لودگی یا فارس در حیطه هنرهای نمایشی به نوعی کمدی اغراق‌آمیز گفته می‌شود که فقط برای خنده و سرگرمی است و پیام خاصی ندارد. دلک‌بازی، کنش‌های فیزیکی اغراق‌آمیز، شوخی‌های جلف و خلق وضعیت‌های پوچ از مشخصه‌های نمایش فارس است. در فارس حضور در قلمروی خیال به آسانی صورت می‌گیرد، شخصیت‌پردازی و گفتگو در قیاس با طرح داستانی اهمیت کم‌تری دارد. م.

. Zamyatin؛ Yevgeny (۱۸۸۴ - ۱۹۳۷)، داستان‌نویس، منتقد ادبی و نمایشنامه‌نویس روس. زامیاتین پس از پیروزی انقلاب اکتبر به بلشویک‌ها پیوست اما رمان علمی تخیلی معروف وی، تحت عنوان ما (منتشر شده در سال ۱۹۲۴) مورد پسند حکومت شوروی قرار نگرفت و به همین دلیل چاپ آثار وی را ممنوع اعلام کردند. زامیاتین سال ۱۹۳۱ با پادرمیانی گورکی توانست اجازه خروج از کشور را دریافت کند. او سال‌های پایانی عمر خود را در پاریس سپری کرد. م.

. نامی که پس از درگذشت لنین روی شهر پتروگراد (سن‌پترزبورگ) گذاشته شد. م.

. Averbakh؛ (۱۹۰۳ - ۱۹۳۷) منتقد ادبی و کارمند تشکیلات فرهنگی شوروی بود که در سال ۱۹۲۰ سردبیری نشریه یانوشسکا پراودا را برعهده گرفت. اورباخ از رهبران جنبش ادیب‌رولتاریا و از بنیان‌گروه وپ بود. وی و یاگودا، رئیس پلیس مخفی شوروی، با هم‌قوم و خویش بودند. اورباخ در سال ۱۹۳۲ مغضوب حکومت واقع شد و سرانجام در سال ۱۹۳۷ تیرباران شد. م.

[\[←۱۸۸\]](#)

Kirshon؛ Vladimir (۱۹۰۲ - ۱۹۳۸) از اعضای گروه وپ (که بعدها به رپ تغییر نام ر ط داده شد) بود. از معروف ترین نمایشنامه های وی می توان به شهر باده ها، نان و زنگار سرخ اشاره کرد. کیرشون عاقبت در ژوئیه سال ۱۹۳۸ به اتهام طرفداری از تروتسکی تیرباران شد. م.

[\[←۱۸۹\]](#)

Belotserkovsky Bill.

[\[←۱۹۰\]](#)

anveyegreS Yelena.

[\[←۱۹۱\]](#)

. مارگریتهای مرشد و مارگریته در واقع برگرفته از ییلنا سیرگیون است. م.

[\[←۱۹۲\]](#)

Kalinin؛ از بلشویک های قدیم بود که بعد در منصب تشریفاتی ریاست جمهوری شوروی، و تحت حاکمیت بی چون و چرای استالین، به حکومت شوروی خدمت کرد. م.

[\[←۱۹۳\]](#)

. Svidersky این فرد رسماً ریاست امور هنری اتحاد شوروی را برعهده داشت. م.

[[۱۹۴←](#)]

. گورکی اولین بار در دهه ۱۸۹۰ با نوشتن داستان‌های کوتاه به شهرت رسید. وی در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت داشت و با بلشویک‌ها همکاری می‌کرد. گورکی پس از انقلاب، به رغم پاره‌ای اختلافات جزئی‌اش با لنین، همواره طرفدار بلشویک‌ها و حکومت شوروی باقی ماند. م.

[[۱۹۵←](#)]

. Moliere: بازیگر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳) که از او به‌عنوان بزرگ‌ترین کمدی‌نویس فرانسه یاد می‌شود. از مشهورترین آثارش می‌توان به مدرسه همسران و خسیس اشاره کرد. م.

[[۱۹۶←](#)]

. مولیر در ۲۰ فوریه ۱۶۶۲، در چهل‌سالگی، با زن جوانی ازدواج کرد که سنش کمتر از نصف سن او بود. آرماند بژار، دختر مادلن بژار بود که بیست سال قبل با مولیر همخانه شده بود. دشمنان مولیر بر او تهمت بستند که وی با دختر نامشروع خود ازدواج کرده است. درزندگینامه مولیر آمده است که ظاهراً مولیر خود را پدر آرماند نمی‌دانست، و از این جهت بایدانصاف داد که خود او در باره اصل و نسبت آرماند اندکی آگاه‌تر از بقیه بود. به هر حال، این موضوع بهانه‌ای به دست دشمنان مولیر داد تا وی را به زنا با محارم

متهم بکنند. م.

[[۱۹۷←](#)]

. Louis؛ XIV لویی چهاردهم (۱۶۳۸ - ۱۷۱۵) یکی از قدرتمندترین و مستبدترین پادشاهان فرانسه بود که این کشور را به اوج قدرت خود رساند. لویی چهاردهم همچنین توجه ویژه‌ای به هنر و ادبیات داشت و از نزدیک آثار مولیر را زیر نظر داشت و به نوعی سانسورچی اختصاصی وی بود. م.

[[۱۹۸←](#)]

. ویریسایف فرزند یک پزشک بود و مثل بولگاکف، در رشته پزشکی تحصیل کرده و سپس به دنیای ادبیات رو آورده بود. ویریسایف انتشار داستان‌هایش را از سال ۱۸۸۷ آغاز کرد. اودر غالب کارهایش بیش‌تر به جوانان روشنفکر جامعه توجه می‌کرد. وی سال ۱۹۱۰ با انتشار کتاب خاطرات یک پزشک که یک اثر زندگینامه‌ای است به شهرت رسید. رمان کوچه بن‌بست که در سال ۱۹۲۲ منتشر شد بازتاب نگاه صادقانه و انتقادی ویریسایف نسبت به انقلاب است. آخرین رمان او با عنوان خواهران در سال ۱۹۳۳ چاپ و منتشر شد. از دیگر کارهایش می‌توان به رمان‌های جوانی من (۱۹۲۷) و سال‌های دانشجویی من (۱۹۲۹) اشاره کرد. م.

[[۱۹۹←](#)]

. Wagner؛ ویلهلم ریشارد واگنر (۱۸۸۳-۱۸۱۳)، آهنگساز و موسیقیدان آلمانی و خالق تئاترهای موزیکال. م.

[\[←۲۰۰\]](#)

. Gogol؛ نیکالای گوگول (۱۸۰۹ - ۱۸۵۲)، نویسنده روسی که به خالق رئالیسم روسی معروف است.

[\[←۲۰۱\]](#)

. نفوس مرده معروف‌ترین اثر گوگول است که وی نوشتن آن را در سال ۱۸۳۵ به تشویق پوشکین آغاز کرد. م.

[\[←۲۰۲\]](#)

. NEP - men منظور کسانی است که از برنامه اقتصادی نوین (نپ) در شوروی آن زمان منتفع شده و درآمدهای فراوانی به جیب زده بودند. م.

[\[←۲۰۳\]](#)

. Hetman؛ رهبر ملی گرایان اوکراینی. م.

[\[←۲۰۴\]](#)

. اشاره به پرده‌های شیری‌رنگ خانه تورپین‌ها در شهر کی‌یف در رمان گارد سفید و نمایش روزگار خانواده تورپین است. م.

[\[←۲۰۵\]](#)

. شخصیت اصلی در نمایش روزگار خانواده تورپین. م.

[\[←۲۰۶\]](#)

V.L.Binshtok

[\[←۲۰۷\]](#)

.ایوان، برادر کوچک بولگاکف.

[\[←۲۰۸\]](#)

Mathurins .des Theatre

[\[←۲۰۹\]](#)

. اسم مستعاری که بولگاکف برای همسرش لیوبف انتخاب کرده بود. م.

[\[←۲۱۰\]](#)

. از یاران نزدیک لنین و از چهره‌های به اصطلاح فهیم و با فرهنگ در حکومت شوروی دوران لنین و اوایل دوران استالین. لوناچارسکی برای مدتی تمامی امور فرهنگی کشور شوروی را تحت نظارت خویش داشت. م.

[\[←۲۱۱\]](#)

. شخصیت معروفی در رمان برادران کارامازف داستایفسکی. م.

[←۲۱۲]

. Burlesque: بورلسک را در فارسی تقلید ریشخندآمیز، تقلید طنزآمیز و مضحکه ترجمه کرده‌اند و به آن نظیره نیز گفته می‌شود. نظیره یا بورلسک نوعی نوشته طنزآمیز است که از تقلید یک اثر هنری شکل می‌گیرد. ویژگی اصلی این ژانر طنز، عدم هماهنگی و تناسب بین موضوع و سبک است و همین ناهماهنگی موجب می‌شود تا این نوع نوشته‌ها جنبه‌های طنز را به خود بگیرد. م.

[←۲۱۳]

. سازمانی که وظیفه صدور مجوز اجرا برای نمایش‌های تئاتری و اپرایی و غیره را در اتحاد جماهیر شوروی بر عهده داشت. این سازمان عملاً سانسورچی اصلی بخش تئاتر در شوروی بود. م.

[←۲۱۴]

. M. Saltykof-shchedrin: این نویسنده روس (۱۸۲۶ - ۱۸۸۹) را بزرگ‌ترین طنزنویس قرن نوزدهم روسیه عنوان کرده‌اند. از جمله آثارش می‌توان به خاطرات یک ولایتی در پترزبورگ، گالولیوف‌ها، میراث شوم، قصه برای بزرگسالان و دزدی هنر است اشاره کرد. م.

[\[←۲۱۵\]](#)

. منظور رمان یک رمان تأثیری [با عنوان دیگر: برف سیاه] است. م.

[\[←۲۱۶\]](#)

. مندیشتام شعری در هجو استالین سروده بود و آن را برای دوستان و همکاران نزدیکش خوانده بود. همین شعر باعث دستگیری و نهایتاً مرگ مندیشتام شد. م.

[\[←۲۱۷\]](#)

. گوگول برای دوازده سال، از ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸، در اروپا و عمدتاً در رم زندگی کرد و رط در هنگام اقامت در این شهر بود که توانست رمان نفوس مرده را بنویسد و آن را در سال ۱۸۴۲ به چاپ رساند. م.

[\[←۲۱۸\]](#)

.TRAM

[\[←۲۱۹\]](#)

.Aleksandrovich Yevgeny

[\[←۲۲۰\]](#)

.Zhenya

[\[←۲۲۱\]](#)

.Seryozha

[\[←۲۲۲\]](#)

Natalya.Venkstern

[\[←۲۲۳\]](#)

. Orwell؛ George نویسنده و داستان نویس سرشناس انگلیسی.م.

[\[←۲۲۴\]](#)

mikhalsky .Fedya

[\[←۲۲۵\]](#)

Vsevolod.Vishnevsky

[\[←۲۲۶\]](#)

[\[←۲۲۷\]](#)

و ۲. اسامی مستعاری که بولگاکف روی همسر آینده‌اش، ییلنا سیرگیونا، گذاشته بود. م.

[\[←۲۲۸\]](#)

. برادر بولگاکف در این زمان از پاریس به زاگرب آمده بود تا تعطیلات تابستانی خود را در این شهر بگذراند. م.

[\[←۲۲۹\]](#)

. این جمله اشاره‌ای است به نقشی که تزار نیکالای اول به‌عنوان سانسورچی شخصی آثار پوشکین شاعر ایفا کرد. تزار به همین جهت در گفتگویی با پوشکین اسم خود را گذاشته بود اولین خواننده آثار پوشکین. م.

[\[←۲۳۰\]](#)

. Diogenes؛ فیلسوف یونان باستان که به مادیات بی‌اعتنا بود و در یک خمره می‌زیست. م.

[\[←۲۳۱\]](#)

. در کتاب مقدس آمده است که مردم بابل، برج بلندی ساختند برای نگاه کردن به جهان از بلندای آن. اما این مورد پسند خداوند قرار نگرفت و کاری کرد که بابلی‌ها هر

کدام به زبان متفاوتی سخن بگویند تا متوجه حرف‌های هم نشوند. م.

[←۲۳۲]

Ruvim.Shapiro

[←۲۳۳]

. همسر پاول پوپوف و نوه دختری لئون تالستوی، داستان‌نویس معروف روس. م.

[←۲۳۴]

. بولگاکف در این زمان مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای از روی رمان جنگ و صلح تالستوی بود. م.

[←۲۳۵]

Fischer.Verlag

[←۲۳۶]

. Manilov مانیلف یکی از شخصیت‌های رمان نفوس مرده گوگول است؛ یا به عبارتی یکی از آن چند مالکی که قهرمان قصه با او دیدار می‌کند تا معامله مورد نظرش را

انجام دهد. م.

[\[←۲۳۷\]](#)

. لیوبف، همسر بولگاکف. م.

[\[←۲۳۸\]](#)

. ایوان، برادر بولگاکف. م.

[\[←۲۳۹\]](#)

. اشاره‌ای است به رمان دن کیشوت سروانتس، نویسنده سرشناس اسپانیایی، که در آن قهرمان قصه، که دچار توهم است، به آسیاب‌های بادی حمله می‌کند؛ با این تصور که دارد به موجودات شریر و اهریمنی حمله می‌کند. م.

[\[←۲۴۰.\]](#)

. خیابانی در لنینگراد که چند تئاتر معروف، از جمله «تئاتر مَلّی» و «تئاتر الکساندر» در آن واقع شده است. م.

[←۲۴۱]

. فنلاند هم‌مرز لنینگراد است و اشاره بولگاکف به «چاقوهای فنلاندی» از همین روست. م.

[←۲۴۲]

. Turgenev؛ ایوان سیرگیویچ تورگنیف (۱۸۱۸ - ؛) ۱۸۸۳ نویسنده روس. م.

[←۲۴۳]

. Leskov؛ نیکالای سمیونوویچ لسکوف؛ داستان‌نویس روس (۱۸۳۱ - ۱۸۹۵). م.

[←۲۴۴]

. - Encyclopaedia efron Brockhaus .

[←۲۴۵]

. Ostrovsky؛ آلکساندر نیکالایویچ آستروفسکی (۱۸۲۳ - ؛) ۱۸۸۶ یکی از معروف‌ترین نمایشنامه‌نویسان قرن نوزدهم روسیه بود. مشهورترین نمایشنامه‌اش طوفان نام داشت

که در سال ۱۸۶۰ چاپ شد. م.

[\[←۲۴۶\]](#)

Moliere de Poquelin Baptiste -Jean- .

[\[←۲۴۷\]](#)

. اشاره به زندگینامه‌ای است که قرار بود بولگاکف در باره مولیر بنویسد. م.

[\[←۲۴۸\]](#)

هر دو از مورخان قدیمی فرانسوی‌اند که زندگینامه‌هایی در باره مولیر نوشته‌اند. م.

[\[←۲۴۹\]](#)

هر دو از مورخان قدیمی فرانسوی‌اند که زندگینامه‌هایی در باره مولیر نوشته‌اند. م.

[\[←۲۵۰\]](#)

. Gentilhomme؛ Bourgeois Le کمدی سه‌باله منشور از مولیر، که برای اولین بار در اکتبر ۱۶۷۰ در کاخ شامبور فرانسه به اجرا درآمد. مولیر در این نمایشنامه از عیبی که در

دوران اورواج داشت انتقاد می‌کند: جاه‌طلبی و نوکیسه‌گرایی. بورژوازی اشراف‌منش یکی از خنده‌دارترین و موفق‌ترین کارهای مولیر است. م.

[\[←۲۵۱\]](#)

[\[←۲۵۲\]](#)

Pilates؛ پونتیوس پیلاتس، حاکم فلسطین، که از سال ۲۹ میلادی تا ۳۶ میلادی از جانبرومی‌ها بر فلسطین حکومت کرد. م.

[\[←۲۵۳\]](#)

دوره ترور استالینی یا وحشت بزرگ از اواسط دهه ۱۹۳۰ شروع شد و تا اواخر این دهه به طول انجامید. استالین طی این دوره میلیون‌ها تن از کسانی را که ظن آن می‌رفت مخالف وی باشند به قتل رساند و بسیاری دیگر را تبعید و زندانی کرد. م.

[\[←۲۵۴\]](#)

. Kirov؛ عضو کمیته مرکزی، و رئیس منطقه لنینگراد و ظاهراً از دوستان نزدیک استالی نبود. قتل این صاحب‌منصب کمونیست بهانه‌ای به دست استالین داد تا دوره وحشت بزرگ خود را آغاز کند. عده‌ای از مورخان معتقدند که خود استالین آمر و طراح اصلی و پشت پرده قتل او بوده است. م.

[\[←۲۵۵\]](#)

Bliss.

[\[←۲۵۶\]](#)

Terrible؛ The Ivan . ایوان مخوف، حاکم یا تزار روسیه در فاصله ۱۵۳۳ تا ۱۵۸۴ میلادی. م.

[\[←۲۵۷\]](#)

Vasilyecivh؛ Ivan . ایوان واسیلیویچ، نام کوچک و پدری ایوان مخوف بود. م.

[\[←۲۵۸\]](#)

Papers؛ Pickwick The . رمانی از چارلز دیکنز که در سال ۱۸۳۷ چاپ و منتشر شد. م.

[\[←۲۵۹\]](#)

. در بخش اسنادِ همین فصل، در پانویس‌ها به صورت مفصل به این صحنه در کتاب نفوس مرده گوگول اشاره شده است. - م.

[\[←۲۶۰\]](#)

Pyryev .Ivan

[\[←۲۶۱\]](#)

Inspector .Government The

[\[←۲۶۲\]](#)

. دانتس، افسر غیر روس تباری بود که روابطی را با ناتالی، همسر پوشکین، برقرار کرده بود و نهایتاً نیز طی یک دوئل، پوشکین را با شلیک گلوله از پا در آورد. م.

[\[←۲۶۳\]](#)

Nikolay.Gorchakov

[\[←۲۶۴\]](#)

.این شیوه بازیگری به متد یا شیوه معروف است. این سیستمی بود که در آن بازیگر به جای دکلمه کردن سطور نمایشنامه در پی یافتن حقیقت درونی تجربه‌ای برمی‌آمد که قرار بود انتقال دهد. استانیسلافسکی جزئیات این شیوه بازیگری را در کتاب بازیگر آماده می‌شود به دقت شرح داده است؛ کتابی که بعد از مرگ وی در سال ۱۹۳۸، چاپ و منتشر شد. م.

[\[←۲۶۵\]](#)

.Dmitriyev

[\[←۲۶۶\]](#)

Arendt.

[\[←۲۶۷\]](#)

.aglO)aylO anveyegreS (ayaksnahskoB

[\[←۲۶۸\]](#)

.Yevgeny

[\[←۲۶۹\]](#)

. Afinogenov: آلكساندر نيكالاىويچ آفيناگينوف (۱۹۰۴ - ۱۹۴۱) نمايشنامه‌نويسى بود كه در سال ۱۹۲۲ عضو حزب كمونيست شد و مجموعاً ۲۱ نمايشنامه نوشت كه از جمله آن‌ها مى‌توان به عجيب و غريب (۱۹۲۹)، هراس (۱۹۳۱) و مسكو كرم‌لين (۱۹۳۸) اشاره كرد. آفيناگينوف در ۲۹ اكتوبر ۱۹۴۱ در جريان بمباران مسكو توسط هواپيماهاى آلمانى كشته شد. م.

[\[←۲۷۰\]](#)

.Kantorovich

[\[←۲۷۱\]](#)

.Emmanuil

[\[←۲۷۲\]](#)

.Grisha

[\[←۲۷۳\]](#)

. «... آن سوی دیوار، چراغ‌های بی‌شماری دیده می‌شد که هریک در پس حبایی می‌درخشید و پشت هر چراغ مردی نشسته بود که شانه‌های فراک سیاه، و سفیدی پیراهن آهارزده‌اش به‌خوبی دیده می‌شد... یکی از دیوارهای تالار پر از رزهای سرخ و زرد و شیری‌رنگ بود و بر دیوار دیگر انبوهی از کاملیای ژاپنی دیده می‌شد. میان دو دیوار گل، فواره‌هایی از نوشیدنی بالا می‌جهید که به داخل سه ظرف زیبا می‌ریخت...» (به نقل از فصل مجلس رقص ابلیس، از کتاب مرشد و مارگریتا، ترجمه فارسی، انتشارات فرهنگ نشر نو). م.

[\[←۲۷۴\]](#)

Shteyger. Baron

[\[←۲۷۵\]](#)

Baron. Maygel

[\[←۲۷۶\]](#)

[\[←۲۷۷\]](#)

. تیخونف؛ ناشر مجموعه کتاب‌های حیات مردان نامی بود که البته بعد نظرش را در باره زندگینامه مولیر به قلم بولگاکف تغییر داد و از پذیرش آن برای چاپ خودداری کرد.
م.

[\[←۲۷۸\]](#)

.Lagrange

[\[←۲۷۹\]](#)

.Brecourt

[\[←۲۸۰\]](#)

Du.Croissy

[\[←۲۸۱\]](#)

. ییلنا سیرگییونا در این زمان مسئولیت اداره امور مالی بولگاکف را برعهده گرفته بود. م.

[\[←۲۸۲\]](#)

Lethe نام یک رودخانه در اسطوره‌های یونانی. این کلمه در عین حال اشاره‌ای است به جمله‌ای در کتاب نفوس مرده گوگول، کتابی که مورد علاقه مشترک بولگاکف و ویرساییف همبود. جمله مذکور، به نقل از ترجمه فارسی نفوس مرده به شرح زیر است: «... همان‌طور که می‌دانید سروان کوپیکین در لته غرق شد و به قول شاعر لته رودخانه فراموشی است...». م.

[\[←۲۸۳\]](#)

Maria.Reinhardt

[\[←۲۸۴\]](#)

. منظور لیووف ییوگنیونا، همسر دوم بولگاکف است. م.

[\[←۲۸۵\]](#)

nikbuB dna siH goD .elkcerF

[\[←۲۸۶\]](#)

Voroshilov: مارشال ورشیلِف، از دوستان و همکاران قدیمی استالین بود که وزیر دفاع شوروی شد. ورشیلِف اولین نظامی شوروی بود که به درجه مارشالی مفتخر شد و

از همینرو وی را مارشال نخست نیز نامیده‌اند. م.

[\[←۲۸۷\]](#)

Erdman؛ Nikolai (۱۹۰۲ - ۱۹۷۰) نمایشنامه‌نویسی بود که به خاطر دو نمایشنامه جنگالی‌اش، به نام‌های اختیار (۱۹۲۴) و خودکشی (۱۹۲۸) مشهور شد. در سال ۱۹۳۲ هر دو نمایش‌های مذکور رسماً توقیف و ممنوع‌الاجرا شدند. اردمان برای مدت ده سال ممنوع‌الشغل بود. او تنها از سال ۱۹۴۲ به بعد بود که توانست به‌عنوان فیلمنامه‌نویس کار کند. م.

[\[←۲۸۸\]](#)

. منظور نویسنده‌ای است به اسم و. ماس. م.

[\[←۲۸۹\]](#)

.Dr.Blyumental

[\[←۲۹۰\]](#)

. Ekke؛ ایکه از کارمندان انتشاراتی‌ای بود که قصد چاپ مجموعه کتاب‌های حیات مردان نامی را داشت. م.

[\[←۲۹۱\]](#)

. Kamenev از رهبران انقلاب اکتبر که بعد مغضوب استالین واقع شد و تیرباران شد. م.

[\[←۲۹۲\]](#)

. منظور انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است. این تبریک را باید به حساب طنز و شوخی پوشیده زامیاتین با بولگاکف گذاشت. م.

[\[←۲۹۳\]](#)

. لودمیلا، همسر یوگنی زامیاتین. م.

[\[←۲۹۴\]](#)

. همسر دوم بولگاکف. م.

[\[←۲۹۵\]](#)

. Hetman فرمانده کل اوکراین در سال‌های اول انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و یکی از کاراکترهای فرعی در نمایشنامه گارد سفید (یا روزگار خانواده تورپین). م.

[\[←۲۹۶\]](#)

Damir ..Dr

[\[←۲۹۷\]](#)

.Knorre

[\[←۲۹۸\]](#)

. یکی از پروژه‌های به اصطلاح عظیم شوروی زمان استالین که با نیروی کار زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری انجام شد. م.

[\[←۲۹۹\]](#)

. Malakhovka منطقه‌ای خوش آب و هوا در حومه مسکو. م.

[\[←۳۰۰\]](#)

. Yegorov یکی از مدیران بلندمرتبه در تئاتر هنرهای مسکو. م.

[←۳.۱]

. داستان نویس و نمایشنامه نویس بزرگ روس که اغلب نمایشنامه هایش در تئاتر استانیسلافسکی به روی صحنه می رفت. چخوف در سال ۱۹۰۴ درگذشت. م.

[←۳.۲]

. Goncharov ایوان الکساندروویچ گانچاروف (۱۸۱۲ - ۱۸۹۱) نویسنده و خالق رمان آبلوموف (منتشر شده در سال ۱۸۵۹). اشاره بولگاکف به گانچاروف، در واقع اشاره ای است به آبلوموف، قهرمان تنبل و بی خیال رمان آبلوموف. در زبان امروز روسی آبلوموویسم اصطلاحی است به معنای بی حالی، تنبلی روحی و دلمردگی؛ اصطلاحی که از رمان آبلوموفو شخصیت اصلی آن ریشه گرفته است. م.

[←۳.۳]

. ابل ینوکیدزه در این زمان یکی از صاحب منصبان پرنفوذ شوروی و از یاران نزدیک استالین بود؛ هرچند که چند سال بعد مغضوب واقع شد و جان خود را از دست داد. م.

[←۳.۴]

. Pilnyak باریس پیلنیاک (۱۸۹۴ - ۱۹۳۷)، داستان نویسی بود که در سال ۱۹۲۱ با چاپرمان سال گرسنگی مورد توجه قرار گرفت. پیلنیاک در سال ۱۹۲۹ به دلیل چاپ آثارش در غرب مغضوب رژیم شوروی واقع شد. پیلنیاک در سال ۱۹۳۷ در جریان تصفیه های استالین دستگیر و سپس تیرباران شد. م.

[←۳۰۵]

. تا سال ۱۹۳۲ نویسندگان شوروی عمدتاً در انجمن نویسندگان پرولتری روسیه (رپ) عضو بودند اما استالین با هدف اعمال کنترل بیش‌تر بر نویسندگان شوروی، نه تنها رپ بلکه دیگر گروه‌های ادبی را تضعیف کرد و به‌جای این گروه‌ها، اتحادیه نویسندگان شوروی را تأسیس کرد. این اتحادیه امکانات مالی و غیرمالی زیادی را به اعضای خود می‌داد و به همین دلیل غالب نویسندگان شوروی تمایل زیادی به عضویت در اتحادیه داشتند. بولگاکف در رمان مرشد و مارگریتا این قضیه را به‌صورت طنز مطرح کرده است. م.

[←۳۰۶]

. منظور صحنه اول از پرده سوم در نمایش روزگار خانواده تورپین است که حوادث آن در سالن دبیرستان الکساندر اول می‌گذرد. م.

[←۳۰۷]

. اشاره به بخش‌هایی از رمان مرشد و مارگریتا. م.

[←۳۰۸]

. در رمان نفوس مرده گوگول، صحنه مذکور این‌گونه نوشته شده: «... نوزدرف که پیش را حرکت می‌داد و گویی به دژ مستحکمی هجوم می‌آورد فریاد زد یاالله کتکش بزنید... او مانند ستوان هیجان‌زده‌ای بود که... هیجان جنگ را می‌آزمود... و نزد خود خیال می‌کرد که در یک‌یاز نبردهای معروف فیلد مارشال سوورف و در رکاب او می‌باشد...»

درحالی که نوزدرفهم چون آن ستوان پراالتهاب بود، دژِ مورد هجومش [چیچیکف] به هیچ وجه مستحکم نبود. کاملاً برعکس، دژ آن چنان ترسیده بود که سوراخ موشی را جستجو می کرد تا در آن پناه بگیرد...».م.

[۳۰۹←]

. در رمان نفوس مرده، در بین بخش های دهم و یازدهم کتاب، حکایت نسبتاً طولانی ای تحت عنوان «داستان سروان کوپیکین» قرار داده شده است. این روایتی است که راوی آنرئیس پست است و روایت خود را این گونه آغاز می کند: «... بعد از جنگ ۱۸۱۲ سروانکوپیکین یکی از زخمی هایی بود که به میهن بازگردانده شد...».م.

[۳۱۰←]

. در کتاب گوگول، مراسم تشییع جنازه در داخل شهر رخ می دهد و نه در ملک سوباکویچ؛ شاید بولگاکف در فیلمنامه محل برگزاری مراسم را به داخل ملک سوباکویچ انتقال داده است.م.

[۳۱۱←]

.Vaysfeld

[۳۱۲←]

. یکی از شخصیت‌های نمایش آپارتمان زویکا. م.

[←۳۱۳]

. منظور، کنگره اول اتحادیه نویسندگان شوروی است؛ اتحادیه‌ای که به ابتکار استالین و ژدانف به منظور اعمال تسلط و کنترل هرچه بیش‌تر بر نویسندگان شوروی تأسیس شد. م.

[←۳۱۴]

. ویکنتی ویریسایف از سال ۱۹۲۰ به بعد بیش‌تر وقت خود را صرف کارهای پژوهشی درباره پوشکین کرده بود. کتاب پوشکین در زندگی (۱۹۲۷) یکی از بهترین کارهای تحقیقاتی و تاریخی درباره پوشکین است که توسط ویریسایف نوشته شده است. م.

[←۳۱۵]

Sudakov

[←۳۱۶]

. کمیساریای امور آموزش.

[\[←۳۱۷\]](#)

.Khmelyov

[\[←۳۱۸\]](#)

. منظور بازیگر آمریکایی ای است که در اجرای نمایش روزگار خانواده تورپین نقش الکسی، شخصیت اصلی نمایش، را بازی می کرده است. م.

[\[←۳۱۹\]](#)

Germogenovna.Mariya

[\[←۳۲۰\]](#)

. این صحنه، فصل دوازدهم کتاب مرشد و مارگریتا است که عنوان آن در ترجمه فارسی، «نمایشی از جادو» است. م.

[\[←۳۲۱\]](#)

Stanitsyn .

[\[←۳۲۲\]](#)

. مندیلشتام به تبعید داخلی محکوم شد اما نهایتاً در مه ۱۹۳۸ بر اثر سرما و گرسنگی در یک اردوگاه مخصوص تبعیدیان درگذشت. م.

[\[←۳۲۳\]](#)

. شاعر، داستان‌نویس و مترجم (۱۸۹۰ - ۱۹۶۰) و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۷.م.

[\[←۳۲۴\]](#)

user.Tannh

[\[←۳۲۵\]](#)

nalsR dna.alimduyL

[\[←۳۲۶\]](#)

.Dr.Berg

[\[←۳۲۷\]](#)

. اولگا، خواهر زن بولگاکف، منشی مخصوص دانچنکو، مدیر تئاتر هنرهای مسکو بود و از خبرهای مربوط به تئاتر هنرها اطلاع داشت.م.

[\[←۳۲۸\]](#)

. ایلیا ایلف و ییوگنی پترف، دو نویسنده طنزپرداز بودند که به اتفاق هم کار می کردند. اثر مشترک آن‌ها، گوساله طلایی، هجویه‌ای بود در باره برنامه نوین اقتصادی شوروی

(نپ) و برنامه پنج ساله اول.م.

[←۳۲۹]

. گفته شده که استالین حداقل پانزده بار به دیدن نمایش روزگار خانواده تورپین رفته بود. او این نمایش را بسیار دوست می داشت؛ عاملی که احتمالاً باعث نجات جان بولگاکف از اعدام های گسترده دوره وحشت بزرگ شد.م.

[←۳۳۰]

. سیرگئی میخائیلوویچ کیرف از بلشویک های قدیمی بود. وی در سال ۱۹۲۶ به ریاست حزب در لنینگراد منصوب شد. کیرف و استالین رابطه دوستانه بسیار نزدیکی با هم داشتند، با این حال گفته شده که قتل کیرف در سال ۱۹۳۴ به دست جوانی به اسم نیکالایف از سویاستالین طراحی شده بود. استالین به بهانه قتل کیرف، دوره ترور و وحشت فراگیری را آغاز کرد که ثمره آن کشته شدن میلیون ها تن بود.م.

[←۳۳۱]

. Zhdanov از دوستان بسیار نزدیک استالین بود که مخصوصاً در دوران محاصره لنینگراد طی دوران جنگ جهانی دوم نقش بسیار مهمی ایفا کرد. ژدانف همچنین از جمله معماران و طراحان سیاست های فرهنگی و هنری شوروی بود. دوره ترور ژدانفی در عرصه فرهنگ و هنر شوروی ثمره عملکردهای ژدانف بود.م.

[\[←۳۳۲\]](#)

Vilyams.

[\[←۳۳۳\]](#)

. Rykov، الکسی تووانوویچ ریکف (۱۸۸۱ - ؛) ۱۹۳۸ عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی از سال ۱۹۲۲ بود و زمانی متحد استالین به شمار می‌رفت اما بعد مغضوب و تیرباران شد. م.

[\[←۳۳۴\]](#)

Anatoly.Kamensky

[\[←۳۳۵\]](#)

Derzhavin .Konstantin

[\[←۳۳۶\]](#)

yarkho ..B.I

[\[←۳۳۷\]](#)

.Shpet

[\[←۳۳۸\]](#)

.torgsin؛ فروشگاه مخصوص کالاها و اجناس وارداتی در شوروی آن زمان.م.

[\[←۳۳۹\]](#)

Semyon.Berg

[\[←۳۴۰.\]](#)

.متد؛ شیوه آموزش بازیگری ای بود که توسط استانیسلافسکی ابداع شده بود.م.

[\[←۳۴۱\]](#)

.Marmush

[\[←۳۴۲\]](#)

.bohlen

[\[←۳۴۳\]](#)

Bulit .Thayer

[\[←۳۴۴\]](#)

Vladimirovich .Nikolay

[\[←۳۴۵\]](#)

neyelov Mamontovich .Yury

[\[←۳۴۶\]](#)

.valera

[\[←۳۴۷\]](#)

Svechina .Irina

[\[←۳۴۸\]](#)

Litvinov: . وزیر امور خارجه شوروی تا اواخر دهه ۱۹۳۰ که بعد جای خود را به مولتف داد. م.

[\[←۳۴۹\]](#)

. وزیر آموزش و پرورش شوروی. م.

[←۳۵۰]

. افسر فرانسوی ای که در دوئل با پوشکین وی را به ضرب گلوله از پا در آورد. م.

[←۳۵۱]

. منظور آدولف هیتلر، صدراعظم تازه به قدرت رسیده در آلمان است. م.

[←۳۵۲]

. یکی از مدیران و مسئولان تئاتر هنرهای مسکو. م.

[←۳۵۳]

. Seine؛ رودخانه ای به طول ۷۷۲ کیلومتر که از شمال فرانسه جاری است و به کانال انگلیس می ریزد. م.

[←۳۵۴]

. Klyazma؛ رودخانه ای به طول ۶۸۴ کیلومتر که از مرکز روسیه اروپایی عبور می کند. م.

[←۳۵۵]

. Tiber؛ رودخانه‌ای به طول ۳۶۰ کیلومتر که از مرکز ایتالیا و شهر رم عبور می‌کند و به مدیترانه می‌ریزد. م.

[\[←۳۵۶\]](#)

. Arno؛ رودخانه‌ای به طول ۲۲۵ کیلومتر که از مرکز ایتالیا عبور می‌کند. م.

[\[←۳۵۷\]](#)

. نیکالای، شوهر نادژدا رادلووا.

[\[←۳۵۸\]](#)

.Zakhava

[\[←۳۵۹\]](#)

.Verov

[\[←۳۶۰.\]](#)

in .Pun

[\[←۳۶۱\]](#)

.Gumilyov

[\[←۳۶۲\]](#)

.F.D'Herelle

[\[←۳۶۳\]](#)

.Champlain

[\[←۳۶۴\]](#)

Melik.pashayev

[\[←۳۶۵\]](#)

.Dorokhin

[\[←۳۶۶\]](#)

[\[←۳۶۷\]](#)

. استالین در وسط اجرای این اپرا به حالت اعتراض سالن را ترک کرد و این آغازی شد بر حملات تند مطبوعات علیه شوستاکوویچ و متهم کردن او به فرمالیسم. م.

[\[←۳۶۸\]](#)

. شوستاکوویچ (۱۹۰۶ - ۱۹۷۵) در حین دوره استالین از طرف حکومت متهم شد به خلق آثار آوانگارد و غیرمردمی. م.

[\[←۳۶۹\]](#)

.Arkadyev

[\[←۳۷۰\]](#)

. یاسنایا پولیانایا؛ ملک خانوادگی معروف لئون تالستوی، نویسنده سرشناس روسی، بود. م.

[\[←۳۷۱\]](#)

. منتقد تئاتر و طرفدار متعصب حکومت شوروی که همواره نقدهای تند و مخربی علیه کارهای بولگاکف می‌نوشت. بولگاکف در رمان مرشد و مارگریتا شخصیتی مشابه

لیتوفسکی خلق کرده است که توسط مارگریتای ساحره هدف حمله و انتقام قرار می‌گیرد. م.

[\[←۳۷۲\]](#)

.Bolduman

[\[←۳۷۳\]](#)

.Yanshin

[\[←۳۷۴\]](#)

. نوکر مخصوص مولیر.

[\[←۳۷۵\]](#)

.stevokroG

[\[←۳۷۶\]](#)

. Ivanov؛ Vesvolod (۱۸۹۵ - ؛) ۱۹۶۳ داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس طرفدار حکومت شوروی که از مشهورترین کارهایش می‌توان به قطار جنگی، پارتیزان‌ها، بادهای رنگی و تسخیر برلین اشاره کرد. م.

[\[←۳۷۷\]](#)

. Olyesha: یوری کارلوویچ آلیشا (۱۸۹۹ - ؛ ۱۹۶۰) داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و فیلمنامه‌نویس که در سال ۱۹۳۴ به علت سخنرانی نسنجیده‌اش در نخستین کنگره نویسندگان شوروی مغضوب حکومت واقع شد و از این پس تا آخر عمر سعی کرد با چاپلوسی و مداهنه، دل حکومت را به دست آورد. م.

[←۳۷۸]

.Gribkov

[←۳۷۹]

. Windsor: of Wives Merry The کمدی در پنج پرده، به نظم و نثر، از ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶)، شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی که احتمالاً در حدود سال ۱۵۹۸ نوشته شد. م.

[←۳۸۰]

Asafyev.Boris

[←۳۸۱]

. Libretto: لیبرتو یک اصطلاح موسیقایی است و به متن یک اپرا گفته می‌شود. م.

[\[← 382\]](#)

and.pozharsky Minin

[\[← 383\]](#)

.Sukhumi

[\[← 384\]](#)

.Samuil

[\[← 385\]](#)

ehT kcalB .aeS

[\[← 386\]](#)

.Perekop

[\[← 387\]](#)

Novel Theatrical .A

. این رمان برای اولین بار در سال ۱۹۶۵ در مجله نووی میر شوروی چاپ شد و بعدها بانام برف سیاه در قالب کتاب، ابتدا در شوروی و سپس در انگلستان و کشورهای دیگر به چاپ رسید. م.

. فرمانده ارتش سرخ شوروی که ناگهان در سال ۱۹۳۷ مغضوب استالین واقع شد و به اتهام جاسوسی برای کشورهای غربی تیرباران شد. م.

. از رهبران اولیه انقلاب اکتبر و از یاران لنین که تا سالها بعد از پیروزی انقلاب در حاکمیت شوروی بود اما به تدریج از چشم استالین افتاد و سرانجام در دوره ترور استالینی تیرباران شد. م.

. از رهبرانی که در پیروزی انقلاب اکتبر نقش مهمی داشت و برای دوره‌ای هم از متحدان استالین بود اما در دوره ترور استالینی به اتهام جاسوسی و خیانت تیرباران شد. م.

[\[←۳۹۳\]](#)

.Yagoda

[\[←۳۹۴\]](#)

.Kaluga

[\[←۳۹۵\]](#)

. در زمان مرشد و مارگریتا، کاراکتر لاتونسکی دقیقاً از روی کاراکتر واقعی لیتوفسکیا لگوبرداری شده. در فصل پرواز مرشد و مارگریتا، مارگریتا در یک انتقام‌گیری از کسی که بیش‌ترین ضربات را به مرشد وارد کرده بود، به آپارتمان لاتونسکی می‌رود و آن‌جا را به هم می‌ریزد. م.

[\[←۳۹۶\]](#)

.Arkadyev

[\[←۳۹۷\]](#)

.Boyarsky

[\[←۳۹۸\]](#)

.krezhentsev

[\[←۳۹۹\]](#)

.Dobranitsky

[\[←۴۰۰\]](#)

.ولادیمیر کیرشون طرفدار این بود که نمایشنامه‌های شوروی باید به روان‌شناسی بیش‌تر توجه بکنند. کیرشون به اتهام تروتسکیسم در ۲۸ ژوئیه ۱۹۳۸ تیرباران شد. م.

[\[←۴۰۱\]](#)

reteP eht.taerG

[\[←۴۰۲\]](#)

.Lebedyan

[\[←۴۰۳\]](#)

Nikolay.Cherkasov

[\[←۴۰۴\]](#)

Dunayevsky.Issak

[\[←۴۰۵\]](#)

ellM.ifiF

[\[←۴۰۶\]](#)

. Maupassant: گی دو موپاسان (۱۸۵۰ - ۱۸۹۳)، نویسنده و داستان نویس فرانسوی. م.

[\[←۴۰۷\]](#)

.imutaB

[\[←۴۰۸\]](#)

Vitaly.Vilenkin

[\[←۴۰۹\]](#)

. سایمن مانتیفوری، در کتاب استالین جوان، می نویسد: استالین اصولا دوست نداشت کسی در باره گذشته او، و به ویژه سال های جوانی اش، تحقیق یا به قول خودش

فضولی کند، دلیل این امر، سوابق سیاه استالین جوان در اموری مثل سرقت مسلحانه بانک‌ها، رهبری شبکه‌های جنایی و باج‌گیری‌ها و غیره در منطقه قفقاز بود. توجیه ظاهری استالین این بود که جوان‌ها همه مثل هم هستند و به همین دلیل زندگی او در دوران جوانی هیچ مشخصه خاصی نداشته است، اما دروغ می‌گفت زیرا جوانی او بسیار متفاوت و شاخص بود. نگرانی استالین، همچنین رو شدن اسنادی در باره روابط مشکوکش با پلیس مخفی تزاری نیز بود و به همین دلیل هم مانع از این شد که بولگاکف نمایشنامه خود را درباره وی تکمیل بکند. م.

[[←۴۱۰](#)]

. مایر هولت از کارگردانان نامی تئاتر شوروی بود که در سال ۱۹۳۶ به تدریج مغضوب واقع شد. او ابتدا در برابر حملاتی که به وی و تئاترش، می‌شد مقاومت کرد و به صراحت گفت: «تئاتر چیزی است زنده و خلاق که در آن سوژه‌ها و هیجان‌ها با هم روبرو می‌شوند. آنچه ما می‌خواهیم آزادی است، بله آزادی.» عاقبت در ژانویه ۱۹۳۸ در تئاتر مایر هولت را بستند و یک سال بعد خودش را بازداشت کردند. وی پس از تحمل شکنجه‌های بسیار وحشتناک، به قتل رسید. م.

[[←۴۱۱](#)]

. زینایدا رایخ، همسر مایر هولت، بازیگر تئاتر بود. او درحالی که برای آزادی شوهرش تلاش می‌کرد، توسط مأموران پلیس مخفی شوروی کشته شد. دزدانی که به آپارتمان او حمله کردند با هفده ضربه چاقو او را کشتند، تمام کاغذهایش را برداشتند ولی به طلا و جواهراتش دست نزدند. همسایه‌های زینایدا صدای جیغ و فریادهای وی را می‌شنیدند

اما تصویری کردند که او دارد یکی از نقش‌هایش را تمرین می‌کند. م.

[\[←۴۱۲\]](#)

. رابرت کانکوئیست، مورخ نامدار تاریخ شوروی، در کتاب ترور بزرگ از قتل همسران بی‌گناه قربانیان ترور استالینی به‌عنوان «تهدید عام همسران» نام می‌برد. به عبارت دیگر، استالین به شدت به همسران قربانیان خود، و عموماً همسران همکاران خودش در حاکمیت شوروی، مشکوک بود و به همین دلیل بسیاری از این زنان بی‌گناه را قربانی کرد. برای مثال، همسر وزیر امور خارجه شوروی (مولتف) و همسر رئیس جمهور (کالینین) در حالی که شوهرانشان بر سر کارهای خود بودند، خودشان در تبعید به سر می‌بردند. م.

[\[←۴۱۳\]](#)

.barvikha

[\[←۴۱۴\]](#)

.Furer

[\[←۴۱۵\]](#)

. Knipper: اولگا کنیپر چخووا، که از بازیگران سرشناس گروه استانیسلافسکی بود در سال ۱۹۰۱ با آنتون چخوف (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴)، نمایشنامه‌نویس سرشناس روس، ازدواج کرد. این ازدواج سعادت‌مندانه بود، اما زمانی صورت گرفت که هر دو می‌دانستند شبی مرگ بر فراز سرچخوف در پرواز است. م.

. اولگا سیرگیونا، خواهر زن بولگاکف، در تئاتر هنرهای مسکو منشی خصوصی مدیر تئاتر، نیمروویچ دانچنکو، بود. م.

. لته، یک رودخانه اساطیری در افسانه‌های یونان که به رودخانه فراموشی هم معروف است. م.

Peskovsky Spaso..

.Faymanville

[\[←۴۲۱\]](#)

Topleninov .Sergey

[\[←۴۲۲\]](#)

Vieux.Colombier

[\[←۴۲۳\]](#)

ayanrutaretiL .atezaG

[\[←۴۲۴\]](#)

.lomosmoK

[\[←۴۲۵\]](#)

. در این مقطع زمانی، تب جنگ های داخلی اسپانیا به شدت در داخل جامعه شوروی همه گیر شده بود. تبلیغات حکومتی در شکل گیری این فضا نقش اصلی را ایفا می کرد و عملادر آن دوران کمتر کسی را می شد در جامعه شوروی یافت که طرفدار مداخله شوروی در جنگ داخلی اسپانیا به نفع جمهوری خواهان و علیه فاشیست ها نباشد. م.

[\[←۴۲۶\]](#)

. اورژونیکیدزه، که وزیر صنایع شوروی و از متحدان نزدیک استالین بود، به تدریج از چشم استالین افتاد و سرانجام با شلیک گلوله خود را کشت. حکومت شوروی به دروغ اعلام کرد که اورژونیکیدزه بر اثر سکتۀ قلبی درگذشته است. م.

[\[←۴۲۷\]](#)

. Kostroma؛ شهری در مرکز روسیه اروپایی، در کناره رود ولگا. م.

[\[←۴۲۸\]](#)

. منظور، مبارزه بیهوده و از سر توهم برای رسیدن به اهداف بزرگ است. م.

[\[←۴۲۹\]](#)

. یاگودا، رئیس تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی شوروی بود که بعدها به اتهام دروغین قتل ماکسیم گورکی و اتهامات دیگری از این قبیل، محاکمه و تیرباران شد. م.

[\[←۴۳۰\]](#)

.Kryuchkov

[\[←۴۳۱\]](#)

.lerner

[← ۴۳۲]

.Sapashkov

[← ۴۳۳]

.Gorodetsky

[← ۴۳۴]

.Sapashkov

[← ۴۳۵]

klychkov .

[← ۴۳۶]

Zatudin .

[← ۴۳۷]

.Zatubin

[\[←۴۳۸\]](#)

Yasensky.Bruno

[\[←۴۳۹\]](#)

.Katayev؛ Ivan نویسنده و مقاله‌نویس (۱۹۰۲ - ۱۹۳۹)، عضو سابق ارتش سرخ و نویسنده داستان‌هایی در باره دهقانان. در سال ۱۹۳۰ داستان شیر را نوشت که به دلیل آرمانی جلوه دادن کولاک‌ها در این اثر مورد انتقاد قرار گرفت. سال ۱۹۳۹ قربانی پاکسازی‌ها شد. م.

[\[←۴۴۰\]](#)

.Ardov

[\[←۴۴۱\]](#)

.Bukhov

[\[←۴۴۲\]](#)

.Boyarsky

[←۴۴۳]

Pyotrovsky؛ Adriyan رئیس بخش فیلمنامه‌ها در بزرگ‌ترین استودیوی تولید فیلم شوروی (مسفیلم) در لنینگراد. م.

[←۴۴۴]

Arosev؛ الکساندر یاکوولیچ آروسییف (۱۸۹۰ - ۱۹۳۸) از بلشویک‌های قدیمی بود که در سال ۱۹۲۰ رئیس دادگاه انقلاب اوکراین شد و بعدها به سفارت شوروی در چکسلواکی ولتونی منصوب گردید. او از سال ۱۹۳۴ مدیر روابط فرهنگی شوروی در خارج از کشور بود. آروسییف نویسنده و شاعر هم بود و آثار فراوانی در مدح انقلاب و جنگ داخلی نوشت اما سرانجام در جریان تصفیه‌های استالینی کشته شد. م.

[←۴۴۵]

Lyubchenko؛ لیوبچنکو از ترس این که خانواده‌اش را پس از مرگ وی بازداشت کنند، زنو پسرش را کشت و بعد خودش را. م.

[←۴۴۶]

Efros. Abram

[←۴۴۷]

. شایعه صحت داشت. کیرشون به اتهام طرفداری از تروتسکی و نشان دادن رنج‌های مردم در جریان صنعتی شدن شوروی در نمایشنامه‌هایش دستگیر و در ۲۸ ژوئیه ۱۹۳۸

تیرباران شد. م.

[\[←۴۴۸\]](#)

. آلیشا به عنوان یک نویسنده با سیاست‌های فرهنگی شوروی مخالف بود. او در نخستین کنگره نویسندگان شوروی به صراحت گفت: «به حدی برای خوانندگان احترام قائلم که سکوت اختیار کرده‌ام و چیزی نمی‌نویسم. به همین خاطر است که در هنر سکوت به لقب استاد اعظم مفتخر شده‌ام...». م.

[\[←۴۴۹\]](#)

Mikitenko.

[\[←۴۵۰\]](#)

. بابنوف؛ کمیسر خلق [وزیر آموزش جمهوری روسیه از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۷ بود. او در زمان تزار ۱۳ بار دستگیر و تبعید شد اما در آخرین دستگیری‌اش در دوره استالین، در سال ۱۹۳۷، اعدام شد. م.

[\[←۴۵۱\]](#)

. بیتکوف، بیبکف، لوکاتلی و... از جمله جاسوسان پلیس مخفی تزار بودند که به خانه پوشکین نفوذ کرده و گزارش کارهای وی را به حکومت می‌دادند. این کاراکتر در

نمایشنامه اقتباسی پوشکین بولگاکف نیز وجود دارد. م.

[\[←۴۵۲\]](#)

. Shumyatsky مدیر کمیته سینماتوگرافی، یا در واقع وزیر امور سینمایی شوروی بود. م.

[\[←۴۵۳\]](#)

.Isayevna Yelisaveta

[\[←۴۵۴\]](#)

. ولند، کاراکتر ابلیس نیک نفس در رمان مرشد و مارگریتا است. م.

[\[←۴۵۵\]](#)

.Rakovsky

[\[←۴۵۶\]](#)

.Bessonov

[\[←۴۵۷\]](#)

.pletnyov

[\[←۴۵۸\]](#)

. خدمت کار خانه بولگا کف ها. م.

[\[←۴۵۹\]](#)

.Solovyov

[\[←۴۶۰\]](#)

.mordvinov

[\[←۴۶۱\]](#)

.Pototsky

[\[←۴۶۲\]](#)

.Yurovsky

[\[←۴۶۳\]](#)

[\[←۴۶۴\]](#)

. منظور استانیسلافسکی و نمیروویچ دانچنکو، مدیران تئاتر هنرهای مسکو است. م.

[\[←۴۶۵\]](#)

. منظور پیام تبریک نمیروویچ به مناسبت پانصدمین اجرای نمایش روزگار خانواده تورپینه دست‌اندرکاران این نمایش است. م.

[\[←۴۶۶\]](#)

۲، و ۳. خواهر.

[\[←۴۶۷\]](#)

. ییلنا سیرگیونا از شوهرش بولگاکف دعوت کرده بود که برای مدتی هم که شده به لبدیانیااید و اوقاتی را آن‌جا در کنار وی استراحت کند. م.

[\[←۴۶۸\]](#)

. دکتر خانوادگی بولگاکف‌ها. م.

[\[←۴۶۹\]](#)

. ییوگنی، پسرخوانده بولگاکف بود. بولگاکف دو پسرخوانده به نام‌های سیرگئی و ییوگنی داشت که فرزندان ییلنا سیرگییونا از شوهر قبلی‌اش بودند. سیرگئی کوچک‌تر از ییوگنی بود. م.

[۴۷۰←]

. سانچو نوکر با وفای دن کیشوت در رمان دن کیشوتِ سروانتس. م.

[۴۷۱←]

. منظور استانیسلافسکی یکی از دو مدیر و بنیانگذارِ تئاتر هنرهای مسکو است. م.

[۴۷۲←]

. Hoffmann: ارنست تئودور آمادئوس هوفمان (۱۷۷۶-؛ ۱۸۸۲ نویسنده آلمانی و خالق آثاری همچون اکسیر شیطان، فانتزی‌هایی به شیوه کالو، قصه‌های برادران سراپیون، گربه مورو معادن فالون. هوفمان در غالب آثار خود، از جمله کودک بیگانه و معادن فالون، جهان خیال را با جهان واقع در هم می‌آمیزد و به جهان روزمره معنایی جان‌گزا و خیال‌انگیز می‌دهد. این ویژگی، که در مرشد و مارگریتا نیز نمود دارد، به‌ویژه برای بولگاکف خیلی جالب بوده و ظاهراً نوعی قرابت با آن احساس می‌کرده است. م.

[۴۷۳←]

. پانوشت صفحه ۴۰۹ را ببینید. م.

[\[←۴۷۴\]](#)

. باتومی؛ نام نمایشنامه‌ای است که بولگاکف راجع به استالین نوشت. او ابتدا عنوان رط کشیش را انتخاب کرده بود اما در نهایت عنوان باتومی روی نمایشنامه‌اش گذاشته شد. باتومی شهری در گرجستان بود که استالین جوان فعالیت‌های انقلابی خود را به‌طور جدی از آن جا شروع کرد. م.

[\[←۴۷۵\]](#)

Mikhaylovich. Grigory

[\[←۴۷۶\]](#)

. حکومت اعلام کرد که این جنایت توسط سارقان انجام شده اما بعد معلوم شد که مأموران تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی شوروی زینایدا رایخ را با وارد کردن هفده ضربه چاقو بر بدنش کشته‌اند. م.

[\[←۴۷۷\]](#)

. Ribbentrop وزیر امور خارجه آلمان هیتلری بود که در سال ۱۹۳۹ برای امضای پیمان عدم تعرض میان آلمان و شوروی به مسکو آمد و با مولتف و استالین مذاکره رودرو

. مولیر هم مثل بولگاکف حول و حوش پنجاه سالگی مرد. مولیر هم به شدت از دست پزشکان خود شاکی بود. وی در آخرین نمایشنامه خود، بیمار خیالی، پزشکان را دست می‌اندازد. آرگان، که خود مولیر نقش او را اجرا کرد، خیال می‌کند مبتلا به یک دوجینی ماری‌های گوناگون شده و نیمی از دارایی‌اش را خرج پزشک و دارو می‌کند. برادرش، برالد، او را به باد تمسخر می‌گیرد: آرگان: «پس وقتی ناخوش شدیم چه کار باید بکنیم؟» برالد: «هیچ کار، برادر جان... فقط باید بدنمان را راحت بگذاریم. مزاج آدمی وقتی به حال خود گذارده شود، طبیعتاً به تدریج اختلال و بی‌نظمی‌اش را برطرف می‌کند و به وضع عادی برمی‌گردد. آنچه موجب خرابی احوالمان می‌شود ناسپاسی و ناشکیبایی ماست؛ و باید دانست که تقریباً همه مردمان از داروهای خود می‌میرند و نه از بیماریشان.» م.

دست‌نوشته‌ها نمی‌سوزید. وقایع‌شمار مستندی از زندگی میخائیل بولگاکف،
خالق رمان جاودانی *مروش* و *ماگوریتا* است که نه یک زندگینامه خودنوشت
بلکه چیزی فراتر، منسجم‌تر و تألیف‌گدازتر از آن است.

اکتومیت

گرچه دهه‌ها از مرگ میخائیل بولگاکف می‌گذرد، مضامینی که او در آثار
خلاقه ادبی‌اش به آن‌ها پرداخته - استقلال شخصی، اخلاص روحی و
استادگی در برابر مراجع قدرت - همچنان برای نسل امروز که داع‌سم‌های
سیاسی و اجتماعی بر پیشانی دارد، خواندنی و الهام‌بخش است.

کن فایرمن، نیویورک تایمز

